تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»



تألیف
محمدبن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سیزدهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳۵/۷

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴؟-۳۰۱ق.
[تاریخ الرسل و الملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ‌الرسل و الملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر؛ ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-038-8 (ج ۱۳)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار).
ج ۱۳ چاپ ششم: ۱۳۸۰
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱م. ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۲۰۴۱ ت ۲ ط / DS۳۵/۶۳ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۵
کتابخانه ملی ایران ۷۵-۹۴۸۵م*

شابک: ۸-۰۳۸-۳۳۱-۹۶۴ ISBN 964-331-038-8
شابک دوره: ۶-۱۹۹-۳۳۱-۹۶۴ ISBN 964-331-199-6



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد سیزدهم)

تألیف: محمدبن جریر طبری

ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ ششم: ۱۳۸۰

چاپ: دیبا

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۸۳۶۲۰۷

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ‌وطبری و ترجمه مجالی بیشتر بایدکه اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که‌امیدهست دورتر از دوسه ماه‌دیگر نباشد، شمه‌ای ازاین حکایت نسبتاًدرازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیادفرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ‌طبری را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بودکه دریغ‌بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که‌ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب‌اسلامی است، و بسیاری صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل‌که در هیچ مرجع‌دیگرنیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی‌نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران‌که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی‌را جولانگاه نبوغ‌آسمان وارخویش داشته‌اندآراسته نگردد.

سپاس خداکه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری‌که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت وباز شکر خدای.

اینک شما وجلد سیزدهم‌که امید هست باقیماندهٔ جلدها با فواصل‌کوتاهتر از دنبال‌آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده
مهرماه ۱۳۵۴

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدو نود و هفتم بود

در این سال قاسم‌بن هارون‌الرشید ومنصوربن مهدی‌ازعراق به‌مأمون پیوستند که مأمون قاسم را به‌گرگان فرستاد.

وهم دراین سال طاهر وهرثمه وزهیربن مسیب، محمدبن هارون را دربغداد محاصره کردند.

سخن از سرانجام کار محاصرهٔ محمد به‌سال صدو نود وهفتم و چگونگی محاصره در این سال

محمد بن یزید تمیمی‌گوید: زهیربن مسیب ضبی در قصررقه کلواذی جای گرفت و منجنیقها وارابه ها نصب‌کرد و خندقها‌کند و روزها هنگام اشتغال سپاه به‌نبرد طاهر، برون می‌شد و هرکه را می‌آمد و می‌رفت با ارابه‌ها می‌زد و از اموال بازرگانان ده یك می‌گرفت که مردم را به زحمت انداخت. طاهر از کار وی خبر یافت. وکسان پیش وی رفتند و از محنتی که اززهیربن مسیب تحمل می‌کردند بدو شکوه بردند. هرثمه نیز از این خبر یافت و هنگامی که‌نزدیك بود‌گرفته شود سپاهی به‌کمك او فرستاد وکسان دست از وی بداشتند.

گوید: شاعری از مردم سمت شرقی که نامش دانسته نیست دربارهٔ زهیر و اینکه کسان را با منجنیقها می‌کشت شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌منجنیق و سنگ نزدیك مشو
«که کشته را وقتی مدفون می‌شد دیده‌ای
«زود درآمد که خبری از دست وی نرود
«که کشته شد و خبر را پشت سر نهاد.
«وقتی می‌آمد چه نشاط و چه تندرستی‌ای داشت
«می‌خواست نگویند که کاری‌دارد
«و ندانست که کار به‌کی مربوط بود
«ای منجنیق‌دار دستان توچه‌کرد!
«که چیزی را به‌جای‌نگذاشت
«هوس وی جز آن بود که مقدر شده بود
«که هرگز هوس بر تقدیر غالب نشود.»

گوید: هرثمه بر کنار نهربین فرود آمد و دیوار و خندقی به‌اطراف خویش نهاد و منجنیقها و ارابه‌ها فراهم آورد. عبیدالله بن وضاح را در شماسیه جای داد. طاهر در بستان به‌درانبار فرودآمد.

از حسین خلیع آورده‌اند که‌گوید: وقتی طاهر بر بستان به‌درانبار تسلط یافت محمد از ورود وی به‌بغداد سخت بیمناك شد. مالها که به‌دست وی بود پراکنده شده بود. درکار خویش فروماند و سخت‌آشفته خاطر شد و بگفت تا هرچه کالا در خزینه‌ها بود بفروشند و ظرفهای طلا و نقره را،دینار و درهم کنند و پیش وی‌آورند که برای یاران خویش و مخارج خویش به‌کار برد. درآن وقت بگفت تا نفت وآتش سوی حربیان افکنند وآنها را با منجنیقها و ارابه‌ها بزنند وآینده و رونده را بکشند.

گویـد: عمروبـن عبدالملك عتری وراق در این بـاب شعری دارد بـه این مضمون:

«ای منجنیق اندازان
«همگیتان نامهربانید
«اهمیت نمی‌دهید که دوست باشد یا غیر دوست
«وای شما! می‌دانید به‌رهگذران چه می‌افکنید!
«ای بسازیبای صاحب دلال
«که همانند شاخی سر سبز بود
«از دل دنیای خویش و زندگی آرام
«برون شد
«که از این چاره‌ای نداشت
«و به‌روز حریق نمایان شد.»

از محمد بن منصور باوردی آورده‌اند که گویـد: وقتـی نیروی طاهر بـرضد محمد سخت شد و سپاههای وی هزیمت شدند و سردارانش پراکنده شدنـد سعید ابن‌مالك از جمله کسانی بود که از طاهر امان خواسته بود که وی را به‌ناحیه بغیان‌و بازارهای آنجا و کنارهٔ دجله و نواحی پیوسته به‌آن تا پلهای دجله گماشت و بگفت تا به‌دور همه خانه‌ها و کوچه‌ها که زیر تسلط اوست خندقها بکند ودیوارها بنیان کند و او را به‌مخارج و فعلگان و سلاح نیرو داد و حـربیان را بگفت تا در رخدادهـا ملازم وی باشند، برراه دارالرقیق و درشام کس ازپی کس گماشت و چنان دستور داد که به‌سعید بن مالك داده بود که ویرانی و در هـم ریختگی بسیار شد چندان کـه زیباییهای بغداد از میان رفت. عتری در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«ای بغداد کی ترا با چشم بد آسیب زد!
«مگر به‌روزگاری مایهٔ آرامش‌دیده نبودی

«مگر قومی در تو نبودند
«که مسکن وقربشان زینتی اززینت‌ها بود
«کلاغ سیاه بانگ تفرقه‌شان زد
«که پراکنده شدند
«به‌سبب آنها از سوزش فراق چه دیدی
«کسانی را به‌نزد خدا می‌سپارم
«که وقتی یادشان آرم
«اشك از دیده‌ام سرازیر می‌شود
«ببودند اما روزگار پراکنده‌شان کرد وازهم جدا کرد
«و روزگار ما بین دوگروه جدایی می‌آورد.»

گوید: محمد، علی فراهمرد را با جنگاورانی که بدوپیوست بر قصرصالح وقصر سلیمان بن‌ابی‌جعفر گماشت تا قصرهای دجله ونساحیه‌های مجاور آن، و او در کار سوختن و ویران کردن خانه‌ها و کوچه به‌وسیلهٔ منجنیقها و ارابه‌ها به‌دست مردی به‌نام سمرقندی که منجنیق می‌انداخت اصرار می‌داشت.

گوید: طاهر نیز چنین کرد و کس پیش مردم حومه‌ها فرستاد که بر راه انبار و درکوفه و مجاور آن بودند و همین که مردم یك ناحیه دعوت وی را می‌پذیرفتند به‌دورشان خندق می‌زد و پادگانها و پرچمهای خویش را می‌نهاد و هر که امتناع می‌کرد وبه‌اطاعت‌وی نمی‌آمدباوی‌دشمنی وپیکارمی‌کردو خانه‌اش راآتش‌می‌زد. بدین‌سان بود و صبح وشب با سرداران و سواران و پیادگان خویش به‌کار بود چندان که بغداد به‌ویرانی می‌رفت و مردمان بیم کردند که ویران بماند.

گوید: حسین خلیع در این باب شعری دارد به‌این مضمون:

«آیا با شتاب از دو سوی بغداد
«روان می‌شوی

«مگر ندیدی که فتنه مردم پراکنده را
«برفتنه‌گران فراهم آورد
«عمران بغداد در هم ریخت
«امانه از رای این یا آن
«بلکه از ویرانی و حریق که مردم آن نابود شدند
«عقوبتی است که به کسان می‌رسد.
«چه خوش بود اگر بغداد
«به ناچیزی چون روزگاران سلف نمی‌شد.»

گوید: طاهر حومه‌هایی راکه مردمش مخالف وی بودند وشهر ابوجعفر را که سمت شرق بود و بازارهای کرخ و خلد و مجاور آن را دارالنکث نامید و املاك و مستغلات کسانی از بنی هاشم و سرداران راکه بدو نپیوسته بودند و در ناحیهٔ عمل وی بودگرفت که زبون شدند وشکسته شدند و به‌اطاعت آمدند. سپاهیان نیز زبونی‌گرفتند و از نبرد بازماندند، بجز فروشندگان راه و برهنگان و زندانیان و اوباش و غوغاییان و طراران و بازاریان که حاتم بن صقر دستشان را درکارغارت بازگذاشته بود.

گوید: هرش و افریقاییان [1] برون شدند پیوسته با آنها نبرد می‌کرد و از این کار سستی نمی‌کرد و وانمی‌ماندند.

خزیمی به‌تذکار بغداد و وصف آنچه در آن بود، شعری دارد به‌این مضمون: [2]

«آنوقت که بغداد بازیچهٔ روزگار نشده بود
«ورخدادهای آن رخ ننموده بود

۱ــ کلمهٔ متن، افارقه
۲ــ رثای غم‌انگیز بغداد در متن، بسیار مفصل است (یکصد و سی وهفت بیت) وآنچه می‌خوانید خلاصه‌ای از آن است.

«و همانند عروسی بود که
«که برون و درونش
«برای هر جوانی شگفت‌انگیز می‌نمود
«می گفتند بهشت جاوید است
«و خانهٔ خوشدلی
«و کمتر به‌معرض حوادث
«محصولات دنیا بدان می‌رسید
«و عسرت زده و عسرت زای آن کم بود
«نعیم فراوان داشت.
«و مردمش از لذت‌های آن بهره‌ور بودند
«برای قوم باغی بود دست نخورده
«که از پی باران
«گلهای آن شکفته بود.

***

«اگر آبادی دنیا دوامی داشت
«هر که به‌عیش دلبستگی داشت
«در رفاهی بود.
«خانه شاهان بود.
«که پایه‌های ملك
«در آن استوار بود
«و منبرهای ملك در آن استقرار داشت
«اهل شرف وتوانگری بودند
«و انجمنهای سرفرازی

«مردمی متنعم بودند
«در میراث مملکتی
«که بزرگانش آن‌را سامان داده بودند.

***

«اما در روزگار حادثه زای
«پیوسته حقیران قوم
«درملك کاستی آوردند
«تا وقتی که ازفتنه‌ای
«که انگیزنده‌اش را
«نمی‌توان بخشود
«جامی مستی انگیز نوشید.
«و ازپس ائتلاف، فرقه‌ها شدند
«که پیوستگیشان ازهم گسیخت.
«دیدی که شاهان چه کردند!
«نگهدارنده‌ای نبود که اندرزشان گوید.
«شاهان ماخویشتن را
«به ورطهٔ گمراهی‌ای افکندند
«که برون‌شدن از آن دشوار بود
«چه زیانشان بود، اگر به پیمان خویش
«وفا کرده بودند
«و در زمینهٔ تقوی
«بصیرت استوارداشتند
«و خون طرفداران خویش را نریخته بو

«وجوانانی را برضد آن برنیانگیخته بودند
«و دنیای فراهم آمده قانعشان کرده بود
«که رغبت جانها
«مایه زیان آن می‌شود
«حوض شاهان را، آبریز و آبگیر
«به هوس همی کاویدند
«که از سرفزون طلبی
«تجمل دنیا می‌خواستند
«و عاقبت اندوخته‌های آن
«به ناخواه دستخوش کسان شد.
«و آنچه را پدران برای پسران
«فراهم آورده بودند
«همی فروختند
«که تجارتشان
«سودمند مباد.

***

«مگر باغها را ندیدی که گل آورده بود
«وگلهای آن مایهٔ شگفتی بینندگان بود
«مگر قصرهای برافراشته را ندیدی
«که زنان مقیم آن همانند بتان بودند
«مگر دهکده‌ها را ندیدی
«که شاهان کشته بودند
«و زمینهای آن سبز بود

«و پر از تاك بود و نخل وسبزه.
«اکنون ازآنسان خالی شده
«و باغستانهای‌آن خون‌آلوداست
«ویرانه است و خالی
«وسگان درآن‌بانگ می‌زنند
«و بیننده‌آثارآن را نمی‌شناسد
«تیره روزی ازآن جدایی‌نمی‌گیرد
«و شادی ازآن رخت بربسته
«در زندورد ویا سریه و شطین
«که معبرها بدان ختم‌می‌شود
«ویاترلحی و خیزرانیه بالا
«که‌پلهای بلند دارد
«و قصر عبدویه‌که
«برای مردم پاك‌سیرت
«مایهٔ هدایت است وعبرت
«نگهبانان‌آن‌کجا شدند؟
«و سرور وخادم‌آن‌کجا رفتند؟
«خواجگان و اطرافیان‌آن‌کجایند؟
«ساکنان وآبادکنانش‌کجایند؟
«سواران صقلابی وحبشیان
«که لبهاشان‌آویخته بود
«کجا شدند؟
«که سپاه ازجمع‌آنهامی‌آمد

«و اسبان لاغر میان آنها را
«دسته دسته همی برد
«در سند و هند و صقلاب و نوبه
«که بربران قوم آنجا سپید مو می‌شدند
«چونان دسته‌های پرندگان به‌هم آمیخته بودند
«که سیاهانشان پیش از سرخان
«همی رفتند.

***

«غزالان دست نخورده
«که در باغستان ملك می‌چمیدند
«کجاشدند؟
«رونق‌ها و خوشیها و جلوه‌هاشان
«چه شد!
«مجمرهاشان از مشك و عنبریمانی و بوی‌خوش
«آگنده بود
«و در حریر و پوشش مزین
«دامن کشان همی‌رفتند
«رقاص و ساززن بغداد
«که وقتی عودها ومزمارهاشان
«در هم می‌آمیخت
«گوشها را می‌برد
«کجا شدند؟

* * *

«بغداد خالی‌مانده

«و آتش افروزانش در آن
«آتش همی افروزند
«گویی عادیان بدان ره یافته‌اند
«وطوفان عاد بدان رسیده.
«هیچکس نمی‌داند که شبانگاه وصبحگاهان
«از حادثات دهر بدو چه می‌رسد.
«و روز وشب هدف
«تیرهای زمانه‌اند.

***

«ای بغداد تیره روز
«که حادثات زمان به مردم آن رسید
«خدایش مهلتی داد، و چون
«گناهان بزرگ آنرا درمیان گرفت
«با ظلمت وسنگباران و حریق و جنگ
«به عقوبت آن پرداخت.
«در بغداد چه گناهان دیدیم!
«مگر خدای ذوالجلال از آن درمی گذرد!
«بغداد ایمن بود
«اما حادثه‌ای هول انگیز بدان رسید
«که انتظار آنرا نداشت
«بدی ازهرسوی بدان رسیده
«ومردم را گناهانشان بگرفته
«در بغداد دین سستی گرفته

«اهل فضل حقیر شده‌اند
«و بدکاران براهل صلاح‌برتری یافته‌اند
«بنده برآقای خویش تسلط‌یافته
«و پردگیان به‌بردگی‌افتاده‌اند
«بدکارجمع سالارشان شده
«و عربده جوی، کار محله را بدست‌گرفته.

***

«هرکه بغداد را ببیند
«که سپاهیان دراطراف آن
«جای‌گرفته‌اند
«و منجنیق کوبنده برآن سنگ‌می‌بارد
«دلبرانش به‌خطر مرگ‌افتاده‌اند
«و طاهرآن را به‌محنت نبرد انداخته است
«دسته‌های‌مرگ با پرچمهایند
«که‌یاری کننده‌و یاری بیننده‌آن‌به‌زحمت افتاده‌اند
«داند که‌تقدیرها
«چنانکه‌خدای خواهد
«انجام‌شدنی‌است.

***

«اینك بغداد که از فرط ذلت وزبونی
«گنجشکان درخانه‌های‌آن‌لانه نمی‌سازد
«مرگ‌آن را درمیان‌گرفته
«حقارت‌آن را به‌برگرفته

«این یکی می‌سوزاندش
«و آن یکی ویرانش می کند
«مالربای آن به‌غارت خوشدل است
«بازارهای کرخ به‌تعطیل افتاده
«و عیارانش‌روان شده‌اند
«جنگ از سفلگان آن
«شیران برون آورد
«که سپرهای حصیری دارند
«وچون زره بر گیرند
«زره سر از برگ‌خرما دارند
«و درجبه‌های پشمین
«سوی‌نبرد روند
«سواران هرش زیرپرچم وی
«طراران و قماربازانش یارهمند
«نه‌روزی می‌خواهند نه‌عطا
«در هر کوچه و هر ناحیه
«سنگ افکنی‌هست که
«سنگهای سنگین می‌افکند.
«شمشیرهای برهنه را دربازارها دیده‌ای؟
«و اسبان را که‌در کوچه‌ها می‌رود؟
«و ترکان‌خنجر کشیده را می‌برد؟
«نفت و آتش در راهها به کاراست
«مردان به کارغارتند

«آزاده زنان که‌زیورخود را نمایان کرده‌اند
«در کوچه‌ها می‌روند
«ودر معرض دید کسانند
«زن‌نازپرورده که میان کسان خویش
«برقع ازچهره برنمی‌گرفت
«و پردگی بود
«موی‌افشانده
«میان کسان‌نمایان شده
«درجامهٔخویش افتان و خیزان می‌رود
«حیرت‌زده راه‌خویش را می‌جوید
«وآتش ازپشت سربدو می‌رسد
«خورشید جلوهٔ اوراندیده‌بود
«تاوقتی که جنگ‌او را نمایان کرد.

***

«زن فرزند مرده‌را دیده‌ای؟
«که در راهها ولوله‌می‌کند
«و خستگی براو چیره شده
«به‌دنبال تابوتی‌می‌رود که
«یگانهٔوی درآن است
«و درسینه‌اش زخمی هست
«در چهرهٔوی می‌نگرد
«بانگ عزا می‌زند
«واشك می‌ریزد

***

«جوانان رادرنبردگاه دیدم
«که بینیشان به‌خاك آلوده‌بود
«جوانی که مدافع خویشتن بود
«و درکار جنگ‌افروزی توانا
«سگان براو افتاده بود وتنش را می‌درید
«و ازخون وی پنجه رنگین داشت

***

«مگر ندیدی که‌اسبان میان قوم به‌جولان بود
«و چهره‌های نکوی کشتگان را لگد می‌کرد
«ویراق آن به‌خون آغشته بود
«کبدجوانان دلیر را لگد مال می‌کرد
«و از سم‌خویش سرهایشان را می‌شکافت
«مگر ندیدی که زنان زیرمنجنیقها بودند
«وموهایشان آشفته بود و خاك آلود
«بانوان قوم و عجوزان ودختران شوهر ندیده
«سربندبسته بودند
«و بردوش خویش خوردنی‌می‌بردند
«تنگ دست سینه برون‌زده‌ای را دیدم
«کسان‌خویش را می‌جسته بود
«سرپوش اورار بوده بودند
«و سرش با سنگ کوفته شده‌بود

***

«ای کاش دانستمی که در این روزگارمتغیر

«که از حوادث آن بیم و امید هست
«آیا سرزمین ما بدان حال که بود
«باز می گردد؟
«کیست که به ذوالریاستین پیام برد
«که مردم دانند که بهترین زمامداران
«که خلیفهٔ خدا مأمون است
«و آرزوهای امت بدو پیوسته است
«و نیکوکار و بدکار مطیع اویند
«روش ترا نیز می‌ستایند
«نعمت خدای را سپاس دار
«که سپاس موجب مزید نعمت است
«کسانی را که دیده‌ای که
«رفتارشان مخالف کتاب است
«ادب کن
«سوی کسان دست مرحمتی بگشای
«که به وسیله آن حاجاتشان را ببری
«وقتی بستگان کسان به دورشان فراهم آیند
«ما روسوی تو داریم
«این قصیده را از سر طمع یا ریا نگفتم
«هر کسی را خوی و خصلتی هست
«که اورا به راه می‌برد
«این سخن کارها را به تو می نماید
«چنانکه بازرگان کالای خویش را می گشاید
«آن را با برادری معتمد فرستادم

که از دلبستگی آن را روایت می کند.

در این سال کسانی که از جانب محمد بر قصر صالح گماشته شده بودند امان خواستند.

و هم در این سال نبردی که بهضرر یاران طاهر بود در قصر صالح رخ داد.

سخن از نبرد قصر صالح

از محمدبن‌حسین آورده‌اند که: طاهر همچنان در مقابل محمد و سپاه وی ثبات می کرد ـ چنانکه وصف آن را بیاوردم ـ چندان که مردم بغداد از نبرد وی وامانده شدند. علی فراهمرد که ازجانب محمد به‌قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشته بود به‌طاهر نامه نوشت و از او امان خواست و تعهد کرد که آنچه را در این ناحیه تا حدود پلها به‌دست دارد با منجنیقها و ارابه‌ها که در آن هست بهوی تسلیم کند. طاهر این را از او پذیرفت و آنچه را می‌خواست اجابت کرد وشبانگاه ابوالعباس یوسف بادغیسی‌سالار نگهبانان‌خویش را با کسانی از سرداران وسواران دلیر خویش سوی فراهمرد فرستاد که همه آنچه را محمد بدو سپرده بود به ابوالعباس تسلیم کرد، به‌شب شنبه نیمه جمادی الآخر سال صدونود وهفتم.

گوید: محمد بن عیسی سالار نگهبانان محمد که همراه افریقاییان و زندانیان و اوباش نبرد می‌کرده بود از طاهر امان خواست محمد بن عیسی در کار محمد سستی نمی‌کرده بود و در کار نبرد هراس انگیز بود.

گوید: و چون این دو کس از طاهر امان خواستند محمد نزدیك خطر رسید و سخت به‌هیجان آمد و به‌تلاش افتاد تا به‌وقتی که تسلیم شد. شخصاً به‌درام جعفر رفت که ببیند چه‌رخ می‌دهد، جمع اوباش از عیاران و فروشندگان‌دوره‌گرد و سپاهیان بیامدند و تا به‌وقت بر آمدن روز درون و برون قصر صالح نبرد

کردند.

گوید: ابوالعباس بادغیسی باتنی چند از سرداران و سرانی که همراه وی بودند در داخل قصر کشته شدند. فراهمرد و یارانش بیرون قصر نبردکردند تا گریختند وبنزد طاهررفتند. طاهر و یارانوی پیش ازآن و پس ازآن نبردی سختتر ازآن نداشتند وکشته و زخمی بدحال بیشتر ازآن ندادند دسته‌های مختلف دراین باب شعر بسیار گفتند و از شدت نبرد سخن‌آوردند.غوغاییان و عوام نیز دربارهٔ آن سخن‌آوردند.

از جمله اشعاری‌که دربارهٔ این نبردگفته شد اشعار خلیع بود بدین مضمون:

«ای امین خدای، به‌خدای اعتمادکن
«که صبر وظفرت دهند
«به‌یاری خدای فیروزی
«و حمله، نه‌عقب‌نشینی، ازآن ماست.
«و بیدینان دشمن تو روزبد دارند وسخت.
«ای بسا جام‌گه مرگ ازآن می‌ریخت
«و ناخوش بود با طعم تلخ،
«که به‌ما خورانیدند و به‌آنها خورانیدیم،
«اما برآنها سخت‌تر بود.
«نبرد چنین است که‌گاهی برضد ماست
«وگاهی به‌سودمان.»

«از یکی از ابنا آورده‌اندکه طاهر ازآن پس‌که املاك و مستغلات سرداران و هاشمیان و دیگران را تصرف‌کرده بود رسولان فرستاد و نامه‌ها نوشت وآنها را به‌امان و شرکت در خلع محمد و بیعت مأمون خواند و جمعی بدو پیوستندکه عبدالله‌بن حمید قحطبی‌طایی و برادرانش و فرزندان حسن بن قحطبه و یحیی بن‌-

علی ماهانی و محمد بن ابی العاص‌از آن جمله بودند. جمعی از سرداران و هاشمیان نیز نهانی بدونامه نوشتند و دلها و نظرهاشان باوی شد.

گوید: از پس قصر صالح محمد به‌تفریح ومیخوارگی روی‌آورد و کار را به‌محمدبن‌عیسی نهیکی و هرش سپرد که گماشتگان خود را از کوچه‌ها و درهای مجاور خویش به‌درهای شهر و حومه‌ها و بازار کرخ و بندرگاههای دجله و در محول[1] و کناسه گماشتند وچنان بود که دزدان و بدکاران آنجا به‌هرکس ازمردان و زنان وضعیفان، مسلمان یاذمی، دست می‌یافتند غارتشان می‌کردند و رفتارشان چنان بود که نشنیده‌ایم که همانندآن در نبرد دیگر شهرها رخ داده باشد.

گوید: وقتی این‌کار به‌درازا کشید و بغداد بـرمردمش تنگ شد کسانی که توانایی داشتند از پس خسارت بسیار و مضیقه‌های الم‌انگیز و خطرهای بزرگ، از آنجا برون شدند.

گوید: اما طاهر، یاران خویش را به‌خلاف این واداشته بود و دراین‌باره سختی می‌کرد و با مردم مشکوك الحال خشونت می‌کرد. محمدبن‌ابی‌خالدرا دستور داده بود که ضعیفان و زنان را حفاظت کند و عبورشان دهد وکارشان را آسان کند، وچنان بود که وقتی زن یا مردی از دست یاران هرش خلاصی می‌یافت و پیش یاران طاهر می‌رفت، ترس از او می‌رفت و ایمن می‌شد وزن‌آنچه را ازطلا و نقره یاکالا یا پارچه داشت نمایان می‌کرد تاآنجاکه گفتند: مثال یاران طاهر ومثال یاران هرش‌وکسان وی‌و مثال‌مردم به‌وقتی که‌خلاص می‌شدند همانند حصاری است که‌خدای‌تعالی‌ذکر کرده‌گوید: «فضرب بینهم بسورله‌باب باطنه‌فیه‌الرحمه‌وظاهره من قبله العذاب»[2] یعنی: و میانشان دیواری بر آرند که دری دارد که اندرون آن رحمت است و برون‌آن از روبرویش عذاب.

۱ـ محول یکی از محلات بغداد بود، پیوسته به کرخ. معجم‌البلدان

۲ـ سوره حدید (۵۷) آیه ۱۲

گوید: وچون بلیه‌ای که مردم بدان دچار شده بودند به‌درازا کشید وضعشان بدشد و درکار خویش فروماندند. یکی از جوانان بغداد در این بـاب شعری دارد بدین مضمون:

«وقتی رفاه معاش خوب را از دست دادم
«بر بغدادخون‌گریستم.
«به‌جای خرسندی غمها آمد
«و به‌جای گشادگی تنگدستی آمد.
«بغداد دچار چشم بدحسودان شد
«و مردم آن با منجنیق فناشدند.
«گروهی به‌آتش بسوختند
«نوحه گری برغریقی نوحه می‌کرد
«وصیحه‌زنی‌بانگ‌می‌زد: ای‌روز بد.
«وزنی ازفقدان مهربان خویش می‌گریست.
«وسیه چشمی اهل ناز،
«که پیکرش از بوی خوش آگنده بود،
«از حریق به‌غارت شدن پناه می‌برد،
«و پدرش به‌حریق پناه می‌برد.
«بسازنان که چشمان آهووش داشتند،
«و خنده‌شان همانند تابش برق بود،
«همانند قربانها که قلاده‌ها و حلقه دارد،
«نگران و سرگردان بودند.
«مهربان خویش راندا می‌دادند
«اما مهربانی نبود.

«و برادر از برادر جدا شده بود.
«گروهی از دنیا برون شده بودند
«و کالایشان در هر بازار به‌فروش می‌رسید.
«و غریبی که خانه‌اش دور بود،
«بی سر درمیان راه افتاده بود.
«در نبرد دوگروه، وارد شده‌بود،
«و نمی‌دانستند از کدام گروه است.
«پسر به‌پدر خویش نمی‌پرداخت،
«و دوست بی دوست گریخته بود.
«هر چند چیزهای گذشته را از یاد ببرم
«پیوسته دارالرقیق را به‌یاد دارم.»

گویند: یکی از سرداران خراسان که با طاهر بود و مردی دلیر و جنگاور بود، روزی برای نبرد برون شد و گروهی را دید که برهنه بودند و سلاح نداشتند و از روی بی‌اعتنایی و تحقیرشان، به‌یاران خویش گفت: «همین‌ها که می‌بینم با ما نبرد می‌کنند!»

بدو گفته شد: «آری همین‌ها که می‌بینیشان آفتند.»

گفت: «چه بدمردمید که از اینان روی می‌گردانید و از آنها بیم می‌کنید! در صورتی که سلاح و لوازم و نیروداریـد و دلیر و شجاعید، کید اینان که‌می‌بینم به کجا می‌رسد که سلاح ندارند و لوازم همراهشان نیست و سپر نـدارند که حفظشان کند.»

گوید: پس خراسانی کمان خویش را به‌زه کرد و پیش رفت. یکی از آنها خراسانی را بدید و آهنگ وی کرد، یك حصیر قیرآلود به‌دست داشت و یك توبره زیر بغل داشت که سنگهایی در آن بود. همینکه خراسانی تیری به او می‌افکند،

عیارجا خالی می‌کرد و تیر در حصیروی یا نزدیك آن می‌افتاد که آنرا برمی‌گرفت و در محلی از حصیر خویش که برای این کارمهیا کرده بود و چون جعبه بود می‌نهاد و چون تیری به‌زمین می‌افتاد آنرا می‌گرفت و بانگ‌می‌زد: یك دانگ، یعنی بهای تیریك دانگ است که به‌دست آورده. وضع خراسانی وضع عیار چنین بود، تا خراسانی تیرهای خویش را تمام کرد، آنگاه به‌عیار حمله برد که او را باشمشیر خویش بزند، وی سنگی از توبرهٔ خویش برآورد و در فلاخنی نهاد و بیفکند که به‌چشم او خورد، آنگاه سنگ دیگر افکند و اگر خویشتن را حفظ نکرده بود نزدیك بود وی را از اسب به‌زیرافکند. خراسانی به‌تاخت بازگشت و می گفت: «اینان آدمیزاد نیند،»

گوید: شنیدم که حکایت او را با طاهر گفتند که بخندید و خراسانی را از برون شدن برای نبرد معاف داشت.

گوید: یکی از شاعران بغداد دراین‌باب‌شعری‌گفت‌به‌این مضمون:

«این نبردها مردانی را آماده کرد
«که نه قحطانی بودند و نه‌نزاری،
«گروهی که جوشن پشمین‌دارند
«و چون شیران گرسنه به‌نبرد می‌آیند.
«سرپوشهای برگ خرما دارند
«که از زره سروسپرهای تراشیده شده
«بی‌نیازشان می‌دارد.
«هنگامی که دلیران از نیزه به‌فرار پناه می‌برند
«نمی‌دانند فرار چیست.
«یکیشان که برهنه است وزیرجامه ندارد
«به‌یك هزار کس حمله می‌برد.

«و این جوانمرد وقتی با نیزه ضربتی زند
«گوید: اینرا از جوانمرد عیاربگیر.
«چه بسیار بزرگان که نبرد گمنامشان کرد
«و چه بسیارماجراجویان طرار را بالا برد.»

محمد بن جریر گوید: در این سال طاهر ملاحان و دیگر کسان را از اینکه چیزی به‌بغداد وارد کنند ممنوع داشت، مگر برای کسانی از بغدادیان که ازسپاه وی بودند، و برای این منظور برملاحان مراقب نهاد.

سخن از اینکه چرا طاهر وارد کردن چیزها را به‌بغداد ممنوع داشت و آنچه ازوی و از یاران محمد مخلوع رخ داد؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کسانی از یاران طاهر در قصر صالح کشته و زخمدار شدند سخت غمین شد و براو سخت آمد، که هر نبردی‌داشته بود به‌سود وی بوده بود و ضرروی نبوده بود، و چون براو سخت آمد درآن هنگام دستور ویران کردن و سوختن داد و ما بین دجله و دارالرقیق و در شام و در کوفه تا صراة وآسیاهای ابوجعفر وحومهٔ حمید و نهر کرخایا وکناسه خانه‌های کسانی را که باوی مخالفت می کردند بسوخت وبریاران محمد شبیخون بردن آغاز کرد و در دل شب برآنهاتاخت میبرد، هرروز ناحیه‌ای را از پس ناحیه‌ای تصرف می کرد و خندق می‌زد واز جنگاوران، مراقبان برآن می‌گماشت. یاران محمد ویرانی بیشتر میکردند و چنان شد که یاران طاهر، خانه را ویران می کردند و می‌رفتند، یاران محمد درها و سقفهای آنرا می کندند و درکارتعدی برای یاران خویش زیان‌آمیزتر ازیاران طاهر بودند.

گوید: یکی از شاعرانشان که گویند عمروبن عبدالملك وراق عتری بود در

این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«هر روز رخنه‌ای داریم که آن را نمی‌بندیم
«آنها در آنچه می‌خواهند چیزی می‌افزایند
«ولی ما کاستی می کنیم.
«وقتی خانه‌ای را ویران کنند،
«ماسقف آنرا برمی گیریم،
«و منتظر خانه‌ای دیگر جز آن می‌مانیم.
«اگر روزی با همه تلاش خویش،
«به کارشر حریص باشند،
«غوغاییان ما از آنها به کارشر حریص‌ترند.
«همه گشادگیهای سرزمین ما را تنگ کرده‌اند
«و در آن کسان دارند و جا گرفته‌اند.
«با طبل شکار را به‌حرکت می‌آرند،
«چون از نزدیك چهرهٔ شکاری را ببینند
«به‌شکار آن‌می‌پردازند.
«شرق ولایت و غرب آن را
«به‌تباهی داده‌اند
«و نمی‌دانیم کجا برویم.
وقتی بیایند آنچه را می‌دانند بگویند،
«و چون چیز زشتی ببینند تخمین زنند.
«هیچکس همانند آزموده شبرو،
«که فرستادهٔ مرگ است،
«دلیران را نمی کشد

«دلیری‌را که درهمه شهرها شهره است
«می‌بینی که وقتی برهنه را ببیند زبونی می‌کند.
«وقتی مرد رهرو او را ببیند،
«که لنگان می‌رود،
«از سرترس پس‌پس می‌رود.
«سریك کودك را به‌یکدرم به‌تو می‌فروشد،
«و اگرگوید ارزان‌تر می‌دهم، ارزان‌تر می‌دهد.
«چه بسیارکس از ماکه یکی ازآنها راکشته
«و باکشتن وی‌گناهان از وی برداشته میشود
«قاریان ما نبرد باآنها را مجاز دانسته‌اند
«و هیچکس‌کسی را بی‌اجازه نکشته است.»

و هم اوگوید:

«مردمان به‌کارویران‌کردنند و درکار رفتن
«که مردمان به‌قیل و قال افتاده‌اند.
«ای‌که ازکارشان می‌پرسی
«چشمت ترا از پرسیدن بی نیاز می‌دارد.
«در بغدادکس نمانده
«جزآنکه قرین فقر است و عیالمند.»

وهم اوگوید:

«هرکه بماند یا برود
«من‌هرگز از بغداد نمی‌روم.
«اگر معاشمان مناسب باشد
«دیگر اهمیت‌نمی‌دهیم‌که امام‌کی باشد.»

عمرو بن عبدالملك عتری گوید: وقتی طاهر دید که کسان به کشتار و ویرانی و حریق اهمیت نمی‌دهند دستور داد که بازرگانان را نگذارنـد که چیزی از آرد و دیگر کالاها از ناحیهٔ او به‌شهر ابوجعفر و ناحیهٔ شرقی و کرخ برند و دستور داد که کشتی‌های بصره و واسط را از طریانا به‌فرات بازگردانند و از آنجا به‌محول کبیر وصراه وازآنجابه‌خندق‌درانبار، برانند. کشتی‌هایی را که‌زهیربن‌مسیب تابغداد بدرقه می‌کرد ازهر کشتی‌از هزارتا دوهزار و سه‌هزار درم‌وبیشتر می‌گرفت که نرخها بالا رفت ومردمان به‌تنگنای سخت افتادند و بسیاریشان ازگشایش وآسایش امید ببریدند وهر که از بغداد برون شده بود خرسند بودو هر که به‌جامانده بود ازماندن خویش تأسف داشت.

در این سال ابن‌عایشه از طاهر امان خواست، وی مدتی در یاسریه به‌کمك محمد نبردمی کرده‌بود.

و هم دراین سال طاهر تنـی چند از سرداران خویش را بـر اطراف بغداد نهاد، علاء بن وضاح ازدی را با یارانش وکسانی که بدانها پیوست در وضاحیه بـه نزد محول‌کبیر نهاد، نعیم بن وضاح برادرش را باکسانی از ترکان و دیگران که باوی بودند در مجاورت حومهٔ ابوایوب بر کنار فرات نهاد، آنگاه به‌مدت چند ماه روز و شب نبردکرد. هر دوگروه ثبات‌کردند، نبردی درکناسه رخ داد که طاهر به خویشتن بدان پرداخت و بسیارکس از یاران محمد درآن کشته شدند.

گوید: عمروبن‌عبدالملك در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«نبرد روزشنبه، حدیث جاوید شد.
«چه پیکرها دیدم که افتاده بود،
«وچه‌پیکرها وبینندگان که مرگ
«درکمین آن بود.
«وتیری سرگردان بدان رسید

«و درون کبد را درید
«چه کسان که بانگ می‌زدند: ای پدرم
«و کسان دیگر که بانگ می‌زدند: ای پسرم
«و غریقان شناور که دلیر بودند،
«اما هیچکس بجز دختران شهر،
«از فقدانشان نگران نشد.
«چه بسیار مفقود تیره روز،
«که برای بازماندگان خود عزیز بود.
«از نظارگان نخستین بود و پرهیجان
«اگر آنچه را دیدديده بود باز نمی‌آمد.
«کهنسال و نوسالی از آنها نماند
«طاهر همی بلعید، همانند بلعیدن شیر
«در نبردگاه خیمه زد و چون شیر از جای نمی‌رفت
«چشمان وی به‌هنگام نبرد، شرر می‌بارید.
«یکی می‌گفت: هزار کس را کشتند و بیشتر نبود
«یکی می‌گفت:« بیشتر بودند و شمارنداشتند.»
«کس بود که از بیم فردا سوی آنها می‌گریخت.
«هرگز از آنها که رفته‌اند یکی را نمی‌توان دید.
«گذشته به‌روزگاران دراز، به‌حال بازنمی‌آید.
«به‌یك ضربت خورده که جان داشت و نمرده بود
«گفتم: وای تو، ای مسکین
«ترا با محمد چه‌رابطه بود؟
«گفت: «نه‌نسبت نزدیك بود، نه همشهریگری.

«هرگز او را ندیده بودم،
«و عطایی از او نگرفته بودم،»
«گفت: «نه از سرگمراهی نبردکردم، نه از سررشاد
«فقط برای چیزی نقدکه از اوبه‌دستم آید.»

از عمروبن عبدالملك آورده‌اند که محمد، زریح غلام خویش را دستور داد که از پی مالها باشد و به‌نزد ودیعه‌گیران و دیگران بجوید. به‌هرش دستور دادکه از او اطاعت کند. وی به‌کسان، درخانه‌هاشان هجوم‌می‌برد و شبانگاه حمله می‌کرد و به‌گمان می‌گرفت بدین سبب اموال بسیارگرفت و مردم بسیار هلاك کرد. کسان ببهانهٔ حج‌گریزان شدند وتوانگران فرارکردند. قراطیسی در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«تظاهر به‌حج‌کردند امانیت‌آن نداشتند،
«بلکه از هرش می‌خواستندگریخت.
«چه بسیارکسان‌که خرسند بودند
«و هرش به‌محنتشان انداخت
«هرکه زریح سوی خانه وی رفت
«ذلت دید وخشمگین‌شد.»

نبرد درب الحجاره در این سال بود.

سخن از نبرد درب‌الحجاره

گویند: این نبرد نزدیك درب الحجاره رخ داد وبه‌نفع یاران محمد بود و ضریاران طاهرکه بسیارکس درآن‌کشته شد. عمرو بن عبدالملك عتری در این باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

«نبرد شنبه و پیکار درب الحجاره
«پاره‌ای از نظارگان را ببرید.
«و این از آن پس بود که جانبازی کردند
«اما غوغاییان ما آنها را باسنك هلاك کردند.
«شور جین به آهنگ کشتار آمد
«و گفت می‌خواهم امیر شما باشم
«و هردزد مشکوك الحالی که
«همه عمر خویش را به‌سبب دزدی
«در زندان به‌سر کرده بود
وی را پذیرفتند.
«چیزی بروی نبود که مستورش کند
«...ش چون مناره بپاخاسته بود.
«از مقابل آنها روی بگردانیدند،
«در صورتی که به‌روزگاران پیش
«در هرهجومی ضربت زدن را نیك می‌دانسته بودند.
«اینان به‌نزد ما همانند آنهایند
«که حق همسایه را رعایت نمی‌کنند
«هر که گمنام بود به‌سبب نعیم و رونق معاش
«به‌سروری رسیده
«مادری بدسریرت او را از خانه برون فرستاده،
«که مادر عیار او غارت می‌خواسته.
«به کسان ناسزا می گوید
«و او ازفحش بی‌پرده باك ندارد،

«و به‌اشاره نمی گوید.
«اینك دوران آزادهٔ‌محترم نیست،
«این، دوران فرومایگان بدطینت است.
«به‌روزگاران پیش، نبرد، نبردبود
«اما اکنون، ای علی، بازرگانی‌است.»
و هم او گوید:
«حصیری که پشت آن قیر اندود است
«محمد در آن جای دارد و منصور:
«از عزت و امنیت سخن دارند
«و می گویند: حصار را گرفتند.
«ترا از حصار آنها چه سود!
«که کشته می‌شوی یااسیر.
«سوارانتان در نبرد کشته شدند
«و بسیاری از خانه‌هاتان ویرانی گرفت
«برای خویشتن سردار یگانه‌ای بیارید
«که مهذب باشد و چهره‌اش پرنور.
«ای که از حال مامی‌پرسی
«محمد در قصر محصوراست.»
نبرد باب‌الشماسیه نیز در این سال بود که در اثنای آن هرثمه اسیرشد.

سخن از سبب نبرد باب الشماسیه
و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟

از علی بن‌زید آورده‌اند که: هرثمه برکنار نهربین منزلگاه داشت، دیواری

و خندقی به‌دوروی بود. منجنیقها وارابه‌ها فراهم‌آورده بود، عبداله وضاح را نیز در شماسیه نهاده بود که‌گاهی برون می‌شد و بر در خراسان توقف می‌کرد. از سرانجام مردم اردوگاه بیمناك بود و نبرد را خوش نداشت، کسان را به‌پیروی از خویشتن می‌خواند که وی را ناسزا می‌گفتند و تحقیر می‌کردند. لختی می‌بود، آنگاه می‌رفت.

گوید: حاتم بن صقر از سرداران محمد بود و بایاران خویش که برهنگان و عیاران بودند همدل شده بود که شبانگاهی با عبیدالله بن وضاح مقابل شوند. به ناگهان بوقتی که عبیدالله بیخبر بود سوی وی رفتند و نبردی کردند که وی را از جای خویش براندند، پشت بکرد و هزیمت شد و اسب وسلاح وکالای بسیار از او گرفتند و حاتم بن صقر برشماسیه تسلط یافت.

گوید: خبر به‌هرثمه رسید و با یاران خویش بیامد تا عبیدالله را یاری دهد و سپاه را از مقابل وی به‌جای خویش براند. یاران محمد بدو رسیدند و درمیانشان نبرد افتاد، یکی از برهنگان هرثمه را اسیر گرفت اما او را نمی‌شناخت یکی از یاران هرثمه بر آن شخص حمله برد و دستش را قطع کرد و هرثمه رارها کرد که به هزیمت برفت وخبر وی به‌مردم اردوگاهش رسید که درهم ریخت و مردم‌آن به‌فرا راه حلوان‌گرفتند . یاران محمد به‌سبب شب و اشتغال به‌غارت و اسیر گرفتن از تعاقب بازماندند.

شنیدم که مردم اردوگاه هرثمه تادو روز باز نیامدند و برهنگان باآنچه به دستشان افتاد نیرو گرفتند.

گوید دربارهٔ این نبرد اشعار بسیارگفتند که شعرعمرو وراق از‌آن جمله است به‌این مضمون:

«عریان پیراهن ندارد

«صبحگاهان از پی پیراهن می‌رود

«برجوشن داری که دیدگان را
«از جلوه کور می کند،
«حمله می‌برد.
«در کف وی نیم نیزه ایست
«سرخ که چون‌نگین‌هامی‌درخشد
«در جستجوی نبرد همانند حریصان
«حریص است.
«چنان فرمانبردار است که‌گویی
«به‌خوردن نان‌کلوچه می‌رود.
«شیری مهاجم‌است که پیوسته سروراست
«اما درشمار دزدان‌است.
«و در نبرد از شیر جسورتر است و مقاوم‌تر
«و مرد دلیر چون به‌معرض وی‌درآید
«مفر ندارد.
«ای بسادلیریکه سوار را،
«به‌قیمت ارزان فروخته.
«بانگ می‌زند که آیا کسی هست که
«دلیر را به‌یك مشت خرمای نارس‌بخرد.»
یکی از یاران هرثمه نیز شعری‌گفت به‌این مضمون:
«روزگار فنا می‌شود اما نبردآنها تمام نمی‌شود.
«خانه‌ها ویران می‌شود و مالها کاستی می گیرد
«مردم برآنچه می‌جویند توان ندارند،
«ولی مرگ را از خویش راندن نتوانند.

«سخنی میارند که رونق ندارد،
«هر روز این روسپی زادگان
«حکایتها دارند.»

گوید: وچون خبر به طاهر رسید که برهنگان وحاتم‌بن‌صقر باعبیدالله‌بن‌وضاح وهرثمه چه‌کرده‌اند براوسخت‌گران‌آمد وغمین شد وبگفت تا بالای‌شماسیه پلی بر دجله ببندند ویاران خویش را روان‌کرد وبیاراست وباآنها به‌طرف‌پل‌رفت که سوی برهنگان عبورکردند وبا آنها نبردی سخت‌کردند. طاهر دمبدم یاران خویش را به‌کمك‌آنها فرستاد تا یاران محمد را پس راندند واز شماسیه بیرون کردند وعبیدالله‌بن‌وضاح وهرثمه را به جایشان برد.

گوید: وچنان بودکه از پی ظفر برهنگان، محمد به ترمیم قصرها و جایگاههای خویش‌که در خیزرانیه بود دوهزارهزار درم خرج‌کرده بود و یاران طاهر همه را بسوزانیدند (سقفها طلااندودبود) واز برهنگان‌وغارتگران بسیارکس بکشتند.

گوید: عمروراق در این باب شعری‌گوید به این مضمون:
«انس وجن‌وطاهربن‌حسین
«صبحگاه دوشنبه به ما تاختند
«شبانگاه‌گروهشان را فراهم‌آوردند وبانگ زدند
«امروزانتقام حسین‌را[1] بگیرید،
«طبلشان را زدند وهرکه نیزه وبازوی محکم داشت
«سوی‌آنها تاخت.
«ای‌که به دشت‌کشته شدی و به شط افتادی
«ودلبستگانش‌دردو کوهستان طی‌اند

۱ــ منظورحسین‌بن‌علی‌بن‌عیسی ماهانی است‌که از این پیش‌یاد وی رفت.(م)

«اگر مردم توافق کنند به دست توچه می‌ماند؟
«مگر یکی از دوسمت راداشتی:
«مگروزیر بودی یا سردار؟
«از این دوسمت دوبودی چنانکه از فرقدین.
«چه بسیار کس که با دوچشم آمد
«که ببیند چه می کنند
«اما با یك چشم بازگشت
«آنچه را هدف کنند خطا نمی کنند
«وتیراندازشان بجزدوچشم نمی‌خواهد
«ای که دربارهٔ آنها از من می‌پرسی!
«آنها بدترین کسانی بودند که
«درمیان مردمان دیده بودم،
«وبدتر ازآنها کس نبود
«بدترین حاضرانند وبدترین گذشتگان
«وبدترین کسانی که درمیان انس وجن دیده‌ام.»

گوید: محمد از این کار طاهر خبر یافت، که براو گران آمد وغمین شد و بنالید. دبیری از آن کوثر گوید که محمد این چند شعر را بگفت یا به زبان او گفتند، به این مضمون:

«دچار کسی شدم که به‌دل
«از همه انس‌وجن دلیرتر است.
«وچون قدرت نماید
«همانند دیگران نیست.
«به نزد هرمقتدری مراقبی دارد،

«که اورا می‌نگرد ومی‌داند چه می گوید.
«وقتی غفلت کارها را به تباهی برد
«از سر لجاج از کاری غافل نمی‌ماند.»

دراین سال کارمحمد سستی گرفت و به هلاك خویش یقین کرد و نیزعبدالله بن‌خازم‌بن‌خزیمه از بغداد به مداین گریخت.

از حسین بن ضحاك آورده‌اند که: محمد از عبدالله‌بن‌خازم بدگمانی می‌نمود وقصدجان ومال وی داشت، سفلگان وغوغاییان نیز مایهٔ زحمت اومی‌شدند و او شبانگاه با عیال وفرزندان خویش بر کشتی‌ها به مداین‌پیوست وآنجابود ودرنبردی حضور نیافت.

دیگری گوید: طاهر به اونامه نوشت وتهدیدکرد که املاك وی را می گیرد و نابودش می کند که از وی بیمناك شد واز آن فتنه گریخت و بسلامت ماند، یکی از خویشاوندان وی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«هراس ابن‌خازم ازعوام
«واوباش وسفلگان جماعت نبود
«بلکه از صولت شیری درنده ودرهم کوب،
«هراس کرد.»

گوید: وضع محمد در میان مردمان شیوع یافت وبازرگانان کرخ به نزد همدیگر رفتند و گفتند: «می باید کار خویش را برای طاهرعیان کنیم وبدوبنماییم که برضدش کمکی نکرده‌ایم.»

گوید: پس فراهم آمدند ونامه‌ای نوشتند وضمن آن به طاهر اعلام داشتند که شنوا و مطیع و دوستدار ویند، ازآنرو که خبریافته‌اند که اطاعت خدا و عمل به حق وجلوگیری از مشکوك‌الحال را مرجح می‌دارد. آنها نگریستن نبرد را نیز روا نمی‌دارند چه رسد به‌پیکار کردن. کسانی که حریفان وی شده‌اند ازآنهانیند وراههای

مسلمانان از آن کسان تنگی گرفته (مردانی که از جانب کرخیان به نبردوی مشغولند از آنها نیستند) یکیشان در کرخ خانه وملك ندارد بلکه همه یا راهزنند یا تازیانه‌دار و تباهکار وزندان‌دیده‌اند که جایشان حمامهاست و مسجدها. بازرگانانشان فروشندگان دوره گردند که خرده چیزمی‌فروشند وراههای مسلمانان از آنها تنگی گرفته (چندان که‌مرد در ازدحام کسان به زن می‌رسد وازآن پیش که بگذرند، درهم می‌شوند)[1] وچندان که پیر از ناتوانی به روی درمی‌افتد و کسی که کیسه‌ای در تصرف و دست خویش دارد ازاو ربوده می‌شود ومارا برآنها تسلط وتوان نیست، کس ازما هست که سنگ از راه برمی‌دارد به سبب حدیثی که در این‌باب از پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمده چه رسد به کسی که برداشتنش از راه وبه زندان دایم کردنش و پاك کردن ولایت از وی وقطع‌طمع وفتنه وخبث وراهزنی ودزدی مایه صلاح دین است و دنیا. خدانکند یکی از ما با تونبردکند.

گویند: در این باب شرحی نوشتند وقومی را فرستادند که آن رانهانی‌سوی طاهربرند. مردم صاحب رای ودورنگرشان گفتند:«گمان‌می‌دارید که طاهر از این غافل است یا خبرگیران میانتان نفرستاده وبرشما نگماشته، چنانکه گویی شما را می‌بیند، رای درست این است که خویش را به این کار، شهره مکنید که بیم داریم اگر یکی از سفلگان شما را ببیند مایه هلاکتان شود ورفتن مال. زحمت در افتادن با این سفلگان بزرگتراز آن است که بخواهید خویشتن را به سبب بیم، از نبرد طاهربری کنید. اگر گنهکار وخطاکار نیز بودید به گذشت وبخشش وی نزدیکتر بودید، به خدای تبارك وتعالی توکل کنید و دست بدارید». وآنها پذیرفتند و دست بداشتند.

گوید: ابن‌ابی‌طالب مکفوف شعری گفت به این مضمون:

«راه نشینان را واگذارید که به زودی

۱ــ عبارت‌چاپ اروپا مشوش است که با چاپ‌قاهره تلفیق کردم‌عبارات‌ما بین پرانتزازچاپ‌قاهره گرفته‌شده. (م)

«پنجه‌های درهم‌کوب به‌آنها می‌رسد
«و پردهٔ دلهای محکم را چنان می‌درد
«که راه گور می گیرند
«وخدای همگیشان را
«به سبب آرزومندی و بدکارگی
«به هلاکت می‌رساند.»

گویند: هرش با غوغاییان و برهنگان وامثالشان برون شد وسوی جزیرهٔ عباس رفت. گروهی از یاران طاهربرون شدند ونبردی سخت کردند. آنجا ناحیه‌ای بود که درآن نبردی رخ نداده بود سپس این سمت محل نبرد شد تسافتح از آنجا رخ داد. نخستین روزی که درآنجا نبرد کردند، یاران محمد بریاران طاهر برتری یافتند چنانکه آنهارا تاخانه‌ابویزید سروی پس‌راندند ومردم حومه‌این‌نواحی که مجاور درانبار بود هراسان شدند.

گویند: وقتی طاهرچنین دید سرداری از یاران خویش را سوی‌آنها فرستاد که در جبهه‌های بسیار مشغول بود واز آنجا با یاران محمد نبرد می کرد در این سمت نبردی سخت داشتند وبسیارکس درصراة غرق شد وکسانی نیز کشته شدند.

عمروراق دربارهٔ هزیمت طاهر در روز نخستین شعری گفت به‌این‌مضمون:

«منادی طاهر به‌نزد ماندا داد
«که ای قوم دست بدارید ودرخانه‌ها بنشینید
«شاید فردا شیری درنده وغران بیاید، پس بترسید
«اما غوغاییان از پس نیم شب وپیش از نماز
«به روزشنبه براوتاختند
«ودر تاریکی شب
«جمع وی راآشفته وبیحرکت کردند.»

وهم اودربارهٔ نبردی که به ضرریاران محمد بود چنین گفت:
«ای بساکشته که وی را ندیدیم
«ونپرسیدیمش که برای‌چه؟
«برهنه‌ای باجهالت‌وسرکشی
«بازره‌داری روبه‌رومی‌شد
«اگر اوبا نیزه می‌آمد
«این‌باگردنفرازی با وی مقابل‌می‌شد.
«مردحبشی کسان را برسر یك‌پاره کیف می‌کشت
«پوشش وی‌آفتاب بود واز همه معاش
«به‌آرزوخرسند بود
«حمله می‌برد وبجز سرسپاه نمی‌کشت
«چون علی فراهمرد یاعلاء یاقریش
«ای طاهر از تیر پرتاب حبشی حذرکن.»
وهم عمروراق در این‌باب گوید:
«بغداد رونق‌داشت
«اما رونق آن برفت
«هرروز لرزشی از پس لرزش دیگر بدان می‌رسد
«زمین از ناروا به خداوندبنالید.
«ای کشته توبردین درست نبوده‌ای
«ای‌کاش دانستمی توکه شبانگاه‌آمدی
«به چه‌رسیدی؟
«آیا سوی بهشت روان شدی؟
«یا سوی جهنم روانی؟

«سنگی ترا کشت یا با سر نیزه کشته شدی؟
«اگر از سرنکویی نبرد کردی
«هزارحج به عهدهٔ ماباد.»

علی بن یزید به نقل از یکی از خدمه گوید: محمد دستور دادآنچه را در خزینه‌های غارت شده به جامانده بود بفروشند. اما متصدیان هرچه را درآنجا بود نهان داشتند که دزدیده شود، کار برمحمد سخت شد وآنچه به نزد وی بود تمامی گرفت و کسان‌مقرری می‌خواستند. یك روز که از آنچه رخ می‌داد سخت‌آزرده بود گفت: «خوش داشتم که خدای عزوجل هردو گروه را می کشت ومردمان را از آنها آسوده می کرد که همه کسانی که با ما هستند یا برما، دشمنانند، اینان قصد مال مرا دارند وآنها قصد جان‌مرا».

گوید: مرا اشعاری به یاد است که گویند وی گفته بودبه‌این مضمون:

«ای گروه یاران بروید ومرا واگذارید
«که همه‌تان روهای گونه گون دارید
«همانندخلقت انسانها.
«بجز دروغ وآرزوهای پوچ نمی‌بینم
«دیگر چیزی ندارم
«از خزانه‌داران‌من بپرسید.
«ای وای من که از ساکن بستان
«به من چه‌ها می‌رسد.»

گوید: کار محمد سستی گرفت وسپاهش پراکنده شد. کسانی که در اردوگاه وی بودند به هراس افتادند و بدانستند که طاهر برتری می‌یابد و بر او فیروز می‌شود.

در این سال عباس بن‌موسی سالار حج شد که طاهر به دستور مأمون او را به

اقامهٔ مراسم فرستاده‌بود.

در این سال عامل مکه داودبن‌عیسی بود.

آنگاه سال صدونودوهشتم‌درآمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدونودوهشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزیمةبن‌خازم به مخالفت محمدبن‌هارون برخاست واز اوجدایی گرفت واز طاهربن‌حسین امان خواست وهرثمه وارد سمت شرقی بغداد شد.

سخن از اینکه چرا خزیمةبن‌خازم از محمدجدایی گرفت وکیفیت رفتن وی وبه اطاعت‌طاهر درآمدنش چگونه بود؟

گویند: سبب آن بود که طاهربه خزیمه نوشت که اگر کار میان وی و محمد ببرد وخزیمه تأثیری در فیروزی وی نداشته باشد، درکار وی کوتهی نخواهد کرد.

راوی‌گوید: وقتی نامه طاهربه خزیمه رسید با معتمدان اصحاب و اهل خاندان خویش مشورت کردکه بدوگفتند: «به خدا می‌بینیم که این شخص پشت گردن ماراگرفته، برای خویشتن وبرای ما تدبیرکن.» پس‌خزیمه اطاعت خویش را به طاهر نوشت وبدوخبر دادکه اگر به جای هرثمه به سمت شرقی جای گیرد خویشتن را به خاطر طاهر برای هرخطری‌آماده می‌کند واعلام کرد که به هرثمه چندان اطمینان ندارد واورا قسم می‌دادکه وی را به‌کاری نابه‌دلخواه وا ندارد‌مگر اینکه تعهدکندکه از وی حفاظت کند وهرثمه را به نزد وی درآرد تا پلها را ببرد و

مطابق‌رضای‌طاهر کار کند اگر چنین تعهد نکند نمی‌توانـد خویشتـن را به معرض سفلگان وغوغاییان وعامه و هلاکت درآرد.

گوید: پس طاهر به هرثمه نوشت وملامتش کرد وبه ناتوانی منسوب‌داشت، می گفت: «سپاهیان فراهم‌آوردی ومالها تلف کردی و آن را بـی‌خبر امیرمؤمنـان و من به تیول دادی، در صورتی کـه من نیاز به مـصارف ومخـارج دارم، در مقابـل قومی که نیرویشان سست و کـارشان‌آسان است، مردد و هـراسان مـانده‌ای که این خطاست. برای ورودآماده شو که من ترتیب کـار را برای رانـدن سپاه وبریـدن پلها داده‌ام وامیدوارم که در این باب دو کس با تومخالفت نکنند.ان‌شاءالله.»

گوید: هرثمه بدونوشت: «من‌برکت رای ومیمنت مشورت ترا می‌شناسم، هرچه می‌خواهی فرمان‌کن که مخالفت تو نمی‌کنم.»

گوید: طاهر این را برای خزیمه نوشت.

گویند: وقتی‌طاهر به خزیمه نامه‌نوشت به‌محمدبن‌علی ماهانی نیزهمانندآن‌را نوشت.

گویند: وقتی شب چهارشنبه هشت روزمانده از محرم سال صدونودوهشتم در رسید خزیمةبن‌خازم ومحمدبن‌علی به پل دجله تاختند وآن را بریدندوپرچمهای خویش را برآن‌کوفتند ومحمد را خلع کردند ودعای عبدالله مأمون گفتند. مردم عسکرمهدی‌آرام‌گرفتند وآنروز در منزلها وبازارهای خویش بماندند وهرثمه‌وارد نشد مگر وقتی‌که تنی چند از سرداران دیگر بجزآنها بیامدند وبرای او قسم یـاد کردندکه ناخوشایندی ازآنها نخواهد دیدکه ازآنها پذیرفت.

حسیـن خلیع دربـاره قـطع شدن پل به وسیلـهٔ خزیمه شعری دارد به این مضمون:

«خزیمه برهمهٔ مامنت دارد

«که رحمان به وسیلهٔ اوآتش پیکار را خاموش کرد

«کار مسلمانان را به خویشتن عهده کرد
«راز آنها به بهترین صورتی حمایت کرد
«اگر ابوالعباس نبود روزگارما
«پیوسته شب وروز دچار ملامت بود
«وقتی خاور وباختر ولایت آشفته باشد
«این را برای خزیمه انکار نکنند
«به وقتی که نیزه‌ها بالارفته بود
«وجانها به شمشیر وابسته بود
«دوپل دجله را ببرید
«کشتن یکی به خاطر کسان بسیار
«اگر دنیا به امنیت وآبادی رسد
«بسیار نیست.»

از یحیی‌بن‌سلمه دبیر آورده‌اند که طاهر صبحگاه روز پنجشنبه به شهر شرقی وحومه و کرخ وبازارهای آن پرداخت ودوپل عتیق وجدید صراة را ویران کرد، نبردپلها نبرد سخت شد وطاهر با یاران خویش سخت گرفت وبه خویشتن به‌پیکار پرداخت، همراهان وی درداراالرقیق‌پیکار کردند وحریفان‌راهزیمت کردند وتاکرخ براندند، طاهربردر کرخ وقصر وضاح پیکار کرد ویاران محمد را هزیمت کرد که عقب رفتند، طاهر برفت وسرکش نداشت تابه زور وبا شمشیر وارد شد ومنادی وی ندا داد که هرکه درخانه خویش بماند در امان است. آنگاه در قصر وضاح و بازار کرخ واطراف، در هرجای به اندازه نیاز سرداران وسپاهیان نهاد وآهنگ شهر ابوجعفر کرد وآنجا را با قصر زبیده وقصرالخلد، از محل در پل تادرخراسان ودر شام ودر کوفه ودربصره وساحل صراة تا مصب آن در دجله با اسبان ولوازم و سلاح در میان گرفت.

گوید: حاتم‌بن‌صقروهرش وافریقاییان برپیکار طاهر ثبات کردند و او از پشت حصار مقابل شهر مقابلِ قصر زبیده و قصرالخلد منجنیقها نهاد و سنگ انداخت.

گوید: محمد با مادر وفرزندان خویش به شهر ابوجعفررفت، بیشترسپاهیان وخواجگان وکنیزانش درکوچه وراهها پراکنده شدند وهیچکس ازآنها سرکس نداشت. غوغاییان وسفلگان نیز پراکنده شدند.

عمروراق در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«ای پاکیزه نژادکه
«همانند وی به وجود نیامده
«ای سرور پسر سرور
«پسرسرور، پسرسرور
«برهنگان محمد به‌کارهای نخستین خویش
«بازرفتند ودزد وتازیانه‌دار ومیمون باز شدند
«وپوشش ربایی که سوی زنی‌عیار
«باپوشش زبایی‌پناه می‌برد
«یابندای که زندانها را نقب زده بود
«وبی‌بندشده بود
«و سرور نمایی که به غارت سروری یافته بود
«وسرور نبود
«به قدرت توزبون شدند
«واز پس طغیان دراز
«آرام‌گرفتند.»

علی‌بن‌یزیدگوید: روزی من وجمعی به نزد عمروراق بودیم، یکی به‌نزدما

آمد واز نبرد طاهر بردر کرخ و فرار کسان از مقابل اوسخن آورد. عمرو گفت: «جامی به‌من ده.» ودر این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«بگیر که می‌رانامهاست

«که دواهست ودرد نیز هست

«وقتی صافی باشد آب آن را به صلاح آرد

«وگاه باشد که آب آنرا تباه کند

«یکی گوید که امروز نبردی داشتندو کارها.

«گفتمش: «تو مردی جهالت پیشه‌ای

«و از خیرات فرومانده‌ای

«بنوش و ما را ازگفتگوی آنها معاف‌دار

«که مردمان وقتی بخواهند صلح‌می‌کنند.»

گوید: دیگری به نزد ما آمد وگفت: «فلان با برهنگان نبرد کرد، فلان پیش رفت و فلان غارت کرد.» عمروباز شعری گفت به این مضمون:

«چه روزگاریست که در آن هستیم

«که بزرگان در آن مرده‌اند

«این سفلگان و غوغایان میان ما امینان شده‌اند

«که کاری‌نتوانیم‌جز آنچه او بخواهد

«زمین بنالید و آسمان نیز به خدا بنالید

«دین برفت و خونریزی به نزد خدای آسان شد

«ای ابو موسی خیرات از توباد

«اینك وقت دیدار رسیده

«می‌خالص بده که‌ندیمان آمدند»

گوید: و هم عمروراق در بارهٔ نبرد شعری دارد به این مضمون:

«اگر خواهی سپاهی ای را به خشم آری
«و بروی امارت جویی
«بگو ای گروه سپاهان
«طاهر سوی شما آمد.»

گوید: محمد باکسانی که همراه وی نبرد می کردند در شهر حصاری شد. طاهر او را محاصره کرد و درها را بگرفت و آرد و آب و دیگر چیزها را از وی و از مردم شهر باز گرفت.

از حسین بن سعید آورده‌اند: که طارق خادم که از خواص محمد بوده بود وقتی مأمون بیامد بدو خبرداد که یکی از روزها که محمد در محاصره بود (و یا گفت در آخرین روز از روزهای خویش) از او خواسته بود که خوردنی ای بدو دهد.

گوید: وارد مطبخ شدم وچیزی نیافتم، پیش حمره عطردار رفتم که کنیزك جوهر بود و بدو گفتم: «امیر مؤمنان گرسنه است، چیزی پیش تو هست؟ که من در مطبخ چیزی نیافتم.»

گوید: واو به کنیزکی از آن خویش به نام بنان گفت: «چی پیش تو هست ؟» واومرغی ونانی بیاورد که آنرا پیش محمد بردم که بخورد وآب خواست که بنوشد اما در مخزن نوشیدنیها نبود، شب آمد واوبرای دیدار هرثمه مصمم شده بود، وآب ننوشید تا جان داد.

ابراهیم بن مهدی که به هنگام محاصره طاهر در شهر منصور در قصر باب الذهب با محمدمخلوع بوده بودگوید: شبی محمد برون شد، می‌خواست ازملالتی که درآن بود تفرج کند. در دل شب به قصر قرار رفت که برشاخه‌صراة بودپایین‌تر ازقصر الخلد، آنگاه به نزد من فرستاد، پیش وی رفتم، گفت: «ای ابراهیم این شب خوش وزیبایی ماه رادرآسمان‌ونورآن را درآب نمی‌بینی؟ اینك باتو کناردجله‌ایم،

به میخوارگی راغبی؟»

گفتم: «خدایم به فدایت کند هرچه خواهی.»

گوید: پس یک رطل نبید خواست و بنوشید، آنگاه دستور داد که به‌من نیز همانندآن نوشانیدند.

گوید: پس بی‌آنکه از من بخواهد آواز خواندن آغاز کردم که میدانستم خلق‌وی خوش‌نیست و آنچه رامی‌دانستم خوش دارد خواندم. گفت: «چه می گویی دربارهٔ کسی که هم‌آهنگ تو بنوازد؟»

گفت: «بسیار بدین نیازدارم.»

گوید: پس کنیزکی راکه به‌نزد وی مقرب بود وضعف نام داشت پیش خواندکه‌درآن‌حال که‌وی بود ازنام وی فال بد زدم، وقتی کنیز پیش روی وی آمد گفت: «بخوان» و او شعر نابغه جعدی را خواند به‌این مضمون:

«به‌دینم قسم که کلیب یاور از تو بیشتر داشت
«وگناهش ازتو کوچکتر بود
«که در خون‌غلطید.»

گوید: آنچه کنیز خواند براوگران‌آمد و آن را به‌فال بد گرفت وگفت: «جز این بخوان.» و او چنین‌خواند:

«فراقشان دیدگانم را بگریانید و بیخواب کرد
«جدایی یاران گریه‌آور است
«بلیهٔ روزگارشان پیوسته برآنها تاخت
«تا نابود شدندکه بلیهٔ‌روزگارهجوم‌آوراست.»

بدوگفت: «خدایت لعنت کند مگر جز این نغمه‌ای نمی‌دانی؟»

گفت: «سرور من، پنداشتم آنچه را خواندم دوست داری، ناخوشایندی ترا نمی‌خواستم، چیزی بودکه به‌خاطرم رسید.» آنگاه آوازی دیگر آغاز کرد به این

مضمون:

«سوگند به‌پروردگار سکون و حرکت
«که حادثات بدامهای بسیار دارد
«اختلاف شب و روز
«وگردش ستارگان فلك
«برای این است که نعیم را از شاهی
«که به‌ملك دنیا دلبسته است
«به‌شاه دیگر انتقال دهد.
«ملك صاحب عرش دایم ابدی است
«نه‌فانی است ونه‌شریك‌داره»

بدوگفت: «برخیز که‌خشم‌خدای برتوباد.»

گوید: پس کنیز برخاست، محمد جام بلور خوش ساختی داشت که‌آن را زب ریاح می‌نامید و پیش روی او نهاده بود وقتی کنیزك برای رفتن برخاست به جام خورد وآن را شکست.

ابراهیم‌گوید: شگفت‌آنکه هروقت بااین‌کنیزك می‌نشستیم ناخوشایندی در مجلس خویش می‌دیدیم. محمد به‌من گفت: «وای تو‌ای ابراهیم می‌بینی این کنیزك چه‌کرد؟آنگاه کار جام رخ داد. به‌خدا گمان دارم‌که‌کارم نزدیك شده.»

گفتم: «خدای عمرت را درازکند و ملکت را نیرو دهد و دوامت دهد و دشمنت را سرکوب کند.»

گوید: هنوز سخن به‌سرنرفته بودکه صدایی از دجله شنیدم‌که‌کاری که دربارهٔ‌آن رای می‌زدیدبه‌سررفت [1]

گفت: «ای ابراهیم‌آنچه را شنیدم نشنیدی؟»

---

۱ ـ قضی الامرالذی فیه تستفتیان سوره یوسف (۱۲) آیه ۴۱

گفتم: «نه به‌خدا چیزی نشنیدم؟»

گوید: اما شنیده بودم.

گفت: «حرکتی می‌شنوی؟»

گوید: نزدیك شط شدم و چیزی ندیدم، آنگاه سخن را از سر گرفتیم و صدا تکرار کرد که کاری که دربارهٔ آن رای می‌زدید به‌سر رفت.

گوید: پس محمد غمین از مجلس خویش برخاست و برنشست و به‌محل خویش در شهرباز گشت و از آن شب یك شب یا دو شب بیشتر نگذشت که حادثهٔ کشته شدن وی پیش آمد، واین به‌روز یك‌شنبه‌شش‌روز یاچهار روزرفته از صفر سال صد و نود و هشتم بود.

ازابوالحسن مداینی آورده‌اند که گوید: وقتی شب جمعه هفت روز مانده از محرم سال صد و نود وهشتم فرا رسید، محمد بن‌هارون به‌فرار از سنگهای منجنیق که بدو می‌رسید از قصری که درآن بود وآن را خلد می‌گفتند سوی مدینةالسلام رفت و بگفت تا مجلسها و فرشهای قصر خلد را بسوزانند و چون بسوختند سوی شهر رفت و این از پس چهارده ماه دوازده روزکم ازآغاز نبرد با طاهر بود.

در این سال محمد بن هارون کشته‌شد.

سخن ازکشته شدن
محمد بن هارون

از محمد بن عیسی جلودی آورده‌اند که وقتی محمد به‌شهر رفت و درآنجا قرارگرفت و سرداران وی بدانستند که وی وآنها در شهر لوازم حصاری شدن ندارند و بیم‌کردند که مغلوب شوند، حاتم بن صقر و محمدبن‌ابراهیم افریقایی و سرداران وی به‌نزد محمد درآمدند وگفتند: «وضع تو و وضع ما چنان شده که می‌دانی رایی داریم که به‌توعرضه می‌داریم دربارهٔ آن بیندیش و تصمیم بگیر که

امیدواریم‌صواب باشد و خدا در آن خیر بسیار نهدان‌شاءالله.

گفت: «چیست؟»

گفتند:«کسان از توجدایی‌گرفته‌انــد و دشمنت از هرسو در میان‌گرفتــه از اسبان تو یکهزار اسب خوب به‌جای مانده رای ما این‌است‌که از جملهٔ ابنا هفتصد کس را‌که به‌دوستداری توشناخته‌ایم برگزینیم و براین اسبان نشانیم و شبانه سوی یکی از این درها رویـم،که شب ازآن شبداران است وکسی در مقابـل ما مقاومت نمی‌کند ان شاءالله و برون می‌شویم تا به‌جزیره و شام پیوندیم،آنجا سپاهیان اجیر می‌کنی و خـراج می‌گیری و در مملکتی گشاده و ملکی تـازه جای می‌گیری‌کسان سوی تو می‌شتابند و سپاهیان از تعقیب تو باز می‌مانند و جز این چیزها خواهد بود که خدای تعالی درگذشت شب و روز پیش‌می‌آرد.»

گفت: «رایی نکوآورده‌اید» و براین‌کار مصمم شد، خبر به‌طاهر رسید و به سلیمان بن ابی جعفر و محمدبن‌عیسی و سندی بن‌شاهك نوشت‌که به‌خدا اگر او را نگه ندارید و از این رای نگردانید همه املاکتان را می‌گیرم و جز کشتنتان هــدفی نخواهم داشت.

گوید: اینان پیش محمد رفتند و گفتند: «از تصمیم تو خبریافته‌ایم ترا دربارهٔ جانت‌به‌خدا قسم‌می‌دهیم اینان اوباشند،کار محاصره‌چنان شده‌که می‌بینی وبه‌تنگنا افتاده‌اند ومی‌دانند به‌نزد برادرت و به‌نزد طاهر و هرثمه به‌جان و مال خویش امان ندارند‌که‌همگان دانند‌که‌آنها به‌کار نبردپرداخته‌اند و در‌آن سخت‌کوشیده‌اند. بیم آن داریم‌که وقتی ترا ببرند و به‌دستشان افتادی اسیرت‌گیرند و سرت را برگیرند و به‌وسیلهٔ تو تقرب جویند و ترا وسیلهٔ امان‌گــرفتن خویش‌کنند» و بــرای او مثلها آوردنــد.

محمد بن عیسی جلودی‌گوید: پدر من و یارانش در رواق خانه‌ای‌که‌محمد و سلیمان و یارانش درآن بودند، نشسته بودند

گوید: وقتی سخن آنها را شنیدند و بدانستند که محمد از بیم آنکه مبادا کار چنان شود که گفته‌اند آنرا پذیرفته، آهنگ آن کردند که به‌نزد آنها درآیند وسلیمان و یارانش را بکشند. آنگاه ازاین رای بگشتند وگفتند: «پیکاری از درون وپیکاری از برون؟» و دست بداشتند و باز ماندند.

محمد بن عیسی گوید: وقتی این در دل محمد اثر کرد و در خاطرش افتاد از تصمیم خویش بگشت و امانی راکه به‌او می‌داده بودند که برون شود پذیرفت و تقاضای سلیمان و سندی و محمد بن عیسی را دراین باب اجابت کرد. بدوگفتند: «اکنون هدف‌تو تفریح وسلامت است، برادرت هرکجاکه بخواهی‌ترا وامی‌گذارد و جایی را خاص تو می‌کند و هر چه راکه به‌کارت آید و یا هرچه دوست داری وبخواهی به‌تو می‌دهد. ازجانب وی برای تونگرانی وناخوشایندی‌نخواهدبود.»

گوید: پس محمد بدین تکیه کرد و پذیرفت که سوی هرثمه رود.

محمدبن‌عیسی گوید: پدرمن و یارانش رفتن سوی هرثمه را خوش‌نداشتند. از یاران‌وی‌بوده‌بودند وسلیقهٔ وی رامی‌دانستند و بیم داشتندکه ازآنها دوری‌کند و جزوخاصان‌خویششان‌نکند ومنزلتشان‌ندهد، پس‌به‌نزد محمدرفتندو گفتند: «اگررای ما راکه به‌تو گفتیم و صواب است نمی‌پذیری و از این منافقان می پذیری رفتن سوی طاهر برای تو بهتر از رفتن سوی هرثمه است.»

محمد بن عیسی‌گوید: محمد به‌آنها گفت: «وای شما من از طاهر بیزارم از آنروکه به‌خواب دیدم‌که بریك دیوار آجری ایستاده بودم‌که درآسمان بالا رفته بود. پایهٔ‌آن عریض بود و استوارکه دیواری به‌طول و عرض و استواری همانند آن ندیده بودم، پوشش سیاه وکمربند و شمشیر وکلاه و پاپوشم با من بود، طاهر پای دیوار بود و همچنان به‌پایهٔ‌آن زد تا دیوار بیفتاد وکلاه من از سرم بیفتاد. من طاهر را به‌فال‌بد می گیرم و از او هراسانم ازاینرو رفتن سوی وی را خوش‌ندارم، اما هرثمه وابستهٔ ماست و به‌جای پدراست و من نسبت به‌وی بیشتر انس و اعتماد

دارم.»

حفص‌بن ارمیائیل گوید: وقتی محمد خواست از خانهٔ (خلافت) برود ودر منزلی که در بستان‌موسی بود وپلی آنجا بود قرار گیرد،بگفت تا آنجارا فرش کنند و بوی خوش بپراکنند.

گوید: همه‌شب من ویارانم عطروبوهای‌خوش آماده می کردیم وسیب وانار و اترج فراهم می کردیم و در اطاقها می‌نهادیم. من ویارانم همه شب بیدار بودیم وچون نماز صبح بکردم یك قطعه عنبر که صد مثقال بود بـه انـدازهٔ یك خربزه به پیرزنی دادم برای بخور. گفتمش: «من‌شب بیدار بوده‌ام و سخت درحال چرتم، ناچار باید کمی خواب کنم، وقتی دیدی امیرمؤمنان از روی پل می آید این‌عنبررا در اجاق بنه.» یك اجاق کوچك نقره‌ای‌بدو دادم که آتشی بر آن بودودستور دادم‌در آن بدمد تا همه‌عنبر بسوزد.

گوید: آنگاه وارد کشتی‌ای شدم و خفتم، ناگهان پیرزن هراسان بیامدومرا بیدار کردو گفت: «ای‌حفص برخیز که دربلیه‌افتاده‌ام.»

گفتم: «چه‌شده؟»

گفت: «یکی را دیدم که برپل می آمدوپیکرش همانند پیکر امیرمؤمنان‌بود، جمعی پیش روی او بود و جمعی پشت سر او بود، تردید نکردم که خود اوست وعنبر را بسوختم وچون‌بیامد معلوم شد که‌عبدالله بن‌موسی است واینك‌امیرمؤمنان می آید.»

گوید: به‌پیرزن ناسزا گفتم وتوبیخش کردم.

گوید: عنبر دیگری مانندآن یکی بدودادم که پیش روی محمدبسوزاند که چنان کرد واین ازادبارهای نخستین بود.

علی بن‌یزید گوید: وقتی محاصرهٔ محمد به درازا کشید، سلیمان‌بن‌ابی‌جعفرو

ابراهیم‌بن‌مهدی و محمدبن‌عیسی از او جدا شدند و همگی به عسکر مهدی پیوستند. محمد روز پنجشنبه و روز جمعه و روز شنبه را همچنان محصور در شهر بماند.

گوید: یاران محمد و کسانی که باوی مانده بودند دربارهٔ امان خواستن از طاهر با وی سخن آوردند محمد از آنها پرسید راه نجات از طاهر چیست؟

سندی بدو گفت: «به خدای ای سرور من، اگر مأمون به خلاف دلخواه ما و به سبب تیره روزیمان برما فیروز شود، گشایشی جز از جانب هرثمه نمی‌بینیم.»

گفت: «اکنون که مرگ از هرسو مرا در میان گرفته هرثمه کجاست؟»

گوید: کسان دیگر بدو گفتند که سوی طاهر رود، بدو گفتند: «اگر برای وی به چیزی قسم یاد کنی که بدان اعتماد کند که ملك خویش را بدو می‌سپاری، شاید به تو تکیه کند.»

گفت: «رای نادرست آوردید، من نیز به‌خطا بودم که با شما مشورت کردم، اگر عبدالله برادرم بخویشتن تلاش می‌کرد و کارها را به‌رای خویش عهده‌می‌کرد مگر یکدهم آنچه راکه طاهر برای وی انجام داده انجام می‌داد! وی را کاویده‌ام و رای وی را جسته‌ام ودانسته‌ام که سر خیانت وی ندارد و از جز او انتظاری ندارد، اگر اطاعت مرا می‌پذیرفت و سوی من می‌آمد و همهٔ مردم زمین به دشمنی من برمی‌خاستند، اهمیت نمی‌دادم. خوش‌داشتم این‌را می‌پذیرفت وخزینه‌های خویش‌را بدو می‌دادم، کارم را بدو می‌سپردم وخشنود می‌بودم که در سایهٔ او بسر برم ولی چنین امیدی از اوندارم.»

سندی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان راست گفتی ما را پیش هرثمه ببر که وی چنان می‌بیند که اگر از ملك چشم بپوشی و به‌نزد وی روی دیگر برضد تو کاری نباید کرد، به‌نزدمن عهده کرده اگر عبدالله قصد کشتنت‌را داشت برای دفاع ازتو

نبرد کند. شبانه به‌وقتی که‌کسان به‌خواب رفته‌اند برون شو که امیدوارم کارما از مردمان پوشیده‌ماند.»

ابوالحسن مداینی گوید: وقتی محمد مصمم شد که‌سوی هرثمه رود وآنچه را می‌خواست پذیرفت، این‌کار برطاهرگران آمد ونخواست وی را فارغ گذارد وبگذارد برون شود. گفت: «وی در حوزهٔ من است و درسمتی که من‌درآنم، من‌او را به وسیلهٔ محاصره وپیکار بیرون کشیدم که کارش به‌طلب امان کشید رضایت نمی‌دهم که‌سوی هرثمه‌رود وفتح ازآن وی باشد.»

گوید: وچون هرثمه وسرداران چنین‌دیدند در منزل خزیمةبن‌خازم فراهم آمدند، طاهروخواص سردارانش پیش‌آنها رفتند.سلیمان‌بن‌منصور ومحمدبن‌عیسی وسندی‌بن‌شاهك نیز حضور یافتند ورای زدند و به‌تدبیر پرداختند، به‌طاهر گفتند که محمد هرگز به‌نزد وی‌نمی‌شود واگر تقاضای وی‌را نپذیرد،بیم آن‌هست که‌کار وی چنان شود که به روزگار حسین‌بن‌علی ماهانی‌شد. گفتند: «شخص وی سوی هرثمه می‌رود که به او وناحیهٔ اواعتماد دارد و از توهراسان است‌وانگشتر وچوب و برد را به‌تو می‌دهد که خلافت این است.این‌کار رابتباهی مبر واین‌را غنیمت شمار که خدا آن را آسان‌کرد.»

گوید: طاهر این‌راپذیرفت وبدان‌رضایت‌داد. پس‌از آن گفته‌شد که‌وقتی‌هرش خبر را بدانست خواست به‌طاهر تقرب جوید وبدو خبر داد که آنچه میان وی‌و آنها گذشته مکری بوده وانگشتروبردوچوب همراه‌محمد به‌نزدهرثمه‌برده‌میشودطاهر این را ازاو باور کرد وپنداشت که‌کار چنان است که برای اونوشته وخشمگین‌شدو به‌دور قصرام‌جعفر وقصرهای خلد کمینهای مسلح نهاد که نیزه‌های کلفت وتبرها همراه داشتند و این به‌شب یکشنبه بود پنجروز مانده از محرم سال صدونود وهشتم وبیست وپنجم ایلول ماه‌سریانی.

حسن‌بن‌سعید گوید: طارق‌خادم به‌من گفت که‌محمدوقتی آهنگ آن داشت که

بنزدهرثمه رودپیش‌ازرفتن‌تشنه،شد برای‌وی‌درمخزن‌نوشیدنیها آب‌جستم،امانیافتم.

گوید: وقتی شب‌آمد روان‌شد وآهنگ هرثمه داشت به‌سبب وعده‌ای‌که میان وی واوبود، جامه‌های خلافت را به تن داشت، جبه‌ای وعبایی باکلاه دراز، شمعی پیش روی اوبود، وقتی به‌خانهٔ‌کشیکبانان‌رسیدیم، به‌در نقره، به‌من‌گفت: «از چاه‌کشیکبانان به‌من‌آب‌بده.» کوزه آبی بدو دادم اما از آن چشم پوشید که بدبو بود.ازآن‌ننوشید وسوی هرثمه روان شد اما طاهرکه به‌خویشتن در خلدکمین‌کرده بود بدو تاخت. وقتی‌محمد به کشتی نشست طاهر ویارانش برون شدند وکشتی‌را باتیرها وسنگها زدندکه به‌طرف‌آب پیچیدند، کشتی وارونه‌شد ومحمد درآب‌افتاد باهرثمه وهرکه درآن بود. محمدشناکرد تا عبور کرد وسوی بستان موسی رفت و پنداشت‌که غرق وی ازحیلهٔ هرثمه بوده. از دجله گذشت وبه‌نزدیك صراة رفت. ابراهیم‌بن‌جعفر بلخی عهده‌دار پادگان بود بامحمدبن‌حمید. وی برادرزادهٔ شکله مادر ابراهیم‌بن‌مهدی بود وچنان بودکه‌وقتی طاهر یکی‌ازیاران خراسانی خویش‌را به‌کاری می‌گماشت‌کسانی را بدو می‌پیوست.

گوید: محمدبن‌حمیدکه به‌لقب طاهری شهره بود، محمد راشناخت. طاهر، محمدبن‌حمید را درکارها تقدم می‌داد وی به‌یاران خویش بانگ زد که پایین رفتند و او را گرفتند. وی سوی محمد شتافت و دوپای او راگرفت وکشید وی را بر یابویی‌نشاندند، روپوشی از روپوشهای سیاه راکه ازنخ خام بود روی وی انداختند وبه‌منزل ابراهیم‌بن‌جعفر بلخی بردند، ابراهیم به درکوفه منزل داشت، یکی را پشت سر وی سوار کردند که بگیردش که نیفتد چنانکه با اسیران می‌کردند.

خطاب‌بن زیاد گوید: وقتی محمد و هرثمه در آب افتادند طاهر به بستان مونسه شتافت که مقابل در انبار وجای اردوگاه وی بود تا به غرق هرثمه متهم‌نشود.

گوید: وقتی طاهر که ما نیز باحسن‌بن‌علی مأمونی و حسن‌کبیر،خادم رشید با وی بودیم به درشام رسید محمدبن حمید به ما رسید، پیاده شد ونزدیك‌طاهرشد و بدو خبر داد که محمد را اسیر گرفته و او را به در کوفه به منزل ابراهیم بلخی فرستاده است

گوید: طاهر روبه‌ماکرد وخبر را باما بگفت وگفت: «چه‌می‌گویید؟»

مأمونی بدوگفت: «مکن»[1] یعنی همانند حسین‌بن‌علی‌رفتارمکن.

گوید: پس طاهرغلامی ازآن خویش را پیش‌خواند به‌نام قریش دندانی و دستور کشتن‌محمد رابدوداد.

گوید: طاهر نیز از پی وی رفت که آهنگ در کوفه و محل اردوگاه داشت.

محمدبن‌عیسی جلودی گوید: وقتی محمدآماده رفتن شد و این پس ازوقت عشاء بود، به‌شب شنبه، سوی‌صحن قصر رفت و برکرسی ای بنشست،جامه‌های‌سفید داشت وعبای سیاه، به‌نزد وی رفتم و باگرزها پیش‌روی وی ایستادیم

گوید: کثلهٔ خادم بیامد وگفت: «سرور من ابوحاتم سلامت. می‌گوید و می‌گوید: «سرورمن برای بردنت‌به‌وعده‌گاه آماده‌ام اما رای من این است که‌امشب برون نشوی که در دجله و روی‌شط چیزی دیده‌ام که بد گمان‌شده‌ام بیم دارم‌مغلوب شوم و ترا از دست من‌بگیرند، یاجانت برود. به‌جای خویش بمان تا بروم وآماده شوم وشب‌آینده بیایم‌وترا ببرم که اگر بامن‌پیکار کنند به‌دفاع ازتوپیکار کنم ولوازم من‌همراهم باشد.»

گوید: اما محمد گفت: «پیش وی‌بازگرد وبگو مرو که من‌هم‌اکنون پیش تومی‌آیم، به‌ناچارو تافردا نمی‌مانم.»

گوید: محمدمضطرب بود وگفت: «کسان وغلامان وکشیکبانانی که بردرمن

۱ـ این‌کلمه در متن به‌فارسی است.(م)

بوده‌اند پراکنده شده‌اند وبیم دارم اگر صبح شود وخبر پراکندگیشان به‌طاهررسد سوی من‌آید ومرا بگیرد.» آنگاه اسبی از آن خویش را خواست که دم کوتاه و پیشانی سپیدودست‌وپای سپیدداشت وآن‌را زهری می‌نامید، دوپسر خویش راپیش خواند وآنها رابه‌برگرفت وببویید و ببوسید وگفت: «شمارا بـه‌خـدا مـی‌سپارم.» چشمانش اشك‌آلـود شد واشکهای خویش را بـاآستین پاك کـردن گرفت. آنگاه برخاست وبراسب جست، پیش روی او به‌درقصر رفتیم وبراسبان‌خـویش‌نشستیم. یك‌شمع پیش روی او بود وقتی به‌طاقهای مجاور درخـراسان رسیدیـم پدرم به‌من گفت: «محمد دست خود را حایل او کن که‌بیم‌دارم‌کسی اورا باشمشیربزند که‌اگر زد ضربت به‌تورسدنه‌او.»

گوید: عنان را بگردن اسبم افکندم و دستم را حـایل‌محمدکردم تـا به در خراسان‌رسیدیم ودستور دادیم که‌آن را بازکردند. آنگاه بـه آبگاه رفتیم، کشتی هرثمه را دیدیم، محمدبه‌طرف آن رفت. اسب بدقلقی آغازکرد و روم می‌کرد که آن را با تازیانه بزدوبه‌طرف کشتی برد تاآن را وارد دجله کـرد و درکشتی‌جـای گرفت، ما اسب را گرفتیم و به‌شهر باز گشتیم و وارد آن شدیـم وبگفتیم تا در را ببستند فریاد بگوشمان رسید، روی گنبد بـالای در رفتیم و در آنجـا ایستادیـم که صدارا بشنویم»

احمدبن‌سلام متصدی مظالم گوید: من ازجمله سردارانی بودم‌که با هرثمه‌در کشتی نشسته بودند، وقتی محمدبه‌کشتی‌آمد به‌حرمت وی‌به پـای ایستادیم، هرثمه زانوزد وبگفت: «سرورمن به‌سبب نقرسی‌که‌دارم نمی‌توانم به‌پـای ایستم.» آنگاه وی را ببر گرفت و کنار خـویش بنشانید و دستها و پـاهـا و دیـدگـان وی را بـوسیدن گــرفت، مــی‌گفت: «سرور مــن و مــولای مـن ، پسر سرور مـن و مولای‌من.»

گوید: محمد درچهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید. در عبیدالله بن‌وضاح نگریست وگفت: «تو کدامی؟»

گفت: «من‌عبیداللهم‌پسروضاح.»

گفت: «بله، خدایت پاداش‌نیك دهد از کار تو دربارهٔ‌برف بسیارسپاسگزارم اگربرادرم راکه خدایش باقی‌بدارد دیدم ترا به‌نزداوسپاس می گویم ومی‌خواهم که به‌خاطر من ترا پاداش دهد.»

گوید: در این حال بودیم، هرثمه گفته بود کشتی به‌راه‌افتد که یاران طاهر که‌در زورقها و کشتی‌ها بودند به‌ما حمله‌آوردندوسروصدا راه انداختند و درسکان آویختند. یکیشان‌سکان رامی‌برید، یکی کشتی‌را سوراخ می کرد یکیشان آجروتیر می‌انداخت.

گوید: کشتی سوراخ شد وآب واردآن شد و فرو رفت. هرثمه درآب‌افتاد که ملاحی اورا در آورد وهرکس از ما به چاره‌جویی خویش ازآب درآمد. محمد را دیدم که وقتی به‌این‌وضع دچارشد جامه‌های خویش را برتن بدرید و خویشتن‌را درآب‌افکند.

گوید: من‌به‌ساحل‌رفتم، یکی از یاران طاهر درمن آویخت ومرا به‌نزد یکی برد که برکنار دجله پشت قصرام جعفر برکرسی آهنینی نشسته بود وآتشی پیش روی او می‌سوخت وبه‌پارسی بدو گفت: «این‌مرد ازآب درآمد از جمله سرنشینان کشتی بود که درآب افتادند.»

به‌من‌گفت: «کیستی؟»

گفتم: «ازیاران‌هرثمه‌ا‌م‌احمد پسرسلام سالار نگهبانان، وابسته‌امیرمؤمنان.»

گفت: «دروغ‌گفتی به‌من‌راست بگوی.»

گفتم: «به‌تو راست‌گفتم.»

گفت: «مخلوع چه‌کرد؟»

گفتم: «دیدمش که جامه‌های خویش رابرتن درید و خویشتن را در آب

انداخت.»

گفت: «اسب مرا بیارید.»

گوید: پس اسب‌وی را بیاوردند که برنشست و بگفت تا مرا یدك کنند.

گوید: طنابی‌به‌گردن من‌انداختندویدکم کردند ازکوچه‌رشدیه برفت وچون به‌مسجد اسدبن‌مرزبان رسید، از دویدن نفسم گرفت ونتوانستم دویدن. آنکه‌مرا می‌برد گفت: «این‌مرد ایستاده ونمی‌دود.»

گفت: «فرود آی و سرش راجدا کن.»

بدوگفتم: «فدایت شوم، چرامرا می‌کشی، نعمت خدای برمن است وتوان دویدن ندارم به فدیهٔ خویش ده‌هزار درم‌می‌دهم.»

گوید: وقتی سخن از ده‌هزار درم شنید، گفتم: «مرا به‌نزد خویش می‌داری تاصبح شود وفرستاده‌ای به‌من‌می‌دهی که‌به‌نزد نماینده‌ام بفرستم، درخانه‌ام‌درعسکر مهدی. اگرده‌هزار را برای تونیاورد، گردنمرابزن»

گفت: «انصاف‌دادی.» وبگفت تا مرا سوار کنند که پشت سریکی ازیارانش سوارم‌کردند وسوی خانهٔ یارخویش رفت، خانهٔابوصالح‌دبیر، مرا واردخانه‌کرد و غلامان خویش راگفت که‌مرانگهدارند ودستورشان دادوتأکید کرد. آنگاه‌خبر محمد و افتادن وی‌رادرآب ازمن‌بازپرسید وسوی‌طاهر رفت که‌خبرمحمد را باوی‌بگوید، معلوم شد وی ابراهیم بلخی‌است».

گوید: غلامان وی‌مرا دریکی ازاطاقهای خانه جای دادند که‌حصیرهایی‌بادو یاسه‌متکا درآن بود به‌روایتی حصیرها پیچیده بود.

گوید: پس در اطاق‌نشستم، چراغی نیز درآن نهادند وددرا ببستندو به‌گفتگو نشستند.

گوید: وقتی‌لختی‌ازشب بگذشت‌صدای پای‌اسبان شنیدیم، آنگاه در را زدند

که گشوده شد ووارد شدند می‌گفتند: «پسر[1] زبیده»

گویـد: یك مرد برهنه‌را پیش من‌آوردند که شلوار داشت و عمامـه‌ای که صورت خویش را با آن پیچیده بود، خرقهٔ پاره‌ای نیز بردوشش بـود، وی‌را بامن نهادند وبه‌کسانی که در خانه بود سفارش کردند کـه وی را نگهدارنـد و جمعی‌از خودشان را نیز بامردم خانه نهادند.

گوید: وقتی دراطاق آرام گرفت، عمامه از صورت وی پس رفت، معلوم‌شد محمد است» سخت حیرت زده شدم وپیش خود انالله گفتم.

گوید: در من نگریستن گرفت. آنگاه گفت: «کدامی؟»

گفتم: «سرورم، من‌وابستهٔ توام.»

گفت: «کدامیك از وابستگان؟»

گفتم: «احمدبن‌سلام‌متصدی مظالم.»

گفت: «ترا به‌عنوان دیگر می‌شناسم در رقه پیش‌من می‌آمدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش‌من‌می آمدی ورفتاری‌بسیارظریفانه بامن داشتی،وابسته‌من نیستی، بلکه برادر منی‌وازمنی.»

آنگاه گفت: «احمد!»

گفتم: «سرورمن آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «نزدیك من‌شو ومرا به‌خودت‌بچسبان که‌هراسی سخت‌دارم.»

گوید: اورا به‌خویشتن چسبانیدم ودیدم که‌قلب وی به‌سختی می‌طپد، گویی نزدیك بود سینه‌اش را بشکافدودرآید.

گوید: همچنان‌وی را به خویشتن چسبانیده بودم و تسکینش‌می‌دادم.

گوید: آنگاه گفت: «احمد! برادرم چه‌شد؟»

[1] ـ این کلمه در متن به‌پارسی آمده است. (م).

گفتم: «او زنده است.»

گفت: «خدا متصدی بریدشان را زشت بدارد که می گفت درگذشت.» گویی از نبرد وی عذر می‌خواست.

گوید: گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد.»

گفت: «دربارهٔ وزیرانم بجز نیکی مگوی که آنها گناهی ندارند، من نخستین کس نیستم که چیزی را جسته و بدان دست نیافته.»

گوید: آنگاه گفت: «احمد، پنداری با من چه می کنند؟ پنداری مرا می کشند؟ یا قسمهایشان را دربارهٔ من رعایت می کنند؟»

گفتم: «سرورم رعایت می کنند.»

گوید: خرقه‌ای را که برشانه‌هایش بود پیچیدن گرفت و آن را روی بازوی چپ و راست خود می کشید».

گوید: جبهٔ مغزی داری را که به تن داشتم در آوردم و گفتم: «سرورم این را روی خودت بینداز»

گفت: «مرا از این وا گذار، در اینجا خدای عزوجل بهتر است.»

گوید: در این حال بودیم که درخانه را زدند که گشوده شد، یکی به نزد ما آمد که مسلح بود، در چهرهٔ محمد نگریست که وی را نیك مشخص کند و چون نیك بشناخت، باز گشت و در را بست، معلوم شد محمد بن حمید طاهری است.

گوید: بدانستم که محمد کشته می شود.

گوید: نماز عشایم مانده بود، بیم کردم با وی کشته شوم و نمازم را نکرده باشم».

گوید: برخاستم که نماز کنم، گفت: «احمد از من دور مشو و پهلوی من نماز کن که هراسی سخت دارم.»

گوید: پس نزدیك وی شدم و چون نیمشب شد، یا نزدیك شد. صدای پای

اسبان‌راشنیدم، درراز دند که‌گشوده شد،جمعی‌ازعجمان‌واردخانه‌شدند که‌شمشیرهای برهنه به‌دست‌داشتند وچون آنها رابدید بپاخاست و گفت: «اناللّه واناالیه‌راجعون، به خدا جانم در راه خدا برفت، چاره‌ای نیست؟ فریادرسی نیست؟ یکی‌ازابناء نیست؟»

گوید: بیامدند تا به دراطاقی که ما در آن بودیم ایستادند، اما از درون‌آمدن بماندند، هر کدامشان به‌دیگری می گفت: «پیش برو.» وهمدیگر را پیش می‌راندند.

گوید: من‌برخاستم و گوشهٔ اطاق پشت حصیرهای‌پیچیده جای‌گرفتم، محمد نیز برخاست، متکایی را به‌دست گرفته بود ومی‌گفت: «وای‌شما من عموزاده پیمبر خدایم،صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم، من پسر هارونم، من‌برادرمأمونم، خدارا، خدارا، دربارهٔ خون من‌رعایت کنید.»

گوید: یکی از آنها به‌نام خمارویه‌که غلام قریش دندانی وابستهٔ طاهر بود به‌درون آمدو باشمشیر ضربتی بدو زدکه به‌پیش سرش خورد.محمد بامتکایی که‌به دست داشت به‌صورت وی‌زد و براو افتادکه‌شمشیر را ازکفش بگیرد.خمارویه‌فریاد زد: مرا کشت، مراکشت، این‌را به‌پارسی‌گفت.

گوید: گروهی ازآنها به‌درون‌آمدند یکیشان باشمشیر به‌تهیگاه محمدزد،روی وی‌افتادند وسرش راازپشت بریدند وسرش را برگرفتندوپیش‌طاهر بردند وپیکرش رابجای نهادند.

گوید: وقتی سحر شد بنزد پیکر محمدآمدند و آنرا درجلی[1] پیچیدند و ببردند.

گوید: صبحگاهان به‌من گفتند: «ده‌هزار درهم را بیار وگرنه گردنت را می‌زنیم.»

گوید: کس ازپی نماینده‌ام فرستادم که پیش من‌آمد بدو دستور دادم که‌آن

۱ـ کلمهٔمتن

را بیاورد وبدو دادم.

گوید: ورود محمد به شهر به روز پنجشنبه‌بود و به روز یکشنبه سوی دجله رفت.

ازاحمدبن سلام ضمن همین حکایت آورده‌اند که گوید: وقتی محمد وارد اطاق شد وآرام گرفت بدو گفتم: «خدا وزیران ترا سزای خیرندهد که آنها ترا بدینجا رسانیدند.»

بمن گفت: «برادر، اینك وقت گله نیست.» آنگاه گفت: «از برادرم مأمون بگو، زنده‌است؟»

گفتم: «آری، پس این پیکار از جانب کیست، جز از جانب وی نیست.»

گفت: «یحیی برادر عامر بن اسماعیل که در اردوگاه هرثمه متصدی خبر بود به من گفت که مأمون درگذشته.»

گفتم: «دروغ گفته.»

گوید: آنگاه گفتم: «این زیرجامه که به تن تواست، خشن است، زیرجامه وپیراهن مرا به تن کن که نرم است.»

گفت: «کسی که وضع وی همانند من باشد این هم از اوزیاداست.»

گوید: پس ذکر خدای واستغفار را بدوتلقین کردم واستغفارآغازکرد.

گوید: دراین حال بودیم که صدای سقوطی آمد که نزدیك بود زمین از آن بلرزد، یاران طاهر وارد خانه شدندو آهنگ آن اطاق کردند، در تنگ بود، محمدبا سپری که دراطاق باوی بود آنها رانگهداشت و بدو نتوانستند رسید تا وقتی وی را از پای بیںداختند، آنگاه براوهجوم بردند وسرش را برگرفتند وپیش طاهر بردند و پیکرش را به‌بستان مونسه بردند که اردوگاه وی بود.

گوید: درآن وقت‌عبدالسلام‌بن‌علاء‌سالار‌نگهبانان‌هرثمه‌بیامد که‌طاهر‌بدو اجازهٔ ورود داد، وی از پلی که به نزد شماسیه بود عبور کرده بود. گفت: «برادرت‌سلامت

می‌گوید، خبر چیست؟»

گفت: «ای غلام تشت رابیار.»

گوید: تشت را بیاوردند که سرمحمد درآن بود،گفت: «خبر این است بدو بگوی.» وچون صبح شدسر محمد را بردر انبار نهاد واز مردم بغداد چندان کس برای دیدن‌آن برون شدندکه به شمار نبودند، طاهر بیامد ومی‌گفت: «سر محمد مخلوع است.»

محمدبن‌عیسی‌گوید: که مخلوع را دیده بودکه شپشی‌برجامهٔ وی بود،گفت: «این چیست؟»

گفتند: «چیزی است که درجامهٔمردمان هست.»

گفت: «از زوال نعمت به خدا پناه می‌برم.» وهمان روزمحمدکشته‌شد.

از حسن‌بن‌سعید آورده‌اندکه‌گفته بود: «دوسپاه، سپاه طاهر وسپاه بغداد،از کشته شدن محمد پشیمان شدند به‌سبب مالهایی‌که می‌گرفته بودند.»

وهم از اوآورده‌اند: که خزانه‌ای‌که سرمحمد و سرعیسی بن‌ماهان وسر ابوالسرایا درآن بود بدو سپرده بود.

گوید: درسرمحمد نگریستم، ضربتی بسرش بود، اما موی سر وریشش درست بود وچیزی ازآن نرفته بود، رنگ آن نیز به حال خود بود.

گوید: طاهر سرمحمد را با برد وچوب وسجاده که از برگ خرما بود وپنبه درآن بود همراه محمد بن‌حسن عموزادهٔ خویش به نزد مأمون فرستادکه بگفت تا یکهزار درم بدودادند.

گوید: دیدم‌که ذوالریاستین سرمحمد راکه برسپری بود به دست خویش به نزد مأمون بردکه‌چون‌آن را بدید سجده کرد.

علی‌بن‌حمزه‌علوی‌گوید: وقتی محمدکشته شد گروهی از خاندان ابوطالب به نزدطاهرآمدندکه دربستان بود، ما نیز حضور داشتیم‌که به‌آنها چیز داد، به ما

نیز چیز داد وبه مأمون نوشت که به ما یا به بعضی‌مان اجازه دهد. سوی مرو رفتیم و سوی مدینه باز گشـتیم که مارا به نعمت تهنیت گفتند. مردم مدینـه و دیگـر کسان راکـه آنجـا بودند بدیدیم و وصف کشته شدن محمد را بـا آنها بگفتیم که‌طاهـر ابن‌حسین‌غلامی از آن خویش را به نام قریش دندانی پیش خواندودستور داد اورا بکشد.

گوید. پیری از آنها به ماگفت: «چه گفتی؟» ومن با وی بگفتم.

پیر گفت: «سبحان‌الله، ما این را روایت می کردیم که قریش اورا می کشد و پنداشتم قبیله است که نام همانند بود.»

علی‌بن‌محمدبرمکی‌گوید: وقتی ابراهیم‌بن مهدی از کشـته شدن محمدخبـر یافت اناالله گفت ودیر بگریست سپس گفت:

«برجایگاه اثرویران شده بگذرید
«در قصر خلد که از سنگ‌وآجر
«ومرمر تراشیده بناشده بود
«ودر طلایی‌داشت.
«آنجا بگذرید وبقدرت خدای قادر
«یقین کنید
«وازمن‌سخنی بمولای
«فرمانبر وفرمانـروا برسانید
«بگوییدای‌پسر ولی هدایت
«بلاد خدا را از طاهرپاك کن
«مگراورا بس نبود که رگهای وی را برید
«چون قربانیها که‌بکارد قصیات بریده شود
«که اعضای اورا باطناب همی کشید

«مرگ اورا سرد کرده بود
«وچشمش ازحالت بگشته بود.»
گوید: واین به مأمون رسید وسخت براو گران آمد.
مداینی گوید: طاهرفتح را برای مأمون نوشت:
«اما بعد، حمد خدای تعالی راکه صاحب عزت است وجلال و
«ملك وقدرتی که چون چیزی را اراده کند فقط بدان گوید: باش وبباشد.
«خدایی جزاونیست، رحمان است ورحیم. از جمله چیزهاکه خدا مقرر
«کرده بود واستوار داشت وتدبیر کرد وتأیید کرد این بود که مخلوق بیعت
«وی راکاستی دهد وپیمان وی را بشکند ودر فتنه افتد وبه سبب آنچه کرده
«بود کشته شدن بروی مقرر گشته بود که خدا ستمگر بندگان نیست[1]. به
«امیرمؤمنان که خدابقایش را درازکند نوشتم که سپاه خدای شهر را با
«خلد در میان گرفت ودهانه‌ها وراهها ومعبرهای آنرا در دجله و اطراف
«کوچه‌های مدینةالسلام بست ودوران پادگانها نهاده شدو کشتی‌ها وزورق‌ها
«باارابه‌هاومردان جنگی به‌مقابل خلد ودر خراسان فرستادم به‌احتیاط از
«مخلوع که مبادا حیله‌ای کند یا به راهی رود که طریقی برای برانگیختن
«فتنه‌ای یا احیای آشوبی، یا ایجاد پیکاری بیابد واین از آن پس بود که
«خدای عزوجل محصورش کرده بودومخذول داشته بود. دربارهٔ پیشنهادی
«که هرثمة بن اعین وابستهٔ امیرمؤمنان بدو کرده بود فرستادگان از پی
«یکدیگر می‌رسید که از من می‌خواست که راه وی را بگشایم تا سوی
«هرثمه رود. من وهرثمة بن اعین فراهم آمدیم که در این باب سخن کنیم و
«من آنچه را دربارهٔ وی کرده بود ودر نظر داشت نپسندیدم که خدای، وی
«را به سختی گرفته بود وامید وی را از هرگونه حیله ودستاویز بریده بود،
«آذوقه از وی بریده بود ومیان وی وآب نیز حایل شده بود چه رسد به

۱ ـ و ان الله لیس بظلام للعبید سورهٔ آل عمران آیهٔ ۸۲

«چیزهای دیگر، چندان که خادمان و کسانش از مردم شهر و آنها که باوی
«به شهر رفته بودند قصد وی‌داشتند و همدل می‌شدند که به وی تازند که
«جان خویش را به در برند و مطالب دیگر که برای امیرمؤمنان که خدا
«بقایش را دراز بدارد توضیح داده‌ام وامیدوارم بدو رسیده باشد.

«اینك امیرمؤمنان را خبر می‌دهم که در بارهٔ تدبیری که هرثمة
«ابن‌اعین‌وابستهٔ امیرمؤمنان در مورد مخلوع کرده بود و آنچه بدوعرضه
«کرده بود واز وی پذیرفته بود اندیشه کردم وچنان دیدم که اگر ازمقام
«ذلت وحقارتی که خدای اورا برده وبه تنگنا وحصارش افکنده خلاصی
«یابد فتنه فزونی گیرد و کسانی راکه در اطراف، انتظار فرصت می‌برند
«طمع ونفوذ بیفزاید. این را به هرثمةبن‌اعین گفتم که امیدی راکه‌به‌محمد
«داده وبا وی موافقت کرده نمی‌پسندم، واو گفت که‌نمی‌تواند از آنچه‌برای
«وی تعهد کرده بازگردد ومن از آن پس که از انصراف وی ازرای‌خویش
«نومید شدم، وی را براین‌آوردم که مخلوع از آن پیش که درآید عبای
«پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم،وشمشیر وچوب را بفرستد آنگاه راه برون
«شدن وی را بگشایم که نمی‌خواستم میان من و هرثمه اختلاف‌افتد و
«چنان شویم که دشمنان در ماطمع آرند،یادلها به‌خلاف‌آنچه اکنون‌هستیم
«واتفاق وائتلاف داریم جدایی گیرد. بناشد شبانگاه شنبه در وعده گاه
«فراهم آییم ومن با خواص معتمدانم که از آنها اطمینان داشتم و به دلیری
«وجنگاوری ونیکخواهی می‌شناسم برفتم و کار همه کسانی راکه از
«خشکی وآب به شهر وخلدگماشته بودم از نظر گذرانیدم‌وسفارش کردم
«که محتاط باشند وبیدار ومراقب ودقیق. آنگاه به درخراسان رفتم، بجز
«لوازمی که‌بود کشتی‌ها فراهم کرده بودم که برای میعادمیان‌خودم‌وهرثمه
«به خویشتن بر آن نشینم با عده‌ای از خواص معتمدانم و خادمانم که با

«من برنشسته بودنددر آن‌جای گرفتم وگروهی ازآنها را سواره وپیاده‌ما-
«بین درخراسان وآبگاه وساحل نهادم. هرثمةبن‌اعین بالوازم مهیا بیامد
«تا به نزدیك در خراسان رسید، وی با من حیله کرده بود وبه مخلوع
«نوشته بود که وقتی به‌آبگاه رسید به نزد وی رود تا پیش ازآنکه من
«بدانم یا عباوشمشیروچوب را دربارهٔ آن موافقت شده بود به نزد من
«فرستد، اورا ببرد.وقتی مخلوع به‌نزد گماشتگان من به در خراسان‌رسیده
«بود، به‌وقت نمایان شدن وی برخاسته بودندکه بدانند آینده کیست که
«دستور من به آنها رسیده بود و سفارش کرده بودم‌که نگذارند کسی
«بی‌دستورمن ازآنها بگذرد اما وی با شتاب سوی‌آبگاه رفته بود. هرثمه
«کشتی رانزدیك آورده‌بود اما یاران من زودتر ازپیمان شکن‌بدان‌رسیده
«بودند، کوثر عقب‌تر آمده بود، قریش غلام من بدودست یافته بود که
«عبا وچوب وشمشیر را همراه داشته بودکه وی‌را با هرچه همراه داشته
«بود گرفته بود، یاران مخلوع وقتی دیده بودند که
«یاران من می‌خواهند مانع رفتن مخلوعشان شوند، فراری شده
«بودند، بعضیشان سوی کشتی هرثمه شتافته بودند که باآنها وارونه شده
«بود ودرآب فرو رفته بود، بعضیشان نیز سوی شهربازگشته بودند،
«در این وقت مخلوع خویشتن را ازکشتی به دجله انداخته بودکه‌سوی
«ساحل رود واز برون شدن وپیمان شکستن وشعارگفتن پشیمان شده‌بود.
«گروهی از یاران من که‌آنها را مابین‌آبگاه در خراسان وستون صراة
«گماشته‌بودم پیشدستی کرده بودندواورا به قهروغلبه‌گرفته بودندبی‌پیمان
«وقرار، اوشعار خویش راگفته بود و به پیمان شکنی بازگشته‌بود،یکصد
«دانه به‌آنها عرضه کرده بودکه‌گویند هردانه یکصدهزاردرم بها داشت،
«اما جزوفا با خلیفهٔ خویش که خدایش باقی بدارد وحفظ دین وترجیح

«حقی که بر آنها فرض بود نخواسته بودند که خدایش به تسلیم آورده بود
«وتنها واگذاشته بود، هرکدامشان اوطالب وی بود که می‌خواست جدا
«از یار خویش به نزد من منزلت یابد، چندانکه ضربتها درمیانشان رفت
«وبا شمشیرها بدوپرداختند که برسر اونزاع داشتند ودربارهٔ او سخت
«رقابت کردند، عاقبت خشم خدا و دین وی وپیمبر وی و خلیفهٔ وی
«بدورسید وکشته شد وخبرآن به من رسید وبگفتم تا سرش را پیش من
«آرند وچون به نزد من آوردند به‌کسانی که برشهر و برخلد واطراف
«آن‌گماشته بودم و دیگرکسانی که در پادگانها بودند دستور دادم به
«جای خویش بباشند و اطراف خویش را محفوظ دارند تا دستور من به
«آنها برسد، آنگاه بازگشتم خدای برای‌امیرمؤمنان کاری بزرگ کرد و به
«وسیلهٔ آن وی واسلام را ظفرداد.

«وچون صبح شد، مردمان هیجان کردند واختلاف کردند، یکی
«کشاه شدن وی را باور داشت، یکی دروغ می‌پنداشت. یکی شك داشت
«ویکی یقین داشت، وچنان دیدم که در بارهٔ کار وی شبهه از ایشان
«بردارم، سروی را ببردم که در آن بنگرند وبه معاینه درست در آید و
«حیرت دلهاشان برود و شبهه افکنی‌فساد خواهان وفتنه‌انگیزان را ببرد،
«صبحگاه سوی شهر رفتم کسانی که آنجا بودند تسلیم شدند و مردم به
«اطاعت آمدند وشرق وغرب مدینةالسلام وچهارناحیه وحومه‌هاواطراف
«آن بر امیرمؤمنان استقرارگرفت، پیکار از میان برخاست وبه جای آن
«مردم اسلام آرامش یافتند وخدادغلی را ازآنها ببرد و به برکت امیر
«مؤمنان به امنیت و استقرار وصلح و استقامت و خرسندی و لطف
«خدای عزوجل خیربسیار رسانید وخدای را براین سپاس.

«اکنون که به امیرمؤمنان که خدایش محفوظ دارد می‌نویسم در
«ناحیهٔ من دعوتگرفتنه یافته‌گر یا کوشای فساد وهیچگونه کس‌نیست جز
«شنوای مطیع حاضر که خدای شیرینی امیرمؤمنان و آرامش زمامداری
«وی را بدو چشانیده است که در سایهٔ آن می‌چمد و به بازرگانی‌وکارهای
«معیشت خویش می‌پردازد وخداعهده‌دار لطفی است که کرده که به‌رحمت
«خویش آن را کامل می‌کند وبا افزون آن منت می‌نهد.

« من از خدای می‌خواهم که نعمت خویش را بر امیرمؤمنان
«خوش کند وافزایش آنرا مستمر کند واورا فرصت‌سپاسداری دهد و منت
«خویش‌رابه‌نزدوی‌پیاپی‌ومستمرو‌پیوسته کندچندان که‌خدای‌به‌برکت‌وی و
«برکت زمامداری ومیمنت خلافتش خیر دنیاوآخرت را بر او و دوستان
«وانصارحقش وجماعت مسلمانان فراهم آرد که خدای عهده‌داروانجامگر
«این است که وی شنونده است ومدبر آنچه خواهد.

«نوشته شد، به روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم سال‌صدو-
«نودوهشتم.»

دربارهٔ محمد مخلوع آورده‌اند که وی پیش ازکشته شدن و از آن پس که در شهر جای گرفت و دیدکه‌کار روی از او بگردانیده و یارانش نهانی روان می‌شوند و سوی طاهر می‌روند دربنایی که درباب الذهب کرده بود و از پیش بنیان‌آن را دستور داده بود نشست و دستورداد‌همه‌سرداران وسپاهیانی راکه باوی در شهر بودند حاضر کنندکه درعرصه فراهم آمدند. از بالا برآنها نمودار شد و گفت: «سپاس خدایی راکه برمی‌برد و فرو می‌نهد، می‌بخشد و ممنوع می‌دارد، می‌بندد و می‌گشاید و سرانجام سوی اوست. با وجود بلیات زمانه و ناباوری یاران و پراکندگی مردان و رفتن اموال و رخداد بلیات و رسیدن مصایب، او را ستایش می‌کنم،ستایشی که به‌سبب آن پاداش بسیار برای من ذخیره‌نهد و تعزیت نیك سوی

من فرستد. شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای یگانه نیست که انباز ندارد، چنانکه برای خویشتن شهادت داده و فرشتگانش نیز بـرای وی شهادت داده‌اند و اینکـه محمد بندهٔ امین اوست و فرستادهٔ او به‌سوی مسلمانـان، صلی‌الله علیه و سلم، آمین ای پروردگار جهانیان.

«اما بعد، ای گروه ابناکه بـه‌هدایت سبقت جسته‌اید ازغفلت من بـه‌روزگار فضل‌بن‌ربیع که وزیـر ومشورتگوی من بود خبر دارید و روزگار او را به‌جاهـا کشانید که به‌سبب آن مرا پشیمانی درکارخاصه و عامه لازم‌آمد تاوقتی که مرا بیدار کردیدو بیدار شدم وددربارهٔ‌همه‌آنهاکه‌برای‌خویشتن‌وشماخوش نداشتم ازمن یاوری خواستید، آنچه را به‌دست داشتم وقدرتم بدان توانست رسید که فراهم‌آورده بودم یا ازنیاکانم به‌ارث برده بودم به‌شما بذل کردم، وکسانی را سرداری دادم که نباید، و ازکسانی کفایت خواستم که نداشتند، خدا می‌داند که چندان‌که درتوانم بود از پی رضای شماکوشیدم خدا داند که شما چندان‌که در توانتان بـود دربدی بـا من کوشیدید، از جمله این بـودکه علی‌بن‌عیسی پیروبـزرگتان راکه با شما رئوف و مهربان بود همراهتان فرستادم و رفتارتان چنان بودکه تذکارآن بـه‌درازامی‌کشد که وقتی دانستم فیروزی از دست رفته‌گناه را بخشیدم و نیکی کـردم و تحمل کردم و خویشتن را تسلیت گفتم و می‌خواستم که با پسردعوتگر بزرگتان عبدالله‌بن‌حمید قحطبی که افتخار شما به‌دست پدرش انجام شد و اطاعت شما بـوی کمال‌گرفت،در حلوان باشید، اما به‌مخالفت وی کارها کردیـدکه تـاب‌آن نداشت و صبر نیارست کرد، یکی از خودتان شما را می‌کشد وشما بیست هزارکس بودیدکـه سوی من می‌آمدید و بر سرور خویش تاخته بودید، همراه سعید فـردک، شنوا و مطیع وی بودند. آنگاه با حسین‌بن‌علی به‌پا خاستید و مرا خلع کـردید و ناسزایـم گفتید و غارتم کردید و بداشتیدم وبه‌بندم کردید وکارها که از نذکارآن بـازم داشته‌ایدکـه کینه دلهاتان و تعللتان درکار اطاعت بزرگتر است وبیشتر وستایش خدای، ستایش

کسی که‌تسلیم فرمان اوست و به‌تقدیر او رضا می‌دهد. والسلام.»

گویند: وقتی محمد کشته شد و غوغا برخاست و سپید و سیاه امان یافتند و مردمان آرام گرفتند طاهر به‌روز جمعه وارد شهر شد و باکسان نماز کرد وسخنرانی‌ای بلاغت‌آمیز کرد و از آیات کوبندهٔ قرآن در آن آورد آنچه از آن جمله به‌خاطر مانده این است که گفت: «ستایش خدا را که مالك ملك است، ملك را به‌هر که خواهد دهد و ملك را از هر که خواهد ستاند، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به‌دست اوست و به‌همه چیز تواناست[1] و آیه‌های دیگر قرآن که پیاپی همدیگر بود و به‌اطاعت و وابستگی جماعت تشویق کرد و ترغیبشان کرد که به‌ریسمان اطاعت چنگ زنند. آنگاه سوی اردوگاه خویش برفت.

گویند: وقتی به‌روزجمعه به‌منبر رفت وبسیارکس از بنی هاشم و سرداران و دیگران حضور داشتند گفت:»

«ستایش خدا را که مالك ملك است، و آنرا به هر که خواهد دهد و هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به‌دست اوست و به همه چیز تواناست[1] خدا عمل تبهکاران را به‌صلح نیارد[2] خدا نیرنگ خیانتکاران را بهدف نمیرساند[3] غلبهٔ ما از دست ما و تدبیرما نبود بلکه خدای برای خلافت خویش برگزید که خلافت را ستون دین و قوام بندگان خویش و ضبط نواحی و بستن مرزها و مهیاکردن لوازم و فراهم‌آوردن غنیمت و اجرای حکم وگسترش عدالت و زنده داشتن سنت کرده وبطالت‌ها ولذت جویی از شهوات گناه‌آمیز و

۱ــ الحمدلله مالك الملك یوتی من یشاء وینزع الملك ممن یشاء ویعزمن یشاء ویذل من یشاء بیده الخیرو هوعلی کل شیئی قدیر ــ سوره (آل عمران) آیه ۲۶

۲ــ لایصلح عمل المفسدین سوره یونس (۱۰) آیه ۸۱.

۳ــ ولایهدی کید الخائنین. سوره یوسف (۱۲) آیه ۵۲

پسند موجبات غرور وجستن نعمت و دلبستگی به‌رونق و صفای آن را باطل کرد. شما دیدید که خدای عزوجل به وعدهٔ خویش دربارهٔ آنکه باوی سرکشی کرده بود وفا کرد و خشم و عذاب خویش را بروی فرود آورد به‌سبب آنکه از پیمان خدای بگشته بود و عصیان وی کرده بود و به‌خلاف فرمان وی رفته بود، که تعبیرات خدای باز دارنده‌است و عبرتهای وی هلاکت‌آور. پس به‌وثیقهٔ عصمت اطاعت چنگ زنید و دراطراف راه جماعت گام زنید و از سرانجام اهل مخالفت و عصیان بپرهیزید که آتش فتنه افروختند و جماعت الفت را شکافتند وخدا عاقبتشان را خسران دنیاو آخرت کرد.»

وقتی طاهر بغداد راگشود به‌اسحاق معتصم نوشت. بعضیها گفته‌اند این را به ابراهیم‌بن‌مهدی نوشت اما مردمان‌گویند که به‌ابواسحاق معتصم نوشت:

«امابعد برمن گران است که به‌یکی از خاندان خلافت بی‌عنوان امیرنامه نویسم ولی شنیده‌ام که رای و هوای خاطر تو با پیمان شکن مخلوع بود اگر چنین باشد همین که به‌تو نوشتم زیاد است و اگر جز این باشد درود برتوای امیر با رحمت و برکات خدای.

و در زیرنامه اشعاری نوشت به‌این مضمون:

«اقدام‌به‌کاری از آن پیش که فرصت آن آزموده شود
«جهالت است و رای غرورآمیز،مایه فریب است
«چه زشت است دنیایی که در آنجا
«خطاکاران چون درستکاران نصیب‌می‌برند
«اما مغرور فریب‌می‌خورد.»

در این سال از پس کشته شدن محمد، سپاه به‌طاهر تاخت که از آنها گریخت و روزی چند نهان شد تا کارشان را سامان داد.

سخن از اینکه چرا سپاهیان به‌طاهر تاختند؟ وسر انجام‌کار وی و کار آنها

سعید بن‌حمید به‌نقل از پدرش‌گوید: یاران طاهر پنجروز پس از کشته شدن محمد بدو تاختند، مالی به‌دستش نبود، به‌تنگنا افتاد و پنداشت مردم‌حومه‌ها دراین کار با آنها موافقند و با آنها برضد وی همدستی می‌کنند. اما هیچکس از مردم حومه‌ها دراین باب نجنبیده‌بود.

گوید: فشار یاران وی سخت شد که برخویشتن بترسید و از بستان بگریخت و سوی عاقرقوب رفت که چیزی از اثاث وی را غارت‌کردند.

گوید: طاهردستورداده‌بوددرهای شهر ودرقصر راحفاظت‌کنندکه‌ام‌جعفر و موسی و عبدالله دوپسر محمد برون نشوند آنگاه بگفت تازبیده را با موسی و عبدالله پسران محمد از قصر ابوجعفر به‌قصرالخلدبرند، به‌شب جمعه دوازده روز مانده از ربیع‌الاول ببردند، اماهمانشب آنها را در یك‌کشتی به‌همینیا برد برساحل غربی زاب بالا، سپس بگفت تاموسی وعبدالله را از راه اهواز و فارس به‌خراسان پیش عمویشان برند.

گوید: وقتی سپاهیان به‌طاهر تاختند و مقرری خواستند درانبار راکه‌کنار خندق بود با دربستان بسوختند و سلاح برهنه‌کردند وآنروز، روز بعد بدینگونه بودند و بانگ زدند: «موسی، ای‌نصرت یافته» اما مردمان،برون فرستادن موسی و عبدالله را به‌وسیلهٔ طاهر تأیید می‌کردند.

گوید: طاهر با سردارانی‌که باوی بودند به‌یکسورفته بود وبرای پیکارآنها آرایش‌گرفته بود، وقتی این خبربه‌سرداران و سران رسید سوی وی رفتند وپوزش خواستند و بیخردان ونوسالان را خطاکار شمردند و از او خواستندکه از آنها درگذرد وعذرشان را بپذیرد و ازآنها خشنود شود و برای‌وی‌تعهدکردندکه تاوقتی

که با آنها مقیم باشد به‌کاری ناخوشایند باز نروند.

طاهر گفت: «به‌خدا از میان شما برون شدم که شمشیر خویش را درشما نهم، به‌خدا قسم یاد می‌کنم اگر باز چنین کردید نظر خویش را دربارهٔ شما بکار می‌بندم و به‌آنچه خوش ندارید اقدام می‌کنم.» وبا این سخن آنها را شکسته کرد وبگفت تا مقرری چهارماه را به‌آنها بدهند. یکی از ابناء در این باب شعری گفت بداین مضمون:

«امیر که گفتار و کردار او حق است
«در جمع گروه حیرت زدگان
«قسم یاد کرد
«که اگر در یکی از نواحی ولایت
«غوغا گرشان غوغا کند
«یا فتنه‌گری فتنه آرد
«هیچ گروهی از جمع آنها را
«همانند مرد عدالت پیشه و مهلت بخش
«مهلت نمیدهد
«تا حادثه‌ای عظیم بر آنها بیارد
«که ولایت را ویران کند.»

مداینی گوید: وقتی سپاهیان فتنه کردند و طاهر به‌یکسو رفت سعیدبن مالك و محمدبن ابی خالد و هبیرة بن خازم با تنی چند از پیران مردم حومه‌ها پیش وی رفتند و برای وی قسمهای مؤکد یاد کردند که در آن‌روزها هیچیك از مردم حومه‌ها جنبش نکرده‌اند و این کار موافق رای آنها نبوده و آن را نمی‌خواسته‌اند و تعهد کردند که ناحیه خویش را سامان دهند وهر کدامشان در ناحیهٔ خویش بدانچه وظیفهٔ اوست قیام کند تا از ناحیهٔ وی چیزی ناخوشایند به‌طاهر نرسد. ضمیرة ابوشیخ بن—

عمیرهٔ اسدی و علی‌بن یزید با تنی چند از پیران ابناء نیز پیش وی رفتند وگفتارشان همانند ابوخالد و سعید و هبیره بود که رای نکوی ابناء واطاعت مطلقشان را بدو خبر دادند و اینکه در هیچیك از اعمالی که یاران وی دربستان کرده بودند دخالت نداشته‌اند و او خوشدل شد اما به آنها گفت: «قوم مقرریهاشان را مطالبه می‌کنند و مالی به‌نزد من‌نیست.»

گوید: سعید بن مالك بیست هزار دینار برای آنها تعهد کرد و به‌نزد طاهر برد که بدان خوشدل شد و به‌اردوگاه‌خویش رفت،به‌بستان.

گوید: طاهر به‌سعید گفت: «این را از تو می‌پذیرم که دین من‌باشد.»

گفت: «بلکه این دهشی است اندك، از جانب غلام تو از جمله حقی که از تو براو واجب‌است.»

گوید: پس طاهر آن را از وی پذیرفت و بگفت تا مقرری چهارماه سپاه را بدهند که خشنود شدند و آرام گرفتند.

مداینی گوید: یکی با محمد بود به‌نام سمرقندی که از منجنیقهایی که بر کشتیها بود از دل دجله سنگ می‌انداخت. بسامی‌شد که عمل مردم حومه‌ها نسبت به‌یاران محمد که مقابلشان بودند سختی می‌گرفت و کس پیش وی می‌فرستاد که می‌آوردش و به آنها سنگ‌می‌انداخت، سنگ اندازی بود که سنگش خطا نمی‌کرد و هیچکس مانند وی مردم را باسنگ نمی‌کشت.

گوید: وقتی محمد کشته شد پل،بریده شد و منجنیقهایی که در دجله بود واز آن سنگ افکنده می‌شد سوخته شد، سمرقندی برخویشتن بیمناك شد و ترسید که کسی از خونخواهان به‌طلب وی برآید و نهان شد. کسان از پی وی برآمدند و او استری به‌کرایه‌گرفت و به‌فرار به طرف خراسان روان شد. برفت تا دراثنای راه یکی بدان رسید و او را بشناخت و چون ازاو بگذشت آنمرد به‌مکاری(۱) گفت :

۱ ــ کلمهٔ‌متن.

«وای تو باین مرد کجا می‌روی، به‌خدا اگر تو را باوی به‌دست آرند کشته می‌شوی وآسانترین بلیه‌ای که به‌تو می‌رسد این است که محبوس شوی.»

مکاری گفت: «اناالله و اناالیه راجعون. به‌خدا نام وی را دانسته‌ام و آنرا شنیده‌ام. خدایش بکشد.»

گوید: مکاری به‌نزد یاران خویش رفت، یابه‌پادگانی که بدان رسیده‌بود، و خبر سمرقندی را باآنها بگفت آنها از یاران کندغوش بودند که از جمله یاران هرثمه بود. سمرقندی را گرفتند و به نزد هرثمه فرستادند، هرثمه نیز او را به نزد خزیمة‌بن‌خازم فرستاد، خزیمه نیزوی را به‌یکی ازخونخواهان داد که وی را به‌کنار دجله برد، برسمت شرقی که زنده بردار شد.

گویند: وقتی‌می‌خواستند او را به‌دارش ببندند مردم بسیار فراهم آمدند و او پیش از آنکه بسته شود می‌گفت: «شما دیروز می‌گفتید: ای سمرقندی خدا دستت را [illegible] و امروز سنگها و تیرهایتان راآماده‌کرده‌اید که برمن افکنید.»

[illegible] گوید: وقتی داررا بالا بردند سوی وی رفتند و سنگ وتیر انداختند و [illegible] ضربت زدند تا او راکشتند. پس از مرگش نیزمی‌انداختند. روز بعد [illegible] را بسوختند. آتشی آوردند که وی را باآن بسوزند وآنرا برافروختند اماافروخته [illegible]. نی وهیزم براو انداختند وبیفروختند که قسمتی از او بسوخت و سگان‌قسمتی را پاره پاره کردند و این به‌روزشنبه بود دو روز رفته از صفر.

سخن از وصف محمد بن هارون و کنیهٔ اوومدت‌خلافتش و مقدار عمرش

هشام بن محمدگوید، وغیراو نیز، که محمد بن هارون، ابوموسی به‌روز پنجشنبه یازده روز مانده از جمادی اول سال صدونود و سوم زمامدار شد و به‌شب یك شنبه شش روزمانده از صفر سال صد و نود وهشتم کشته شد. مادرش زبیده بود

دختر جعفر اکبر پسر ابوجعفر بنابراین مدت خلافتش چهارسال وهشتماه و پنجروز بود. به‌قولی کنیه‌اش ابو عبدالله بود.

اما از محمد بـن موسی خوارزمی آورده‌انـد که خلافت در نیمـه جمادی الآخر سال صد و نـود و سوم بـه‌محمد رسید و درهمان سال که زمامـدارشد، داود ابن‌عیسی سالار حج شد، وی عامل مکـه بود و ابوالبختری بـه کار ولایتداری وی بـود.

گوید: محمد ده‌ماه و پنجروزپس اززمامداری خویش عصمة بن‌ابی‌عصمه‌را به ساوه‌فرستاد. سه‌روز رفته از ماه ربیع‌الاول برای پسر خویش مـوسی پیمان ولایت عهدنهاد. سالار نگهبان وی‌علی بن‌عیسی ماهانی، بود.

به‌سال صد و نودوچهارم علی‌بن‌رشید سالار حج شد. عامل مـدینه اسماعیل ابن‌عباس بود. عامل مکه داود بن عیسی بود.از وقتی کـه برای پسر خویش پیمان نهاد تا تلاقی علی بـن عیسی و طاهــرابن حسین و کشته شدن‌علی بن عیسی،به‌سال صد و نود و پنجم، یك سال و سه ماه‌و بیست و نه روز بود.

گوید: مخلوع به‌شب یکشنبه پنجروز مانده از محرم کشته شد.

گوید: زمامداری وی‌بادوران‌فتنه چهارسال وهفت‌ماه و سه‌روز بود و چون محمد کشته‌شد و خبرآن ضمن مکتوب طاهر بـه‌مامون رسید، به‌روزسه‌شنبه دوازده روز رفته از صفر سال صد و نـود و هشتم، مأمـون خبر را عیان کرد و به‌سرداران اجازهٔ ورود داد که به‌نزد وی رفتند. فضل بن سهل برخاست ونامه وخبر را خواند و بدو تهنیت ظفر گفتند و خدای را برای وی بخواندند.

گوید: از پس کشته شدن محمد نامهٔ مامون در بارهٔ خلع قاسم‌بن هارون بـه نزد طاهر و هـرثمه رسید که‌آن را عیان کردند و دربـارهٔ آن‌نامه‌هافرستادند، نامـهٔ خلع‌قاسم‌بـه‌روز جمعه دوروز مانـده از ماه ربیـع الاول سال صد و نود و هشتم

خوانده شد.

همه عمر محمد چنانکه شنیده‌ام بیست و هشت سال بـود. وی نکو انـدام و نیمه طاس و سپیدرنگ و کوچك‌چشم بود بابینی عقابی. نکو روی و چاق‌وچهارشانه بود، مولدوی در رصافه بود.

گویند: وقتی طاهر او را بکشت شعری خواند به‌این مضمون:

«خلیفه را در خانه‌اش کشتم
«و اموالش را به کمك شمشیر
«به‌غارت دادم.»

و هم او گفت:

«به‌قدرت و زور برمردم شاهی کردم
«و جباران بزرگ را به‌قتل رسانیدم
«خلافت راسوی مرو کشانیدم
«که سوی مأمون‌همی شتافت.»

سخن ازآنچه درباره محمد ورثای وی گفته‌اند

از جمله درهجای وی گفته‌اند:

«ای ابوموسی برتو نمی گریم چرا؟
«به‌سبب طربناکی و ترویج تفریح
«و ترك نمازهای پنجگانه به‌هنگام آن
«از روی دلبستگی به‌آب‌انگور.
«برشنیف نیز نمی‌گریم
«از محنت کوثر نیز بیمناك نیستم

«وی نمی دانست اندازهٔ رضایت چیست
«و نمی دانست اندازهٔ غضب چیست.
«تو در خورشاهی نبودی
«و عربان در کارشاهی اطاعت تو نکردند
«ای که براو می‌گریی، دیده آنکس
«که ترا می‌گریاند، نگرید مگر از شگفتی
«بر تو نمی‌گرییم که ما را
«دستخوش منجنیقها کردی
«و گاهی دستخوش غارت
«و نیز دستخوش کسانی که مارا
«بندگان خویش کردند
«ودم بر سر همی‌جست.
«در شکنجه و محاصرهٔ خستگی افزای، بودیم
«که راهها بسته بود و راه طلب نبود
«پنداشته‌اند که توزنده‌ای و برمی‌خیزی
«هر که چنین گفته دروغ گفته
«کاش آنکس که برکنار از جمع
«چنین گفته به‌جایی رود که اورفت
«خدای کشتن وی را برمافرض کرده بود
«و چون خدای کاری را واجب کند، باید کرد
«به‌خدا برای ما مایهٔ فتنه بود
«خدا براو خشم آرد ومقرردارد.»

محمدبن‌احمدهاشمی گوید: لبابه دخترعلی‌بن‌مهدی‌شعری گفت به‌این‌مضمون:

«برتو می‌گریم نه به‌خاطر نعیم و مؤانست
«بلکه برای مکارم و نیزه و سپر
«برهلاك شده‌ای می‌گریم که به‌مصیبت وی دچار شدم
«و مرا پیش از شب عروسی‌بیوه کرد.»

به‌قولی این شعر ازآن دختر عیسی بن جعفر است که برای محمد نامزد شده بود.حسین بن ضحاك اشقر، وابستهٔ باهله نیز شعری به‌رثای محمد گفت. حسین از ندیمان وی بوده بود وکشته شدنش را باور نداشت و انتظار رجعت‌وی را داشت. شعر چنین است:

«ای بهترین خاندان خویش
«وگرچه پندارها دارند
«من برتو افسرده وغمینم.
«خدای می‌داند که از غم
«جگری داغدار دارم و چشمی اشکبار
«اگر از این بلیه که دیدم غمین باشم
«بیش ازآنچه می گویم به‌خاطر دارم
«چرا نماندی که برای همیشه حاجت ما را ببری
«و تلف ازآن غیرتو نشد.
«از پس خلیفگان سلف بودی
«اما باشد که پس ازتو کس نباشد
«قوم تو از پس غفلتشان
«آسوده نخوابند
«که من ازپس آن غفلت دشمنشان‌دارم.
«باشکست حرمت توحرمت‌حرم‌پیمبر را

«که‌پرده‌ها بر آن‌بود شکستند
«خویشان تو که از یاریت بازماندند
«به‌پا خاسته‌اند وهمگیشان‌به‌ذلت معترفند
«وقتی که برساحل حضور داشتند
«آنچه را غیرتسند والامنش می کند
«نکردند
«حریم پدرشان‌را به‌اغیار واگذاشتند
«و زنان مصون بانگ و فغان داشتند.
«دوشیزگانشان ازحیرت محل خلخال خویش را نمودند
«و میانسالانشان بنالیدند
«سرپوشهاشان به‌غارت رفت
«نقابدارعیان شد و برسر گوشواره‌ها نزاع شد
«گویی آنها به‌هنگام غارت شدن
«مرواریدها بودند که صدفشان رفته‌بود.
«شاهی بودکه تقدیر، ملك وی را
«کاستی داد و سستی گرفت
«و حوادث دهر گونه‌گون است.
«هرگزازپی تو برای ما
«عزت و حرمتی نمی‌ماند
«از مکتوبها که مایهٔ شرف بود
«وکفرخیانتکاران را نمودار می کرد
«بیم نکردند.
«چگونه از پی‌پیمان خدای او را بکشتی

«که قتل از پس ایمنی افراط کاری است.
«فردا به‌هنگام سرانجام
«نیروی خدا را خواهید شناخت
«بروید و درنگ کنید.
«مایهٔ امید من بودی که بدان توانگر شدم
«که برفت و تأسف بجای آن آمد
«از پی تو نظم آشفته شد. منکر، معروف شد
«و معروف به‌جای منکر نشست.
«از فقدان تو جمع پراکنده است
«دنیا بیهوده است و خاطر پریشان.»

از موصلی آورده‌اند که وقتی طاهر سر محمد را به‌نزد مأمون فرستاد ذوالر-یاستین بگریست و گفت: «شمشیرها و زبانهای مردمان را برضد ما به‌کار انداخت، دستورش داده بودیم وی را اسیر بفرستد واو راکشته فرستاد.»

گوید: مأمون بدو گفت: «آنچه شد، شد، برای عذر جویی تدبیری کن.»

گوید: کسان نوشتند و بسیار نوشتند، احمد بن یوسف یك وجب کاغذ آورد که در آن نوشته بود:

«اما بعد، مخلوع به‌نسب و تخمه، همتای امیرمؤمنان بود، اما خدای در کار زمامداری و حرمت میان وی و او جدایی آورد از آنرو که از مصونیت دین دوری گرفت و از کار فراهم آوردن مسلمانان برون شد، خدای عزوجل به‌حکایت خبر پسر نوح گوید: وی از خاندان تو نبود که وی عملی ناشایسته بود[1] که هیچ کس را بر معصیت خدای اطاعت نباید کرد، وجدایی اگر بسبب خدای باشد روا بود. وقتی این نامه را به‌امیرمؤمنان می‌نویسم که خدا مخلوع را کشته و جامهٔ پیمان شکنی را

۱ ـ انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح... سوره ۱۱ آیهٔ ۴۶

براو پوشانیده و کار امیرمؤمنان را به‌ثمر رسانیده و وعدهٔ خویش را نسبت به‌وی انجام داده و آنچه را از وعدهٔ درست وی انتظارمی‌رفت به‌سر برده، که‌به‌وجود وی از پس جدایی الفت‌آورده و امت را از پی تفرقه فراهم‌کرده وآثـار اسلام را از پس محوشدن احیاکرده.»

سخن از بعضی‌روشهای مخلوع، محمدبن‌هارون

حمیدبن‌سعید گوید: وقتی محمدزمامدار شدومأمون بدونوشت وبیعت‌کرد، خواجگان جست وبخرید وبهای‌گران داد وآنها را برای خلوت شب‌وروز وترتیب خوردنی‌ونوشیدنی وامرونهی‌خویش نهاد. گروهی از آنها را بخدمت گرفت که جرادیه‌شان‌نامیدوگروهی‌ازحبشیان که‌غرابیه‌شان‌نامید و از زنان آزاده و کنیز دوری گرفت وآنها رابه‌کنارزد. یکی‌از شاعران دراین‌باب شعری‌گوید به‌این‌مضمون:

«ای‌که در طوس دیربمانده‌ای
«و ازآنچه جانها را فدای آن می‌کنند
«دور مانده‌ای
«برای خواجگان شوهری به جانهاده‌ای
«که‌شئامت آنهارا تحمل می‌کند
«امانوفل‌که کار مربوط به اوست وبدر
«وچه همنشینانند
«عصمی بشار نیز به‌وقتی‌که به‌نزد وی
«نامشان را ببرند نصیب ناچیز ندارد
«وقتی‌جامها پیموده شود
«حسن‌کوچك نیز به‌نزد وی

«وضعی پست‌تر ندارد
«قسمتی ازعمروی از آن آنهاست
«ودر قسمتی شراب ناب می‌نوشد
«زنان زیبا روی به‌نزد وی نصیبی ندارند
«مگر پیشانی چین خورده وچهرهٔ عبوس
«اگر سرقوم چنین عیبناك باشد
«چگونه ما به‌دنبال چنین سری‌سامان خواهیم داشت؟
«اگر آن که درخانهٔ طوس مقام دارد
«می‌دانست،این براو گران می‌بود.»

حمید گوید: وقتی محمد به‌شاهی رسید بـه‌همه ولایتها فرستاد به‌طلب عملهٔ طرب‌اوآنها را به‌خویش پیوست و مقرریها برایشان معین کرد ودر کار خریداسبان خوب بکوشید، حیوانات وحشی درنده وپرنده وجز آن فراهم کرد واز برادران‌و مردم خاندان وسرداران خویش رو نهان‌کرد وحقیرشان‌کردوهرچه‌را دربیت‌المالها بود با جواهراتی‌که به‌نزد وی بود میان خواجگان وهمنشینان خـویش تقسیم‌کرد و بگفت تابرای تفریحگاههاومحل‌خلوتهاوسرگرمیهاوبیهوده‌سریهای وی درقصرالخلد وخیزرانیه وبستان موسی وقصرعبدویه‌وقصرمعلی‌و رقه‌کلواذی و درانباروبناوری و هوب‌مجلسها بپاکنند وبگفت تا پنج کشتی بسازند، برروی دجله همانند شیر وفیل و عقاب وباز واسب ودرکارآن مالی گزاف خرج کرد.

گوید: ابونواس به‌سپاس‌وی شعری گفت به‌این‌مضمون:
«خدای برای‌امین مرکبان مهیا کرد
«که برای صاحب محراب[1] مهیا نکرده بود
«مرکبان وی‌به‌خشکی‌می‌رفت

1ـ کنایه از سلیمان پیمبر است.

«اما اوسوار برشیر بیشه برآب می‌رود
«شیری که دستهای خویش‌را گشوده وهمی‌رود
«بادهان‌گشوده ودندانهای تیز.
«وی رابالگام رتازیانه
«وپاشنه زدن در رکاب
«آزارنمی‌دهد.
«مردمان وقتی ترا دیدند
«که برتصویر شیری چون ابرها می‌روی
«شگفتی کردند.
«وقتی ترا دیدندکه برآن می‌روی
«تسبیح گفتند
«چگونه می‌بود اگر می‌دیدند که روی عقابی
«که‌سینه و منقارودو بال‌دارد
«موجی را ازپس موج می‌شکافی
«وازپرندهٔ آسمان‌که رفت وآمد آن‌را
«شتابان دانسته‌اند
«سبق می‌گیری.
«خدا بر امیر مبارك کند و اورا
«باقی بدارد.
«شاهی که ستایش به اونارساست
«هاشمی‌ای که‌توفیق صواب دارد.»

ازحسن‌بن‌ضحاك آورده‌اند که‌امیر کشتی‌بزرگی ساخت که سه‌هزار هزار درم برآن‌خرج کرد، ویکی‌دیگرساخت به‌شکل‌چیزی که‌به‌دریاهست‌و آنرا دلفین گویند.

وابونواس حسن بن‌هانی در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«ماهتاب شب بردلفین نشست
«وبر آب رفت
«دجله بازیبایی خویش روشنی گرفت
«وسکان نیز روشنی گرفت وبه‌خرسندی آمد
«دیدهٔ من چون آن‌مرکبی ندیده
«که اگر برود یا بگردد نکو باشد
«وقتی پاروهایش آنرا به‌حرکت وادارد
«بر آب شتابان رود یا آهسته
«خدا آنرا خاص امین کرده
«که‌به‌تاج شاهی تاجدارشده.»

از احمدبن‌اسحاق‌بن‌برصوما نغمه‌گر آورده‌اند که‌عباس‌بن‌عبدالله‌ازمردان‌معتبر بنی‌هاشم بود، به‌دلیری وخرد وبخشش، و خادمان‌بسیار داشت. خادمی‌داشت که از همه خادمان به‌نزد وی ممتاز بود به‌نام منصور. این خادم از او آزرده شد وسوی محمدگریخت و بنزد وی‌آمد که درقصر ام‌جعفر بود که‌آنرا قرار می‌گفتند. محمد اورا به نیکوترین وضعی پذیرفت وبه‌نزد وی اعتباری شگفت‌انگیزیافت.

گوید: روزی آن خادم باگروهی از خادمان محمد که‌آنهارا شمشیرداران (سیافه) می‌گفتند برنشست‌و بردرعباس‌بن‌عبدالله‌گذشت که‌می‌خواست‌بااین‌کاروضع وحالی راکه برآن بود به‌خادمان عباس بنمایاند.

گوید: خبر به‌عباس رسید که به‌تاخت برفت، پیراهنی به‌تن‌داشت وسربرهنه بود، گرزی به‌دست داشت که چرمی برآن بود، در بازارچهٔ ابی‌الورد بدورسیدو ولگامش را بگرفت. آن خادمان باوی‌به‌نزاع آمدند، به‌هرکدامشان که ضربتی‌می‌زد سستی‌می‌گرفت. عاقبت از او پراکنده شدند خادم راکشید بیاورد ووارد‌خانهٔ‌خویش

کرد.

گوید: خبر به‌محمد رسید که‌جماعتی را سوی خانهٔ وی فرستاد که اطراف آن توقف کردند، عباس نیز غلامان و وابستگان‌خویش را بردیوار خانه به‌صف کرد که سپر وتیر داشتند.

احمدبن اسحاق گوید: به‌خدابیم کردیم که‌آتش، منزلهای مارابسوزد ازآنرو که‌قصد داشتند خانه عباس رابسوزانند.

گوید: رشید هارونی بیامد، ازعباس اجازهٔ ورود خواست وبه‌نزد وی‌درآمد وگفت: «چه‌می کنی؟ می‌دانی درچه حالی وبرایت‌چه‌پیش آمده؟اگر اجازه‌شان‌دهد، خانه‌ات‌رابانیزه‌ها ازپایه‌برآرند مگر به اطاعت نیستی؟»

گفت: «چرا.»

گفت:«برخیزوبرنشین.»

گوید: عباس باجامهٔ سیاه برون شد وچون بدرخانه خویش رسید گفت: «غلام‌اسب مرابیار.» رشید گفت:«نه، و حرمت نیست، باید پیاده بروی.»

گوید: پس اوبرفت وچون به‌خیابان‌رسید دید که بسیار کسان آمده‌اند، جلودی وافریقی‌وابوالبط ویاران‌هرش‌سوی‌وی‌آمده‌اند.

گوید: عباس درآنها نگریستن گرفت، من‌اورا می‌دیدم که پیاده بود ورشید سوار بود.

گوید: خبر به ام‌جعفر رسید، که‌به‌نزد محمد در آمد و از اوتقاضا همی کرد. محمد بدوگفت: «ازخویشاوندی پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم برون باشم اگراو رانکشم.»ام‌جعفر اصرار می کرد. که‌محمد بدو گفت: «پندارم که باتونیزشدت عمل پیش گیرم.»

گوید: ام‌جعفر موی خویش را عیان کردو گفت: «وقتی‌من‌سربرهنه باشم کی به‌نزد من‌وارد می‌شود؟»

گوید: محمد دراین‌حال‌بود وهنوز عباس نیامده بـود که صاعد خادم‌با خبر کشته شدن‌علی‌بن‌عیسی‌به‌نزد وی آمد وبدان مشغول شد. عباس‌ده‌روز دردهلیز بماند که محمداوراازیادبرده‌بود آنگاه‌وی‌را به‌یادآوردو گفت: «دراطاقی‌ازاطاقهای خانه‌اش بداشته شود وسه کس‌ازوابستگانش ازپیرانشان به‌نزد وی‌روند وخدمت کنند، وهر روزسه‌جور غذا برای وی‌ببرند.»

گوید: عباس براین‌حال بود تاحسین‌بن‌علی‌ماهانی قیام کـرد و سوی‌مـأمون خواند ومحمد رابداشت.

گوید: اسحاق‌بن‌عیسی‌ومحمدبن‌معبدی برعباس گذشتند که در بـالای‌خانه‌ای بود و بدو گفتند: «چه نشسته‌ای؟ سوی این مرد برو.» مقصودشان‌حسین‌بن‌علی بود.

گوید: وی برون شد وبه‌نزد حسین رفت وبرپل بایستاد و ناسزایی نماند که‌به ام‌جعفرنگفت. درآن وقت اسحاق بن‌موسی‌برای مأمون بیعت‌می‌گرفت.

گوید: چیزی نگذشت کـه‌حسین کشته‌شد وعباس سوی‌نهربین گـریخت به نزد هرثمه، پسر وی فضل سوی محمد رفت وآنچه راکه پـدرش داشت بـه محمد خبر داد.

گوید: محمد کس بـه منزل عباس فـرستاد که‌چهار هزار هزار درم وسیصد هزاردینار از اوگرفتند که درقمقمه‌ها بود درون چاهی ودوقمقمه را ازیاد بردند، که گفت: «ازمیراث‌پدرمن جزاین دوقمقمه نماند.» که‌درآن هفتادهزار دینار بود.وقتی فتنه‌برفت‌ومحمد کشته‌شدعباس به‌خانهٔخویش‌بازگشت‌ودوقمقمه‌رابرگرفت‌و...[1] کرد وآن‌سال که صدونود وهشتم بود به‌حج رفت.

احمدبن اسحاق گوید: پس ازآن عباس‌بن‌عبدالله سخن مـی کرد ومی‌گفت: «باسلیمان‌بن‌جعفر درخانه مأمون بودیم که به‌من‌گفت: هنوز پسرت رانکشته‌ای؟»

گفتم: «عموجان، فدایت‌شوم کی‌پسرش رامی‌کشد؟»

۱ــ متن‌افتاده دارد.

گفت: «اورا بکش، همو بود که دربارهٔ تو ومالت خبرچینی کرد و ترافقیر کرد.»

احمدبن‌اسحاق گوید: وقتی محمد محصور شد وکار براو سخت شدگفت: «وای‌شما، یکی نیست که براوتکیه توان کرد؟»

بدو گفتند: «چرا، یکی ازمردم‌عرب، ازاهل کوفه به‌نام‌وضاح پسرحبیب‌تمیمی که‌ازباقیماندهٔ عربان‌است‌وصاحب رای‌درست.»

گوید: پس کس به‌طلب وی‌فرستادند.

گوید: وضاح پیش ما آمد وچون به‌نزد محمد رفت بدو گفت: «مرا ازمسلك و رای توخبرداده‌اند، دربارهٔ کار مارای خویش‌رابگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اکنون دیگر رای‌ازمیان برخاست، شایعه‌پراکنی کن که ازلوازم نبرداست.»

گوید: پس‌یکی رامعین کرد که‌بر کنار دجیل جای داشت به‌نام بکیرپسرمعتمر. وچون حادثه‌ای یاهزیمتی برای‌محمد رخ می‌دادبدومی گفت: «بیارکه‌حادثه‌ای‌برای مارخ داد.» و اوخبرها برای محمدمی‌ساخت وچون کسان می‌رفتند بطلان‌آن را معلوم می‌داشتند.

احمدبن‌اسحاق گوید: گویی بکیربن‌معتمر را می‌بینم که پیری درشت اندام بود.

کوثرگوید: روزی محمدبن‌زبیده دستور داد تا درخلد برای‌وی سکویی‌را فرش‌کنند. یك‌فرش‌زرعی برای وی برسکو گستردند و دیبا و فرشهایی هماننددیبا برآن انداختند وبسیار ظروف نقره وطلا و جواهر آماده کردند آنگاه سرپرست کنیزکان خویش رابگفت تا یکصد کنیز هنرور[1] برای وی‌آماده کند که ده‌ده‌به‌نزد وی‌بالاروند،عودهابه‌دست، و به‌یك‌صدابخوانند.

1ـ به‌جای کلمهٔ صانعه

گوید: پس‌ده کنیز به‌نزد وی‌فرستاد وچون برسکوجای گرفتند خواندن‌آغاز کردند به این‌مضمون:

«اورا کشتند که‌به‌جایش نشینند

«چنانکه‌مرزبانان‌خسروباوی‌خیانت آوردند.»

گوید:محمد این‌رانپسندید وسرپرست‌را‌لعنت کرد، کنیزکان‌رانیز لعنت کرد، و بگفت تا آنها را پایین بردند. آنگاه کمی صبر کرد و به سرپرست کنیزکان‌گفت که ده کنیزرابالابیارند که چون برسکوقرارگرفتند خواندن‌آغاز کردند:

«هر کس از کشته‌شدن مالك

«خرسند باشد

«به‌هنگام روز سوی زنان ما آید

«وببیند که زنان باسرهای برهنه

«پیش از دمیدن سحر

«براومی‌نالندوچهره می‌کوبند.»

گوید: محمد آزرده شدوچنان‌کرد که‌نوبت اول کرده‌بودوبر بیندیشید آنگاه گفت: «ده کس‌را بیار.» که بیاورد وچون‌برسکو ایستادند به یك‌صـدا خواندن‌آغاز کردند:

«به‌دینم قسم که کلیب بیشتر از تو یار داشت

«وگناهش ازتو آسانتر بود

«که‌درخون‌غلطید.»

گوید: پس،ازمجلس خویش برخاست و بگفت تا آن محل راویران کنند که ازآنچه‌رخ‌داده بود فال بد زده‌بود.

محمدبن‌دینار گوید: روزی محمد مخلوع نشسته بود، محاصره براو سخت شده بود وسخت غمین‌بودودلش گرفته بود؛ ندیمان خویش را پیش‌خواند وشراب

خواست که بدان آرامش‌خاطر یابد. کنیزی داشت که از جمله کنیزان به‌نزد وی منزلتی داشت بدو گفت که‌بخواند وجامی گرفت که‌بنوشد. خدای،زبان کنیز راازهمه چیز دیگر باز داشت وچنین‌خواند:

«بدینم قسم که کلیب»تا آخر...

گوید: جامی‌راکه به‌دست‌داشت بدوزد وبگفت‌تاوی‌را پیش شیران افکندند، آنگاه‌جامی دیگر گرفت و کنیزی دیگر خواست که چنین خواند:

«اورابکشتند تابه‌جایش نشینند» تاآخر...

که‌جام خویش را برچهرهٔ اوزد، آنگاه جامی‌دیگرگرفت که بنوشد و کنیزی دیگر راخواست که چنین خواند:

«قوم من امیم‌برادرم را کشتند.»

گوید: جام را به‌چهرهٔ وی‌زد و ظرف چینی را بـه‌پـای خویش‌بزد وبه‌همان غمزدگی که‌داشته بود بازرفت وچند روز پس ازآن کشته شد.

ازابوسعیدآورده‌اند که گوید: فطیم درگـذشت. وی مادر موسی پسر محمد مخلوع‌بود که‌سخت‌براو بنالید. ام‌جعفرخبریافت‌وگفت:«مرابه‌نزد امیرمؤمنان ببرید».

گوید: پس او رابنزد محمد آوردند که از اوپیشواز کرد وگفت: «بـانوی‌من فطیم‌مرد.»ام‌جعفر شعری‌خواند به‌این‌مضمون:

«جانم به‌فدایت غم‌مخور

«که‌بقای تو،درگذشتگان را جبران‌می‌کند

«موسی‌را داری‌وهرمصیبتی آسان است

«که باوجود موسی بررفته‌ای تأسف‌نبایدخورد.»

ونیز گفت: «خدایت‌پاداش بزرگ‌وصبرفراوان‌دهدوتحمل مصیبت وی‌راذخیرهٔ تونهد.»

ابراهیم پسر اسماعیل بن‌هانی، برادرزادهٔ ابونواس گوید: پدرم می‌گفت: «عمویت ابونواس قوم مضر را هجا گفت، ضمن آن قصیده که گوید:

«قریش را ازجمله اعمال خویش
«به جز بازرگانی افتخاری نباشد
«وقتی فضیلتی را یاد کنی
«قریش بیاید که بیشتر آن رابگیرد
«قرشیان وقتی از نسب سخن آرند
«چیزی‌ازآن نسب‌ها را دارند.»

گوید: منظورش این‌است که‌برترینشان در مفاخره‌مغلوب‌می‌شود.

گوید: رشید که‌هنوز زنده بوداز این خبریافت وبگفت تا اورا به‌زندان کنند وهمچنان به‌زندان بود تا محمد زمامدار شد وبه‌ستایش اوشعری گفت. وی درایام امارت امین ازخواص وی‌بوده‌بود. گفت:

«ای‌امیرمؤمنان
«ایستادن وشعر خواندنهای‌مرا
«وقتی که کسان‌حضورداشتند
«به‌یادآر
«ای‌مروارید هاشم
«ای که‌دیده‌ای‌مروارید برمروارید می‌پراکنند
«آن مرواریدها راکه برتو می‌پراکندم
«به‌یادآر.
«پدرت کسی‌بود که‌مانند وی
«پادشاهی‌درزمین نبوده
«عمویت موسی‌بعد از اومنتخب بود

«پدر بزرگت مهدی هدایت بود
«وبرادرش، پدر مادرتو، جعفرابوالفضل بود.
«وقتی مفاخر را بشمارند
«همانند دو منصور تو
«منصور هاشم و منصور قحطان
«کس نباشد.
«کیست که چون تو به والایی دو تیر افکند
«که پدرانی چون عبدمناف وحمیر داری.»

گوید: کنیزی این اشعار را به آواز پیش محمد خواند که بدو گفت: «این اشعار از کیست؟»

بدو گفته شد که از ابو نواس است.

گفت: «چه می کند؟»

گفتند: «به زندان است.»

گفت: «نگران نباشد.»

گوید: اسحاق بن فراشه وسعید بن جابر، برادر شیری محمد، بدو پیغام دادند که امیر مؤمنان دیشب ترا یاد کرد و گفت: «نگران نباشد.»

ابو نواس اشعاری گفت وپیش امین فرستاد، به این مضمون:

«بیدار ماندم وخواب از چشمم پرید
«همصحبتان بخفتند وهمدلی نکردند.
«ای امین خدای، ملکی به تو داده اند
«که در آن، پوشش تقوی نیز داری
«از چهره ات بخشش نمودار است
«که در هرطرف کسانی از آن جان می گیرند.

«گویی کسان همانند روحی هستند
«که پیکری دارد و تو سر آنی
«امین خدای زندان نگرانی است
«و تو پیغام داده‌ای که نگران نباشد.»

وچون اشعار را برای محمد خواندند گفت: «راست می‌گوید، وی را پیش من آرید.» شبانگاه او را بیاوردند، بندهایش راشکستند و برون آوردند و پیش امین رسانیدند و شعری خواند به این مضمون:

«خوشا، خوشا، به امام نیکو
«که وی را ازگوهر خلافت ساخته‌اند
«ای امین خدا درحضر وسفر هر کجا می‌روی
«در پناه خدا باشی
«همه زمین خانهٔ تو است
«و هر کجا باشی خدا یار تو است.»

گوید: پس محمد اورا خلعت داد و آزاد کرد و از جمله همنشینان خویش کرد.

احمد پسر ابراهیم پارسی گوید: به روزگار محمد ابونواس شراب نوشید. این را به محمد خبر دادند که بگفت تا وی را به زندان کنند. فضل بن ربیع وی را به زندان کرد، تا مدت سه ماه. آنگاه محمد وی را به یاد آورد و او را پیش خواند به وقتی که بنی هاشم و کسان دیگر به نزد او بودند، شمشیر و سفره چرمین خواست و اورا به کشتن تهدید می‌کرد.

ابونواس شعر «ای امین خدای» راخواند و اشعار دیگری بر آن افزود به این مضمون:

«دنیا به نکویی خلیفه‌ای

«که چون‌بدر است و به‌روزگاران تابان است
«نکویی گرفت،
«امامی که هفتاد سال کسان را به‌راه می‌برد
«وپوشش وروپوش آنرا به‌بردارد
«بخشش از چهرهٔ اونمایان است
«ووقتی می‌نگرد
«ازنگاههای وی‌پدیداراست.
«ای بهترین مرجع امید
«من‌به‌بندم و اسیر و درزندانهای تو به گور
«سه‌ماه می‌گذرد که به‌زندان شده‌ام
«گویی‌گناهی‌کرده‌ام که‌بخشوده نمی‌شود
«اگرگناه نکرده‌ام پس‌چرا دنبالم می‌کنند
«واگر گناهی کرده‌ام بخشش تو بیشتر است.»

گوید: محمد بدو گفت: «اگربازمی‌نوشیدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان خونم‌حلال تو باشد.»

گوید:وچنان‌بودکه‌ابونواس‌شراب‌رامی‌بوییدونمی‌نوشید.این‌سخن‌ازاوست:
«می‌نمی‌چشم مگربه‌بوییدن.»

رحیم‌غلام ابونواس گوید: محمد دربارهٔ شرابخوری باابونواس عتاب کرد و اورابه‌زندان کرد. فضل‌بن‌ربیع دایی‌ای داشت که زندانیان را می‌دید وبه‌آنها می‌پرداخت وتفقد می‌کرد. به‌زندان زندیقان رفت وابونواس راآنجا بدید که او را نمی‌شناخته بود. بدو گفت: «ای‌جوان توهم بازندیقانی؟»

گفت: «خدا نکند.»

گفت: «شایدازآنهایی که‌قوچ‌می‌پرستند.»

گفت: «قوچ را با پشمش می‌خورم.»

گفت: «شاید از آنهایی که آفتاب را می‌پرستند؟»

گفت: «از نشستن در آفتاب اجتناب می کنم از بس که آنرا دشمن دارم.»

گفت: «پس به‌چه گناهی به‌زندان شده‌ای؟»

گفت: «به‌تهمتی که از آن بر کنارم.»

گفت: «جز این نیست؟»

گفت: «به‌خدا بتو راست گفتم.»

گوید: پس او بنزد فضل رفت و گفت: «ای کس، پاس نعمتهای خدا عزوجل را به‌نیکی نمی‌دارید چرا مردم را به‌تهمت به‌زندان‌می کنند؟»

گفت: «چه شده؟» و او آنچه را ابونواس دربارهٔ گناه خویش گفته‌بود به‌فضل خبرداد، فضل بخندید و به‌نزد محمد رفت و این را باوی بگفت که ابونواس را پیش خواندو بدوتأکید کرد که ازشراب ومستی بپرهیزد.

گفت: «خوب.»

بدو گفته‌شد: «به‌قید قسم به‌خدای؟»

گفت: «بله.»

گوید: پس‌اورا برون آوردند، پس‌از آن تنی‌چند ازجوانان قریش کس از پی او فرستادند، بدانها گفت: «نمی‌نوشم.»

گفتند: «اگر نمی‌نوشی باصحبت خویش انیس‌ما باش.» واوپذیرفت، چون‌جام درمیانشان به‌گردش افتاد گفتند: «آن‌را خوش نداری؟»

گفت: «به‌خدا راهی برای نوشیدن آن نیست و شعری گفت به این‌مضمون:

«ای‌ملامتگران، ملامتم کنید

«که نمی‌چشم‌مگر به‌بوییدن

«امامی مرا دربارهٔ آن‌ملامت کرده

«که‌مخالفت وی را درست‌نمی‌دانم
«آنرا به‌دیگری دهید که‌من
«جز به‌صحبت، همدم نیستم.
«نصیب‌من از آن‌وقتی به‌گردش آید
«همین است که ببینم‌و نفحه آن‌راببویم
«گویی‌من که‌وصف‌شراب می‌گویم
«چون‌آن خارجیم که
«حکمیت خاص خداست‌را
«رونق‌می‌دهد
«وازبرداشتن‌سلاح نبردعاجز است
«اما آنکه توان داردبدو گفته است
«بپانخیزد.»

ازابوالورد شیعی آورده‌اند که به‌نزد فضل بن‌سهل بودیم‌به‌خراسان. از امین سخن‌آوردند، گفت: «چگونه نبرد بامحمد روا نباشد که شاعر وی در مجلسش می‌گوید:

«شرابم‌بنوشان‌وبگو که شراب است
«اگرآشکارامیسرباشد،نهانی‌منوشان.»

گوید: قصه به‌محمدرسیدو بگفت تافضل بن‌ربیع،ابونواس رابگرفت و به‌زندان کرد.

کامل‌بن جامع به‌نقل از یکی‌ازیاران‌وروایتگران ابونواس گوید: ابونواس اشعاری گفته بود که به‌گوش امین‌رسیده بودوآخرآن چنین‌بود:

«گردنفرازی‌من‌بر کسان فزونی‌گرفته
«ازآنرو که‌گرچه تنگدست باشم

«از همگیشان توانگرترم.
«اگر به افتخاری دست نیابم
«همین افتخارم بس که چون از سخن کردن
«دربارهٔ کسان بازمانم
«هیچکس از من طمع سخن نیارد
«و تاجداری که در قصر به‌پرده است نیز»

گوید: امین از پی وی فرستاد، در آن وقت سلیمان بن ابی جعفر به‌نـزد امین بود، وقتی ابونواس به‌نزد وی آمد گفت: «ای که... اه مادرروسپیت را مکیده‌ای، ای پسر زن بوگندو- و دشنامهای زشت گفت- تو به‌وسیلهٔ شعرت چرکهای دست لئیمان را به‌دست می‌آوری آنگاه می‌گویی: «و تاجداری که در قصر به‌پرده است نیز.» به‌خدا هرگز چیزی از من به‌تو نخواهد رسید.

سلیمان بن جعفر بدو گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی از بزرگان ثنویه است.»

محمد گفت: «شاهدی در این باب برضد وی شهادت می‌دهد؟»

گوید: سلیمان از گروهی شهادت خواست. یکیشان شهادت داد که او به‌یك روز بارانی می‌نوشید، جام خویش را زیر آسمان نهاد که قطره‌ها در آن افتاد و گفت: «پندارند که با هر قطره‌ای فرشته‌ای نازل می‌شود، به‌نظر تو من اکنون چند فرشته می‌نوشم؟» سپس آنچه را در جام بود بنوشید

گوید: پس محمد بگفت تا او را به‌زندان کنند و ابوانوس در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«پروردگارا این قوم، با من ستم کردند
«و بی آنکه مرتکب الحاد شده باشم
«به‌زندانم کردند

«وازمکاریشان مرا
«به‌انکار که خلاف آنرا از من‌دانسته‌ای
«منسوب داشتند
«ترس خدای دین‌من‌است
«وهرچه بوده از سرهمرنگی
«باآنها بوده است
«عذر مرا نمی‌پذیرندوشاهدم ازآنهابیمناك است
«قسم مرانیز باورنمی‌کنند
«کوثر بیشتر درخور این بود
«که درخانه کاستی ومنزل زبونی
«به‌زندان شود
«ازامین امیدندارم‌که‌بلیه را ازمن بردارد
«کیست که‌اکنون مأمون رابه‌من برساند.»

گوید: اشعاروی به‌مأمون رسیدوگفت:«به‌خدا اگربدورسیدم چنان‌توانگرش کنم‌که‌بیش‌ازانتظار وی باشد.»

گوید: اماابونواس‌پیش‌ازآنکه مأمون وارد مدینة‌السلام شود درگذشت.

گوید: وچون زندانی بودن ابونواس به‌درازاکشید، چنانکه ازدعامه‌آورده‌اند در زندان‌خویش اشعاری‌گفت به‌این‌مضمون:

«ای‌همگی مسلمانان
«همگیتان خدا راستایش‌کنید
«پس‌ازآن‌بگویید و وانمانید
«پروردگارا امین را باقی بدار
«چندان خواجه‌پرورد

«که نامردی راباب کرد
«ومردمان همگی
«به امیرمؤمنان اقتدا کردند.»
گوید: این اشعار نیز به‌مأمون رسید که درخراسان بود وگفت: «انتظارمی برم که‌سوی من بگریزد.»
کوثر خادم مخلوع گوید: شبی محمد بیخواب شد، آن‌وقت باطاهر به‌نبرد بودیکی‌را خواست که‌باوی‌صحبت کند، اماهیچیك ازاطرافیانش نزدیك وی‌نبودند. حاجب خویش را خواست وگفت: «وای تو،چیزهایی به‌خاطرم گذشته،شاعری‌ظریف بیارکه بقیهٔشبم را باوی‌طی کنم.»
گوید: حاجب برون‌شدو سوی‌نزدیك‌ترین کسانی که بـه‌دسترس بودند رفت، ابونواس‌را یافت‌بدو گفت: «به‌نزد امیرمؤمنان‌بیا.»
گفت: «شایددیگری رامی‌خواهی؟»
گفت: «کسی‌جز تورانمی‌خواهم.»
گوید: پس اورا به‌نزد محمد برد که‌گفت: «کیستی؟»
گفت: «خدمتگزار توحسن‌بن‌هانی که دیروز آزادش کرده‌ای.»
گفت: «بیم‌مکن، امثالی به‌خاطرم گذشته‌که دوست دارم آنرا درشعر بیاری، اگر چنین‌کردی نظرترا دربارهٔ هرچه‌بخواهی‌روان‌می کنم.»
گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌چیست؟»
گفت: «اینکه گویند: خدا از آنچه گذشته درگذشت. وبه‌خدا اسبم‌بدرفت. وچوبی بربینی خویش‌بشکن ونازکن که‌محبوبترشوی.»
گوید: ابونواس گفت:«نظرمن‌چهار کنیز بلندقامت‌است.»محمد بگفت‌تاآنها را حاضر کردند و ابونواس گفت:
«دوران‌تعلل‌وطفره را تلف کردی

«قصد جفای من داشتی
«ومن وصال تو می‌خواستم
«از تعلل چه منظور داشتی
«اینکه ناز کنی و محبوبتر شوی.»

آنگاه دست یکی از کنیزکان را گرفت و به یکسو زد، پس از آن گفت:

«قسمهای تو راست است
«و من از قفای تو چندان
«بانگ زدم که نزدیک مرگ شدم
«ترا به خدا بانوی من یکبار خلاف قسم کن
«آنگاه چوبی بر بینی خویش بشکن[1].»

پس از آن کنیز دوم را گرفت و به کناری زد آنگاه گفت:

«فدایت شوم، این تکبر چیست
«واین ناسزا گفتنت به مردم محترم.
«عاشق افسرده را وصالی
«که از خطای خویش باز آمد
«از آنچه گذشته سخن میار
«که خدا از آنچه گذشته در گذشت.»

«پس از آن کنیز سوم را به کنار زد، آنگاه گفت:

«زنانی که هنگام تاریکی شب به من پیام دادند
«که پیش ما بیا واز عسس بپرهیز
«وقتی حریفان بخفتند و من
«از رقیبی و شعلهٔ آتشی

۱ــ درمنابعی که به‌دست داشتم معنی ومفاد این مثل را نیافتم.(م)

«بیمناك نبودم
«طربناك براسب خویش
«سوی سیاه چشمان نکوروی نرم تن گلچهره
«شدم
«وقتی رسیدم که صبح بر آمده بود
«به‌خدا اسبم بدرفت.»

گفت: «ببرشان که خدایشان برتو مبارك نکند.»

موصلی به‌نقل ازحسین، خادم رشید، گوید: وقتی خلافت به‌محمد رسید دریکی از منزلهای او برکنار دجله فرشی گستردند که خوبتر ونکوترین فرش دستگاه خلافت بود.

گوید: حسین گفت: «سرور من پدرت بهتر ازاین فرشی نداشت که به‌سبب آن برشاهان و فرستادگانی که به نزد وی می‌آمدند مباهات کند دوست داشتم آنرا برای‌تو بگسترم.»

گفت: «خوش داشتی در آغاز خلافتم مرده ریگ[1] را برای من بگسترانی.» سپس گفت: «آنرا پاره کنید.»

گوید: به‌خدا دیدم که خدمه وفراشان فرش را پاره‌پاره کردند و از هم جدا کردند.

احمدبن‌محمدبرمکی گوید: ابراهیم‌بن‌مهدی شعری را برای محمدبن‌زبیده به‌آواز خواند به‌این‌مضمون:

«ازتودوری گرفتم چندان که
«گفتند: جفارا نمی‌شناسد

---

۱ ـ کلمه متن‌مردراج ظاهراً تحریف و تعریبی‌ازمرده ریگ‌پارسی.(م)

«و به دیدار تو آمدم چندانکه
«گفتند: صبوری ندارد.»
گوید: محمد طربناك شد وگفت: «زورقش را طلا بار کنید.»

مخارق گوید: یك‌روزبارانی به‌نزد محمدبن‌زبیده بودم وی‌صبوحی می‌کرد ومن به‌نزدیك‌وی نشسته بودم وآوازمی‌خواندم، کس پیش وی‌نبود جبهٔ مزینی‌داشت که‌به‌خدا هرگز بهترازآن ندیده بودم، درآن نگریستن گرفتم.

گفت: «مخارق گویی آن‌را خوش داشته‌ای؟»

گفتم: «آری سرور من، به‌تن‌تو، که رویت با آن نیکوتر است و من درآن می‌نگرم وترا به‌خدا پناه می‌دهم.»

گفت: «غلام!» وخادم پاسخ وی‌را داد.

گوید: پس جبه‌ای جزآن خواست وبپوشید وجبه‌ای‌را کـه‌به‌تن داشت به‌من پوشانید.

گوید: دمی صبر کردم و باز در او نگریستم که همان سخن رابامن گفت و همان را باوی گفتم وجبهٔ دیگر خواست تاباسه جبه‌چنین کرد که روی هم به‌تن من بود.

گوید: وچون جبه‌ها را بتن من‌دید پشیمان شدورنگش بگشت وگفت: «غلام پیش طباخان‌روو بگوبرای‌مامصلیه[1] ای بپزند ودر ساختن آن دقت کنند وهمین‌وقت پیش من آر.»

گوید: کمی‌پس ازآنکه غلام برفت خوان بیامد که‌پاکیزه بود وکوچك‌در میان‌آن کاسه‌هایی بود بادونان که‌آنرا پیش‌روی‌وی‌نهادند لقمه‌ای بکند و درسینی انداخت آنگاه گفت: «مخارق بخور.»

گفتم: «سرورمن‌مرا از خوردن معاف‌بدار.»

۱ــ غذایی که ازفشرده پنیر پزند.

گفت: «معافت نمی‌دارم. بخور.»

گوید: لقمه‌ای بکندم و چیزی بر گرفتم و چون به‌دهان خویش نهادم گفت: «خدایت لعنت کند، چه حریصی، برمن ناخوش کردی وتباه کردی ودست خویش را در آن فرو بردی.» آنگاه کاسه را بادست خویش برداشت، ناگهان دیدم دردامن من است گفت: «برخیز خدایت لعنت کند.»

گوید: برخاستم و آن چربی و روغن ازجبه‌ها روان بود که آنرا درآوردم و به‌منزل خویش فرستادم و لباسشویان وزینت گران را خواستم وبسیاربکوشیدم که چنان شود که‌بوده بود، اما نشد.

عبیدالله‌بن ابی‌غسان گوید: به‌نزد محمد بودم به‌روزی بسیار سرد، وی درمجلس خویش تنها نشسته بود. فرشی درمجلس گسترده بودند که کمترفرشی گرانبهاتر ونکوتر از آن دیده بودم، درآن وقت سه‌روز وسه‌شب می گذشت که‌چیزی نخورده بودم مگر نبیذ. به‌خدا توان سخن کردن نداشتم وچیزی نمی‌فهمیدم، وی‌به ادرار برخاست به‌یکی ازخدمهٔ خاص وی گفتم: «وای‌تو! به‌خدادارم‌می‌میرم، تدبیری‌توانی کرد که چیزی درشکم من‌اندازی که این‌حال مراتسکین دهد.»

گفت: «بگذار تا درکار تو تدبیری کنم، بنگر چه‌می‌گویم و گفتار مراتأیید کن.»

گوید: وچون محمد بازگشت وبنشست، خادم نظری به‌من کرد و لبخندزد، محمد اورا بدیدو گفت: «لبخندت ازچه‌بود؟»

گفت: «سرورمن چیزی نبود.»

گوید: محمدخشمگین شد، خادم گفت: «چیزی درعبیدالله‌بن‌ابی‌غسان هست که نمی‌تواند خربزه راببوید یابخورد و ازآن‌سخت نالان می‌شود.»

گفت: «عبیدالله، این درتوهست؟»

گوید: گفتم: «بله سرورم بدان مبتلا شده‌ام.»

گفت: «وای‌تو با آنکه خربزه خوش است وبوی آن خوش است.»

گفتم:«بله‌من چنینم.»

گوید: شگفتی کرد، آنگاه گفت: «خربزه پیش من آرید.» چند خربزه پیش وی آوردند وچون آنرا بدیدم از آن لـرزش نمودم و دوری گرفتم.

گفت:«بگیریدش وخربزه را پیش رویش‌نهید.»

گوید: بنا کردم ناله و اضطراب وانمایم و او همی خندیـد و گفت: «یکی را بخور.»

گفتم:«سرورمن، مرا می‌کشی وهرچه را دراندرون‌من است برون می‌ریزی‌و بیمارم می‌کنی، خدارا،خدارا، دربارهٔ من به‌یادآر.»

گفت: «یك‌خربزه بخور و فرش این اطاق از آن تو باشد به‌قید پیمان وقرار خدای.»

گفتم: «فرش اطاق را می‌خواهم چکنم اگر بخورم می‌میرم.»

گوید: مـن امتناع کردم و او به من اصرار کرد. خادم کاردها را بیاورد. خربزه را پاره‌پاره کردند ، دهان مرا از آن‌پر می‌کردند ومن بانگ‌می‌زدم‌وآشفتگی می‌کردم باوجود این فرومی‌بردم وچنان می‌نمودم که این‌کار را نابه‌دلخواه می‌کنم به‌سرخویش می‌زدم وفریاد می‌زدم واومی‌خندید. وچون فراغت یافتم به اطاق دیگر رفت وفراشان را پیش خواند که فرش آن اطاق رابه‌خانهٔ من‌بردند. آنگاه دربارهٔ فرش اطاق وخربزه دیگر به‌من پرداخت و چنان‌کرد که اول بار کرده بود وفرش آن اطاق را نیزبه‌من‌بخشید تا وقتی‌که فرش سه‌اطاق را به‌من‌بخشید و سه‌خربزه به من‌خورانید.»

گوید: به‌خدا حالم خوب شد وپشتم نیرو گرفت.

گوید: منصوربن‌مهدی‌که سرنیکخواهـی وی داشت بیامد، محمد بـه‌وضو

برخاسته‌بود، می‌دانستم که به‌پشیمانی دربارهٔ آنچه ازدست وی‌برون شده‌بود شری برای من پیش میاورد.

گوید: منصور که ازقضیه خبر یافته بود هنگامی که محمد از مجلس غایب بود رو به‌من کرد، گفت: «ای پسرزن بدکاره با امیرمؤمنان خدعه می کنی و اثاث اورا می گیری و به‌خدا آهنگ آن کردم که‌چنین وچنان کنم.»

گفتم: «سرورمن، چنین بود، اما سبب آن چنان وچنان بود، اگر می‌خواهی مرابه‌کشتن دهی و گناه کنی‌خوددانی واگر بزرگواری کنی درخور تواست ودیگر چنین‌نمی کنم.»

گفت:«باتو بزرگواری می کنم.»

گوید: محمد بیامد و گفت: «کنار این‌برکه را برای مافرش کنید.»

گوید: کنار برکه را برای وی فرش کردند که‌بنشست وبنشستیم، برکه‌پرآب بود. محمد گفت: «عموجان، دلم می‌خواهد کاری‌بکنم، عبیدالله را دربرکه افکنم که‌براو بخندی.»

گفت: «سرور من‌اگر چنین کنی‌اورا مــی کشی، کــه‌آب‌سخت‌سرد است و روزی سرداست، اما چیزی‌به‌تومی‌نمایم که آزموده‌ام و نکو است.»

گفت:«چیست؟»

گفت: «دستور می‌دهی اورا به‌تختی [1] ببندند وبردرمبال بیندازند وهرکه‌بدر مبال می‌رود برسراو ادرار کند.»

گفت: «به‌خدا نکوست.»

گوید: پس‌ازآن تختی بیاوردند، بگفت تا مرا برآن بستند، آنگاه بگفت تا مرا برداشتند وبه‌درمبال افکنـده‌شدم. خادم بیامـد، بندمرا سست کردندمی‌آمدند و بدومی‌نمودند که‌برمن ادرار می کنند، ومن فریاد می‌زدم چندان که‌خداخواست بر

۱ــ کلمهٔ متن.

این‌حال ببود ومی‌خندید، آنگاه بگفت تامرا بگشودند وبدوچنان‌نمودم که‌خویشتن را پاکیزه کردم وجامه‌های خویش را عوض کردم وبراوگذشتم.

عباس‌بن فضل‌بن‌ربیع که‌حاجب مخلوع بوده بود گوید: برسروی‌ایستاده بودم، غذایی بیاوردند که‌تنها بخورد وخوراکی شگفت انگیز کرد، رسم آن روز چنان‌بود که برای خلیفگان‌سلف، غذایی‌خاص هرکدامشان را تهیه میکردند و از آن پس که از غذاهای گوناگون میخورد غذای وی‌رامیآوردند.

گوید: بخورد تا فراغت آنگاه‌سربرداشت‌وبه‌ابوالعنبر که خادم‌مادر وی‌بوده بود گفت: «به‌مطبخ برو و به‌آنها‌بگو برای‌من بزماورد[1] آماده کنند وآنراهمچنان دراز واگذارند وپاره‌پاره نکنند وداخل‌آن پیه‌مرغ باشد وروغن وسبزی وتخم‌مرغ و پنیر و زیتون وگردو و بسیار نهند وزودآماده کنند.» چندان وقتی نگذرانید که آن را بیاوردند درخوانی چهارگوش‌که بزماوردهای دراز را برآن نهاده بودند، به‌صورت قبه‌عبدصمدی چنانکه بالای آن یك‌بزماورد بود، آنرا پیش‌روی وی‌نهادند که یکی را برداشت و بخورد و همچنان‌یکی یکی بخورد تا برخوان چیزی نماند.

مخارق گوید:شبی برمن‌گذشت که‌هرگز نظیر آن برمن‌نگذشته بود. دیرشب درخانهٔ‌خویش‌بودم که‌فرستادهٔ‌محمد به‌نزدمن‌آمد،وی‌خلیفه‌بودومرا دوان ببردتا به‌خانهٔ وی‌رسانید، واردشدم ابراهیم‌بن‌مهدی‌رادیدم که‌ازپی‌او نیزفرستاده‌بودچنانکه‌ازپی‌من فرستاده بود که‌باهم‌رسیده‌بودیم، به‌دری‌رسید که به‌صحنی می‌رسید، صحن از شمعهای بزرگ‌خاص‌محمدپربود،وصحن‌چون‌روزبود. محمددراطاقك‌متحرك‌بود[2] خانه‌ازپسران

۱ــ کلمهٔ‌متن: باواو، بروزن تنها گرد، گوشت پخته وتره وخاگینه باشد که‌درنان تنك پیچند ومانند نواله سازند وباکارد پاره‌پاره کنند وبخورند. برهان.

۲ــ کلمهٔ متن،کرج (به‌ضم)بگفته اقرب‌الموارد معرب است دربرهان کرچه آمده (بضم) بمعنی‌خانهٔ‌چوبی‌وعلفی‌جالیزبانان‌وکشتکاران‌که ظاهرأفارسی‌کرج‌است ودر اینجاکلمه‌ای‌مناسبتر از اطاقك متحرك بنظر نرسید.

و خادمان پربود بازیگران بازی می‌کردند، محمد در میانشان بود در اطاقك متحرك، ودر آنجا می‌رقصید. فرستاده‌ای پیش ما آمد و می‌گفت: «بشما می‌گوید در اینجابراین‌در مجاور صحن‌بایستید آنگاه صداهایتان‌را بزیرو بم بلند کنید و آهنگ سورنا[1] را دنبال کنید.

گوید: سورنا و کنیزکان و بازیگران‌یك آهنگ داشتند به‌این‌مضمون:

«اینك‌دنا نیز که‌مرا ازیاد می‌برد
«اما من‌اورا به یاد دارم.»

گوید: به‌خدا من و ابراهیم ایستاده بودیم و این نغمه را می‌گفتیم وگلوی خودمان را پاره‌می‌کردیم‌تاصبح دمید، محمد همچنان در اطاقك متحرك بود وازآن خسته وملول نمی‌شد وچنان‌بود که گاهی به‌مانزدیك می‌شد وگاهی کنیزکان وخدمه میان ما واوحایل‌می‌شدند.

حسین‌بن‌فراس وابستهٔ بنی‌هاشم‌گوید: درایام محمد کسان‌به‌غزا رفتند، براین قرارکه خمس را به‌آنها پس‌دهد، که‌پس داد به هرکس شش دینار رسید که مالی گزاف‌بود.

ابن‌اعرابی‌گوید: پیش فضل‌بن‌ربیع‌بودم که‌حسن‌بن‌هانی‌را آوردند، گفت: «به‌امیرمؤمنان خبر داده‌اند که توزندیقی.»

گوید:وی ازآن‌بیزاری‌می‌کرد وقسم یاد می‌کرد وفضل‌مکرر می‌کرد، حسن خواست که‌دربارهٔوی‌باخلیفه سخن کند که سخن کردو آزادش کرد پس‌بیرون‌رفت و شعری می‌خواند به این‌مضمون:

«کسان‌من، ازقبر سوی‌شما آمدم
«وکسان تابه‌قیامت‌محبوس‌می‌مانند
«اگر ابوالعباس نبود، چشم‌من

۱ــ کلمهٔ متن.

«به‌فرزند واثاث نمی‌افتاد
«خدای به‌وسیلهٔ او نعمتها به‌من‌داد
«که‌حساب آن دودست سپاس مرا مشغول داشته
«آنرا از فهماننده‌ای فهیم آموختم
«وباده‌انگشت گشاده وانمودم.»

ابوحبیب موسی گوید: باءونس‌بن‌عمران بودم به‌بغداد وآهنگ فضل‌بن‌ربیع داشتیم، مونس به‌من گفت:«چه‌شود اگر به‌نزد ابونواس رویم.»

گوید: در زندان‌به‌نزد ابونواس رفتیم، به‌مونس‌گفت: «ای‌ابوعمران آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ ابوالعباس، فضل‌بن‌ربیع، دارم.»

گفت: «رقعه‌ای راکه‌به‌تو بدهم به‌او می‌دهی؟»

گفت:«آری.»

گوید: پس‌رقعه‌ای بدوداد که درآن شعری بود به‌این‌مضمون:

«درمیان مردمان، دست نکوکاری نیست
«مگر ابوالعباس که‌مولای آنهاست
«معتمدان بربسترهای‌خویش خفتند
«واوشبانگاه درجانم نفوذ کرد
«وآنرا زنده کرد
«ازتوبیم‌داشتم، اما ازترس توایمن‌شدم
«به‌سبب آنکه ازخدامی‌ترسی
«همانند مقتدری که‌می‌باید
«عقوبتها کند اما آنرا لغوکرد
«ازمن‌درگذشتی.»

گوید: این اشعار سبب خروج وی اززندان‌شد.
جلاد شروی گوید: محمد شعرابونواس را شنید که گوید:
«شرابم ده وبگوکه شراب‌است...»
وهم‌شعر اورا که‌گوید:
«دفافه‌میم‌بنوشان
«می‌نوبه دست آمده وگس‌مزه
«هرکه‌آنرا ازسرامیدیابیم دشمن دارد
«به‌نزدمن زبون است
«چنانکه پس‌ازهارون
«خلافت زبون‌شد.»
گوید: سپس این‌شعر را برای‌وی‌خواند:
«می‌آوردکه زیتونی‌وطلایی‌بود
«وازسجده‌کردن آن‌صبرنیارستم.»
گوید: محمد او را براین سخن محبوس داشت و گفت: «هـی، توکافری، توزندیقی.»
گوید: ابونواس در این باره به فضل‌بن‌ربیع شعری نوشت به این مضمون:
«ای‌پسرربیع،خیر را به‌من آموختی
«وآنرا عادت من کردی که خیرعادت است
«باطل‌من‌برفت وجهالتم کوتهی‌آورد
«وتقوی وزهدی عیان کردم
«که اگر مرا ببینی
«حسن‌بصری را درحال عبادت ونیزقتاده را
«به‌من‌همانند می‌کنی

«به‌سبب رکوعی که آنرا به‌سجود مزین می‌کنم
«ورنگ‌زردی چون زردی‌ملخ.
«ای که ازاستقامت‌بخشیدن امثال من‌بازنمانی
«مرا پیش‌بخوان وباچشم خویش سجاده رابببین
«که اگر روزی یکی از ریاکاران آنرا ببیند
«آن‌را می‌خرد وبرای شهادت دادن‌آماده می کند.»

خلافت مأمون
عبدالله‌بن هارون

در این‌سال‌نبرد میان محمد وعبدالله دوپسر هارون‌الرشید به‌سررفت ومردمان در مشرق وعراق وحجاز به‌اطاعت عبدالله‌مأمون درآمدند.

وهم در این‌سال، درماه ذی‌حجه،حسن‌هرش بامردمان سفله و گروه بسیاری‌از بدویان‌قیام‌کرد وبه‌پندار خویش به شخص مورد رضایت از آل‌محمد دعـوت کرد وسوی نیل رفت وخراج گرفت‌و بربازرگانان هجوم برد و دهکده‌ها را غارت‌کرد وچهارپایان رابراند.

وهم در این‌سال مأمون همه ولایت جبال وفـارس و اهواز وبصره وکوفه‌را که‌طاهر گشوده بودبه‌حسن‌بن‌سهل، برادرفضل‌بن‌سهل،سپرد. واین، پس‌از آن‌بود که محمد مخلوع کشته‌شد ومردمان به اطاعت مأمون آمدند.

و هم در این سال مأمون به‌طاهربن حسین که مقیم بغداد بود نوشت که همه کارهایی راکه دراین ولایتها بـه‌دست دارد به‌جانشینان حسن بـن سهل سپارد و از همه‌آن دست بردارد وسوی رقه رود، نبرد نصربن شبث را به‌عهدهٔ او نهاد وموصل و جزیره و شام و مغرب را بدو سپرد.

و هم در این سال علی بن ابی سعید جانشین حسن بن سهل برعراق به‌آنجا

رسید. طاهر درتسلیم کار خراج به‌علی تعلل کرد تاهمهٔ مقرریهای سپاه رابداد وچون بداد، کار را بدو تسلیم کرد.

و هم دراین سال مأمون به‌هرثمه نوشت و دستورش داد که سوی خراسان رود.

دراین سال عباس بن موسی عباسی سالار حج‌شد.

آنگاه سال صد و نود و نهم‌درآمد.

سخن از خبر حوادث بنامی که به‌سال صد و نود و نهم بود

از جمله آن بود که حسن بن‌سهل دراین سال از نزد مأمون به‌بغداد آمد که کار جنگ و خراج باوی بود و چون به‌آنجا رسید عاملان‌خویش‌رادرولایتها و شهرها پراکند.

وهم دراین سال درجمادی الاول طاهر سوی رقه رفت، عیسی بن محمد نیز باوی بود.

و هم دراین سال هرثمه سوی خراسان‌رفت.

و هم در این سال ازهربن‌زهیر سوی هرش رفت و در ماه محرم او را بکشت.

و هم در این سال محمد بن ابراهیم طالبی درکوفه قیام کرد، به‌روز پنجشنبه ده روز رفته از جمادی الاخر، و سوی شخص مورد رضایت ازآل محمد و عمل به‌کتاب و سنت دعوت می‌کرد. هموست که وی را ابن‌طباطبا می‌نامند. سرپرست امور وی‌درکار نبرد وتدبیرآن و سرداری سپاهیانش ابوالسرایا بودکه نامش‌سری ابن‌منصور بود. گویند: وی از فرزندان هانی‌بن قبیصهٔ شیبانی بود.

سخن از سبب قیام محمد ابن ابراهیم بن طباطبا

در این باب اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبب قیام وی آن بود که مامون، طاهربن حسین را از کار ولایتهایی که گشوده بود و به‌دست داشت برداشت و حسن‌بن سهل را سوی آن فرستاد و چون چنین کرد کسان درعراق با همدیگر سخن کردند که فضل بن سهل برمامون تسلط یافته و وی را در قصری جای داده و از خاصه وعامه مردم خاندان و سرداران معتبرش نهان داشته و کارها را به‌هوس خویش به‌سرمی‌برد و به‌رای خویش کار می‌کند، نه‌او. از اینرو کسانی از بنی‌هاشم و سران مردم که در عراق بودند از این خشم آوردند و تسلط فضل‌بن سهل را برمامون تحمل نکردند به این سبب بر حسن‌بن سهل جرئت آوردند و در شهرها فتنه‌ها برخاست و نخستین کسی که‌در کوفه‌قیام کرد ابن طباطبا بود که از او یاد کردم.

به‌قولی سبب خروج وی آن بود که ابوالسرایا ازمردان هرثمه بود که در کار مقرریهای وی‌تعلل کرد و آنرا به‌تاخیربرد. ابوالسرایا ازاین خشم آورد و سوی کوفه رفت وبا محمدبن ابراهیم بیعت کرد و کوفه راگرفت و مردمش باوی پیمان‌اطاعت کردند. محمدبن ابراهیم درکوفه بماند و مردمان اطراف کوفه وبدویان و دیگران سوی وی‌رفتند .

وهم دراین سال حسن‌بن سهل، زهیربن مسیب را با یارانش به‌کوفه فرستاد، درآن وقت که‌ابن‌طباطبا واردکوفه شد عامل آنجاسلیمان‌بن ابوجعفر منصور بود از جانب حسن‌بن سهل و خالدبن محجل ضبی، درآنجا جانشین سلیمان بود، و چون خبر به‌حسن‌بن سهل رسید با سلیمان خشونت کرد و او را ضعیف شمرد و زهیربن مسیب را باده هزار سوار و پیاده فرستاد وچون سوی آنها روان شد وخبرحرکتش رسید، برای حرکت به‌مقابلهٔ او آماده شدند و چون نیروی برون شدن نداشتند

بماندند تا وقتی که زهیر به‌دهکدهٔ شاهی رسید برون شدند و بماندند تا وقتی که زهیر به‌پل رسید وسوی آنها آمد و شبانگاه سه‌شنبه در صغب جای گرفت و روز بعد با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند و اردوگاهش را به‌غارت دادند و همه مال و سلاح واسب و دیگر چیزها راکه باوی‌بود بگرفتند، به‌روز چهارشنبه.

فردای‌روزی که‌نبردمیان مردم کوفه وزهیربن مسیب رخ داده بود، یعنی روز پنجشنبه یك‌روز رفته از رجب‌سال‌صدو نودونهم، محمدبن‌ابراهیم‌بن‌طباطبا، ناگهان درگذشت گفتند که‌ابوالسرایاوی‌رامسموم کرده بودوسبب آن‌چنانکه گفته‌اندآن‌بود که وقتی‌ابن‌طباطباهمهٔمال‌وسلاح‌واسب‌وچیزهای‌دیگر را که دراردوگاه‌زهیر بودبه‌تصرف آورد، آنراازابوالسرایاممنوع‌داشت. کسان‌مطیع‌ابن‌طباطبابودندوابوالسرایابدانست که با وجودی وی کاری به‌دست او نخواهدبود ومسمومش کرد و چون ابن‌طباطبا درگذشت ابوالسرایا نوجوان امردی را به جای وی‌نهادبه‌نام محمدبن‌محمدطالبی. و چنان‌بود که‌ابوالسرایاکارها راروان می کرد وهر که را می‌خواست می گماشت و هر که‌را میل داشت‌معزول‌می کردوهمه کارهابه‌دست‌وی بود.

زهیر همانروزکه هزیمت شد سوی قصرابن هبیره بازگشت وآنجابماند. و چنان بودکه وقتی زهیرسوی‌کوفه روان‌شد حسن‌بن‌سهل، عبدوس‌بن محمد مروزی را سوی نیل فرستاده‌بود. پس‌ازآنکه‌زهیر هزیمت شدعبدوس‌به‌دستورحسن‌ابن‌سهل به‌آهنگ کوفه‌برون‌شد تاوی ویارانش‌به‌جامع‌رسیدند،زهیرهمچنان مقیم‌قصر بود، ابوالسرایاسوی‌عبدوس رفت ودرجامع‌باوی‌نبردکرد، به‌روزیکشنبه سیزده روز مانده از رجب،و او رابکشت وهارون‌بن‌محمد را اسیرکردو اردوگاه وی رابه‌غارت داد.

چنانکه‌گویند عبدوس با چهارهزار سوار بود که یکی ازآنها از میانه نجست،یاکشته شدندیا اسیر. ازآن پس‌طالبیان درولایتها پراکنده شدند وابوالسرایا درکوفه درم سکه زد و برآن نقش‌کردکه: ان الله‌یحب‌الذین یقاتلون فی‌سبیله صفا

کانهم‌بنیان‌مرصوص[1] یعنی: خدا کسانی را که در راه‌وی به‌صف‌کار زار می‌کنند که‌گویی بنایی استوارند دوست دارد.

و چون زهیر که در قصر بود خبر یافت که ابوالسرایا، عبدوس‌راکشته، با کسانی که‌همراه‌وی‌بودندسوی‌نهرالملك رفت، پس ازآن‌ابوالسرایاروان‌شدو بایاران خویش در قصرابن هبیره جای‌گرفت و پیشتازان وی به‌کوثی و نهرالملك می‌رفتند، آنگاه ابوالسرایا سپاههایی سوی بصره‌و واسط فرستاد که واردآنجا شدند. عبدالله‌بن سعید حرشی ازجانب حسن‌بن سهل ولایتدار واسط و اطراف بود، سپاه ابوالسرایا به‌نزدیك واسط باوی نبردکرد که هزیمتش کردند؛ گروهی‌ازیارانش کشته شدند وگروهی اسیر شدند، و او سوی بغداد رفت.

و چون حسن بن سهل دیدکه ابوالسرایا و یارانش به‌هر سپاهی‌می‌رسند آنرا هزیمت می‌کنند وبه‌هرشهری‌رومی‌کنند واردآن می‌شوند و میان سردارانی‌که باوی بودندکسی‌را نیافت که‌درخور پیکار ابوالسرایاباشد ناچار به‌هرثمه‌روی‌آورد.

و چنان بودکه وقتی حسن‌بن سهل به‌ولایتداری از جانب مامون به‌عراق به نزد هرثمه رسید، هرثمه همهٔ کارهایی را که به‌دست داشت به‌حسن تسلیم کرد و خشمگین از او روسوی خراسان‌کرد و برفت تا به‌حلوان رسید. حسن، سندی و صالح مصلی‌دار را سوی او فرستاد و تقاضا داشت که برای پیکار ابوالسرایا سوی بغدادبازگردد،اماامتناع کردونپذیرفت،فرستاده باخبرامتناع‌هرثمه‌بنزدحسن‌بازگشت که سندی را با نامه‌های ماهرانه سوی وی باز فرستادکه پذیرفت و سوی بغدادبازگشت و درماه شعبان‌آنجا رسید و برای رفتن سوی‌کوفه‌آماده شد

حسن بن‌سهل به‌علی‌بن ابوسعید دستور دادکه به‌طرف مداین و واسط وبصره رود و برای این‌کارآماده شدند. ابوالسرایاکه در قصر ابن هبیره بود خبریافت و کسان سوی مداین فرستاد، یاران وی‌درماه رمضان واردآنجاشدند و او به‌خویشتن

۱ــ سوره صف (۶۱) آیهٔ ۴

با یاران‌خود برفت تا برکنار نهر صرصر بسمت راه‌کوفه فرودآمد، درماه‌رمضان.

و چنان بود که وقتی آمدن هرثمه به‌بغداد به‌نزد حسن تاخیر شده بود، وی به منصوربن مهدی دستور داده بود که برون شود و تابه وقت آمدن هرثمه درياسريه اردو بزند. وی‌برون‌شده‌بود واردو زده بود وچون هرثمه‌بیامد، برون شد ودرسفینین مقابل منصور اردو زد، سپس برفت و برکنار نهر صرصر مقابل ابوالسرایا اردوزد که نهر درمیانشان بود. علی‌بن ابی‌سعید نیز درکلواذی اردو زده بود که روز سه‌شنبه یك روز پس از عیدفطر حرکت‌کرد ومقدمهٔ خویش را سوی مداین فرستاد و درآنجا صبحگاه پنجشنبه تا شبانگاه با یاران ابوالسرایا نبردی سخت‌کرد. روز بعد نیز صبحگاهان وی و یارانش به‌نبردآمدند، اما یاران ابوالسرایا عقب نشستند و ابن ابی سعید مداین راگرفت و چون شب شنبه،پنجروز رفته از شوال،دررسید ابوالسرایا ازنهرصرصر سوی قصرابن‌هبیره بازگشت‌وآنجا فرودآمد. صبحگاهان هرثمه درطلب وی بکوشید وگروهی بسیار از یاران وی را به‌دست‌آوردکه آنها را بکشت و سرهایشان را بنزدحسن‌بن سهل فرستاد. پس ازآن هرثمه سوی قصرابن هبیره رفت و میان وی و ابوالسرایا نبردی رفت‌که درآن از یاران ابوالسرایا بسیار کس‌کشته شد. پس ابوالسرایا سوی‌کوفه رفت ودرآنجا محمدبن محمد وطالبیانی که همراه وی بودند به‌خانه‌های بنی‌عباس وخانه‌های وابستگان و پیروان‌آنها تاختند وآنراغارت‌کردند و ویران‌کردند وخودشان را ازکوفه برون‌کردند و دراین باب کاری قبیح کردندوسپرده‌هایی راکه ازآنها به‌نزدکسان بودجستجوکردندوبگرفتند.

چنانکه‌گویند هرثمه به‌کسان می‌گفته بودکه‌آهنگ حج دارد وکسانی راکه از خراسان و جبال و جزیره و بغداد و غیره‌آهنگ حج داشتند نگهداشته بود و نگذاشت‌کسی برون شود به‌این امیدکه‌کوفه را بگیرد.

ابوالسرایاکس سوی مکه و مدینه فرستادکه‌آنجا را بگیرد و مراسم حج را برای مردمان به‌پا دارد. ولایتدار مکه و مدینه داودبن عیسی عباسی‌بود. کسی که

ابوالسرایا سوی مکه‌فرستاده بود حسین‌بن حسن افطس طالبی بود وکسی که سوی مدینه فرستاده بود محمدبن سلیمان طالبی بودکه واردآنجا شد وکسی باوی نبرد نکرد. حسین‌بن حسن به آهنگ مکه برفت و چون نزدیك آن رسید اندك مدتی بماند به‌سبب کسانی که‌درمکه‌بودند.

و چنان بودکه وقتی داودبن عیسی خبر یافته بودکه ابوالسرایا حیسن‌بن حسن را برای به‌پا داشتن حج سوی مکه فرستاده وابستگان بنی عباس و بردگان باغهایشان را فراهم‌آورده بود. مسرورکبیر خادم درآن سال بادویست سوار از یاران خویش به‌حج رفته بودکه برای‌نبرد طالبیانی که‌آهنگ ورود مکه و گرفتن آن داشتندآرایش گرفت. به‌داودبن عیسی گفت:«توبه‌خویشتن با من بمان، یایکی از فرزندانت بامن بماند و من کارنبردآنها را عهده می‌کنم»

داود بدوگفت: «نبرد درحرم را روا نمی‌دارم به‌خدا اگر از این دره درآیند من از درهٔ دیگر بیرون می‌شوم.»

مسرورگفت: «ملك و حکومت خویش را به‌دشمن تسلیم می‌کنی که دربارهٔ دین تو وحرمت و مالت از ملامت ملامتگوی باك ندارد.»

داودگفت: «من‌ملکی ندارم، به‌خدا باآنها بماندم تا پیرشدم و مرا به‌ولایتی نگماشتند تا وقتی که سنم بسیار شد وعمرم‌برفت‌و از حجازچیزی‌به‌اندازهٔقوت‌به‌من سپردند. این ملك ازآن تو و امثال تواست، اگر می‌خواهی نبردکن یادست‌بدار.»

داود از مکه به‌ناحیهٔ مشاش رفت، بنه‌های خویش را برشتران نهاده بودکه آن‌راازراه‌عراق فرستاد و نامه‌ای از مامون ساخت که پسرش محمد در مراسم‌حج عهده‌دار نماز است، بدوگفت : «برون شو و درمنی نماز نیمروز وپسین را با مردم بکن و شب را درمنی به‌سر برونماز صبح را نیز با مردم بکن،آنگاه براسبان خویش نشین و از راه عرفه روان شو و در درهٔ عمرو سمت چپ خویش‌گیر تا به راه مشاش برسی و دربستان ابن عامر به‌من ملحق‌شوی.»

محمدچنان کرد. جمع وابستگان‌وبردگان‌باغهای‌بنی‌عباس که‌داودبن‌عیسی‌در مکه‌با آنها‌بودپراکنده‌شدند،ازاینرومسرورخادم‌درکارخویش‌فروماندوبیم‌کردکه‌اگر باحسین‌وهمراهان وی‌نبردکندبیشترکسان‌به‌آنهاپیوسته‌شوند، ازاینرازپی‌داود برون شدوسوی‌عراق‌بازگشت.مردم‌درعرفه‌بماندند وچون‌آفتاب‌زوال‌یافت ووقت‌نمازشد کسانی‌از مردم‌مکه‌امامت نمازرابه‌همدیگر محول داشتند و چون ولایتداران حضور نداشتند احمدمحمدبن‌ردمی که موذن وقاضی جماعت بود و امامت مسجدالحرام را نیز به‌عهده داشت به‌محمدبن عبدالرحمان مخزومی‌قاضی مکه‌گفت: «پیش برو و برای‌کسان سخنرانی‌کن و دونماز را با آنها بکن‌که توقاضی شهری»

گفت: «اکنون که‌امام‌گریخته‌واین‌قوم درکارآمدندبه‌نام‌کی‌سخنرانی کنم؟»

گفت: «دعای هیچکس‌رامگوی.»

محمد بدو گفت: «تو پیش برو و سخنرانی‌کن و با مردم نمازکن»، اما او اباکرد. عاقبت یکی از مردم عادی مکه را پیش نهادندکه نماز نیمروز و پسین را با مردم بکرد، بی‌سخنرانی، آنگاه برفتند و همگی درموقف عرفه بماندند تا خورشید فرو رفت و مردم به‌خویشتن از عرفه روان شدند، بی‌امام، تا به‌مزدلفه رسیدندکه باز یکی از مردم عادی با آنها نماز مغرب و عشا را بکرد. حسین‌بن حسن در سرف بود و از ورود مکه بیم داشت که مبادا مانع وی شوند و با او نبردکنند. عاقبت گروهی از مردم مکه‌که دل باطالبیان داشتند و از عباسیان بیمناك بودند بنزد وی رفتند و خبر دادندکه مکه و منی و عرفه ازکسانی ازعمال حکومت که درآن بوده‌اند خالی مانده وآنها به‌آهنگ عراق برون شده‌اند.

پس حسین‌بن حسن پیش از مغرب روز عرفه وارد مکه شد، همه‌کسانی‌که باوی بود به‌ده نمی‌رسیدند، به‌خانه طواف بردند و ره‌پیمایی میان صفا و مروه را بکردند و شبانگاه سوی عرفه رفتند و لختی از شب راآنجا بماندند.

آنگاه‌حسین‌سوی‌مزدلفه‌بازگشت ونماز صبح‌را بامردم‌بکرد و برقزح‌بایستاد

و کسان را از آنجا روان کرد و ایام حج را درمنی بماند وهمچنان ببود تا سال صد و نود و نهم بهسر رفت.

محمدبن‌سلیمان‌طالبی نیز آن‌سال‌رادرمدینه ببود،حج گزاران و کسانی که‌درمکه ومراسم حضورداشته بودندبازگشتند،حاضران مراسم، بی‌امام‌ازعرفه‌بر گشته‌بودند.

و چنان بود که وقتی هرثمه که در دهکدهٔ شاهی فرودآمده بود بیمناك شد که به‌حج نرسد با ابوالسرایا و یاران وی نبردکرد، در همانجاکه زهیر باوی نبرد کرده بود. درآغازروز، هزیمت از هرثمه بود و چون روز به‌آخر رسید هزیمت از یاران ابوالسرایا شد و چون هرثمه دیدکه به‌مقصود نرسید در دهکدهٔ شاهی بماند و حج گزاران و دیگران را باز گردانید و کس بنزد منصور بن مهدی فرستادکه‌دردهکدهٔشاهی‌بنزد وی‌رفت و با سران مردم‌کوفه به‌مکاتبه پرداخت.

و چنان بود که علی بن ابی سعید وقتی مداین را گرفت سوی واسط رفت و آنجا را نیز گرفت سپس سوی بصره رفت اما آنجا را گرفتن نتوانست تا سال صد و نود و نهم به‌سررفت.

آنگاه سال‌دویستم‌در آمد.

سخن از حوادثی که به‌سال دویستم بود

ازجمله‌حوادث‌سال‌این‌بودکه‌ابوالسرایااز کوفه گریخت‌وهرثمه وارد آن‌شد.

گویند: ابوالسرایا همراه طالبیانی که باوی بودند شب یکشنبه چهارده روز مانده از محرم سال دویستم از کوفه‌گریخت و سوی قادسیه رفت . منصوربن مهدی و هرثمه صبحگاه همان شب وارد کوفه شدند و مردم آنجا را امان دادند و متعرض هیچکس از آنها نشدند، آنروز راتاپسینگاه آنجاببودند، سپس‌سوی اردوگاه‌خویش بازرفتند و یکی از خودشان را به‌نام غسان پسرابوالفرج، پدر ابراهیم بن غسان که

سالار نگهبانان خراسان بود درآنجا نهادند و او درخانـه‌ای که محمد بن محمد و ابوالسرایا درآن بوده بودند جای گرفت.

پس‌از ان ابوالسرایا و کسانی که همراه وی بودند از قادسیه برون شدند و به‌طرف واسط رفتند. واسط بدست علی‌بن‌ابی‌سعید بود، بصره‌هنوزبدست علویان بود، ابوالسرایا برفت تا پایین‌تر ازواسط از دجله گذشت و سوی عبدوس رفت، مالی آنجا یافت که از اهواز حمل شده بود و آنرا بگرفت. آنگاه برفت تا به‌شوش رسید و بـاهمراهان خویش آنجا فـرود آمد وچهار روزآنجا ببود و بناکرد سوار را هزار می‌داد وپیاده را پانصد. وچون روز چهـارم رسید حسن بن علی باد غیسی معروف به‌مامونی سوی‌آنهـا آمد و کس‌فرستاد که هرکجا می‌خواهید بروید که‌مرا به‌نبرد شما نیاز نیست و اگـر ازناحیهٔ عمل من برون شوید دنبالتان نمی‌کنم.

اما ابوالسرایا بجز نبرد نخواست و باآنها نبرد کرد که حسن هزیمتشان کـرد و اردوگاهشان را به‌غارت داد. ابوالسرایا زخمی سخت بـرداشت و گریـزان شد، وی و محمد بن محمد و ابوالشوك فراهم آمدند ـ یارانشان پراکنده شده بودند ـ وبه‌سمت جزیره روان شد حد آهنگ منزل ابوالسرایا داشتند که در راس‌العین بود وچون به‌جلولارسیدندآنها رایافتند. حماد کندغوش‌سویشان‌آمد و بگرفتشان وآنها رابنزدحسن‌بن سهل‌برد که وقتی‌حربیان‌برونش‌رانده بودند در نهروان اقامت گرفته بودواوابوالسرایارابیش‌برد وگردنش‌رابزد، به‌روزپنجشنبه‌پنجروزرفته‌ازربیع‌الاول.

گویند: کسی که گردن ابوالسرایا رازد هارون بن محمد بود که بـه‌دست وی اسیر بوده بود.

گویند: هیچکس را به‌هنگام‌کشته شدن نالان‌تر از ابوالسرایا ندیده بودنـد، دستها و پاهای خویش را تکان‌می‌داد، چندان‌که ممکن بود بلند فریاد می‌زد، عاقبت ریسمانی به‌گردنش انداختند که درآن می‌لرزید و به‌خود می‌پیچید و فریـاد می‌زد تا گـردنش‌را زدند. آنگاه سرش را فـرستادند که آنـرا دراردوگاه حسن بـن سهل

گردانیدند، پیکرش را نیز به‌بغداد فرستادند که به‌دونیم برپل آویختند، بـرهر سوی پل یك نیم. از وقت قیام ابوالسرایا درکوفه تاکشته شدنش دوماه بود.

و چنان بودکه علی بن ابی سعید به‌وقت عبور ابوالسرایا سوی او رفته بـود و چون به‌او نرسید سوی بصره رفت وآنجـا را بگشود. ازطالبیان، زید بن‌موسی در بصره بود. جمعی ازمردم خاندانش نیزباوی بودند. هموبودکه وی رازیدالنار می‌گفتند، بس که خانه‌های بنی‌عباس وپیروانشان رادر بصره سوزانیده بود. وقتی یکی ازسیاهپوشان رابنزدوی می‌بردند عقوبتش آن بودکه وی را به‌آتش‌بسوزاند. دربصره نیز اموالی به غارت برده بودند، علی بن سعید او را به اسیری گرفت، بقولی: امان خواست و امانش داد.

علی بن سعید از سردارانـی‌که همراه وی بـودند عیسی بن یزیـد جلودی و ورقاء بن جمیل و حمدویه بن علی ماهانـی و هارون بن مسیب را سوی مکـه و مدینه و یمن فرستاد و دستورشان داد تا با طالبیانی که‌آنجا بودند پیکارکنند.

تمیمی‌دربارۀ کشته‌شدن‌ابوالسرایا به‌دست‌حسن‌بن‌سهل‌شعری‌گفت‌به‌این‌مضمون:

«ای امیرمؤمنان مگر ندیدی
«که حسن بن سهل باشمشیر توضربت زد
«سرابوالسرایا را در مرو بگردانید
«وآنرا عبرت‌رهگذران کرد.»

وقتی حسن بن سهل ابوالسرایا راکشت، محمدبن‌محمد را به‌خراسان به‌نزد مامون‌فرستاد.

دراین سال ابراهیم بن موسی طالبی دریمن قیام‌کرد.

سخن از خبر قیام ابراهیم ابن‌موسی طالبی و کار وی

چنانکه گفته‌اند وقتی ابوالسرایا قیام کرد و کاروی وطالبیان در عراق چنان شد که یادشد، ابراهیم بن موسی و جمعی از مردم خاندان وی در مکه بودند و چون خبر ابوالسرایا و طالبیان عراق به‌ابراهیم رسید باکسانی ازمردم خاندانش که باوی بودند از مکه برون شد و آهنگ یمن داشت.درآن وقت ولایتدار یمن که از جانب مامون بود وآنجا مقیم بود اسحاق بن موسی عباسی بود که‌چون ازآمدن ابراهیم بن موسی و نزدیك شدن وی به‌صنعا خبر یافت با همه سوار که‌پیاده که در اردوگاه وی بود ازآنجا برون شد، ازراه نجدیه، و یمن را برای ابراهیم بن‌موسی خالی گذاشت که نبرد او را خوش نداشت، ازکار عموی خویش‌داود بن‌عیسی‌در مکه و مدینه خبر یافته بود و همانند او عمل کرد و به‌آهنگ مکه برفت تا درمشاش جای‌گرفت‌وآنجا اردو زد، می‌خواست وارد مکه شود اما علویانی که‌آنجا بودند مانع وی شدند. مادر اسحاق بن‌موسی درمکه از علویان نهان شده بود، وی را می‌جستند اما نهان مانده بود، اسحاق همچنان درمشاش اردوزده بودکسانی که در مکه‌نهان‌بودندازسر کوهها‌سوی‌وی‌می‌رفتند،مادر رادراردوگاه‌پسرش،بنزدوی‌بردند.

و چنان بودکه ابراهیم بن موسی را قصاب می گفتند، بس که در یمن، مردم کشت‌واسیرگرفت و مال گرفت.

سخن ازکار حسین بن حسن افطس در مکه

دراین‌سال درنخستین روز محرم، ازآن پس که حج‌گزاران، از مکه پراکنده شدند حسین بن‌حسن افطس پشت مقام برفرشی دیبانشست که دوتا شده بود وبگفت تا جامه‌هایی‌راکه‌برکعبه‌بودبرگرفتندچنانکه‌چیزی ازپوشش‌آن به‌جای نماند وسنگ

برهنه شد، آنگاه دوجامهٔ ابریشم نازك بر آن پوشانیدند که ابوالسرایا همراهشان فرستاده بود و بر آن نوشته بود: «اصفر بن اصفر، ابوالسرایا، دعوتگر آل‌محمد، این راسفارش داد برای پوشش خانهٔ حرام خدای و اینکه پوشش ستمگران بنی‌عباس را از آن بردارند و از پوشش آنها پاك شود به‌سال صد و نود و نهم.»

آنگاه حسین بن‌حسن بگفت تاپوششی‌راکه‌بر کعبه بوده بود، میان یاران وی از علویان و پیروانشان به‌ترتیب منزلتی که به‌نزد وی داشتند تقسیم کنند، به‌مالهایی که در خزانه کعبه بود پرداخت و آنرا برگرفت، هرکس را شنید که سپرده‌ای از فرزندان عباس و پیروانشان به‌نزد وی هست در خانه‌اش به‌وی هجوم برد، اگر چیزی از این باب یافت برگرفت و آنکس را عقوبت کرد و اگر چیزی به‌نزدش نیافت وی را بداشت و شکنجه کرد تا به‌اندازه توانش از خویشتن فدیه دهد و به‌نزد شاهدان مقر شود که این از سیاهپوشان بنی عباس و پیروان آنهاست، بسیار کس دچار این بلیه شدند، کسی که کار شکنجه را به‌عهده داشت یکی از مردم کوفه بود به‌نام محمد پسر مسلمه که درخانه‌ای خاص به‌نزدیك حنوط فروشان جای داشت و آنجارا شکنجه خانه نام داده بودند. کسان را به‌هراس انداختند چندانکه بسیار کس ازمردم توانگر ازآنها گریختند که باویران کردن خانه‌هایشان عقوبتشان کردند. طلای نازکی راکه برسرستونهای مسجد بود می‌تراشیدند و پس از رنج بسیار به‌مقدار یك مثقال یا نزدیك به‌آن طلا از ستون به‌دست می‌آمد. چوبهای ساج و آهن پنجره‌های زمزم‌را بکندند که به‌بهایی ناچیز فروخته شد.

وقتی حسین بن حسن و کسانی از مردم خاندانش که همراه وی بودند دیدند که مردم به‌سبب رفتارشان نسبت به آنها متغیر شده‌اند وخبریافتند که ابوالسرایا کشته شده و طالبیانی که در کوفه وبصره و ولایتهای عراق بوده‌اند رانده‌شده‌اند و حکومت آن به‌بنی عباس بازگشته، به‌نزد محمدبن جعفر طالبی فراهم آمدند که پیری بود نرمخوی و به‌نزد مردمان محبوب و از رفتار زشت بیشتر مردم خاندان

خویش به‌دور، که‌از پدرخویش جعفر بن محمدحدیث روایت‌می کرد و مردم ازاو می‌نوشتند ونیکمردی، و زاهدی می‌نمود

بدو گفتند: «وضع خویش را میان مردمان‌می‌دانی، خویشتن را نمایان‌کن تا با توبیعت خلافت کنیم کــه اگر چنین کنی دوکس دربارهٔ تو اختلاف نکنند.» اما وی این را از آنهــا نپذیرفت، پسرش علی بــن محمد و حسین بــن حسن افطس همچنان اصرار کردند تا بررای پیرچیره شدند‌که ازآنها پذیرفت و به‌روز نمازجمعه از پس نماز شش روز رفته از ربیع‌الاخــر او را علم‌کردند[1] و بــاوی‌بیعت خلافت کردندو کسان را ازمردم‌مکه واطراف سوی وی روان‌کردند که به‌رغبت یاکراهت باوی بیعت‌کردند و لقب امارت مــؤمنان دادند، پسرش علــی و حسین بــن حسن و گروهــی ازآنها رفتار وکــرداری بسیار زشت داشتند. حسین بن حسن به‌زنــی از قریش پرداخت‌که از بنی قهر بود و شوهرش یکی از بنی مخزوم بود و جمالی‌کم نظیر داشت. کس پیش زن فرستاد‌که نزد وی‌آید‌که نپذیرفت. شوهروی را تهدیــد کرد وبگفت تا او را بیارند‌که نهان شد. شبانگاه‌گروهی‌از یاران خویش را فرستاد که درخانه را شکستند وزن را به‌زورگرفتند وپیش حسین بردند‌که تا نزدیك برون شدنش از مکه به‌نزد وی بود و هنگامی‌که در مکه نبرد می‌کردند‌گریخت و به‌نزد کسان خویش بازگشت.

علی بن محمد به‌پسری از قریش پرداخت‌که فرزند قاضی ای بود به‌مکه، به نام اسحاق پسر محمد. پسر جمالی‌کم نظیر داشت . علــی بــه‌خویشتن هنگام روز آشکارا به‌زوروارد خانهٔ اوشد‌که به‌نزد صفا بود و مشرف به‌محل ره‌پیمایی (سعی) پسر را بــراسب خویش نشانید، روی زیــن، علی بر دنبالهٔ اسب نشست و وی را برون برد و بازار راطی‌کرد تابه‌بئرمیمون رسید. علی درخانهٔ داود بــن عیسی بر راه منی منزل داشت. وقتی مردم مکه و مجاورانی‌که‌آنجا بودند چنین دیدند برون

۱ــ تعبیر متن: فاقاموه

شدند و در مسجدالحرام فراهم آمدند، دکانها بسته شد، وکسانی که بر کعبه طواف می بردند به آنها پیوستند و بنزد محمد بن جعفر رفتند که درخانه داود بود و گفتند: «به خدا ترا خلع می کنیم ومی کشیم یا این پسر راکه پسرت آشکارا او را گرفته به ماپس بده.»

محمد بن جعفر در را ببست و از پنجره‌ای که به‌مسجد بود باآنها سخن کرد وگفت: «نمی‌دانستم» وکس از پی حسین‌بن‌حسن فرستاد و از او خواست که سوی پسرش علی برنشیند و پسر را از او بگیرد، اما حسین نپذیرفت وگفت: «به‌خدا می‌دانی که من برپسر تو تسلط ندارم و اگر بنزد وی روم همراه یاران خویش بامن نبرد و پیکار می کند.»

و چون محمد این را بدید به‌مردم مکه‌گفت: «مرا امان دهید تا سوی وی برنشینم و پسررا از او بگیرم.» که امانش دادند و اجازه دادند که برنشیند و او به خویشتن برنشست و بنزد پسرش رفت و پسررا ازاوبگرفت وبه‌کسانش تسلیم کرد [1]

گوید: چندان مدتی نگذشت که اسحاق بن موسی از یمن بیامد و درمشاش جای‌گرفت. علویان بنزد محمد بن جعفر فراهم‌شدند و بدوگفتند: «ای امیر-مؤمنان اینك اسحاق‌بن‌موسی با سوار وپیاده‌سوی‌ما آمده،چنین‌دیده‌ایم که بالای مکه خندقی بزنیم و خویشتن را نمایان‌کنی که مردمان ترا ببینند و همراه توپیکار کنند.»

کسان سوی‌بدویان اطراف خویش‌فرستادند واز آنها مزدوران‌گرفتند ومقابل مکه خندق زدند که از پشت‌آن با اسحاق بن موسی نبرد کنند. اسحاق چند روزی باآنها نبرد کرد، آنگاه از نبرد و پیکار بیزار شد و به‌آهنگ عراق حرکت کرد، ورقاء بن‌جمیل‌بایاران خویش‌وکسانی‌ازیاران‌جلودی که همراه وی بودند به‌اسحاق رسیدبدو گفتند با ماسوی مکه بازگرد و مازحمت نبرد را تحمل می کنیم.

اسحاق باآنها بازگشت تا به‌مکه رسیدند و در مشاش جای گرفتند، غوغاییان

۱ـ توان پنداشت‌که این روایات از جمله تبلیغات عباسیان برضد علویان بوده وگرنه سخت بعید می‌نماید‌که در حرم مکه چنین رفتاری ازکسان سرزده باشد. م.

مکه وسیاهان چاه‌نشین وبدویان مزدور به‌نزد محمد بن جعفر فراهم‌آمدند که‌آنهارا دربئرمیمون بیاراست. اسحاق‌بن میمون و ورقاء بن جمیل با سرداران و سپاهیانی که همراه داشتند سویشان آمدند، دربئرمیمون با آنها نبردکرد واز دو سوی کسانی کشته و زخمی شدند آنگاه اسحاق و ورقاء به‌اردوگاه خویش باز گشتند. محمد ابن‌جعفر یك روز پس از آن باز آمد و باآنها نبردکرد که هزیمت از محمد و یاران وی بود و چون چنین دید کسانی از قرشیان و از جمله قاضی مکه را فرستاد که ازایشان امان بخواهند تاازمکه‌برون شوند و هرجا می‌خواهند بروند.

اسحاق و ورقاء بن جمیل این را ازآنها پذیرفتند و سه‌روز مهلتشان دادند و چون روز سوم شد اسحاق و ورقاء واردمکه‌شدند، درجمادی‌الاخر،ورقاءازجانب جلودی کار مکه را عهده کرد،طالبیان‌ازمکه پراکنده‌شدندوهرگروه به‌سویی‌رفتند. محمدبن‌جعفربه‌طرف‌جده‌رفت آنگاه‌برون‌شد که آهنگ‌جحفه‌داشت.یکی‌ازوابستگان بنی عباس‌به‌نام محمدپسرحکیم که‌طالبیان خانهٔ‌وی‌را درمکه‌غارت کرده‌بودندووی‌را سخت‌شکنجه‌داده بودندبدورسید،وی‌درمکه‌ازجانب‌یکی‌ازعباسیان‌ازخاندان‌جعفربن سلیمان‌سرپرستی‌می کرده بودمحمدبن‌حکیم بردگان‌باغهارا که‌از بندگان‌عباسیان‌بودند فراهم‌آوردومیان‌جده‌وعسفان‌به‌محمدبن‌جعفررسیدوهرچه‌راهمراه‌داشت‌وازمکه‌آورده بودغارت‌کرد واورا برهنه کردوبایك‌شلوار واگذاشت، آهنگ کشتن او کرد،پس‌از آن پیراهنی وعمامه‌ای وعبایی سوی وی افکند بادرمی‌چندکه خرجی راه کند.

محمدبن‌جعفر برفت تابه‌دیارجهینه رسیدکه برساحل بود وهمچنان‌آنجا ببود تاموسم حج به‌سررفت. دراین‌اثنا گروهها فراهم‌می کرد، میان وی وهارون بن‌مسیب ولایتدارمدینه درشجره وجاهای دیگرنبردها رفت، ازآنرو که هارون فرستاده‌بودکه اورابگیردوچون‌محمدچنین‌دیدباکسانی که براوفراهم‌آمده بودندسوی‌هارون‌رفت‌تابه شجره‌رسید.هارون به‌مقابلهٔ‌محمد بن‌جعفر برون‌شدوباوی‌نبرد کرد. محمدبن‌جعفرهزیمت شد وچشمش‌ازتیری بشکافت، ازیاران‌وی بسیارکس کشته شدوبازگشت ودرجایی

که‌اقامت داشته‌بود بماند ومنتظر مراسم حج بود. اما کسانی که وعده کرده بودند به نزدوی‌نرفتند وچون‌این رابدید وموسم‌به‌سررفت ازجلودی ورجاء پسرعموی فضل ابن‌سهل امان خواست. رجاء از جانب مامون وفضل‌بن‌سهل تعهد کرد که مایهٔ‌زحمت وی نشوندوامانش را رعایت کنند که این‌را پذیـرفت و بدان رضا داد و بموجب‌آن وارد مکه شد.

هشت روز ازآن پس که‌آخرین کس ازحج‌گزاران برفت،به‌روز شنبه ده‌روز مانده ازذی‌حجه، عیسی بن یزیـد جلودی ورجاء بن ابی ضحاك عموزادهٔ فضل بن سهل بگفتند تا منبر را ما بین رکن ومقام نهادند، همانجا که با محمد بن جعفر بیعت کرده بودند،همه‌مردم‌را ازقرشیان‌ودیگران‌فراهم‌آورده بودند،جلودی به‌سرمنبررفت محمد بن‌جعفریك‌پله‌پایین‌تر ازوی‌ایستاد که‌خویشتن‌راخلع کند،قبایی‌سیاه‌داشت‌با کلاه سیاهـ شمشیر نداشتـ محمد بایستادو گفت:«ای مردمان‌هرکه‌مرامی‌شناسد می‌شناسد وهرکه‌نمی‌شناسد،من‌محمدبن‌جعفرم. بندهٔ‌خداعبدالله‌امیرمؤمنان‌رابه‌گردن‌من‌بیعتی‌بود درباره شنوایی.واطاعت‌ازروی‌رغبت‌نه‌کراهت من‌یکی ازشاهدانی بودم‌که درکعبه دربارهٔدوشرطنامه که‌هارون‌الرشیدبرای‌دوپسرخویش‌محمدمخلوع‌وعبدالله‌مامون‌نهاده بودشهادت‌دادم،بدانید که‌فتنه‌ای‌آمد وهمهٔ‌این‌سرزمین راگرفت،ماراودیگران‌را. به‌من خبر رسیده بود که بندهٔ خدا عبـدالله مامون، امیرمؤمنان،درگذشته‌و این انگیزهٔ من شد که با من به‌امارت مؤمنان بیعت کردند و پذیـرفتن آن را روا دانستم کـه دربارهٔ بیعت بندهٔ خـدا عبدالله امام مامون پیمانهـا و قسمها به گـردن داشتم.پس شما بامن بیعت کردید، یا هرکدامتان کردید. بدانید که خبر یافته‌ام وبه نزدمن به‌صحت پیوسته که وی زنده و سالـم است، بدانید کـه ازاینکه شما را به‌بیعت خوانده‌ام از خـدا آمرزش‌می‌خواهم، خویشتن را ازبیعتی که بامن کرده‌اید خلـع می‌کنم، چنانکه این انگشترم را از انگشتم بیرون می‌کنم همانند یکی از مسلمانـان شده‌ام که بیعتی از من به‌گردن‌آنها نیست و خویشتن را از آن بیرون کرده‌ام. خـدای حق را به‌خلیفه،

مامون، بندهٔ خدا، عبدالله امیرمؤمنان بازبرد . ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است و درود بر محمد ختم پیمبران و سلام برشما ای گروه مسلمانان.»

آنگاه از منبر فرودآمد، عیسی بن بزید جلودی او را به‌طرف عراق برد و پسرخویش محمد را برمکه جانشین کرد، به‌سال دویست ویکم، عیسی با محمد بن جعفر برفت تاوی را به‌حسن بن سهل تسلیم کرد و حسن بن سهل او را همراه رجاء ابن ابی ضحاك به‌نزد مامون فرستاد، به‌مرو.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبی، یکی ازفرزندان عقیل بن ابیطالب را با سپاهی بسیار از یمن به مکه فرستادکه سالار حج باشد اما باعقیلی نبردکردندکه هزیمت شد و وارد مکه نتوانست شد.

سخن ازکار ابراهیم طالبی‌وعقیلی که سوی مکه رفت اما واردآن نتوانست شد

گویند: ابواسحاق بن‌هارون‌الرشید به‌سال دویستم سالار حج شد وبرفت تا وارد مکه شدوبسیاری ازسرداران‌باوی بودند. ازجمله‌حمدویه‌بن‌علی ماهانی که‌حسن ابن‌سهل وی‌راعامل یمن کرده بود، وقتی وارد مکه شدند جلودی با سپاه وسرداران خویش‌آنجا بود.

ابراهیم بن‌موسی ازیمن‌یکی از فرزندان عقیل‌بن ابیطالب را فرستاد ودستور دادکه مراسم‌حج را باکسان به‌پادارد، وقتی عقیلی به بستان ابن‌عامر رسید خبریافت که ابواسحاق‌بن‌هارون‌الرشید، سالار حج شده واز سرداران وسپاهیان چندان‌باویند که‌کس با او مقاومت نیارد، پس دربستان ابن عامر بماند،کاروانی ازحج‌گزاران و بازرگانان براوگذشت که پوشش و بوی خوش کعبه را همراه داشت و او اموال بازرگانان وپوشش‌وبوی‌خوش کعبه‌را گرفت، حج گزاران و بازرگانان برهنه وجامه باخته واردمکه شدند. خبربه‌ابواسحاق‌بن‌رشید رسیدکه درمکه بود ودردارالقواریر

جای داشت، وی سرداران را بنزد خویش فراهم آورد و با آنها مشورت کرد، و این دو یا سه روز پیش از ترویه بود. جلودی بدو گفت: «خدای امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد من آنها را عهده می کنم، با پنجاه کس از نخبهٔ یارانم و پنجاه کس که از دیگر سرداران بر-می گزینم، سوی آنها می روم.» این را از او پذیرفتند که با یکصد کس برون شد و صبحگاهان در بستان ابن عامر به عقیلی و یاران وی تاخت و در میانشان گرفت و بیشترشان را اسیر کرد و کسانی که گریختند پیاده رفتند. پوشش کعبه را گرفت مگر چیزی را که کسان، روز پیش با آن فرار کرده بودند. بوی خوش و اموال بازرگانان و حج گزاران را نیز گرفت و به مکه برد و کسانی از یاران عقیلی را که اسیر شده بود پیش خواند و به هر کدامشان ده تازیانه زد آنگاه گفت: «ای سگان جهنم دور شوید که نه کشتنتان مشکل است و نه اسیر داشتنتان مایه تجمل.» و آزادشان کرد که سوی یمن باز گشتند، در راه گدایی می کردند و عاقبت بیشترشان از گرسنگی و برهنگی تلف شدند.

(در این سال) ابن ابی سعید با حسن بن سهل مخالفت کرد. مأمون، سراج خادم را فرستاد و گفت: «اگر علی دست در دست حسن بن سهل نهاد یا سوی من آمد، به مرو، که بهتر وگرنه گردنش را بزن.» وی همراه هرثمة بن اعین سوی مأمون رفت.

وهم در این سال درماه ربیع الاول هرثمه از اردوگاه خویش سوی مأمون رفت به مرو.

سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟

گویند: وقتی هرثمه از کار ابوالسرایا و محمد بن محمد علوی فراغت یافت تا ماه ربیع الاول در اردوگاه خود ببود و چون آن ماه آغاز شد برون شد و سوی نهر صرصر رفت، کسان پنداشتند که وی سوی حسن بن سهل می رود، به مداین، و چون به نهر صرصر

رسید راه‌عقرقوف گرفت، آنگاه سوی بـردان رفت، سپس بـه‌نهروان رفت، آنگاه حرکت کرد تا به‌خراسان رسید. نامهٔ مأمون مکرر به او رسید که بازگردد وولایتدار شام باشدیاحجاز، امانپذیرفت‌وگفت:«باز نمی‌گردم تا امیرمؤمنان را ببینم.» که‌نسبت به‌وی جسور بود از آنرو که باوی ونیاکانش نیکخواهی کرده بود و مـی‌خواست تدبیرهایی‌راکه‌فضل‌برضد مأمون می‌کرد بـا وی بگوید و رهـایش نکند تا به‌بغداد خانهٔ‌خلافت و ملك نیاکانش‌بازبرد که در میان‌قلمرو خویش باشد وناظر اطراف‌آن باشد.

فضل‌مقصودوی‌رابدانست‌وبه‌مأمون گفت: «هرثمه‌ولایت ومردم‌رابرتو آغالیده وبادشمنت برضدتوهمدستی‌کرده و با دوستت دشمنی آورده ابوالسرایارا که‌یکی‌از سپاهیان‌وی‌بودنهانی‌وادارکرد که‌چنان‌کرد که کرد. اگرهرثمه‌می‌خواست که‌ابوالسرایا چنان نکند نمی‌کرد، امیرمؤمنان چندین نامه بدونوشته‌که بازگردد و ولایتدارشام یا حجاز شود امـا نپذیرفته وبـه‌عصیان و خـلاف بـه در امیرمؤمنان بازگشته، سخن درشت می‌گوید وبه‌کار پرخطر تهدیدمی‌کند، اگرچنین رها شود مایهٔ‌تباهی‌دیگران میشود.»

بدین‌سان دل امیرمـؤمنان را بـرضد وی برانگیخت. هرثمه در رفتن کندی کردوبه‌خراسان نرسید تا ماه ذی‌قعده درآمد وچون به مرو رسید بیم کرد که‌آمدن وی را از امیرمؤمنان نهان دارند وطبلها را نواخت که مأمون آنرا بشنود که‌شنید وگفت: «این‌چیست؟»

گفتند: «هرثمه آمده وسروصدا راه‌انداخته.»

هرثمه گمان داشت گفتار وی پذیرفته می‌شود. مأمون بگفت تا او را وارد کنند،وچون‌واردش کردندودل مأمون نسبت بدوچنان بود که بودبدوگفت: «بامردم کوفه‌وعلویان همدلی کردی‌ونفاق آوردی، ابوالسرایا را نهانی‌تحریك کردی تاقیام کردوچنان کرد که کرد، وی یکی ازیاران‌تو‌بودواگرمی‌خواستی‌همه‌آنهارابگیری،

می گرفتی. ولی با آنها سستی کردی‌ورسن[1]شان را رها کردی.»

هرثمه‌می‌خواست سخن کند وعذرگویی کند وتهمتی‌راکه بدوزده بودند از خویش براند اما از اونپذیرفت و بگفت تابینیش را بکوفتند و شکمش را لگدکوب کردند واز پیش روی مأمون کشانیدند. فضل‌بن‌سهل به‌یاران گفته بود که با وی خشونت وسختی کنند، عاقبت بداشته شد وچند روزی درزندان ببود، آنگاه‌نهانی کس فرستادند واورا کشتند وگفتند:«در گذشت.»

دراین‌سال‌دربغداد میان حربیان وحسن‌بن‌سهل‌فتنه‌برخاست.

سخن‌از فتنه‌ای که میان حربیان و حسن‌بن‌سهل‌شد، به‌بغداد و اینکه‌چگونه‌بود؟

گویند: وقتی هرثمه‌سوی خراسان روان شد حسن‌بن‌سهل‌درمداین بود و همچنان آنجا ببود تاخبرآنچه باهرثمه شده بود به مردم بغداد وحربیان رسید. پس حسن‌بن‌سهل به‌علی‌بن‌هشام که ازجانب وی ولایتدار بغداد بود پیام دادکه مقرری سپاهیان‌حربی‌وبغدادی راعقب انداز ووعده بده اما مده.

وچنان بود که‌حسن‌پیش‌ازآن وعده می‌داده بود که‌مقرریهایشان رابدهد. هنگامی که‌هرثمه سوی‌خراسان می‌رفت حربیان به‌پا خاستند و گفتند:«رضایت‌نمی‌دهیم‌تاحسن‌بن‌سهل‌راازبغدادبیرون کنیم.»ازجمله‌عاملان‌حسن‌بن‌سهل‌دربغدادمحمدابن ابی‌خالدبودونیزاسدبن‌ابی‌الاسد که‌حربیان‌برآنهاتاختندو بیرونشان کردند.واسحاق بن‌موسی را دربغداد جانشین‌مأمون کردندمردم دوسمت دراین‌باب متفق‌شدند وبدان رضادادند.حسن‌نهانی کس‌سوی آنهافرستادوبه‌سردارانشان‌نامه‌نوشت‌تاازسمت‌عسکر مهدی‌به پاخاستند وبناکردمقرریهای ششماهه سپاه‌را اندك‌اندك می‌داد.حربیان‌اسحاق

---

1 ـ کلمهٔ‌متن.

را پیش بردند وبرکنار دجیل جا دادند، زهیربن‌مسیب بیامد و درعسکر مهدی فرود آمد، حسن‌بن‌سهل،علی‌بن‌هشام را فرستاد که‌از سمت‌دیگر بیامد وبرکنار نهرصرصر جای گرفت. آنگاه وی ومحمدبن‌ابی‌خالد وسردارانشان شبانه بیامدند و وارد بغداد شدند، علی‌بن‌هشام درخانه عباس‌بن‌جعفر خزاعی فرودآمد که به‌در محول بود واین هشت‌روز رفته از ماه‌شعبان بود. ازآن پیش وقتی حربیان خبریافته بودند که‌مردم کرخ می‌خواهند زهیروعلی‌بن‌هشام را وارد کنند به درکرخ تاختند وآن‌را بسوختند وازحدود قصروضاح تا داخل درکرخ تا محل کاغذ فروشان را غارت کردند، به شب سه‌شنبه.علی‌بن‌هشام‌صبحگاه آن شب‌وارد شد وسه‌روز به‌نزد پل صراة کهنه و نو وآسیاها باحربیان نبرد کرد، آنگاه به‌حربیان وعده داد که‌وقتی درآمد برسد مقرری ششماه را به‌آنها بدهد، از اوخواستند که هرکدامشان را پنجاه درم زودتر بدهد که به‌ماه رمضان‌خرج کنند، این را ازآنها پذیرفت‌وپرداخت راآغاز کرد،هنوز پرداخت‌نکرده‌بود که‌زیدبن‌موسی‌طالبی‌معروف‌به زیدالنارهمان که دربصره‌قیام کرده بودقیام کرد.وی‌اززندان‌علی‌بن‌سعیدگریخته‌بود ودرذی‌قعده‌سال‌دویستم درناحیهٔ‌انبار قیام کرد. برادر ابوالسرایا نیزباوی بود. کس به مقابلهٔ اوفرستادند که‌وی راگرفتند وبنزدعلی‌بن‌هشام بردند، اماعلی‌یك‌جمعه بیشترنماند و ازحربیان بگریخت وبرکنار نهر صرصرجای‌گرفت‌زیرا به‌آنها دروغ می‌گفته‌بودوبه‌وعدهٔ‌پرداخت پنجاه درم وفا نکردتاعیدقربان بیامدوخبرهرثمه وسرانجام‌وی به‌حربیان رسید که‌به‌علی‌تاختندواورا بیرون راندند. عهده‌دار این کار ومدبر نبرد، محمدبن‌ابی‌خالدبود، ازآنرو که‌وقتی علی‌بن‌هشام وارد بغداد شد وی‌را حقیر می‌شمرد ومیان محمد بن‌ابی‌خالد وزهیربن مسیب اختلاف افکند چندان که زهیربا تازیانه محمد رابزد که ازاین‌خشم‌آورد و سوی حربیان‌رفت، به‌ماه ذی‌قعده، وباآنها جنگ‌انداخت. کسان براوفراهم‌آمدندو علی‌بن‌هشام تاب ایشان نیاورد تاآنجاکه وی را ازبغداد برون‌کردند، آنگاه‌ازپی‌وی

رفت‌واو را از کنار نهر صرصر هزیمت کرد.

در این‌سال مأمون رجاءبن‌ابی‌الضحاك و فرناس خادم را برای بردن‌علی‌بن‌موسی‌فرستاد.

در این سال فرزندان عباس را شمار کردند که از مذکر ومؤنث سی‌وسه هزاربودند.

درهمین‌سال رومیان‌شاه خویش الیون را کشتند (وی هفت سال‌وششماه‌پادشاه آنها بوده‌بود) وبار دیگر میخائیل پسرجورجس را شاه‌خویش کردند.

در این‌سال‌مأمون،یحیی‌بن‌عامر را بکشت از آنرو که یحیی باوی درشتی کرد وبدو گفت:«ای امیر کافران» وپیش روی وی کشته‌شد.

در این‌سال ابواسحاق‌بن‌رشیدسالار حج‌بود.

آنگاه سال‌دویست‌ویکم در آمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال دویست و یکم رخ داد

ازجمله حوادث این‌سال آن بود که مردم بغداد منصوربن‌مهدی را به خلافت خواندندواونپذیرفت،وچون نپذیرفت‌بدو گفتند بر آنها امارت کندوبرای‌مأمون دعای خلافت گوید که از آنها پذیرفت.

سخن ازاینکه‌چرا مردم بغداد منصوربن مهدی را به‌خلافت و امارت‌خواندند وچگونگی آن؟

پیش از این‌گفتیم که‌چرا مردم بغداد علی‌بن‌هشام را بیرون راندند. آورده‌اند

که حسن بن سهل درمداین بود کــه خبر یافت که مردم بغداد علی بن‌هشام را از بغداد برون کرده‌اندوفراری شد و به‌واسط رفت واین در آغاز سال دویست ویکم بود.

گویند: سبب اینکه مردم بغداد علی بن‌هشام را ازبغداد برون کردندآن‌بود که حسن بن سهل پس از کشته‌شدن ابوالسرایا محمدبن ابی‌خالد مروروذی را فرستاد که آنجا را به‌تباهی داد[1]، علی بن‌هشام‌را به‌سمت‌غربــی بغداد گماشت، زهیربن مسیب به‌سمت شرقی گماشته‌بودوخود وی‌درخیزرانیه‌بماند. حسن، عبدالله علی‌ماهانی‌را با تازیانه حدزد وابناءخشم آوردند و کسان آشوب کردند و او سوی بربخا گریخت و از آنجا سوی باسلاما رفت وبگفت تامقرری‌مردم عسکر مهدی رابدهند واز آن‌مردم غربی را نداد، مردم دوسمت نبرد کردند. محمدبن‌ابی‌خــالد مالی برحربیان پخش کرد، علی بن‌هشام هزیمت شد، حسن بن‌سهل‌نیز به‌سبب هزیمت علی بن‌هشام هزیمت شد وسوی واسط رفت. محمدبن ابی‌خالد بــه‌مخـالفت از دنبال‌وی رفت. وی کار مردم را عهده کرده بود وسعیدبن حسن‌قحطبی‌را به‌سمت غربی گماشته‌بود ونصربن حمزهٔ‌مالکی‌را برسمت‌شرقی.منصوربن‌مهدی وخزیمة‌بن‌خازم‌وفضل‌بن‌ربیع دربغداد اورا تأیید می‌کردند.

به‌قولی دراین‌سال‌عیسی‌پسرمحمدبن‌ابی خالدکه به‌نزد طاهربن‌حسین بود از رقه بیامد وباپدر خویش برنبرد حسن‌متفق شد وباکسانی ازحربیان‌ومردم بغداد که باآنها بودند برفتند تا به‌دهکدهٔ ابوقریش رسیدندکه‌نزدیك واسط بود. وچنان‌بـود که‌هروقت به‌محلی می‌رسیدند که در آنجا سپاهــی از سپاهیهای حسن‌بود ودرآنجا میانشان نبردی رخ می‌داد هـزیمت ازیــاران‌حسن می‌شد.

وقتی محمد بن‌ابی‌خالدبه‌دیر عاقول رسید،سه‌روز آنجابماند.درآن وقت‌زهیر ابن‌مسیب‌دراسکاف‌بنی‌جنید مقیم بود. وی از جانب‌حسن‌عامل‌جوخی بود ودرمحل عمل‌خویش بود وباسرداران بغدادی مکاتبه داشت، پسر خویش ازهر را فرستاد که

۱ــ عبارت متن‌طبری‌چنین است وپیچیده و مبهم است (نقل از پاورقی چاپ قاهره)

برفت تا به نهر نهروان رسید و با محمد بن ابی خالد تلاقی کرد. محمد سوی بشت و سوی زهیر رفت و در اسکاف با وی روبه‌رو شد و در میانش گرفت و امانش داد و اسیرش کرد و به اردوگاه خویش برد، به دیرعاقول. اموال و اثاث او را نیز با همه کم و بیش که از او یافت بگرفت آنگاه محمد بن ابی خالد برفت و چون به واسط رسید او را به بغداد فرستاد و به نزد پسر خویش که نابینا بود و به نام جعفر بداشت، در این وقت حسن مقیم جرجرایا بود و چون خبر زهیر بدو رسید که به دست محمد بن ابی خالد افتاده حرکت کرد تا به واسط رسید و در فم الصلح جای گرفت. محمد پسر خویش هارون را از دیرعاقول به نیل فرستاد که سعید بن ساجور کوفی آنجا بود که هارون وی را هزیمت کرد و به تعقیب وی رفت تا وارد کوفه شد و هارون کوفه را بگرفت و ولایتدار بر آنجا گماشت.

عیسی بن یزید جلودی از مکه بیامد، محمد بن جعفر نیز باوی بود و هردوان از راه خشکی برفتند تا به واسط رسیدند.

پس از آن هارون سوی پدر خویش بازگشت و همگی در دهکدهٔ ابوقریش فراهم آمدند که وارد واسط شوند که حسن بن سهل آنجا بود.

حسن بن سهل پیش رفت و آن سوی واسط در اطراف آن جای گرفت و چنان بود که فضل بن ربیع از پس کشته‌شدن مخلوع نهان بود و چون دید که محمد بن ابی خالد به واسط رسیده کس فرستاد و از او امان خواست که امانش داد، پس از آن محمد بن ابی خالد برای نبرد آرایش گرفت و با پسرش عیسی و یارانشان برفتند تا به دو میلی واسط رسیدند. حسن یاران و سرداران خویش را به مقابلهٔ آنها فرستاد که به نزد خانه‌های واسط نبردی سخت کردند. بعد از پسینگاه بادی سخت وزید و غبار شد چندانکه دو قوم با یکدیگر درآمیختند و هزیمت از یاران محمد بن ابی خالد شد که در مقابل حریفان ثبات کرد و تن وی زخمهای سخت برداشت و با یاران خویش هزیمت شد، هزیمتی سخت و رسوا، پس از آن یاران وی حسن را هزیمت کردند و این به روز یکشنبه بود هفت روز مانده از ماه ربیع‌الاول سال دویست و یکم.

وقتی محمد به‌فم‌الصلح رسید یاران حسن به‌مقابل آنها آمدند که برای نبردشان صف بست و چون شب درآمد او و یارانش حرکت کردند تا به‌مبارك رسیدند و آنجا بماندند. صبحگاهان یاران حسن سوی آنها آمدند و مقابلشان صف بستند و نبرد کردند و چون شب درآمد حرکت کردند و به‌جبل رفتند و آنجا بماندند. محمد پسر خویش هارون را سوی نیل فرستاد که آنجا بماند محمد نیز درجرجرایا ماند و چون زخمهایش خطرانگیز شد سردارانش را در اردوگاه جانشین کرد و پسرش ابوزنبیل وی را ببرد تا وارد بغداد کرد به‌شب دوشنبه شش روز رفته[1] از ماه ربیع‌الاخر. ابوزنبیل به‌شب دوشنبه واردشد و محمد بن ابی‌خالد همان شب از آن زخمها در گذشت وهمان شب نهانی درخانهٔ خویش به گور شد.

زهیر بن مسیب به‌نزد جعفر پسر محمد بن خالد به‌زندان بود، وقتی ابوزنبیل به روز دوشنبه هشت روز رفته[2] ازماه ربیع‌الاخر به‌نزد خزیمة بن خازم رسید و سرانجام پدر خویش را باوی بگفت، خزیمه کس ازپی سرداران بنی‌هاشم فرستاد و این را به آنها خبر داد و نامهٔ عیسی بن محمد را برای آنها بخواند که نبرد را عهده می‌کند که بدین رضایت دادند و عیسی به‌جای پدر خویش به کار نبرد پرداخت. ابوزنبیل از پیش خزیمه باز گشت وپیش زهیر بن مسیب رفت و اورا اززندان درآورد وگردنش را بزد. به‌قولی وی را سر بريد وسرش را برگرفت و به‌نزد عیسی فرستاد که دراردوگاه بود که آن را بر نیزه‌ای نهاد. پیکر وی را نیز برگرفتند و طنابی به‌دو پایش بستند ودر بغداد بگردانیدند و به‌نزدیك در کوفه به‌خانه‌های وی وخانه‌های مردم خاندانش گذردادند آنگاه وی را درکرخ بگردانیدند وشبانگاه به‌درشام باز بردند وچون شب درآمد وی رادر دجله افکندند اوین به‌روز دوشنبه بودهشت روز رفته[3] از ماه ربیع‌الاخر.

آنگاه ابوزنبیل بازگشت وپیش عیسی رفت، عیسی وی را به‌فم‌الصراة فرستاد. وقتی حسن بن سهل از مرگ محمد بن ابی‌خالد خبر یافت از واسط برون شد وسوی مبارك رفت و آنجا بماند و چون ماه جمادی‌الاخر رسید حمید بن عبدالحمید طوسی

---

۱ و ۲ و ۳: متن چنین است.

را به‌همراهی عرکوی بدوی وسعیدبن‌ساجور و ابوالبط ومحمدبن‌ابراهیم افریقایی وگروهی دیگر از سرداران فرستاد کـه درفم‌الصراة با ابوزنبیل مقابل شدند و اورا هزیمت کردند که سوی برادر خویش هارون رفت کـه درنیل بود، به‌نزدخانه‌های نیل تلاقی کردند و لختی نبرد کردند، هزیمت‌دریاران هارون وابوزنبیل افتاد که به فرار برفتند تا به مداین رسیدند و این به‌روز دوشنبه بود پنجروز مانده ازجمادی‌الاخر.

حمیدویارانش وارد نیل‌شدند وسه‌روز آنجا را به‌غارت دادند ومال واثاثشان را غارت کردند، همه دهکده‌های اطراف را نیزغارت کردند.

وقتی محمد بن‌ابوخالدبمرد بنی‌هاشم وسرداران در ایـن باب‌سخن کردند و گفتند: «یکی ازخـودمان را خلیفه می کنیم و مـأمون را خلع‌می کنیم» در این باب رای می‌زدند که خبر هارون وابی زنبیل وهزیمتشان به‌آنها رسید و دربارهٔ چیزی که می‌اندیشیدندکوشاتر شدند وخواستند منصوربن‌مهدی را برای خلافت آماده کنند که ازآنها نپذیـرفت وهمچنان اصـرارکـردند تا اورا دربغداد وعراق امیرونایب مأمون کردند وگفتند به‌مجوسی پسرمجوسی حسن بن‌سهل رضایت نمی‌دهیم وبیرونش می کنیم که‌سوی خراسان بازگردد.

بـه‌قولی وقتی مردم بغداد بر عیسی بن محمد فراهـم آمدنـد و وی را در نبرد با حسن بن سهل یاری دادند حسن‌دیدکه تاب مقاومت عیسی ندارد وهب‌بن‌ـ سعید دبیر را سوی وی فـرستاد و خـویشاوندی و صد هزار دینار و امان برای وی و مردم خاندانش ومردم‌بغداد و ولایتداری هر یك از نواحی راکه خواهد بدو عرضه کرد. عیسی‌مکتوب مأمون را در این باب به خط خود او خواست، حسن ابن‌سهل وهب را با پذیرفتن آن پس فرستاد اما وهب ما بین مبارك وجبل غرق‌شد.

عیسی به مردم بغداد نوشت که‌من‌به نبرد ازگرفتن خراج مشغول مانده‌ام یکی از بنی‌هاشم را برگمارید. آنها نیزمنصوربن‌مهدی‌را برگماشتند. منصوربن مهـدی در کلواذی اردو زد، می‌خواستند او را خلیفه کنند اما نپذیرفت وگفت: «من نایب‌امیر

مؤمنانم تا بیاید یا هر که را خواهد ولایتدار کند.» بنی هاشم و سرداران و سپاهیان بدین رضا دادند، خزیمةبن خازم این کار را عهد کرد و سرداران به هر ناحیه فرستاد. حمید طوسی شتابان به طلب پسران محمد رفت تا به مداین رسید و روز را آنجا بماند، آنگاه سوی نیل بازگشت، وقتی خبروی به منصور رسید برون شد و در کلواذی اردو زد. یحیی‌بن علی ماهانی سوی مداین رفت، پس از آن منصور، اسحاق‌بن عباس‌هاشمی را از سمت دیگر روانه کرد که بر کنار نهر صرصر اردو زد، غسان‌بن‌عبادپدر ابراهیم‌بن غسان رانیز که سالار نگهبانان ولایتدارخراسان بوده بود به طرف کوفه فرستاد که برفت تا به قصر ابن‌هبیره رسید و آنجا بماند. حمید خبر یافت و غسان غافل بود که حمید قصر را در میان گرفت و غسان را اسیر گرفت و جامه و سلاح یاران وی را بگرفت و از آنها کشتار کرد و این به روز دوشنبه بود چهار روز رفته از رجب. پس از آن هر گروهی در اردوگاههای خویش بودند، جز اینکه محمدبن یقطین، با حسن‌بن سهل بود که از وی به نزد عیسی گریخت و عیسی او را به نزد منصور فرستاد که منصور وی را به‌طرف حمیدفرستاد که در نیل بود، اما سپاهی درقصرداشت.

ابن یقطین به روز شنبه دو روز رفته از شعبان از بغداد برون شد و تا کوثی برفت، حمید خبریافت و ابن یقطین غافل‌بود که با یاران خویش در کوثی مقابل‌ابن یقطین رسید و با وی نبرد کردند و هزیمتش کردند و بسیارکس از یاران وی را کشتند و اسیر کردند وغرق کردند، حمید و یاران او همه دهکده‌های اطراف کوثی را غارت کردندو گاو وگوسفند و خر گرفتند با هرچه از زیور و اثاث و دیگرچیزها به دست آوردند، آنگاه به نیل بازگشت، ابن یقطین نیز بازگشت و بر کنار نهر صرصر اقامت گرفت.

ابوالسلاح در بارهٔ محمدبن ابی صالح شعری دارد به این مضمون:

«از پس محمد غرور ابناء بیفتاد
«و بازوی نیرومندشان مطیع‌تر شد
«ای خاندان سهل از مرگ وی شماتت مگویید
«که شما را نیز روزی از روزگار سقوطی خواهد بود.»

عیسی بن محمد کسانی را که در اردوگاه وی بودند شمار کرد که یکصد و بیست‌هزار بودند، سوار و پیاده، که سوار را چهل درم داد و پیاده را بیست درم.

در این سال داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند. سرشان خالد دریوش بود و سهل بن سلامهٔ انصاری و ابوحاتم، از مردم خراسان.

سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند؟

سبب آن بود که فاسقان حربی و مالربایانی که به‌بغداد و کرخ بودند مردم را به‌سختی آزار می‌کردند و بدکاری و راهزنی می‌کردند و پسران وزنان را آشکار از راهها می‌ربودند. و چنان بود که فراهم می‌آمدند و به‌نزد یکی می‌رفتند و پسرش را می‌گرفتند و می‌بردند و توان ممانعت نداشت. از یکی می‌خواستند که قرضشان بدهد یا چیز ببخشد و توان مقاومت نداشت. وچنان بود که فراهم می‌شدند و به‌دهکده‌ها می‌رفتند و برمردم آنجا فزونی می‌گرفتند و هرچه اثاث و مال وچیز دیگر به‌دستشان می‌رسید برمی‌گرفتند، نه‌حکومت مانعشان می‌شد و نه‌قدرت این کار را داشت، زیرا حکومت از آنها نیرو می‌گرفت و یاران آن بودند وقدرت نداشت که از بدکاریشان ممانعت کند. و چنان بود که از عابران راهها ومسافران کشتیها و سوارگان باج می‌گرفتند، آشکارا بستانهارا به‌حمایت می‌گرفتند، راهها را می‌زدندو هیچکس نبود که به‌آنها تعرض کند و کسان از دست آنها در بلیه‌ای بزرگ بودند کارشان به‌آنجا رسید که سوی قطربل رفتند و آشکارا آنجا را غارت کردند و اثاث

وطلا ونقره و گوسفند و گاو وخروچیزهای دیگر گرفتند و به‌بغداد آوردند و آشکارا می‌فروختند. مردم قطربل بیامدند و ازحکومت برضدآنها کمك خواستند امانتوانست به‌آنها کمك دهد و چیزی از اموالشان راکه گرفته شده بود پس دهد و این در آخر شعبان بود.

و چون مردم چنین دیدند که مالشان گرفته می‌شود و اثاث مردم دربازارهاشان فروخته می‌شود و درافسرزمین فساد وظلم‌و سرکشی‌وراهزنی می‌کنند و حکومت به‌آنها نمی‌تازد، پارسایان هرحومه و هرکوچه به‌پا خاستند وبه‌نزدهمدیگر رفتند و گفتند:«درهرکوچه یك و دوتاده فاسق‌هست‌امابرشماچیره‌شده‌اند‌درصورتی که شما بیش ازآنهایید اگر فراهم‌آیید و اتفاق‌کنید از این فاسقان جلوگیری می‌کنید که نتوانندچنین کنند که اکنون می‌کنند و میان شما فاسقی کنند.»

پس یکی از ناحیهٔ راه انبار به‌نام خالد دریوش به‌پا خاست وهمسایگان و مردم خاندان واهل محلهٔ خویش را دعوت کرد که وی رادرکار امربه‌معروف ونهی از منکریاری کنند که از او پذیرفتند. و به‌فاسقان و مالربایان مجاور خویش تاخت و ازآنچه می‌کردند منعشان کرد که مقاومت‌آوردند و می‌خواستند باوی نبرد کنند اما باآنها نبردکرد و هزیمتشان کرد و بعضیشان را بگرفت و بزد و بداشت و به حکومت‌داد، اما می‌دانست که کار حکومت را تغییر نمی‌تواند داد.

آنگاه از پی وی یکی از حربیان به‌نام سهل پسر سلامهٔ انصاری از مردم خراسان که کنیهٔ ابوحاتم داشت به‌پا خاست ومردم را به‌امربه‌معروف ونهی از منکر و عمل به‌کتاب خدای جل و عز و سنت پیمبروی صلی‌الله علیه و سلم دعوت کرد و مصحفی به‌گردن خویش‌آویخت، آنگاه از همسایگان و اهل محلهٔ خویش‌آغاز کرد و امرشان‌کرد ونهیشان کردآنگاه همهٔ مردم را ازشریف و وضیع، بنی‌هاشم و مادون‌آنها بدین کار دعوت کرد و دیوانی برای خویش نهاد که هرکس راکه‌سوی وی می‌رفت وبراین‌کار و نبردمخالفان وی و مخالفان دعوتش هرکه باشد باوی

بیعت می‌کرد، نامش را درآن ثبت می‌کرد.

مردم بسیار سوی سهل انصاری رفتند وبیعت کردند، پس از آن وی دربغداد و بازارها و حومه‌ها وراههای آن بگشت وهر که راکه حمایتگری می‌کرد یا از رهگذران مختلف باج می‌گرفت منع کرد وگفت: «در اسلام حمایتگری‌وباجگیری نیست،» (حمایتگری آن بودکه یکی پیش صاحب بستانی می‌رفت و می‌گفت: «بستان تودر حمایت من است و هرکه را قصد بدی دربارۀ آن باشد ازآن دفع می‌کنم و من نیز هرماه فلان و بهمان مقدار درم به‌گردن تو دارم» واین را خواه ناخواه به‌او می‌داد) سهل‌انصاری بدین‌کار قدرت یافت اما دریوش باوی مخالفت کردوگفت: «من ازکارحکومت عیب نمی‌گیرم ودربارۀآن تغییرنمیارم باحکومت نبرد نمی‌کنم و نمی‌گویم چه بکند و چه نکند.»

اما سهل می‌گفت: «ولی من باهر که مخالف کتاب و سنت عمل‌کند، هرکه باشد، حکومت یا غیر حکومت نبرد می‌کنم که حق بر همهٔ مردم مقرر است، هرکه با من براین بیعت‌کند او را می‌پذیرم و هرکه مخالفت‌کند باوی نبرد می‌کنم.»

سهل به‌روز پنجشنبه چهار روز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم در مسجد طاهرکه در محلهٔ حربیان بنیان‌کرده بود برای این‌کار قیام‌کرد. خالد دریوش دوروز یا سه روز پیش از او قیام‌کرده بود.

منصور بن مهدی در اردوگاه خویش در جبل مقیم بود وقتی قیام سهل بن سلامه و یارانش رخ داد و خبرآن به‌منصور و عیسی رسیدکه بیشتر یارانشان مالربایان و مردم‌بیمصرف بودند شکسته شدند، منصور به‌بغدادآمد، عیسی با حسن بن سهل مکاتبه می‌کرد و چون خبر بغداد بدورسید به‌حسن بن سهل چنان گفت‌که وی ومردم خاندان ویارانش را امان دهد به‌شرط‌آنکه وقتی درآمدمی‌رسد حسن، یاران وسپاه‌وی ودیگر بغدادیان رامقرری ششماهه‌دهد. حسن از او پذیرفت

و عیسی از اردوگاه خویش حرکت کرد و وارد بغداد شد، به‌روز دوشنبه سیزده روز رفته از شوال، همه اردوگاههایشان برچیده شد و وارد بغداد شدند وعیسی ترتیب صلح را با آنها بگفت که بدان رضایت دادند.

آنگاه عیسی به‌مداین بازگشت، یحیی بن عبدالله، پسرعموی حسن برفت و دردیرعاقول جا گرفت. وی را عامل سواد کردند وبا عیسی درکار ولایتداری انباز کردند و تعدادی از بلوك و توابع بغداد را به‌هرکدامشان دادند.

وچون عیسی به‌کار صلح پرداخت مردم عسکر مهدی باوی مخالف بودند، مطلب بن عبدالله خزاعی به‌پا خاست و سوی مأمون وفضل وحسن بن سهل دعوت می‌کرد که سهل بن سلامه بدو اعتراض کرد وگفت: «برای این با من بیعت نکرده‌ای.»

منصور بن مهدی وخزیمة بن خازم و فضل بن ربیع ازجای خویش برفتند، آنروز که از جای خویش می‌رفتند با سهل بن سلامه برآنچه دعوت می‌کرد، یعنی عمل به‌کتاب و سنت، بیعت کردند، آنگاه به‌گریز از مطلب سوی حربیان رفتند. سهل‌بن سلامه بنزد حسن رفت وکس ازپی مطلب فرستاد که به‌نزد وی‌آید وگفت: «برای این بامن بیعت نکرده‌ای»، اما مطلب ازآمدن بنزد وی اباکرد. سهل دو یا سه روز باوی به‌سختی نبرد کرد، تا عیسی و مطلب صلح کردند.

آنگاه عیسی نهانی کس فرستاد که سهل را به‌غافلگیری بکشد و با شمشیر ضربتی بدوزد که کارگر نشد. و چون سهل غافلگیر شد به‌منزل خویش بازرفت و عیسی به‌کار مردم پرداخت که از نبرد دست بداشتند.

حمید بن عبدالحمید مقیم نیل بود وقتی این خبر بدورسید واردکوفه شد و روزی چندآنجا ببود، سپس ازآنجا برون شد و سوی قصرابن هبیره رفت و آنجا بماند وجایگاهی گرفت و دیوار و خندقی به‌دورآن زد و این درآخر ذی‌قعده بود.

عیسی دربغداد بود و سپاهیان را باز می‌دید و سامان می‌داد تا درآمد برسد، کس پیش سهل بن سلامه فرستاد و ازآنچه باوی کرده بود پوزش خواست و با وی بیعت کرد و گفت به‌کار امر به معروف و نهی از منکر باز گردد که یاور او خواهد بود و سهل به‌کاری که می‌کرده بود یعنی دعوت به‌عمل به‌کتاب و سنت پرداخت.

دراین سال مأمون، علی بن موسی را رضی‌الله‌عنه ولیعهد مسلمانان کرد و خلیفه ازپی خویشتن، و او را رضای آل محمد نامید صلی الله علیه وسلم و سپاه خویش را بگفت تا پوشش سیاه بگذارند و پوشش سبز به‌تن کنند. و این را به آفاق نوشت.

سخن از ولیعهدی حضرت رضا و سبب آن وسرانجام آن

گویند: درآن هنگام که عیسی بن‌محمد ازپس بازگشت از اردوگاه به‌بغداد به‌کار دیدار سپاه خویش سرگرم بود، نامه‌ای از حسن بن سهل بدو رسید که بدو خبر می‌داد که امیرمؤمنان علی بن موسی را ولیعهد خویش کرده ازآنرو که بنی‌علی را نگریسته وکسی را برتر و پرهیزکارتر و داناتر از او نیافته و او را رضای آل محمد نامیده و دستور داده که پوشیدن جامه‌های سیاه را بگذارند و جامه‌های سبز بپوشند (و این به‌روز سه‌شنبه بوده دوروز رفته از ماه رمضان سال دویست ویکم) و به‌عیسی و یاران وی و سپاه و سرداران و بنی هاشم دستور می‌داد که باوی بیعت کنند و وادارشان کند که قباها وکلاههای سبز بپوشند و پرچمها را سبز کنند و همه مردم بغداد را بدان وادار کند.

و چون خبر به‌عیسی رسید مردم بغداد را بدان خواند و بنا شد مقرری یکماهشان را نقد بدهد و باقیمانده را وقتی که درآمد برسد، بعضی‌شان گفتند:

«بیعت می‌کنیم و سبز می‌پوشیم» و بعضیشان گفتند: «بیعت نمی‌کنیم و سبز نمی‌پوشیم و این کار را از فرزندان عباس بیرون نمی‌گویم که این دسیسه از فضل بن سهل است.»

چند روزی بر این حال ببودند، فرزندان عباس از این خشم آوردند و بعضیشان با بعضی دیگر فراهم آمدند و در بارهٔ آن سخن کردند و گفتند: «یکی از خودمان را زمامدار می‌کنیم و مأمون را خلع می‌کنیم.» ابراهیم و مهدی پسران مهدی بودند که در این باب سخن می‌کردند و رفت و آمد می‌کردند و عهده‌دار آن بودند.

در این سال مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند؟

سبب اعتراض عباسیان بغداد را نسبت به مأمون از پیش یاد کردیم و اینکه جمعی از آنها به کار نبرد با حسن بن سهل فراهم آمدند تا اینکه از بغداد برون شد، وقتی بیعت مأمون با علی بن موسی پیش آمد و دستور داد که مردم سبز بپوشند نامه حسن، به عیسی بن محمد رسید که دستور می‌داد که چنین کند و مردم بغداد را بدان وادار کند و این به روز سه‌شنبه بود پنج روز مانده از ذی‌حجه، عباسیان در بغداد اعلام کردند که با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کرده‌اند و از پی وی با برادرزاده‌اش اسحاق بن موسی، و مأمون را خلع کرده‌اند و در اول روز محرم اول روز سال آینده هر کس را ده دینار می‌دهند که بعضیها نپذیرفتند تا داده شود.

و چون روز جمعه شد و خواستند نماز کنند، خواستند ابراهیم را به‌جای منصور جانشین مأمون کنند و یکی را گفتند که وقتی اذانگوی اذان گفت بگوید:

ما می خواهیم مامون را دعاگوییم و از پی وی ابراهیم را که جانشین باشد.»و نهانی به‌جمعی گفتندوقتی او بر خاست و گفت: «دعای مامون می گوییم.» شما به‌پا خیزید و گویید رضایت نمی‌دهیم مگر اینکه با ابراهیم بیعت کنید و از پی وی با اسحاق و مامون را اساسا خلع کنید که ما نمی‌خواهیم اموال ما را بگیرید چنانکه منصور کرد و پس از آن در خانه‌های خویش بنشینید.»

و چون آن کس که سخن می گفت به‌پا خاست این گروه بدو پاسخ گفتند و در آن جمعه نماز جمعه نکردند و کسی سخنرانی نکرد، مردمان چهار رکعت نماز بکردند وپراکنده‌شدند واین به‌روزجمعه‌دوروز مانده‌از ذی‌حجه سال دویست ویکم بود.

در این سال‌عبدالله‌بن‌خرداد به‌که ولایتدارطبرستان بود از ولایت دیلم لارز وشرزا بگشود و آنرا به ولایتهای اسلام افزود. جبال طبرستان را نیز بگشود و شهریار پسر شروین را ازآن فرودآورد و سلام خاسر شعری‌گفت به این مضمون:

«امیدواریم به وسیلهٔ کسانی که

«از قلمرو شروین تابع ما شده‌اند

«روم و چین را بگشاییم

«دستان خویش را به خدمت عبدالله محکم کن

«که وی را بجزامانت، رای استوارهست.»

مازیار پسر قارن را نیز پیش مامون فرستاد و ابولیلی شاه دیلم را بی پیمان به‌اسیری گرفت.

و هم در این سال محمدبن محمد یار ابوالسرایا درگذشت.

و هم در این سال بابك خرمی با جاوید انیان یاران جاویدان پسر سهل فرمانروای بذ به‌جنبش آمد و دعوی کرد که روح جاویدان در او درآمده وآشفته‌کاری و تباهی آغاز کرد.

و هم در این سال مردم خراسان و ری و اصبهان دچار گرسنگی شدند. خوردنی گران شد و مرگ رخ نمود.

در این سال اسحاق بن موسی عباسی سالار حج شد،

آنگاه سال دویست و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و دوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و او را مبارك نام دادند.

گویند: در نخستین روز محرم با وی بیعت خلافت کردند و مامون را خلع کردند و چون روز جمعه شد ابراهیم به منبر رفت و نخستین کسی که با وی بیعت کرد عبیدالله بن عباس هاشمی بود، سپس منصور بن مهدی، پس از آن بنی هاشمیان دیگر ،پس از ان سرداران.

کار بیعت گرفتن با مطلب بن عبدالله بود. سندی و صالح مصلی دار و منجاب و نصیر خادم و دیگر وابستگان در این کار کوشیدند و بدان پرداختند. اینان سران و پیشروان بودند که از مامون خشمگین بودند که می خواست خلافت را از پسران عباس به پسران علی بردو پوشش پدران خویش را که سیاه بود رها کرده بود وسبز پوشیده بود.

و چون ابراهیم از بیعت فراغت یافت، سپاه را وعده داد که مقرری ششماهه را به آنها می دهد، اما تعلل کرد و چون چنین دیدند برضد وی بشوریدند که هر کدام را دویست درم داد و برای بعضیشان بهای باقی مانده را حواله گندم و جو نوشت، به سواد، که برای گرفتن آن برون شدند و به هر چه گذشتند غارت کردند، هر دو سهم را گرفتند سهم مردم ولایت وسهم حکومت.

ابراهیم به کمك مردم بغداد برمردم کوفه و همه سواد تسلط یافت و در مداین

اردوزد، عباس‌بن موسی هادی را برسمت شرقی بغداد گماشت و اسحاق‌بن موسی هادی را بر سمت غربی.

ابراهیم شعری گفت به‌این مضمون:

«ای خاندان فهرمگر ندانسته‌اید

«که من بدفاع از شما

«درمهلکه‌ها جانبازی کرده‌ام.»

در این سال مهدی‌بن علوان حروری حکمیت خاص خداست گفت. قیام‌وی به‌بزرگ شاپور بود که برچند روستای آنجا و بر نهر بوق و رازانین تسلط یافت. به قولی خروج مهدی‌بن علوان به‌سال دویست وسوم بود در شوال آن سال.

ابراهیم بن مهدی، ابواسحاق بن رشید را با جمعی از سرداران از جمله ابوالبط و سعید بن ساجور به‌مقابله مهدی حروری فرستاد. چند غلام ترك ازآن ابواسحاق نیز همراه وی بودند.

از شبیل صاحب سلبه آورده‌اند که‌همراه ابواسحاق‌بوده بود و نوجوان بود. وقتی با جانفروشان مقابل‌شدند ، یکی از بدویان با نیزه ابواسحاق رابزد یك غلام ترکش‌ازاودفاع کردوبدو گفت: اشناس‌مرا[1]، یعنی‌مرابشناس وازآنروزوی‌را اشناس نام‌داد، وی‌پدرابوجعفراشناس‌بود. مهدی‌حروری هزیمت شد وسوی حولایا رفت.

بعضیهاگفته‌اند ابراهیم، مطلب را به‌مقابلهٔ مهدی دهقان حروری فرستادکه سوی او روان شد و چون نزدیك وی رسید یکی از واماندگان حروری راگرفت به‌نام اقذی‌و او رابکشت که بدویان‌فراهم آمدند وباوی‌نبردکردند وهزیمتش کردند، تاوارد بغدادکردند.

در این سال برادرابوالسرایابه‌کوفه‌تاخت‌وکسانی‌براو فراهم آمدند غسان بن ابوالفرج به‌مقابلهٔ او رفت، در ماه رجب و او رابکشت و سرش را بنزد ابراهیم‌

---

۱) تعبیر متن.

بن مهدی فرستاد.

سخن از سپید پوشی برادر ابوالسرایا وقیام وی درکوفه

گویند: وقتی حسن بن سهل در مبارك در اردوگاه خویش بود نامه‌ای از مامون بدورسید که دستور می‌داد سبز بپوشد و برای علی بن موسی بیعت بگیرد به‌ولایت عهد از پی مامون. و هم دستور می‌داد که سوی بغداد رود و مردم آنجا را محاصره کند.

حسن برفت تا به‌سمررسید و به‌حمید بن‌عبدالحمید نوشت که سوی بغداد پیش رود و ازسوی دیگرمردم آنجا را محاصره کند ودستورش می‌داد که لباس سبز به‌تن کند و حمید چنان کرد.

و چنان بود که سعید بن ساجور وابوالبط و غسان بن ابوالفرج ومحمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران حمید به‌ابراهیم بن مهدی نوشته بودند که قصر ابن هبیره را برای وی بگیرند که میان آنها و حمید دوری افتاده بود، به‌حسن بن سهل نیزنامه می‌نوشتند و خبرمی‌دادند که حمید با ابراهیم مکاتبه دارد. حمید نیز دربارهٔ آنها چنین می‌نوشت.

حسن به‌حمید می‌نوشت ومی‌خواست که سوی وی رود اما نرفت و بیم کرد که اگر به‌نزد حسن رود دیگران به‌اردوگاه وی تازند، اما آنها به‌حسن می‌نوشتند که مانع وی ازآمدن به‌نزد تو جزآن نیست که مخالف تست و هم او مابین صراة و سورا و سواد املاك خریده است. و چون حسن ضمن‌نامه‌ها به‌حمید اصرار کرد، سوی او روان شد به‌روز پنجشنبه پنجروز رفته از ربیع‌الاخر. سعید و یاران وی به‌ابراهیم نوشتند وبدوخبر دادند واز او خواستند که عیسی بن محمد را سوی آنها فرستد تا قصر و اردوگاه حمید را بدو تسلیم کنند.

و چنان بود که ابراهیم به‌روز سه‌شنبه از بغداد برون شده بود و در کلواذی اردوزده بود که آهنگ مداین داشت. وقتی نامه بدورسید عیسی را سوی آنها فرستاد و چون اهل اردوی حمید خبر یافتند که عیسی برون شده و در دهکدهٔ اعراب یك فرسخی قصر فرود آمده برای فرار آماده شدند، و این به‌شب سه‌شنبه بود، یاران سعید و ابوالبط و فضل بن محمد کندی کوفی به‌اردوگاه حمید تاختند و چنانکه گویند یکصد کیسه مال و مقداری اثاث از آن حمید گرفتند. پسر حمید با معاذ بن عبیدالله فراری شد، یکیشان سوی کوفه رفت و یکی سوی نیل رفت. پسر حمید با کنیزان پدرش سوی کوفه سرازیر شد و چون به‌کوفه رسید استرانی به‌کرایه گرفت و به‌راه افتاد و در اردوگاه حسن به‌پدر خویش پیوست.

عیسی وارد قصر شد، سعید و یارانش قصر وی را بدو تسلیم کردند که بسرفت و آن را ازآنها بگرفت و این به‌روز شنبه بود ده‌روز رفته از ربیع‌ـ الاخر.

هنگامی که حمید به‌نزد حسن بن سهل بود خبر بدو رسید، حمید بدو گفت: «مگر به‌تو خبر نداده بودم اما فریب خوردی»، آنگاه از پیش وی برفت تا به‌کوفه رسیدومالهاواثاثی‌راکه آنجاداشت برگرفت.عباس بن‌موسی‌علوی رابر کوفه گماشت ودستورش‌داد که سبز بپوشد و برای مامون دعوت کند وازپی اوبرای برادر خویش علی بن‌موسی. یکصد هزاردرم بدو کمك داد و گفت: به‌خاطر برادرخویش نبردکن که‌مردم کوفه‌این را ازتو می‌پذیرند، من‌نیزبا توام.»

و چون شب شد حمید ازکوفه برون شد و او را واگذاشت، وچنان بود که وقتی خبر به‌حسن رسیده بود، حکیم حارثی را سوی نیل فرستاده بود و چون خبر به‌عیسی رسید که در قصر بود وی و یارانش مهیا شدند و سوی نیل رفتند.

وقتی شب شنبه‌چهارده روز رفته‌ازربیع‌الاخررسید،سرخی‌ای‌درآسمان‌نمودار شد، آنگاه سرخی برفت و دوستون سرخ تاآخر شب درآسمان بماند.

صبحگاه شنبه عیسی و یارانش از قصر سوی نیل روان شدند، حکیم با آنها نبرد آغازید، به‌نبرد بودند که عیسی و سعید به‌نزدشان رسیدند. حکیم هزیمت شد. آنها وارد نیل شدند و وقتی به‌نیل رسیدند از کار عباس بن موسی علوی و آنچه مردم کوفه را بدان میخواندخبردار شدند و اینکه و بسیاریشان دعوت وی را پذیرفته‌اند و جمعی دیگر گفته‌اند: «اگر برای مامون دعوت می کنی و از پی او برای برادر خویش، ما به‌دعوت تو نیاز نداریم و اگر برای برادرت یا یکی از مردم خاندانت یا خودت دعوت می کنی از تو می پذیریم.»

گفته بود: «برای مامون دعوت می کنم و از پی او برای برادرم.» اما رافضیان افراطی و بیشتر شیعیان از او بازماندند و او چنان وا می‌نمود که حمید می‌آید و او را کمك می کند و نیرو می‌دهد و حسن نیز از نزد خویش قومی را به کمك او می‌فرستد، اما هیچیك ازآنها سوی وی نیامدند

سعید به‌همراهی ابوالبط از نیل بقصد عباس سوی کوفه روان شد و چون به‌دیر الأعور رسیدند، راهی گرفتند که آنها را به‌عسکر هرثمه برساند، به‌نزد دهکدهٔ شاهی و چون یارانش بدو پیوستند، به‌روز دوشنبه دوشب رفته از جمادی الاول روان شدند و چون نزدیك پل رسیدند علی پسر محمد علوی، همانکه درمکه با وی بیعت کرده بودند با ابوعبدالله برادر ابوالسرایا با جمعی بسیار که عامل کوفه عباس بن موسی همراه علی بن محمد عمو زاده خویش فرستاده بود به‌مقابلهٔ آنها آمدند و لختی نبرد کردند که علی و یارانش به‌هزیمت برفتند تا وارد کوفه شدند، سعد و یارانش نیز برفتند تا درحیره جای گرفتند.

و چون روز سه‌شنبه شد صبحگاهان حمله بردند و ازمجاورت خانهٔ عیسی‌ـ ابن موسی با آنها نبرد آغازیدند. عباسیان و وابستگان نیز به‌آنها پیوستند و از کوفه سویشان رفتند و آنروز تا شب نبرد کردند. شعارشان «ای منصور» و «اطاعت مامون روانیست» بود، آنها پوشش سیاه داشتند و عباس و یاران وی که ازمردم کوفه بودند پوشش سبز داشتند.

و چون روز چهارشنبه شد در همان محل نبرد کردند و هریك از دوگروه وقتی به‌چیزی دست می‌یافتند آنرا می‌سوختند وچون سران مردم کوفه این را بدیدند بنزد سعید ویاران وی رفتند واز او برای عباس بن موسی امان خواستند که از کوفه برون شود واین‌را ازآنها پذیرفتند.

آنگاه پیش عباس رفتند و بدوخبر دادند وگفتند: «بیشتر کسانی که باتواند غوغاییاند، می‌بینی که مردم از حریق و غارت وکشته شدن چه می‌کشند، ازپیش مابروکه به‌تو نیازی نداریم.»

عباس ازآنهاپذیرفت که بیم داشت وی را تسلیم کنند و از منزلی که درآنجا بود،درکناسه،جابه‌جا شد و یارانش اینرا ندانستند، سعید و یارانش نیز سوی کوفه رفتند، یاران عباس بن موسی به‌باقیماندۀ یاران سعید و وابستگان عیسی بن موسی عباسی تاختند و هزیمتشان کردند تا به‌خندق رسانیدند و حومۀ عیسی بن موسی را غارت کردند. خانه‌ها را سوختند و به‌هرکه دست یافتند او را بکشتند.

عباسیان و وابستگانشان کس پیش سعید فرستادند و این را بدوخبر دادند و گفتند که عباس ازامانی که خواسته بود منصرف شده. سعید و ابوالبط ویارانشان برگشتند و هنگام تاریك شدن شب به‌کوفه رسیدند، هرکس‌ازآنها را که غارت می‌کرد و بدو دست یافتند بکشتند و هرچه راکه به‌دست یاران عباس بود و بدان دست یافتند بسوختند تا به‌کناسه رسیدند و بیشتر شب را درآنجا بودند تا وقتی که سران مردم کوفه به‌نزدآنها رفتند و خبر دادند که این ازکار غوغاییان بوده و عباس از چیزی انصراف نیافته که از پیش‌آنهاباز گشتند.

و چون صبحگاه روز پنجشنبه شدکه پنجروز از جمادی الاول رفته بود سعید و ابوالبط برفتند و واردکوفه شدند و بانگزنشان بانگ زدکه سپید و سیاه امان دارند و دربارۀ هیچکس کاری بجزنیکی نکردند. فضل بن محمد کندی راکه از مردم کوفه بود برآنجاگماشتند. ابراهیم بن مهدی به‌آنها نوشت و دستور داد

که به‌طرف واسط روند، به‌سعید نوشت که یکی بجز کندی را بر کوفه گمارد که وی دل بامردم شهر خویش دارد و سعید، غسان‌بن ابی‌الفرج را بر آنجاگماشت. آنگاه وقتی ابوعبدالله برادر ابوالسرایا کشته شد او را معزول کرد و برادرزاده خویش‌هول‌را بر آنجا گماشت و همچنان ولایتدار کوفه بود تا حمید بن عبدالحمید سوی آن‌آمد و هول از آنجاگریخت.

ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را بگفت تا ازراه نیل سوی‌واسط رود، ابن عایشه هاشمی و نعیم بن خازم را نیز بگفت تاروان شوند که ازمجاورت جوخی برفتند، به‌همین‌گونه دستورشان داده بود و این در جمادی الاول بود. سعید و ابوالبطافریقایی نیز به‌آنهاپیوستند ودرصیاده نزدیك واسطاردوزدند. وهمگی به‌یکجا فراهم شدند که سالارشان عیسی بن محمدبود. هرروز برمی‌نشستند وسوی اردوگاه حسن ویاران وی می‌رفتند اما هیچکس از یاران حسن سوی‌آنها نمی‌آمد که درشهر واسط‌حصاری‌بودند.

پس از آن حسن به‌یاران خویش دستور داد برای برون شدن و نبردکردن آماده شوندکه‌به‌روزشنبه چهار روز مانده از ماه رجب سوی آنها رفتند و تا نزدیك نیمروز به‌سختی نبردکردند،آنگاه هزیمت برعیسی و یاران وی افتاد که به‌فرار برفتند تا به‌طرنایا و نیل رسیدند، و یاران حسن سلاح و اسبانی راکه در اردوگاه وی بود برگرفتند.

در این سال ابراهیم بن مهدی به‌سهل بن سلامه سر داوطلبان ظفر یافت و وی را بداشت و عقوبت کرد.

سخن از کیفیت ظفر ابراهیم‌بن‌مهدی برسهل بن سلامه و بداشتن وی

گویند که سهل بن سلامه مقیم بغداد بود و دعوت می‌کرد که به‌کتاب خدا و

سنت پیمبروی صلی‌الله علیه و سلم عمل شود و بدینسان ببود تـا بسیاری از مـردم بغداد براو فراهم‌آمدند و به‌نزد وی جاگرفتند بجز آنهاکه در خانه خویش‌بودندو رای‌ودلشان‌باوی‌بود. ابراهیم‌پیش‌ازنبردباعیسی آهنگ نبرد وی داشته بود وچون‌آن نبرد رخ داد وهزیمت بریاران عیسی وهمراهان وی افتاد به‌سهل بن سلامه پرداخت و نهانی کس به‌نزد وی فرستاد و به‌نزد یارانش که برعمل به‌کتاب و سنت و اینکه اطاعت مخلوق در معصیت خالق روانیست با اوبیعت‌کرده بودند.

همهٔ‌کسانی‌که این را از او پذیرفته بودند بر درخانهٔ خویش برجی ازگچ و آجرساخته بودند و سلاح و مصحف برآن نهاده بودند تا به‌نزدیك در شام رسیده بودنـد بجزآنهاکـه دعوت‌وی را پذیرفته بودنـد و از مردم‌کـرخ وکسان دیگر بـودند.

وقتی عیسی از هـزیمت سوی بغداد بازگشت، وی و بـرادرانش و جمع یارانش‌به‌سهل‌بن سلامه پرداختند‌که وی‌ازاعمال بدشان سخن‌داشت وآنها رافاسقان می‌گفت وبه‌نزدوی‌نامی‌جزاین‌نداشتند. روزی‌چند باوی‌نبردکردند، کسی‌که نبردوی را عهده‌کرد عیسی بن محمد بود و چون به‌دربندهای نـزدیك سهل رسید بـه‌مردم دربندها هزار درم و دوهزار دادکه از دربندها دور شوند و این را از او پذیـرفتند، سهم‌هرکدام‌یك درم یا دو درم ونظیرآن می‌شد.

به‌روز شنبه پنج روز مانده از شعبان از هر سوی بـرضد سهل‌آماده شدند ـ مردم دربندها نیز از یاری وی باز ماندنـد ـ و به‌مسجد طاهربن حسین و منزل وی رسیدندکه نزدیك مسجد بود ، وقتی بدو رسیدنـد ازآنها نهان شد و با تماشاییان درآمیخت ومیان زنان افتاد، واردخانه‌اش‌شدند وچون به‌او دست نیافتند خبرگیران براوگماشتند و چون شب شد او را در یکی ازدربندهاکه نزدیك منزلش بود یافتند وبنزد اسحاق بن موسی هادی بردندکه ولیعهد بود ازپی عموی‌خویش ابراهیم‌بن‌ـ مهدی و در مدینة السلام بود.

اسحاق بـاوی سخن آورد و حجت گفت و میان وی و یاران خویش فراهمی آورد و بدو گفت: «مردم را برضد ما برانگیختی و عیب کار ماگفتی.»

سهل بدو گفت: «دعوت من عباسی بود فقط دعوت‌می کردم که به کتاب وسنت عمل شود اکنون نیز برآنم که بودم وهم اکنون شما را بدان دعوت‌می کنم.»

اما این را از او نپذیرفتند. گفتند: «هم اکنون پیش مردم رو وبگو آنچه شما را بدان دعوت می کردم باطل است.» پس او را میان مردم بردند که گفت: «می‌دانید که شما را دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل کنید، اکنون نیز شما را بـدان دعوت می کنم.»

و چون این سخن را باآنها بگفت گردنش را بکوفتند و چهره‌اش را بزدند و چون باوی چنین کردند گفت: «ای یاران حربی، فریب خورده کسی است که شما فریبش داده باشید.»

پس او را بگرفتند و به‌نزد اسحاق بردند که وی را به‌بند کرد و این بـه‌روز یکشنبه بود و چون شب دوشنبه شد وی را در مداین به‌نزد ابـراهیم بردند و چون به‌نزد وی درآمد، بـاوی همانگونه سخن کـرد که اسحاق کرده بود و پـاسخ وی نیزهمانگونه بود که به‌اسحاق داده‌بود.

و چنان بودکه‌یکی یاران وی را گرفته بودندبه‌نام محمد رواعی که ابراهیم او راتازیانه زد وریشش را بکند و به‌بند کرد وبداشت. وقتی سهل بن سلامه گرفته‌شد او را نیز بداشتند ، امـا دعوی کردند که وی را به‌عیسی داده‌انـد و عیسی او را کشته و این را از بیم مردمان شایع کردند که مبادا جای وی را بدانند و او را برون آرند. از وقت قیام وی تا گرفتن و بداشتنش دوازده ماه بود.

در این سال مامون از مرو روان شد و آهنگ عراق داشت.

سخن از خبر روان‌شدن
مامون به‌سوی عراق

گویند که علی بن موسی علوی فتنه و تبردی را که مـردم از وقت کشته شدن برادرش در آن افتاده بودند بـه‌مامون بگفت و اینکه فضل بـن‌سهل اخبار را از او نهان می‌دارد و مردم خانـدان وی و مردم دربارهٔ چیزهایی بـه‌او اعتراض دارنـد و می‌گویند که وی جادوزده و مجنون است و چون چنین دیده‌اند یاعمویش ابراهیـم ابن‌مهدی‌بیعت خلافت کرده‌اند.

مامون گفت: به‌طوری که فضل بدوخبرداده یا ابراهیم‌بن‌مهدی بیعت خلافت نکرده‌اند بلکه او را امارت داده‌اند که‌به‌کارشان قیام کند،اما علی‌بن‌موسی بدو خبر داد که‌فضل دروغ‌گفته‌و باوی‌دغلی کرده وجنگ‌میان‌ابراهیم‌وحسن بن‌سهل به‌پاست، مردم دربارهٔ وی وبرادرش و من و بیعت‌کردن توبامن ازپی خویش‌اعتراض‌دارند.

گفت: «از مردم اردوی من کی این را می‌داند؟»

گفت: «یحیی بن معاد و عبدالعزیز بن عمران‌وعده‌ای‌ازسران‌مردم‌سپاه.»

گفت: «آنها را بنزد من آرتا در بارهٔ آنچه‌گفتی از آنها پرسش‌کنم.»

پس آنها را بنزد مأمون برد که یحیی‌بن معاد بود و عبدالعزیزبن عمـران و موسی و علی بن ابی سعید خواهرزادهٔ فضل و خلف‌مصری.

مامون دربارهٔ آنچه علی بن موسی خبرش داده بـود ازآنها پرسش‌کردکـه نخواستند بگویندتاامانشان‌دهدکه‌فضل‌بن‌سهل‌که متعرضشان نشود،این را برای‌آنها تعهدکرد وبرای هرکدامشان‌به‌خط‌خویش‌مکتوبی‌نوشت وبه‌آنها تسلیم‌کرد. آنگاه از فتنه‌هایی که مردم درآن افتاده بودند خبرش دادند و برای‌اوعیان کردند وگفتند که مردم خاندان وی و وابستگانش وسردارانش براو خشمگینند و دربارهٔ بسیاری چیزها واشتباهکاری‌فضل در مورد هرثمه، زیرا هرثمه‌آمده بود وی را اندرز گوید بدوبگویدکه چگونه کارکند و اگرکار خویش را به‌سامان نیارد، خلافت ازوی

و از مردم خاندانش بیرون می‌شود اما فضل نهانی کس فرستاد که هرثمه را کشت .
هرثمه‌سر نیکخواهی داشت، طاهر بن حسین نیز در کار اطاعت وی‌سخت بکوشید و ولایتها گشود وخلافت را مهار کرد و سوی وی کشانید و چون کار را به‌نظام‌برد از همه کار برون شد و درگوشه‌ای از زمین در رقـه‌جا داده‌شد و مال از او منع شد چندانکه کارش به‌سستی‌گرایید و سپاهش براو بشوریدند، اگر در بغداد بود و به کار خلافت تومی‌پرداخت ملك را مضبوط می‌داشت وکسان‌نسبت بدوجسور نمی‌شدند چنانکه نسبت به‌حسن بن سهل جسور شده‌اند که اطراف دنیا شکاف افتاده وطاهر‌ـ ابن‌حسین را در این سالها از هنگام کشته شدن محمد دررقه‌به‌فراموشی افکنده‌اند و در این پیکارها از او کمك‌نمی‌گیرند در صورتی که از کسانی که مرحله‌ها از او پایین‌ترند کمك می‌گیرند. ازمامون خواستند که سوی بغداد رود و گفتند که اگر بنی‌هاشم و وابستگان و سرداران و سپاهیان نیروی ترا ببینند بـدان آرام‌گیرنـد و مطیع توشوند.

و چون این چیزها بـه‌نزد مامون بـه‌حقیقت پیوست دستور داد سوی بغداد حرکت کنند. و چون چنین دستور داد فضل بن سهل چیزی‌از کارشان را بدانست و با آنهـا پرخاش کرد تا آنجا که بعضیشان را تازیانه زد و بعضی را بداشت و ریش بعضی رابکند.

علی بن موسی دربـارهٔ کار آنها بـا مامون سخن کرد و تعهدی راکه بـرای آنها کرده بود به‌خاطرش آورد و اوگفت که در این‌حال که هست مدارا می کند.

آنگاه مامون از مرو حرکت کرد وچون به‌سرخس رسیدگروهی به‌فضل‌بن سهل به‌وقتی که درحمام بود حمله‌بردند و او را با شمشیر بزدند تا جان داد. و این به‌روز جمعه بـود دو روز رفته از شعبان سال دویست و دوم. آنها را گرفتند کسانی که فضل راکشته بودند از اطرافیان مامون بودند، چهارکس بودند: یکیشان غالب مسعودی‌سیاه‌بود ونیز قسطنطین رومی و فرخ‌دیلمی وموفق‌صقلابی. فضل‌شصت‌ساله

بود که او را کشتند، پس از آن گریختند ، مامون کس به‌طلب آنها فرستاد و برای هر که بیاردشان ده هزار دینار معین کرد ، عباس بن هیثم بن بزرگمهر دینوری آنها را بیاورد. به‌مامون گفتند: «تو به‌ما دستور دادی او را بکشیم» و بگفت تا گردنهایشان را زدند.

به‌قولی کسانی که فضل بن سهل را کشته بودند، وقتی دستگیر شدند مامون از آنها پرسش کرد، بعضیشان گفتند که علی بن سعید خواهر زادهٔ فضل آنها را وادار کرده بود و بعضی دیگرشان این را منکر شدند و مامون بگفت تا آنها را کشتند. آنگاه کس ازپی عبدالعزیزبن عمران و علی و موسی و خلف فرستاد و از آنها پرسش کرد که گفتند چیزی از این باب نمی‌دانسته‌اند. اما این را از آنها نپذیرفت و بگفت تا آنها را کشتند و سرهاشان را به‌نزد حسن بن سهل فرستاد که در واسط بود و مصیبتی را که از کشته شدن فضل براورخ داده بود بدو خبر داد و اینکه وی را به جای فضل نهاده است . این نامه در ماه رمضان به‌حسن رسید و حسن و یاران وی همچنان در واسط ببودند تاوقت محصول رسید و چیزی از خراج وصول شد.

مامون به‌روز عید فطر از سرخس سوی عراق حرکت کرد، ابراهیم بن مهدی در مداین بود و عیسی و ابوالبط و سعید در نیل و طرنایا صبح و شامگاه به پیکار بودند.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله ازمداین آمده بود به‌دستاویز اینکه بیمار است ونهانی سوی مامون دعوت می کرد واینکه منصوربن مهدی جانشین مامون است و ابراهیم را خلع کنند . منصور و خزیمة بن‌خازم و بسیار کس از سرداران سمت شرقی این را ازاو پذیرفتند. مطلب به‌حمید وعلی بن هشام نوشت که پیش روند و حمید برکنار نهر صرصر فرودآید و علی به‌نهروان.

و چون این خبر به‌نزد ابراهیم به‌حقیقت پیوست، ازمداین سوی بغداد روان شد و به‌روز شنبه چهارده روز رفته از صفر درزندورد فرودآمد و کس ازپی مطلب ومنصور و خزیمه فرستاد،وچون فرستادهٔ وی به‌نزدآنها رسید از رفتن طفره رفتند و چون این رابدید عیسی بن محمد و برادرانش را سوی‌آنها فرستاد.

منصور و خزیمه تسلیم شدند اما وابستگان ویاران مطلب در مقابل خانهٔ وی نبردکردند تاکسان برضدآنها فزونی گرفتند. ابراهیم بانگزنی را بگفت‌که بانگ‌زد هرکه غارت می‌خواهد سوی خانه مطلب‌رود. و چون وقت نیمروز رسید به‌خانهٔ او رسیدند و هرچه را درآن یافتند به‌غارت بردند ، خانه‌های مردم خاندان وی را نیز غارت‌کردند،وی راجستند امابه‌او دست نیافتند و این به‌روز سه‌شنبه‌بود سیزده روز مانده از صفر.

وقتی این خبر به‌حمید و علی بن هشام رسید، حمید سرداری فرستادکه مداین راگرفت و پل را برید وآنجا فرودآمد. علی بن هشام نیز سرداری فرستاد که در مداین فرودآمد و سوی نهر دیالی رفت وآنرا ببست و همچنان در مداین ببودند. ابراهیم‌پشیمان بود از اینکه با مطلب چنان‌کرده بود اما بدو دست نیافته بود.

در این‌سال مامون، توران دختر حسن‌بن سهل را به‌زنی‌گرفت.

وهم در این سال مامون دختر خویش‌ام‌حبیب را زن علی بن موسی کرد و نیز دختر خویش‌ام الفضل را زن محمد بن علی بن موسی کرد.

دراین سال ابراهیم بن موسی بن جعفر سالار حج شد و برای برادر خویش دعوت‌کرد به‌تصدی خلافت ازپی مامون.

و چنان بودکه حسن بن سهل به‌عیسی بن یزید جلودی‌که در بصره بود نوشته بودکه با یاران خویش به‌مکه رفت و در مراسم حضور داشت،آنگاه باز گشت. ابراهیم بن موسی نیز به‌یمن رفت‌که حمدویةبن‌علی ماهانی برآن تسلط یافته

بـود.

آنگاه سال دویست‌و سوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به‌سال دویست‌وسوم بود

از جمله حوادث این سال درگذشت علی بن موسی بود.

سخن از سبب
درگذشت‌علی‌بن‌موسی

گویند: مامون از سرخس برفت تا بـه‌طوس رسید. وقتـی‌آنجا رسید چند روزی به‌نزد قبر پدرش بماند. آنگاه علی بن موسی انگوری خورد و بسیار بخورد و ناگهانی درگذشت (۱) و این درآخر صفر بود. مامون بگفت تا او را به‌نزد قبر رشید به‌خاك کردند و درماه ربیع الاول به‌حسن بن سهل نوشت و بدوخبر داد کـه علی بن موسی درگذشته و غـم و مصیبت خویش را از درگذشت وی بگفت. بـه

۱ــ گفتهٔ طبری دربارهٔ سبب درگذشت حضرت رضای‌آل محمد باگفته مورخان دیگر وسیر وقایع‌آن دوران هم‌آهنگ نیست. ابن اثیر از مسمومیت سخن‌آورده (الکامـل چاپ بیروت ۱۳۸۵ ح ۶ ص ۲۰۳) ابن حجر صریح میگویـدکه علی بن مـوسی درسناباد شهید شد (تهذیت التهذیب. چاپ حیدرآباد ح۷ ص ۳۸۷) سمعانی نیز میگویـدکه امام باآب انار مسموم شد (انساب ورق ۲۵۵)، سیروقـایع نیز مؤیـد و شاهد قضیه‌است. مأمون در تصادم امین بیاری خراسانیان تـوفیق یافت‌که دل بـاعلویان داشتند و بحکم ضرورت بـه‌ولیعهدی حضرت رضا تن داد اما عباسیان و عربـان شمالی مخالف بودند بغداد بشوریـد همه قلمرو آن‌سوی‌بغداد درخطر بود . مأمون وقتی سوی بغداد میرفت حضرت را مانع مقاصد خویش درکارجلب مخالفان میدیدو مقبول مینمایدکه بشیوهٔدیگرعباسیان درکار محو مخالفان و خاصه علویان وی‌را از میان برداشته باشد.شهادت مورخان معتبر نیز قضیه را تأیید و تصریح میکند که عدول ازآن نه موجه است نه معقول.

بنی عباس و وابستگان و مردم بغداد نیز نوشت و درگذشت علی بن موسی را به آنها خبر داد وگفت که اعتراض آنها به‌بیعت باوی از پی مامون بوده و خواست که به‌اطاعت وی درآیند. وآنها درپاسخ این نامه خشن ترین مکتوبی راکه میشدبه یکی نوشت به‌مامون وحسن نوشتند. کسی که برعلی بن موسی نمازکرد مامون‌بود.

در این سال مامون از طوس حرکت کرد و آهنگ بغداد داشت وچون به‌ری رسید از پرداختی آن دوهزارهزار درم کم کرد.

دراین سال سودا برحسن‌بن سهل‌چیره شد. گویند سبب آن بودکه بیماری‌ـ ای سخت گرفته بود و از بیماری وی دگرگونی عقل پدیدآمدکه وی را به‌بند آهنین کردند و دراطاقی بداشتند. سرداران حسن این را به‌مامون نوشتند. جواب نامه آمدکه دینار بن عبدالله سپاه وی‌را عهده کند وخبرشان می‌دادکه ازپی مکتوب خویش می‌رسد.

در این سال ابراهیم‌بن‌مهدی، عیسی بن محمد را تازیانه زد واو را بداشت.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت؟

گویندکه عیسی بن محمد با حمید و حسن مکاتبه می‌کرده بود. فرستاده فیمابینشان محمدبن‌محمد معبدی هاشمی بودکه‌نسبت به‌ابراهیم اطاعت ونیکخواهی می‌نمود، اما با حمید نبرد نمی‌کرد و در هیچ مورد متعرض وی نمی‌شد و هر وقت ابراهیم می‌گفت: «برای حرکت به‌منظور نبرد حمیدآماده شو» بهانه‌می‌آورد که سپاهیان مقرریهایشان را می‌خواهند. یکبار می‌گفت: «تا وقتی درآمد برسد.» بدین‌سان ببود تا وقتی ازآنچه میان وی و حسن و حمید بود اطمینان یافت. و براین قرار از آنها جدا شدکه به‌روز جمعه‌آخر شوال ابراهیم بن مهدی را به‌آنها تسلیم کند.

این خبر به‌ابراهیم رسید و چون روز پنجشنبه شد عیسی به‌درپل‌رفت و به مردم گفت: «من با حمید صلح کرده‌ام و تعهد کرده‌ام که در کار وی دخالت نکنم، او نیز تعهد کرده که در کار من دخالت نکند.» آنگاه بگفت تا خندقی به‌درپل و در شام بکنند.

آنچه گفته بود و کرده بود به‌ابراهیم رسید، و چنان بود که عیسی از ابراهیم خواسته بود که نماز جمعه را در شهر به‌پا دارد واین را از او پذیرفته بود و چون عیسی چنان سخن کرد وخبرآن به‌ابراهیم‌رسید وبدانست که می‌خواهد او رابگیرد، محتاط شد.

گویند: هارون، برادر عیسی آنچه راکه وی دربارهٔ ابراهیم می‌خواست کرد بدوخبر داد وچون بدوخبرداد کس پیش ابراهیم فرستادکه به‌نزد وی‌رود تادربارهٔ بعضی مقاصد خویش با وی گفتگو کند.

عیسی تعلل کرد، اما ابراهیم همچنان فرستادگان سوی او روان می‌کرد تا در قصر ابراهیم که به‌رصافه بود به‌نزد وی رفت، و چون به‌نزد وی شد،کسان را بر درنهادند و ابراهیم و عیسی خلوت کردند، ابراهیم عتاب باوی‌آغاز کرد، عیسی ازآنچه مورد عتاب بود عذر می‌خواست و بعضی گفته‌های وی را انکار می کرد. وقتی وی را دربارهٔ بعضی چیزها به‌اقرارآورد، بگفت تا او را تازیانه زدند، سپس او را بداشت، تنی چند از سرداران او را نیز بگرفت و بداشت و کس به‌منزل او فرستاد و کنیز فرزند دار وی را با چند طفل خردسالش بگرفت وآنها را نیزبداشت واین به‌شب پنجشنبه بود، یکروز مانده از شوال. نایب وی رابه‌نام عباس می‌جست که نهان شد و چون خبر بداشته شدن عیسی به‌مردم خاندان و یاران وی رسید به نزد همدیگر رفتند ومردم خاندان و برادرانش کسان را برضد ابراهیم ترغیب کردند و فراهم‌آمدند، سرشان عباس نایب عیسی بود. به‌عامل ابراهیم بر پل حمله بردند واورا براندند که‌سوی‌ابراهیم رفت وخبررابا وی‌بگفت‌و دستورداد تا پل را ببرند.

آنگاه همهٔ عاملان ابراهیم را از کرخ و غیره براندند، فاسقان و مالرباپان نمودار شدند و در پادگانها نشستند، عباس به حمید نوشت واز او می‌خواست سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند، وچون روز جمعه شد نماز را در مسجد شهر چهار رکعت کردند که مؤذن امامت کرد بی‌سخنرانی.

در این سال مردم بغداد ابراهیم بن‌مهدی را خلع کردند ومأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی را خلع کردند ومأمون را به‌عنوان خلافت دعا گفتند؟

از پیش رخداد ابراهیم وعیسی را یاد کردیم وبداشتن ابراهیم اورا و فراهم آمدن عیسی وبرادران عیسی برضد ابراهیم ونامه‌ای که به حمید نوشتند وخواستند که سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند.

گویند: وقتی نامهٔ آنها که ضمن آن شرط شده بود که به‌هریك سپاهیان بغدادی پنجاه‌درم بدهند به حمید رسید این را پذیرفت وبیامد تا به روز یکشنبه بر کنار نهر صرصر برراه کوفه فرود آمد. عباس وسرداران بغدادی سوی وی رفتند و صبحگاه دوشنبه اورا بدیدند که وعده‌شان داد وامیدوارشان کرد که این را ازاوپذیرفتند. وعده داد که پرداخت را به روز شنبه در یاسریه نهد به شرط آنکه نماز جمعه را به‌پادارند ومأمون را دعا گویند وابراهیم را خلع کنند که این را از اوپذیرفتند.

وچون این خبر به ابراهیم رسید، عیسی وبرادران وی را از زندان برون آورد واز اوخواست که سوی منزل خویش بازرود وکار آن سمت را عهده کند، اما این را از اونپذیرفت.

وچون روز جمعه شد عباس کس پیش محمدبن‌ابی‌رجاء فقیه‌فرستاد که نماز جمعه را با مردم بکرد ومأمون را دعا گفت. وچون روز شنبه شد حمید به یاسریه

آمد وسپاه بغداد را از نظر گذرانید وپنجاهی را که وعـده کرده بود بـداد. از او خواستند که ده درم بکاهد و هر کدامشان را چهل درم دهد از آنرو که از علی بن‌ـ هشام که پنجاهشان داده بود شئامت دیده بودند که به‌آنها خیانت آورده بودومقرری را بریده بود.

حمید گفت: «نه، بلکه فـزونتان می دهم وبـه هر کس شصت درم میدهـم.»
وچون این خبر به ابراهیم رسید عیسی را پیش خواند واز او خواست که باحـمید نبرد کند که این را از اوپذیرفت که وی را رها کرد وچند کفیل از او گرفت.

عیسی باسپاهیان سخن کرد که همانندآنچه حمید داده بود بـه‌آنها دهد امـا نپذیرفتند وچون روز دوشنبه شد عیسی و برادرانش وسرداران سمت شرقی سوی مردم سمت غربی رفتند وبه‌آنها پیشنهادکردند که ازآنچه حمید داده بود بیشترشان دهند، اما به‌عیسی ویاران او دشنام‌گفتند و گفتند ابراهیم را نمی‌خواهیم.

آنگاه عیسی ویاران وی برفتند و وارد شهر شدند ودرها را ببستند وبـالای حصار رفتند و لختـتی باکسان نـبردکردند وچون حـریفان ازآنها فـزونی گرفتند بازگشتند وسوی در خراسان رفتند و بـر کشتیها نشستند. عـیسی باز گشت گویـی می‌خواست باآنها نبرد کند اما حیله کرد وهمانند اسیر به دست‌آنها افتاد و یکی از سردارانش اورا بگرفت وبه منزلش برد، باقیمانده سوی ابراهیم رفتند و خبر را با وی بگفتند که سخت دلگرفته شد.

وچنان بود که مطلب‌بـن‌عـبدالله از ابـراهیم نهان شده بود و چون حـمید می‌خواست به طرف وی عبور کند متصدی گذراورا گرفت و به نزد ابراهیم برد که وی را سه یا چهار روز به نزد خویش بداشت. آنگاه شب دوشنبه یك روز رفته‌از ذی‌حجه آزادش کرد.

دراین سال ابراهیم‌بن‌مهدی، از پس نبردی که میان وی وحمیدبن‌عبدالحمید رفت وازآن پس که سهل‌بن‌سلامـه را از زنـدان خویش رها کرد رونـهان کرد و

غایب شد.

سخن از خبر نهان شدن ابراهیم بن‌مهدی و سبب آن

گویند: مردم می‌گفتند سهل‌بن‌سلامه کشته شده اما اوبه نزد ابراهیم بداشته بود وچون حمید به بغداد رسید و وارد آنجا شد، ابراهیم او را برون آورد که در مسجد رصافه چنانکه دعوت می‌کرده بود، دعوت می‌کرد وچون شب می‌شد او را به زندانش باز می‌برد. چند روز بدینسان بود، آنگاه یارانش آمدند که با وی بباشند به‌آنها گفت در خانه‌های خودتان باشید که من این را، یعنی ابراهیم را، به کاستی می‌بینم. وچون شب دوشنبه شد یك روز رفته از ذی‌حجه، وی را رها کرد که برفت ورو نهان کرد.

وقتی یاران ابراهیم وسرداران وی دیدند که حمید به نزدیك آسیاهای عبدالله ابن‌مالك جای گرفته بیشترشان سوی وی رفتند ومداین را برای وی بگرفتند. و چون ابراهیم این را بدید همه‌کسانی راکه به نزد وی بودند برون فرستاد که نبرد کنند. برپل رود دیالی تلاقی شد ونبرد کردند که حمید هزیمتشان کرد. پل‌رابریدند، اما یاران حمید تعاقبشان کردند تا واردخانه‌های بغدادشان کردند واین‌به‌روزپنجشنبه آخرین روز ذی‌قعده بود.

وقتی روز قربان رسید ابراهیم، قاضی را بگفت تا در عیساباد با مردم نماز کند که باآنها نماز کرد وکسان برفتند، آنگاه فضل‌بن ربیع نهان شد وسوی حمید رفت. پس ازآن علی‌بن‌ریطه سوی اردوگاه حمید رفت. هاشمیان و سرداران یکی پس از دیگری سوی حمید همی رفتند وچون ابراهیم این را بدید درکار خویش فروماند وکار براوسخت شد.

وچنان بودکه مطلب با حمید مکاتبه می‌کرده بودکه سمت شرقی را برای

اوبگیرد، سعیدبن‌ساجور وابوالبط وعبدویه وتنی چند از سرداران با علـی‌بن‌هشام مکاتبه می کرده بودند که ابراهیم را برای اوبگیرند وچون ابراهیم از کار آنها خبر یافت واینکه هرگروه از یارانش دربارهٔ چه متفق شده‌اند واورا درمیان‌گرفته‌اند با آنها مداراهمی کرد وچون شب درآمد نهان شد به شب چهارشنبه سیزده روز رفته از ذی‌حجه سال دویست‌وسوم.

مطلب کس پیش حمید فرستاد که وی ویارانـش خانه ابراهیـم را در میـان گرفته‌اند اگر اومی‌خواهد پیش وی‌رود ابن‌ساجور و یارانش نیز به علی‌بـن‌هشام نوشتند که به‌نزدآسیاهای‌عبدالله جای داشت. حمید در دم برنشست وبه‌درپل‌رفت. علی‌بن‌هشام نیز برفت تا در نهربین فرودآمد وسوی مسجد کوثر رفت. ابن‌ساجور ویارانش به نزد وی رفتند، مطلب نیز پیش حمید رفـت، اورا بردرپل بدیدندکـه تقربشان داد و وعده داد وگفت که آنچه را کرده‌انـد به مأمون خبر می‌دهد. پـس سوی خانه ابراهیم رفتند، اورا در خانه می‌جستند اما نیافتند. ابـراهیم تـا وقتـی که مـأمون بیـامد و پس ازآمدن او نـیز،همچـنان نهان بود تاکار وی چنان‌شدکه شد.

وچنان بودکه وقتی سهل‌بن‌سلامه نهان شد به منزل خویش رفت وعیان شد، حمیدکس از پی اوفرستاد وتقربش داد ونزدیك کردآنگاه وی را براستری‌نشانیدو سوی یارانش باز فرستاد وهمچنان ببود تا مأمون بیامد واورا جایزه داد و چیز داد وبگفت که در خانهٔ خویش نشیند.

در این سال به روز یکشنبه دو روزمانده از ذی‌حجه خورشیدگرفت‌چندان که نورآن برفت وبیشتر از دوسوم‌آن نهان شد. گرفتن خورشید هنگام‌برآمدن‌روز بود وهمچنان ببود تا نزدیك نیمروز که روشن شد.

همه روزگار ابراهیم‌بن‌مهدی یکسال بود ویازده ماه ودوازده‌روز. علی‌بـن‌ـ هشام برجانب شرقی بغداد تسلط یافت وحمیدبن‌عبدالحمید برجانب‌غربی، مأمون

در آخر ذی‌حجه به همدان رسید.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالملك سالار حج‌شد.

آنگاه سال دویست‌وچهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال دویست وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که مأمون به عراق رسید و مایه فتنه از بغداد برید.

سخن از رسیدن مأمون به عراق وحوادثی که هنگام رسیدن وی بود

گویند که وقتی مأمون به‌گرگان رسید یکماه‌آنجا بماند سپس از آنجا برون شد، درماه زی‌حجه به ری رسید و چند روزآنجا بماند. مردم خاندان وی و سرداران وسران قوم سوی وی رفتند وسلام گفتند.

وچنان بود که از راه به طاهربن‌حسین که در رقه بودنوشته بود که درنهروان پیش وی‌آید که‌آنجا به نزد وی رسید. وچون شنبه دیگر آمد هنگام برآمدن روز چهارده روزمانده از صفر سال دویست وچهارم وارد بغداد شد. لباس وی ولباس یاران وی از قبا و کلاه ونیم نیزه‌ها وپرچمهاشان همه سبز بود.

وچون بیامد در رصافه فرودآمد. طاهر نیز با وی بیامد وبگفت تا با یاران خویش در خیزرانیه فرودآید. آنگاه جابه‌جا شد ودرقصرخویش برکنار دجله‌منزل گرفت.حمیدبن‌عبدالحمید وعلی‌بن‌هشام راکه هرکدام با سپاه خویش بودنددستور دادکه در اردوگاه وی جای گیرند. هرروزبه خانه مأمون می‌رفتند هیچکس جز در لباس سبز بنزد وی نمی‌رفت. همهٔ مردم بغداد وبنی‌هاشم سبز پوشیدند وهرپوشش

سیاهی که بر کسی می‌دیدند می‌دریدند به جز کلاه که یکی از پی‌دیگری با ترس و بیم به سر مـی‌نهادند اما هیـچکس جرئت نداشت قـبا و پرچم سیاه به تن کـند یا بردارد.

هشت روز بدین‌سان ببودند آنگاه بنی‌هاشم و بخصوص فرزندان‌عباس‌سخن کردند وبدو گفتند: «ای امیرمؤمنان لباس نیاکان ومـردم اهـل خاندان و دولـت خویش را رها کرده‌ای‌وسبز پوشیده‌ای.» سـرداران خراسان نـیز در این باب بدو نوشتند.

گویند: مأمون به طاهر گفت حاجات خویش را بگوید ونخستین حاجتی که از اوخواست این بود که لباس سبزرا بگذارد وبه پوشیدن سیاه و زی‌دولت نیاکان بازگردد.

وچون دید که مردم درکار سبز پوشیدن از اواطاعت کرده‌اند اماآنرا خوش ندارند به روز شنبه با لباس سبز برای کسان بنشست اما چون به نـزد وی فراهـم آمدند جامهٔ سیاهی خواست وبه تن کرد وخلعت سیاهی خواست وبه‌طاهرپوشانید. آنگاه تنی‌چند از سرداران را پیش خواند و قباها وکلاههای سیاه به آنها پوشانید وچون از نـزد وی در آمدند ولباس سیاه داشتند دیگر سرداران و سپاهیان سبز را بگذاشتند وسیاه پوشیدند واین به روز شنبه بود هفت روزمانده از صفر.

به قولی مأمون پس از ورود به بغداد بیست‌وهفت روزجامه‌های سبزپوشید سپس‌جامه سبزدریده شد.

به قولی: مأمون همچنان در رصافه ببود تا برکنار دجله به نزد نخستین‌قصر خویش وهم دربستان موسی منزلهایی بنیان کرد.

احمدبن‌ابی‌خالداحول گوید: وقتی‌بامأمون ازخراسان‌بیامدیم به‌گردنه‌حلوان رسیدیم من همراه وی بودم به من‌گفت: «احمد بوی عراق را می یابم.» من‌پاسخی جز آنکه باید دادم،گفتم: «چه خوش است.»

گفت: «این پاسخ من نبود، پندارم سهو کردی یا در اندیشه بودی؟»

گفتم: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «چه می‌اندیشیدی؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان در این می‌اندیشیدم که سوی مردم بغداد می‌رویم و بیشتر از پنجاه‌هزار درم همراه ما نیست، با وجود فتنه که بردلهای مردم چیره شده و آنرا خوش داشته‌اند، اگر یکی به‌پاخیزد یا یکی بجنبدوضع ماچگونه می‌شود؟»

گوید: دیر بیندیشید آنگاه گفت: «احمد راست گفتی، چه نیك اندیشیده‌ای، اما من به‌تومی گویم که‌مردمان سه‌طبقه‌اند: ستمگر،ستمدیده ونه‌ستمگرونه‌ستمدیده. آنکه ستمگر است بجز عفووگذشت ما چیزی انتظار ندارد،ستمدیده‌جز این انتظار ندارد که به وسیلهٔ ما انصاف گیرد و آنکه نه ستمگر است ونه ستمدیده در خانه‌اش می‌نشیند.»

گوید: به خدا چنان بود که‌گفته بود.

در این سال بگفت تا در کار تقسیم (محصول) با مردم سواد به ترتیب‌دوپنجم عمل شود. پیش‌ازآن ترتیب نصف مورد عمل بود وپیمانه تازه‌ای رامعمول کرد که معادل‌ده پیمانهٔ هارونی بود.

در این سال یحیی‌بن‌معاذ با بابك نبرد کرد وهیچیك ازآنها به حریف‌خویش ظفر نیافت.

(در این سال) مأمون صالح‌بن‌رشید را ولایتدار بصره کرد و عبیدالله‌بن‌حسن طالبی را ولایتدار حرمین کرد.

در این سال عبیدالله‌بن‌حسن سالار حج بود.

آنگاه سال دویست وپنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و پنجم بود

از جمله آن بود که مأمون در این سال همه ولایتها را از مدینةالسلام تا اقصای مشرق به طاهربن‌حسین سپرد. پیش از آن جزیره و نگهبانی و دو سمت بغداد و کمکهای (معاون) سواد را به اوداده بود وطاهر به کار مردم نشست.

سخن از اینکه چرا مأمون همه ولایتهای‌شرقی را به طاهربن‌حسین سپرد؟

سبب آنکه مأمون طاهر را ولایتدارخراسان ومشرق کرد، در روایت بشربن‌غیاث مریسی آمده که گوید: من وثمامه ومحمدبن‌ابی‌العباس وعلی‌بن‌هیثم به نزد مأمون بودیم. دربارهٔ شیعیگری مناظره کردند. محمدبن‌ابی‌العباس امامیه را تأیید کرد. علی‌بن‌هیثم زیدیه را تأیید کرد. سخن در میانشان‌گرم شد چندان‌که محمد به علی‌گفت: «تویك نبطی‌ای. ترا به گفتارمتکلمان چه کار؟»

گوید: مأمون‌که تکیه داده بود بنشست وگفت: «ناسزاگفتن از فروماندگی است وبدزبانی از سفلگی است، ما کلام را روا دانسته‌ایم وعقاید (مقالات) را عیان داشته‌ایم، هرکه حق‌گوید اورا ستایش‌کنیم وهرکه جهالت‌کند او را ساکت کنیم وهرکه هیچیك را نداند چنانکه باید دربارهٔ او حکم کنیم. اصلی را میان خویش نهید که کلام را فرعهاست و چون فرعی را پدید آوردید به اصل بازمی‌روید.

آنگاه‌گفت: «ما می‌گوییم‌خدایی جزخدای یگانه‌نیست یکتا وبی‌انبازواینکه محمد بنده وفرستادهٔ اوست.»

گوید: سپس ازواجبات‌وتشریعات‌اسلام‌سخن‌آوردندوپس‌ازآن‌مناظره‌کردندو

محمد گفتار نخستین خویش را به علی بازگفت.

علی بدو گفت: «به خدا اگر شکوه مجلس وی ورأفت خدا دادش نبود و آن منع که کرده پیشانیت را به عرق می‌آوردم، همان جهالت ترابس که منبر مدینه را شستی.»

گوید: مأمون که تکیه زده بود بنشست و گفت: «منبر شستنت چه بود؟ من دربارهٔ تو قصوری کرده بودم! یامنصور دربارهٔ پدرت قصوری کرده بود! اگر نبود که وقتی خلیفه چیزی را ببخشد آزرم کند که در آن باز نگرد، سرت بخطر بود، برخیز و دیگر بازمیا.»

گوید: محمدبن ابی العباس برون شد و به نزد طاهربن حسین رفت که شوهرخواهرش بود و گفت که حکایت من چنان وچنان شد. وچنان بود که به وقت نبیذ حاجبی مأمون با فتح خادم بود، یاسرعهده‌دار خلعتها بود، حسین ساقیگری می‌کرد، ابومریم غلام سعید جوهری از پی بایسته ها می‌رفت. طاهر برنشست و سوی خانهٔ (خلافت) شد. فتح به درون رفت و گفت: «طاهربردر است.»

گفت: «اینك وقت وی نیست، اجازهٔ ورودش بده.»

گوید: طاهر درآمد و بدو سلام گفت که پاسخ سلام وی را بداد و گفت: «رطلی بدو بنوشانید.» که آنرا به‌دست راست خویش گرفت. بدو گفت: «بنشین.» طاهر برون شد و آنرا بنوشید و درآمد، مأمون رطلی دیگر نوشیده بود. گفت: «یکی دیگر به‌او بنوشانید.» واوچنان کرد که نخستین‌بار کرده بود. آنگاه درآمد. مأمون بدو گفت: «بنشین.»

گفت: «ای امیرمؤمنان سالار نگهبانی را نرسد که پیش روی سرور خویش بنشیند.»

مأمون بدو گفت: «این در مجلس عام است، اما در مجلس خاص رواست.»

گوید: آنگاه مأمون بگریست وچشمانش اشکبار شد.

طاهر بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا می‌گریی، خدا دیدگانت را نگریاند.» به خدا ولایتها تسلیم تو شده ومردمان به اطاعت تو آمده‌اند وهمه کارت به دلخواه است.»

گفت: «برای چیزی می گریم که گفتنش، زبونی است ونهفتنش مایهٔ غم، و هیچکس ازغمی‌بر کنار نیست، اگر حاجتی داری بگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان! محمدبن‌ابی‌العباس خطا کرده از اودرگذر واز او خشنودباش.»

گفت: «از اوخشنودم، دستور دادم که چیزش دهند ومرتبتش را پس دادم، اگر نبود که وی اهل انس نیست به‌حضورش می‌خواندم.»

گوید: طاهر باز رفت و این را با ابن‌ابوالعباس بگفت. آنگاه‌هارون‌بن‌جیغویه را خواست و گفت: «دبیران را مناسبت‌هاست و مردم خراسان نسبت به همدیگر حمیت دارند. سیصدهزاردرم با خویشتن برگیر، دویست‌هزار به‌حسین‌خادم بده، یکصدهزارنیز به‌دبیرش‌محمدبن‌هارون بده واز اوبخواه که از مأمون بپرسد برای چه گریست؟»

گوید: واوچنان‌کرد.

گوید: وچون مأمون چاشت می کرد گفت: «حسین‌بنوشانم.»

گفت: «به خدا نمی‌نوشانمت، مگر به من بگویی وقتی طاهربه نزد تو آمد برای‌چه‌گریستی؟»

گفت: «حسین، چگونه بدین پرداختی واز من دربارهٔ آن‌پرسش‌کردی؟»

گفت: «چون ازآن غمین شدم.»

گفت: «حسین، این چیزیست که اگر از سرت برون شود، می کشمت.»

گفت: «سرور من کی راز ترا برون داده‌ام؟»

گفت: «محمد برادرم‌را به یادآوردم وآنزبونی که بدورسید واشگم گلوگیر

شد و با گریستن آسوده شدم، اما چیزی از من به طاهر نمی‌رسد که ناخوش بدارد.»

گوید: حسین این را به طاهر خبر داد، طاهر برنشست وپیش احمدبن‌ابی‌خالد رفت وگفت: «سپاسداری من‌کم بها نباشد ونیکی بنزد من‌کم نشود، مرا از دید او دور کن.»

گفت: «می‌کنم، فردا زود وقت به نزد من‌آی.»

گوید: ابن‌ابی‌خالد برنشست وبه نزد مأمون رفت وچون به نزد وی وارد شد گفت: «دیشب نخفتم.»

گفت: «وای تو! برای چه؟»

گفت: «برای آنکه غسان را ولایتدار خراسان کرده‌ای‌که او وهمراهانش خورندگان یك سرند، بیم دارم یکی از ترکان برضد او برخیزد و درهمش بکوبد.»

گفت: «من نیز درآنچه تو اندیشیده‌ای اندیشیده‌ام»آنگاه‌گفت: «رای تو به کیست؟»

گفت: «طاهربن‌حسین.»

گفت: «وای توای احمد به خدا اوخلع می‌کند.»

گفت: «من ضامن اویم.»

گفت: «روانه‌اش کن.»

گوید: پس هماندم طاهر را پیش خواند وفرمان وی را دادکه هماندم‌روان شد ودربستان خلیل‌بن‌هاشم جای‌گرفت وتاوقتی آنجا ببود هرروز یکصدهزار سوی اوفرستاده شد. یکماه‌آنجا ببود وده‌هزارهزاری راکه سوی ولایتدار خراسان فرستاده می‌شد پیش وی فرستادند.

ابوحسان زیادی‌گوید: وچنان بودکه فرمان وی را برای خراسان‌وجبال‌داده

بود، از حلوان تا خراسان. رفتن وی از بغداد به روز جمعه بود یك روزمانده از ذی‌قعده سال دویست‌وپنجم. دوماه پیش از آن اردو زده بود وهمچنان دراردوگاه خویش مقیم بود.

ابوحسان گوید: سبب ولایتداری طاهر چنان که کسان دربارهٔ آن اتفاق دارند این بود که عبدالرحمان مطوعی‌درنیشابور گروههایی را فراهم‌آورد که بی‌دستور ولایتدارخراسان به‌کمك آنها با حروریان نبردکند و بیم کردند که این‌را براساس منظوری کرده باشد.

گوید: غسان‌بن‌عباد ولایتداری خراسان را از جانب حسن‌بن‌سهل داشت، وی عموزادهٔ فضل‌بن‌سهل بود.

از علی‌بن‌هارون آورده‌اندکه حسن‌بن‌سهل طاهربن‌حسین را از آن پیش که سوی خراسان رود و ولایتدار آنجا شود، برای رفتن ونبردکردن‌بانصربن‌شبث‌درنظرگرفته بود. واوگفت: «با خلیفه‌ای‌جنگ کردم وخلافت راسوی خلیفه‌ای‌کشانیدم وبه چنین کاری وادارشوم! شایسته است که یکی از سرداران‌من به این کارفرستاده شود.» که‌مایه اختلاف‌میان حسن وطاهر شد.

گوید: وقتی طاهر ولایتدار خراسان شد وسوی‌آن رفت با حسن‌بن‌سهل سخن نمی‌کرد. در این باب باوی سخن کردند گفت: «من آن نیستم که راهی‌راکه برای مخالفت خویش برمن‌گشوده ببندم.»

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر هنگام بازگشت از رقه‌وارد بغداد شد،پدرش او را بررقه جانشین کرده بود ودستور داده بود با نصربن‌شبث نبردکند یحیی‌بن‌معاذ نیز بیامدکه مأمون، اورا ولایتدار جزیره کرد.

وهم در این سال مأمون، عیسی‌بن‌محمد را به ولایتداری ارمینیه وآذربیجان وپیکاربابك گماشت.

وهم در این سال سری‌بن‌حکم به مصر درگذشت. وی ولایتدار آنجا

بود.

و هم در این سال داودبن یزید عامل سند درگذشت و مأمون، بشربن‌داود را ولایتداو آنجا کرد، به شرط آنکه هرسال یکهزار هزار درم بسرای او بفرستد.

وهم در این سال مأمون،عیسی‌بن‌یزید جلودی را به پیکار قوم زط‌گماشت.

وهم در این سال طاهربن‌حسین سوی خراسان روان شد به ماه ذی قعده. وی دو ماه به جای مانده بود تا وقتی که خبر قیام عبدالرحمان نیشابوری مطوعی بدو رسیده. وقتی روان شدترکان تغزغزی به اشروسنه آمده بودند.

و هم در این سال فرج رخجی، عبدالرحمان‌بن عمار نیشابوری را بگرفت.

در این سال عبدالله‌بن حسن که ولایتدار حرمین بود، سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وششم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست وششم بود.

از جمله حادثات سال آن بودکه مأمون داودبن‌ماسجور را به پیکار زط واعمال بصره و ولایت دجله ویمامه و بحرین گماشت.

وهم در این سال مدی بودکه سواد وکسکر زیرآب رفت و بیشتر تیول ام‌جعفروتیول عباس را برد.

در این سال بابك، عیسی‌بن‌محمد را بکشت.

وهم در این سال مأمون، عبدالله‌بن‌طاهر را ولایتدار رقه کرد، برای پیکار نصربن‌شبث‌ومردم مضر.

سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله ابن‌طاهر را ولایتدار رقه کرد

سبب این کار چنانکه گفته‌اند آن بود که یحیی‌بن‌معاذ که مأمون اورا ولایتدار جزیره کرده بود در این سال درگذشت وپسرش احمد را برکار خویش جانشین کرد.

از یحیی‌بن‌حسن آورده‌اند که گوید: مأمون در ماه رمضان عبدالله‌بن‌طاهر را پیش خواند. بعضیها گفته‌اند این به سال دویست وپنجم بود بعضی گفته‌اند در سال دویست وششم[1] بود. بعضی گفته‌اند درسال دویست وهفتم‌بود، وقتی به‌نزد وی درآمد بدو گفت: «ای عبدالله از یکماه پیش از خدا خیر می‌جویم و امیدوارم خدا خیر پیش‌آرد، دیده‌ام که یکی وصف پسر خویش می‌گوید که او را به سبب رای خویش ستایش گفته باشد و برتری دهد. ما ترا از آنچه پدرت درباره‌ات گفته برترمی‌بینم، یحیی‌بن‌معاد درگذشته و پسر خویش احمد را جانشین کرده که چیزی نیست، چنان دیده‌ام که تراعامل مضرکنم ونبردنصربن‌شبث.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، شنوایی واطاعت، امیدوارم خدا برای امیرمؤمنان‌و مسلمانان خیرپیش‌آرد.»

گوید: پس فرمان وی را بداد، آنگاه بگفت تا طنابهای کازران را از راه‌وی ببرند وسایبانها را از راه وی دورکنند که چیزی در راه مانع‌پرچم وی‌نباشد، آنگاه برای وی پرچمی بست که هرچه برپرچمها می‌نوشتند به خطزرد برآن نوشته بودو مأمون«ای منصور» را برآن بیفزود.

آنگاه عبداللهبرون شد، کسان نیز با وی بودند، وسوی منزل خویش رفت.

۱ـ کلمه متن بضع است که بمعضیء چند است» وبراعداد از یك تا ده اطلاق میشود که در اینجا بقرینهٔ قبل وبعد، بمعنی‌شش میباید گرفت.(م)

روز بعد کسان‌برنشستند وسوی‌اورفتند. فضل‌بن‌ربیع نیز برنشست وسوی وی رفت وتا شب به نزد وی ببود. آنگاه فضل برخاست. عبدالله بدوگفت: «ای ابوالعباس بزرگواری کردی ونکویی، پدرم وبرادرت به من‌گفته‌اندکه‌کاری‌رابی‌صوابدید تو فیصل ندهم. نیازدارم‌که از نظر تومطلع شوم واز مشورت توروشنی یابم.اگررای توباشدکه پیش من بباشی تا افطارکنیم چنین‌کن.»

گفت: «مرا وضعی هست‌که با وجودآن نمی‌توانم اینجا افطارکنم.»

گفت: «اگرغذای مردم خراسان را خوش نداری، کس به مطبخ خویش فرست‌که غذایت را بیارند.»

گفت: «می‌باید مابین عشا وتاریکی شب چندرکعت نمازکنم.»

گفت: «درحفاظ‌خدای باشی.» وبا وی به‌صحن خانه‌رفت ودرکارهای‌خاص خویش با وی مشورت می‌کرد.

به قولی رفتن عبدالله برای نبرد نصربن شبث به طور دقیق ششماه ازآن پس بودکه پدرش سوی خراسان رفت.

وچنان بودکه طاهر وقتی عبدالله پسرش ولایتدار دیار ربیعه شد نامه‌ای بدو نوشت‌که متن‌آن چنین است:

«از ترس خدای یگانه بی‌انباز وبیم او ورعایت وی و دوری از
«خشم‌وی وحفظ رعیت خویش غافل مباش، سلامتی راکه خدایت داده
«با تذکار معاد وآن چیزهاکه سوی‌آن می‌روی و به سبب‌آن می‌دارندت
«وازآن می‌پرسند قرین کن و دربارهٔ‌آن‌چنان‌کارکن‌که خدایت به روز
«رستاخیز از عذاب وعقاب‌الم‌انگیز خویش نجات دهدکه خدای با تو
«نیکی‌کرده ورأفت با بندگان خویش راکه‌کارشان سپرده به‌تواست‌برتو
«واجب‌کرده وعدالت با بندگان‌واجرای حق‌وحدود خویش رامیان‌آنها
«ودفاع ازایشان‌وحریمشان‌وبقایشان وحفظ خونهایشان وامنیت راهشان و

«تأمین رفاه معاششان را لازم شمرده. دربارهٔ چیزها که در این باب برتو
«فرض کرده مؤاخذه‌ات می کند ومی‌داردت وپرسش می کند وبراعمال
«آینده وگذشته‌ات در این باب ثوابت می‌دهد. اندیشه وعقل وبصیرت
«وتأمل خویش را خاص این کارکن که هیچ چیزترا به غفلت از آن وا
« ندارد و از آن مشغول ندارد که سرکار و مقیاس اعتبارت ونخستین
« چیزی که خدایت وسیلهٔ آن به هدایت خویش می‌رساند همین
«است.

«می‌باید نخستین چیزی که خویشتن را بدان وامی داری و کار-
«های خویش‌را بدان منسوب‌می‌داری مواظبت نمازهای پنجگانه باشدکه
«با مردم ناحیهٔ خویش به جماعت کنی ودر اوقات نماز مطابق سنت‌های
«آن از اکمال وضوو آغاز ازیاد خداوقرائت آرام وانجام رکوع‌وسجود
«وتشهد عمل کنی ودرکار آن برای پروردگار نیت درست داشته باشی.
«جماعتی راکه همراه توو زیر تسلط تواند به نماز ترغیب‌کن و به انجام
«آن وادارکن‌که نماز چنانکه خدای فرموده به نیکی فرمان می کند و
«از منکر منع می‌کند از پی این به سنت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم
«پابند باش‌وپیروخلقیات، آن واز آثارگذشتگان پارساکه پس از وی
«بوده‌اند سرمپیچ. وچون‌کاری برتورخ داد دربارهٔ آن از خیرجویی و
«ترس خدا وپای بندی بدآنچه خدای درکتاب خویش نازل کرده از
«امرونهی وحلال وحرام کمک جوی ونیز از پیروی آنچه در حدیث از
«پیمبر آمده صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه دربارهٔ حادثه حقی راکه خدای‌بر-
«تو دارد به‌پای‌دار. ازعدالت‌در بارهٔ آنچه‌پسندیاناپسندتو است‌ودربارهٔ‌مردم‌و
«خویش‌وبیگانه ملالت نیار. فقه وفقیهان ودین وحاملان دین و کتاب‌خدا
«وآنها راکه بدان عمل می‌کنند برگزین‌که بهترین زینت مرد فقاهت در

«دین خداست وطلب آن وترویج آن ومعرفت آن قسمت از فقه که مایهٔ «تقرب خدا می‌شود که‌فقه راهنمای همه نیکیهاست وآمر آن، ومنع کننده «از همه معاصی وبدیهاست وبه وسیلهٔ آن به توفیق خدای، بندگان را «معرفت خدای فزونی می گیرد وبه‌هنگام معاد مراتب والا به‌دست‌می‌آید. «بعلاوه اینکه نمایان شدن‌آن به نزد مردمان موجب وقر کار تووالفت با «تو واعتماد به عدالتت‌می‌شود.

«در همه کارها میانه روباش که چیزی سودمندتر وایمنی‌بخش‌تر «و مرتر از میانه روی نیست. میانه روی موجب رشاد است و رشاد « نشان توفیق است و توفیق، طریق نیکروزی است . قوام دین و «سنتهای هدایت بخش به میانه روی‌است،آن را در همه کار دنیای‌خویش «مرجع بدار.

« در طلب آخرت وثواب واعمال نیك وسنن متبع وآثار «رشاد کوتهی میار که نیکی وفزون طلبی آن را اگر به خاطر خدای «ورضای وی وهمدمی با دوستان خدای در خانهٔ‌کرامت وی باشد نهایت «نیست.

«بدانکه میانه روی درکار دنیا موجب عزت است و محفوظ «ماندن از گناهان که، برای خویشتن و یارانت وسامان دادن‌کارهایت «حصاری بهتر ازآن نداری. به‌میانه روی پرداز واز آن هدایت جوی که «کارهایت به‌کمال رود و نیرویت بیفزاید و خواص و غیر خواصت به «صلاح آیند. به‌خدای عزوجل خوش گمان باش تارعیت به‌استقامت‌آید. «در همه‌کارها به‌سوی وی وسیلت جوی، تا نعمتت بپاید . هیچکس «را از عملی که بدو می‌سپاری ازآن پیش که‌کار وی را معلوم داری به «تهمت برمدار که تهمت زدن به‌بیگناهان و بدگمانی نسبت به‌آنها گناه

«است. رویهٔ توخوشگمانی با یاران باشد و بدگمانی نسبت به‌آنها را
«از خویشتن دورکن و برآنها مپسند تاخدایت به‌کاربرآوردن و
«پرودنشان یاری‌کند و دشمن خدای شیطان درکارتورخنه‌ای نجوید که
«شیطان به‌اندك وهن تو چندان غم از بدگمانی برتو بار می‌کندکه‌لذت
«زندگی را برتو تیره می‌کند.»

«بدانکه از خوش‌گمانی قوت و آسایش می‌یابی و به‌کمك‌آن
«کارهای خویش راکه‌به‌سامان دادن‌آن دلبسته‌ای به‌سامان می‌بری وکسان
«را به‌محبت خویش وا می‌داری و اینکه در همه‌کارهایت با تو راست
«باشند.

«خوشگمانی دربارهٔ یارانت و رأفت بارعیت مانع ازآنت
«نشودکه پرسش‌کنی و دربارهٔ کارهای خویش‌کاوش‌کنی و به‌کار
«دوستان پردازی و احتیاط رعیت را بداری و درآنچه مایه قوام و
«صلاح‌آن می‌شود بنگری. بلکه می‌باید پرداختن به‌کاردوستان وبداشتن
«احتیاط رعیت و نظر دربایسته‌هاشان وآوردن لوازمشان به‌نزد تو، بر
«غیرانآن مرجح باشد.

«در همهٔ این‌کارها نیت خویش را خالص‌کن و خویشتن را از
«انحراف برکنار بدار چون‌کسی‌که می‌داندکه از اعمال وی پرسش
«میکنند و در قبال نیکی ثواب می‌دهند و از بدی مؤاخذه می‌کنندکه
«خدای دین را حصارکرده و مایه قوت، و هرکه را پیروآن باشد وتأیید
«آن‌کند به‌رفعت می‌برد پس‌آنها راکه زیر تسلط و رعایت تواند در راه
«دین و طریقت هدایت منسلك‌ساز.

«حدود خدای را دربارهٔ مجرمان به‌مقدار جرمشان واستحقاقشان
«به‌پای‌دار وآن را معطل مدار و دربارهٔآن سستی میار. درعقوبت‌کسانی

«که عقوبتشان باید کرد تأخیر مکن که این، گمان نیك ترا دربارهٔ خویشتن «به‌تباهی می‌برد.»

«دربارهٔ کارهای خویش پای بند سنتهای روان باش و ازشبهتها «و بدعتها برکنارباش که دینت به‌سلامت ماند و مروتت به‌جای، وقتی «پیمان کردی بدان وفاکن. وقتی وعدهٔ نیکی‌دادی آنرا به‌انجام ببر. نیکی «را بپذیرو آنرا تلافی کن. ازعیب همه عیبناکان رعیت چشم بپوش.زبان «خویش را ازسخن دروغ و نادرست بدار و دروغگویان را دشمن بدار. «سخن چینان را عقوبت کن که نخستین تباهی تو در کار حال و آینده، «تقرب دادن دروغ پرداز است و جرئت بردروغ، که دروغ سرگناهان «است و نادرست‌گویی وسخن چینی اوج آنست که سخن چین به «سلامت‌نمی‌ماندویاروی‌ازسلامت دور می‌ماند. آنکه‌دل باسخن چین‌دارد «هیچ کارش به سامان نمی‌رسد.

«اهل صدق وصلاح را دوست بدار، مردم شریف را درکارحق «یاری کن، ضعیفان را کمك کن، خویشاوندان را رعایت کن و از این کار «رضایت خدا را بجوی، عزوجل، و ثواب وی را بخواه وخانهٔ آخرت. «از اندیشهٔ بد وستم بپرهیز و رای خویش وراازآن بگردان و بیزاری «خویش را ازآن بررعیت نمایان کن. وراه بردنشان را به‌نعمت عدالت «قرین کن. مابین آنها مطابق حق رفتار کن و معرفتی که ترا به‌راه هدایت «می‌رساند. به‌هنگام خشم آوردن، خویشتن دارباش و سنگینی و بردباری «را مرجح شمار از تندی وبدفالی و غرور درکارها بپرهیز، مبادا بگویی «مرا تسلط هست وهرچه بخواهم می‌کنم که این موجب کاستی رای و «سستی یقین به‌خدای یکتای بی‌انباز است، نیت و یقین خویش را نسبت «به‌خدا خالص بدار.

«بدانکه ملك از آن خداست که به‌هر که خواهد دهد و از هر که
«خواهد بر کند. نعمتداران صاحب قدرت که دست دولتشان‌گشاده است
«اگر نعمت و احسان خدای را کفران کنند و بدانچه خدایشان از فضل
«خویش داده گردنفرازی کنند، زود باشد که نعمتشان دیگرشود و به‌جای
«آن نکبت آید.

«حرص جانت را از خویشتن دور کن، ذخیره‌ها و گنجهای تو
«نیکی باشد و پرهیزگاری و معدلت و بهبود رعیت و عمران ولایت و
«تفقدامور و حفظ جماعت و کمك به‌درماندگان.

«بدانکه مالها اگر فزونی گیرد و در خزینه‌ها ذخیره شود ثمر
«ندهد و اگر در بهبود رعیت و اعطای حقوقشان و رفع حاجتشان به‌کار
«رود نمو کند و برآید و عامه به‌کمك آن بهی یابد و ولایتداران از آن
«رونق‌گیرند و روزگار بدان خوش شود و مایهٔ عزت و مناعت شود.
«پس می‌باید که گنج‌خزینه‌های تو پخش مال در عمران اسلام و مسلمانان
«باشد. حق‌دوستان امیرمؤمنان را که به‌نزد تواند به‌کفایت بده، سهم
«رعیت را به‌تمام اداکن و لوازم اصلاح امور و معاششان را عهده
«کن.

«وقتی چنین کردی نعمت برتوبماند و ازجانب خدای مستحق
«فزونی شوی و در کارگرفتن خراج و فراهم‌آوردن مال از رعیت
«و قلمرو خویش تواناتر باشی و جماعت به‌سبب شمول عدالت و
«احسانت به‌آسانی مطیع تو شوند و هرچه را خواهی کرد به‌خوشدلی
«بپذیرند.

«دربارهٔ آنچه گفتم بکوش و مراقب آن باش که از این مال،تنها
«آنچه در راه حق خرج شده باشد به‌جا می‌ماند. حق سپاس، سپاسداران

«را بشناس وبراین کار پاداشـان بده، مبادا دنیا وغرور دنیا هراس آخرت «را از یاد تو ببرد ودربارهٔ آنچه برتوفرض است تساهل کنی که‌تساهل‌مایهٔ «قصور است و قصور مایهٔ ویرانی. می‌باید عمل تو به‌خاطر خدای و در «راه خدای باشد، تبارك و تعالی. امیدثواب داشته باش که خدا در این «دنیا نعمت خویش را برتو تمام‌کرده و باتو تفضل نموده. پس سپاسدار «باش و بدو تکیه‌کن تا با تو نیکی و احسان فزونتر کند که خدا پاداش، «به‌مقدارسپاس سپاسداران و رفتار نیکوکاران می‌دهد.

«دربارهٔ نعمتها که خدا داده حقگزار باش از عافیت و حرمت «روی مپیچ. گناهی را سبك مگیر، به‌حسود دل مبند، به‌بدکار رحم «مکن، ناسپاس را رعایت مکن، بادشمن مدارامکن، سخن چین را باور «مدار، خیانتکار را امین مشمار، فاسق را به‌کارمگمار، پیروگمراه مشو، «ریاکار را ستایش مگوی، هیچکس را حقیر مشمار، خواهندهٔ فقیر را «نومید مکن، باطل را مپذیر، به‌مسخره‌گوی دل‌مده،از وعده تخلف مکن، «ازفاجربیم مکن، خشم میار، تجمل مخواه، گرد نفرازی مکن، به‌سفاهت «مگرای، در طلب آخرت،کوتهی مکن ، باکسان عتاب میار، باترس «و بیم ازظالم درمگذر، ثواب‌آخرت رادر دنیا مجوی، بافقیهان مشورت «بسیارکن، خویشتن را به‌حلم وادارکن، از مردم مجرب و خردمند و «صاحب رای و حکمت‌پیشه پند گیر، مردم بخیل و تنگ دیده را در «مشورت‌خویش دخالت مده و سخنشان را مشنو که زیانشان ازسودشان «بیشتراست، درکاررعیت که می‌پردازی چیزی از امساك، تباهی انگیز تر «نیست.

«بدانکه اگر حریص باشی کارت‌به‌استقامت نیابد، مگر اندکی. «اگراز اموال رعیت چشم بپوشی وباآنها ستم نکنی دلبستهٔ تومی‌شوند.

«صفای دوستان باتفضل وعطای خوب پاینده می‌ماند . از امساك بپرهیز و
«بدان که امساك، نخستین عصیان بود که انسان با پروردگار خویش کـرد
«و عصیانگر به‌معرض زبونی است و این، گفتار خـدای تعالی است کـه:
«و من یـوق شح نفسه فـاولئك هـم المفلحـون.[1] یعنی : و هـر که از
«بخـل ضمیر خویش محفوظ مانند، آنها خودشان رستگارانـند پس راه
«بخشش را به‌حق هموار کـن و بـرای همه مسلمانـان از نیت خویش
«نصیبی بنه.

«بدانکه بخشش ازبهترین اعمال‌بندگان است وآنرا رویه وعمل
«و طریقهٔ خویش کن. سپاهیان را در دیوانهایشان و محل عملشان تفقد کن
«مقرریشان را بده ودر کارمعاششان گشادگی آر که خدای به‌وسیلهٔ آن‌حاجت
«ازآنها ببرد وکارشان برتو قـوام گیرد و دلهاشان در اطاعت وکار تـو
«خلوص و نشاط یابـد. صاحب قدرت را همین نیکروزی بس که به‌سبب
«معدلت و مراقبت و انصاف وتوجه وشفقت و نیکی وگشاده دستی مایهٔ
«رحمت سپاه ورعیت خـویش باشد.[2] محنت یکی از دوبلیه را به‌تکمیل
«باب دیگر و عمل بدان از میان بـردار که ان شاءالله تـوفیق و صلاح و
«فلاح یابی.

«بدانکه قضاوت به‌نزد خدای اهمیتی داردکـه چیزی همانندآن
«نیست. قضاوت میزان‌خداست که‌اوضاع زمین به‌وسیلهٔ آن تعادل می‌گیرد
«و به‌سبب عـدالت در قضاوت و هـم در عمل، رعیت سامان مـی گیرد و
«راهها امن می‌شود و مظلوم انصاف مـی گیرد و مـردمان حقهای خویش
«را می‌گیرنـد، معاش بهبود می‌یابـد و حق اطاعت ادا می‌شود و خـدا

۱ــ سوره حشر (۵۹) آیه ۹

۲ــ مطلب پیوسته نیست و به‌احتمال قوی دراینجامتن افتاده‌گی دارد. (م)

«عافیت و سلامت می‌دهد و دین قوام می‌گیرد و سنت‌ها و تشریعها روان
«می‌شود وحق و عدالت‌درکار قضاوت مطابق آن انجام می‌شود.

«درکاردین سختگیر باش و از تباهی بپرهیز. حدود را بـه‌پای
«دار، عجله کمترکن، از ملالت و اضطراب به‌دور باش، به‌قسمت قناعت
«کن، ازتجربـهٔ خویش سودگیر، در خاموشی خویش انـدیشمند بـاش،
«گفتارت استوار باشد، بادشمن انصاف کن، درقبال شبهه تأمل کن،حجت
«به‌تمام گوی،درکارهیچیك ازرعیت دوستی یاحمایت یاملامت ملامتگری
«درتو اثـرنکند، تحقیق کن، تأمل کـن، مراقبت کن، بنگـر، دقت کـن،
«بیندیش، باپروردگار خویش فروتن باش، با همه رعیت مهربان بـاش،
«حق را برخویش مسلط ساز، در ریختن خون شتاب میارکه خون به ناـ
«حق ریختن به‌نزد خدای اهمیت بسیار دارد. این خراج راکه رعیت بر
«آن استقرار گرفته و خدای آنـرا مایهٔ عـزت و رفعت اسلام و وسعت و
«مناعت مسلمانان و سرکوب و خشم دشمن خویش و مسلمانان وذلت و
«حقارت کافران معاهد کرده، دربارهٔ این خراج بنگروآنرا میان‌صاحبانش
«به‌حق وعدالت و برابری و تعمیم پخش کن،آنرا ازمحترم‌به‌سبب‌حرمت
«وازتوانگربه‌سبب‌توانگری وازدبیرخویش‌وهیچیك‌ازخاصان‌خویش باز
«مگیر. بیش ازآنچه تحمل پذیرباشد مگیر و تکلیف سخت منه، مردمان
«را به‌حق خالص وادارکن کـه این هـمبستگیشان را محفوظ مـی‌دارد و
«رضای همگان را فراهم می‌کند.

«بدانکه‌تـرکه ولایت داده‌اند خازن و حافظ و رعایتگرکرده‌اند
«مردم قلمرو تو را رعیت توگفتند ازآنروکه رعایتگر وسرپرست آنهایی
«که‌آنچه را به‌رضایت و توان خویش بـه‌تو می‌دهند میگیری و به‌قـوام
«کار و صلاح واستقامتشان خرج می‌کنی،پس‌درقلمر وعمل خویش،مردم

«صاحب رای و مدبر و مجرب و خبیر درکار ودانـای سیاست و عفیف
«بر آنها گمار و درکار مقرریشان گشایش آر کـه این، درآن کار کـه عهده
«کرده‌ای و به‌توسپرده‌اند ازحقوق خاص تواست که نباید چیزی تـرا از
«کارت مشغول دارد و ازآن منصرف کنـدکـه وقتی آنرا هـدف خویش
«کردی و به‌بایستهٔ آن قیام کردی مستحق فزونی نعمت پـروردگارت شوی
«وبلندآوازگی درقلمرو خویش، رعیت نیکخواه تو شود و به کارصلاح
«یاریت کنند و بـرکات سوی شهر تو آید و آبادانی درنـاحیه‌ات رواج
«گیرد وفراوانی‌در ولایت تو نمودار شود وخراجت بیشتر شود واموالت
«بسیار شود و به‌وسیلهٔ آن درکار نگهداری سپاه نیروگیری و عامه را بـا
«عطیه دادن از جانب خویش خشنودکنـی سپاست تـو مـورد ستایش و
«عـدالتت پسند دشمن شود و در همـه کارت عادل شوی و نیرومنـد و
«صاحب ابزار و لوازم، پس در این کار بکوش و چیزی را بـرآن مقدم
«مدارتا سرانجام کارت محمود شود. انشاءالله.

«در هر ولایت از قلمرو خویش امینی بـر گمار کـه ترا ازکار
«عاملانت خبردار کنـد و رفتار و اعمالشان را بـرای تو بنویسد چنانکـه
«گویی به‌نزد هر عـامل حضور داری وهمه اعمال او را معاینه می‌نگری.
«اگر خواستی به‌عامل خویش دستوردهی دربارهٔ نتیجه‌ای که‌ازآن منظور
داری«بیندیش. اگرآنرا قرین سلامت وعافیت دیدی وامید نیکی وخیر و
«بهتری ازآن داشتی آنرا به‌انجام ببرو گرنه ازآن دست بـدار و بـامردم
«روشن بین و دانا مشورت کن، آنگاه لوازم آنرا فراهم آر، باشدکه مـرد
«در یکی ازامور خویش بنگردوآنرا مطابق دلخواه خویش بیند ومصمم
«شود و دلباختهٔ آن شود واگر در عواقب آن ننگرد مایـهٔ هلاکت اوشود
«وکارش را بشکند.

«در هر کار که خواستی کرد دوراندیش باش و با استعانت خدا
«نیرومندانه بدان‌پردازواز‌پروردگار خویش در همه کارهایت خیربجوی.
«کار امروز رابه‌سر ببروآنرا به‌فردا میفکن و بیشتر کار را به‌خویشتن کن،
«که فردا راکارها وحادثه‌هاست که ترا از کار امروزت که پس انداخته‌ای
«مشغول می‌دارد.

«بدانکه وقتی روز گذشت، با هرچه در آن است برود واگر کار
«آنرا مؤخر داشته باشی کار دوروز برتـوفـراهم شود و چنانت مشغول
«داردکه‌از آن وامانده شوی، اگرهرروزکارآنروز را به‌سربری خویشتن
«راآسوده‌کنی و امور حکومت رااستواری‌دهی.

«آزادگان و محترمان قوم را بنگر، از صفای سیرت وبی خللی
«مودتشان دربارهٔ خویشتن و یاری و نیکخواهی وخلوصشان یقین حاصل
«کن وآنها را جزو خواص خویش کن وباآنها نیکی کن، مردم خاندانها
«راکه به‌حاجت افتاده‌اند بجوی، بارمؤنت از ایشان برگیرو وضعشان را
«به‌سامان بر، تا از رنج حاجت بیاسایند. درکار مستمندان و مسکینان و
«آنکه توان عرض مظلمه به‌تو ندارد وحقیری‌که طلب حق خویش نداند،
«به‌خویشتن نظرکن و ازوی درکمال خفا پرسش‌کن وازصلحای رعیت،
«کسان به‌امثال‌آنان‌گمارو دستورشان ده‌که حوائج و حالاتشان را به‌تـو
«برسانند تـا درآن بنگـری به‌ترتیبی‌که خـدای‌کارشان رابسامان بـرد.
«جنگاوران ویتیمان‌وبیوه‌گانشان را بجوی برای‌آنها ازبیت‌المال مقرری
«بنه و درکار عطوفت و نیکی به‌آنها به‌امیرمؤمنان‌که خدایش عزیز دارد
«اقتداکن، تابدین وسیله خدای معیشت آنها را سامان دهد و ترابـرکت
«و فزونی دهد.

«فقیران را از بیت‌المال چیزی بده وحاملان قرآن راکـه بیشتر

«آن را بـه‌خاطر دارنـد در این کار بـردیگران مقدم‌دار. بـرای بیماران
«مسلمانان خانـه‌ها بپادار که پناهشان دهـد وکسان بـر گمارکه باآنهـا
«مهربانی کنندوطبیبان که بیماریهاشان را علاج کنندومقاصدشان را تاآنجا
«که به اسراف بیت‌المال نینجامد برآورده کن.

«بـدان که وقتـی حق‌کسان داده شـود وتقاضاهاشان به تمامی
«برآورده شود خشنودی نکنند ودلخوش نشوند تا حوائج خویش را به
«ولایتداران عرضه‌کنند به امید زیادت و افـزایش رعایت، بسا باشدکـه
«آنکه درکار مردم نگرد از بسیاری‌آنچه بدومی‌رسد واندیشه وخاطرش
«را مشغول می‌دارد واَمانده شود وآنرا مایه زحمت ومشقت‌داند. آنکه
«به عدالت راغب است وحاصل نیك‌آنرا به وقت حاضر وثواب‌نیك‌آن
«را درآینده می‌داند همانندآن‌کس نیست‌که به موجبات تقرب‌خدا اقبال
«می‌کند وبه وسیلهٔ‌آن رحمت خدارا می‌جوید.

«مردمان را بسیار بـپذیر وچهرهٔ خویشتـن را به‌آنها بنمای و
«کشیکبانان خویش را ازآنها به یکسوکن وباآنها تواضع و خوشرویی
«کن. درپرسش و گفتار باآنها نرمی‌کن، بابخشش و بزرگواری خویش
«باآنها عطوفت‌کن وچون بخشش می‌کنی، خوشدل وآسان‌بخش باش
« نه‌جویای عوض وپـاداش ودلگیرمنت‌گـذار،که بخشش بدین ترتیب
«تجارتی سودآور است ان‌شاءالله.»

«ازکارهای دنیاکه می‌بینی وآن صاحبقدران وسران‌که درقرون
«گذشته واقوام نابود شده بوده‌اند وپیش از تـورفته‌اند عبرت بگیر. در
«همه احوال خویش به امر خدای متوسل باش ومطیع رضـای وی باش
«وبه شریعت وسنت وی عمل‌کن ودین وکتاب وی را به پادار واز هرچه
«مخالف‌آن باشد وموجب خشم خدای شود بپرهیز.

«از اموالی که عاملان توفراهم می‌آرند واز آنچه خرج می کنند «آگاه باش، مال حرام فراهم میار، خرج مسرفانه مکن، با دانشوران «مجالست ومشورت وآمیزش بسیار کن، راغب به تبعیت از سنت و «اجرای آن باش، فضایل ومعالی را برگزین. محترمترین همدمان و «وخاصان تو آن باشدکه وقتی عیبی در تودید مهابتت مانع وی نشودکه «آن را نهانی با توبگوید ومنقصت آنرا به توخبر دهدکه اینان نیکخواه‌ـ «ترین دوستان ویاران تواند. عاملان ودبیران خویش راکه نزدیك تواند «بنگر وبرای هریك از آنها به‌هرروز وقتی معین کن که با نامه‌هاوگفتگوـ «های خویش وحوائج عاملان وامور ولایتها ورعیت پیش توآیند، آنگاه «باگوش وچشم وفهم و عقل خویش بدان پرداز و مکرر در آن بیندیش «وتأمل کن‌و آنچه راموافق‌دوراندیشی وخرد است‌به‌سربر. وازخدادربارهٔ «آن خیرجوی وهرچه را مخالف آن بود برای تحقیق وپرسش دربارهٔ «آن، پس فرست.»

«بررعیت و غیر رعیت به‌سبب نیکی‌ای که باآنها کرده‌ای‌منت‌منه «واز هیچکدامشان بجز وفاداری وثبات ویاری درکارهای امیرمؤمنان «مخواه وجز در قبال آن نیکی میار.

«این نامهٔ مراکه به تونوشته‌ام فهم کن و دربارهٔ آن بسیاربیندیش «وبدان کارکن ودرهمه کارهای خویش از خداکمك بخواه واز او خیر «بجوی که خدا قرین صلاح واهل صلاح است. بیشتر رفتار وبهترین «رغبت تو آن باشدکه موجب رضای خدا ونظام دین‌وعزت وقدرت اهل «دین وی وعدالت با معاهد وصلاح اهل‌ملت باشد.

«از خدای می‌خواهم که ترا اعانت و توفیق وهدایت و حفاظت «نیکودهد وتفضل ورحمت خویش را به تمام برتوفرود آرد و فزونی و

«کرم ترا از همگنانت بیشتر وآوازه وکارت را برتر کند، دشمنت را یا
«هرکه با تو مخالفت وسرکشی می‌کند بکشد و ترا از جانب رعیت
«سلامت دهد وشیطان و وسوسه‌های وی را از تو بدارد تاکارت به عزت
«وقدرت وتوفیق بالاگیرد که خدا شنواست واجابتگر.»

وقتی طاهر این فرمان را برای پسرش عبدالله نوشت مردم دربارهٔ آن مناقشه آوردند وآنرا نویسانیدند ودربارهٔ آن بحث کردند وکار آن‌شهره شد تا به مأمون رسیدوآنرا خواست که برای وی خواندندوگفت: «ابوالطیب ازکارهای دین و دنیاوتدبیر ورای وسیاست وسامان ملك ورعیت وحفظ بنیاد واطاعت خلیفگان و پاداشتن‌خلافت چیزی نگذاشته مگر آنکه، استوار داشته و دربارهٔ آن سفارش کرده است.» آنگاه‌بگفت ودستور دادکه آنرا به همه عاملان در نواحی عمل بنویسند.

عبدالله سوی محل عمل خویش رفت ومطابق‌آن رفتارکرد واز دستورآن تبعیت کردوبدآنچه دستور یافته[۱] بود عمل کرد.

در این سال عبداللهبن‌طاهر، اسحاق‌بن‌ابراهیم را بر دوپل گماشت و اورا بر همه‌کارهایی‌که پدرش طاهر بدوسپرده بود یعنی‌نگهبانی‌وکارهای بغداد نایب خویش کرد واین به وقتی بودکه برای نبرد نصربن‌شبث سوی رقه می‌رفت.

در این سال عبیدالله بن‌حسن‌سالارحج‌شد، وی ولایتدار حرمین بود.

آنگاه سال دویست وهفتم‌درآمد.

سخن ازحادثاتی که به سال دویست‌وهفتم بود

از جمله‌آن بودکه عبدالرحمان‌بن‌احمدطالبی در ولایت‌عك‌یمن قیام‌کرد و به شخص مورد رضایت از آل‌محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت می‌کرد.

سخن از سبب‌قیام عبدالرحمان ابن‌احمدطالبی

سبب قیام وی آن بود که عاملان یمن رفتار بد پیش گرفتند و (کسان) با این عبدالرحمان بیعت کردند وچون خبر به مأمون رسید، دیناربن‌عبدالله را با سپاهی انبوه به مقابلهٔ وی فرستاد و امانامهٔ وی را همراه دینار نوشت. دینار در مراسم حج حضور یافت وحج کرد وچون از حج خویش فراغت یافت سوی یمن روان شد تا به نزد عبدالرحمان رسید و امانامهٔ مأمون را بنزد وی فرستاد که آنرا پذیرفت و بیامد ودست در دست دینار نهاد که وی را به نزد مأمون برد، در این وقت مأمون طالبیان را از ورود به نزد خویش منع کرد وگفت که آنها را به پوشیدن سیاه وادار کنند واین به روز پنجشنبه یك روزمانده از ذی‌قعده بود.

وفات طاهربن‌حسین در این سال بود.

سخن از خبر وفات طاهربن‌حسین

مطهربن‌طاهر گوید: وفات‌ذوالیمینین از تب وحرارتی بود که دچار آن شد و اورا در بسترش مرده یافتند.

گویند: دوعموی طاهر،علی واحمر،هردوان پسرمصعب به عیادت سوی وی رفتند، وخبر وی را ازخادم پرسیدند. وچنان بود که طاهر نماز صبح را در تاریکی می‌کرد. خادم گفت: «او خفته وهنوز بیدار نشده لختی منتظر وی‌بمانید.» وچون سپیده دم گسترش یافت وطاهر به وقتی که برای نماز برمی‌خاست حرکت نکرد، حیرت کردند و به خادم گفتند: «بیدارش کن.»

خادم گفت: «جرئت این کار را ندارم.»

گفتند: «برای ما در بزن تا به نزد وی رویم.» وچـون به درون رفتند وی‌را در دواجی[1] پیچیده یافتند که زیر خویش کشیده بود واز سرتاپا به خویشتن محکـم کرده بود، وی راتکان دادند که نجنبید،چهره‌اش رانمایان کردند و وی‌رامرده‌یافتند وقتی را کـه درآن مرده بود ندانستند وهیچکس از خادمان وی از وقت وفاتـش خبردارنشده بود.

راوی‌گوید: خادم را از خبروی پرسیدند واز آخرین خبـری که دربارۀوی دانسته بود که‌گفت: «نمازمغرب‌وعشارابکردآنگاه دواج را به خویش پیچید.»

خادم‌گوید: شنیدمش که به پارسی سخنی می‌گفت که چنین بـود: در مرگ نیز مردی وایذ.[2]

کلثوم بن ثابت که کنیۀ ابوسعد داشته بودگوید: من عامل برید خـراسان بودم. بـه روز جمعه جـای نشستم زیر منبر بود. بال دویست وهفتم ، دوسال پس از ولایتداری طاهربن‌حسین در مراسم جمعه حضور یـافتم، طاهر به منبر رفـت و سخنرانی کرد اما چون به یاد خلیفه رسید از دعاگفتن وی خـود داری کرد گفـت: «خدایا، امت محمد را به همان‌گونه که دوستان خویش را به صلاح برده‌ای به‌صلاح ببر وزحمت کسی راکه درآن سرکشی کند و برعلیه آن سپاه فراهـم آرد با بسـتن شکاف وحفظ خونها واصلاح فیمابین‌از میان‌بردار .»

گوید: باخویشتن گفتم: «من نخستین‌فضولم‌ازآنرو که خبررانهان‌نمی‌دارم.» پس برفتم وغسل‌کردم، غسل مردگان، و روپـوش مردگان به تن کردم وپـیراهنی پوشیدم وعبایی وپوشش سیاه بیفکندم وبه مأمون نوشتم.

گوید: وقتی نماز پسین را بکرد مرا پیش خواند در پلک‌وگوشۀ چشم وی

۱ــ کلمۀ متن. فارسی است به معنی‌لحاف

۲ــ تمام جـمله در متن به فارسی است؛ وایذ ظاهراً تحریف یا تعبیر دیگری از بایـد است.(م)

زخدادی شد که بیجان بیفتاد.

گوید: طلحة‌بن‌طاهر برون شد و گفت: «بازش آرید. بازش آرید.» که من بیرون آمده بودم.

گوید: پس مرا باز بردند، گفت: «آنچه را گفت نوشته‌ای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پس درگذشت اورا بنویس.» و پانصدهزار با دویست جامه به من داد. من درگذشت اورا نوشتم و اینکه طلحه به‌کار سپاه پرداخته است.

گوید: صبحگاهان خریطه[1] دربارهٔ خلع طاهر به مأمون رسیده بود ابن‌ابی‌خالد را خواست و گفت: «حرکت کن و چنانکه گفتی وضمانت کردی اورا بیار.»

گفت: «امشب را به سربرم؟»

گفت: «به دینم قسم، نه، باید شب را برپشت اسب به سر کنی.»

گوید: وهمچنان وی را قسم می‌داد تا اجازه داد شب را به سربرد.

گوید: شبانگاه خریطه دربارهٔ مرگ طاهر رسید، که وی را پیش‌خواند و گفت: «مرد، رای تو به کیست؟»

گفت: «پسرش طلحه.»

گفت: «صواب همین است که گفتی، ولایتداری اورا بنویس.» که این را نوشت وطلحه در ایام مأمون از پس مرگ طاهر هفت سال ولایتدارخراسان بود آنگاه بمرد وعبدالله ولایتدار خراسان شد. وی عهده‌دار جنگ بابك بود ودر دینور اقامت گرفت وسپاهها فرستاد.

وقتی خبروفات طلحه به مأمون رسید یحیی‌بن اکثم را سوی عبدالله فرستاد واز مرگ برادر تسلیت گفت وتهنیت ولایتداری خراسان گفت وعلی بن‌هشام را به

۱ــ کیسهٔ چرمین که نامه محرمانه را در آن می‌نهادند.

جنگ بابك گماشت.

ازعباس آورده‌اند که گوید: درمجلس مأمون بودم که‌خبرمرگ‌طاهر آمدو گفت: «خدا را ستایش که او را پیش برد و ما را مؤخرداشت.»

دربارهٔ‌ولایتداری طلحه برخراسان ازپس‌پدرش‌طاهر گفتاری‌جزاین آورده‌اند. از جمله اینکه وقتی طاهر بمرد و مرگ وی در جمادی‌الاولی بود سپاهیان به‌پا- خاستند و یکی از خزینه‌های وی را غارت کردند، سلام ابرش خواجه به‌کارشان پرداخت و مقرری ششماهشان داده شد، آنگاه مأمون عمل‌طاهررا به‌طلحه سپرد به جانشینی عبدالله‌بن طاهر، زیرا به‌گفتهٔ اینان از پس‌مرگ‌طاهر مأمون همه‌عمل‌وی را به‌عبدالله داد که در رقه به‌کار نبرد نصربن شبث بود، شام را نیزبدو پیوست و فرمان وی‌را دربارهٔ خراسان وعمل پدرش برایش فرستاد. عبدالله برادر خویش را به‌خراسان فرستاد و اسحاق‌بن‌ابراهیم را درمدینة السلام نایب خویش کرد و طلحه به‌نام وی با مأمون مکاتبه داشت.

گویند: مأمون احمدبن‌ابی‌خالد را به خراسان فرستاد که کارطلحه را سامان دهد، احمد به‌ماوراءالنهر رفت و اشروسنه را گشود، کاوس پسر خاراخره را باپسرش فضل‌اسیر گرفت و هردورابه‌نزد مأمون فرستاد. طلحه سه‌هزار هزار درم به‌احمدبن‌خالد بخشید با لوازمی به‌بهای دوهزارهزار درم، به‌ابراهیم بن عباس دبیر احمدبن‌ابی‌خالد نیز پانصد هزار درم بخشید.

دراین سال دربغداد وبصره وکوفه قیمت گران شد چندانکه یك کیل هارونی گندم به‌چهل‌درم‌رسید و کیل بزرگ به‌پنجاه درم.

در این سال موسی بن‌حفص ولایتدار طبرستان و رویان و دنباوند شد.

دراین سال ابوعیسی پسر رشید سالار حج‌شد.

آنگاه سال دویست وهشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هشتم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که حسن بن‌حسین از خراسان به‌مقاومت سوی کرمان رفت، احمدبن ابی خالد سوی وی رفت و او را بگرفت و بنزدمأمون برد که از او درگذشت.

و هم در این سال در ماه محرم مأمون محمدبن‌عبدالرحمان مخزومی را به‌قضای عسکر مهدی گماشت.

و هم دراین سال محمدبن سماعه قاضی خواست که از کار قضا معاف شود که معاف شد و اسماعیل‌بن‌حماد به‌جای او گماشته شد.

وهم در این سال درماه ربیع‌الاول محمد بن عبدالرحمان که عهده‌دار قضا شده بود از قضا معزول شد و بشربن ولید کندی عهده‌دار آن شد ویکی شعری گفت به‌این مضمون:

«ای پادشاهی که به‌توحید پروردگارت قائلی
«قاضی‌تو بشربن ولید خر است
«شهادت کسی راکه به‌گفتار کتاب
«و مفاداخبار اعتقاد دارد
«رد می‌کند
«و کسی راکه می‌گوید:«خدای پیری تنومند است»
«عادل‌می‌شمارد.»

در این سال موسی پسر محمد مخلوع بمرد، در شعبان، و نیز فضل‌بن ربیع بمرد درذی‌قعده.

دراین سال صالح بن رشید سالارحج شد.

آنگاه‌سال دویست و نهم درآمد.

سخن ازخبرحادثاتی که
به‌سال دویست و نهم بود

از جمله حادثات سال‌آن بود که‌عبدالله‌بن طاهر،نصربن شبث را به‌محاصره گرفت و اورا به‌تنگنا انداخت تا امان خواست.

جعفربن‌محمدعامری گوید: هارون به ثمامه گفت: «یکی از مردم جزیره را به‌من بنمای که عقل و بیان و معرفتی داشته باشد و پیامی راکه باوی می‌فرستم از من به‌نصربن‌شبث برساند.»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان یکی از بنی عامربه‌نام جعفر پسرمحمد.»

گفت: «او را بنزد من‌آر.»

جعفر گوید: ثمامه مرا به‌حضور خواند و بنزد مأمون برد که با من بسیار سخن کردآنگاه گفت تاآنرا به‌نصربن شبث برسانم.

گوید: بنزد نصر رفتم که درکفرعزون بود به‌سروج، پیام مأمون را باوی بگفتم که به‌اطاعت‌آمد وشرطها نهاد از جمله‌آنکه پای برفرش مأمون ننهد.

گوید: بنزد مأمون رفتم و خبر را باوی بگفتم. گفت: «به‌خدا هرگز این را از او نمی‌پذیرم اگرچه‌کارم به‌فروش پیراهنم بکشد، مگرآنکه‌پای برفرش من‌نهد، چرا از من متنفر است؟»

گوید: گفتم: «به‌سبب خطایش و کارهاکه‌کرده است.»

گفت: «مگر خطای وی به‌نزد من از فضل‌بن‌ربیع و عیسی‌بن‌ابی‌خالد بزرگتر است؟ می‌دانی فضل بامن چه‌کرد؟ سرداران و سپاهیان و سلاح مرا با همه چیزهایی که برای من دربارهٔآن وصیت شده بود برگرفت و پیش محمد برد و مرا در مروتنها و بیکس نهاد.مرا رهاکرد و برادرم را بامن بدل‌کرد چندان که‌کاروی

چنان شد که شد و برای من از همه سختتر بود. می‌دانی عیسی بن ابی‌خالد بامن چه کرد؟ جانشین مرا از شهرم و شهر نیاکانم برون کرد، خراج من و غنیمت مرا برد، ولایتم را به‌ویرانی داد، ابراهیم را به‌جای من به‌خلافت نشانید و وی را به عنوان من خواند.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، آیا اجازهٔ سخن کردن به‌من می‌دهی؟»

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «فضل بن ربیع شیرپروردهٔ شماست و وابستهٔ شماست و وضع گذشتگان وی چون شماست و وضع گذشتگان شما چون اوست و به‌ترتیباتی پیوسته که همه او را به‌تو پیوند می‌دهد. عیسی بن ابی‌خالد یکی از اهل دولت تست و سابقهٔ وی و سابقهٔ گذشتگان وی به‌همین گونه است، اما این کسی است که هرگز خدمتی نداشته که بر آن تکیه کند، گذشتگان وی نیز نداشته‌اند، همه از سپاهیان بنی‌امیه بوده‌اند.»

گفت: «اگر چنین است که می‌گویی پس کینه‌و خشم وی از چیست؟ به‌هر حال دست از او برنمی‌دارم تا پای برفرش من نهد.»

گوید: پس نصر سواران را بانگ زد که به‌جولان آمدند آنگاه گفت: «وای براو به‌چهارصد قورباغه که زیربال وی‌بودند دست نیافت ـ مقصودش زطها بودند ـ به‌نیروی عمده عرب دست می‌یابد!»

گویند: وقتی عبدالله بن طاهر در کار نبرد نصر بن شبث سختی کرد و به محاصره‌اش گرفت و وی را به‌امان خواستن‌واداشت و امانش داد، نصر ازاردوگاه خویش سوی رقه روان شد، به‌سال دویست و نهم و به‌نزد عبدالله بن طاهر رفت.

و چنان بود که پیش ازآن، و ازآن پس که عبدالله بن طاهر سپاهیان نصر را هزیمت کرده بود مأمون نامه‌ای بدو نوشته بود و او را به‌اطاعت و جدایی از عصیان خوانده بود که او نپذیرفته بود وعبدالله به‌مأمون‌نامه نوشته بود. نامهٔ مأمون به

نصر بن‌شبث چنین بود:

«از جانب مأمون

«عمرو بن‌سعده نوشته

«اما بعد، ای نصر پسر شبث! اطاعت و عزت و سایهٔ خنك و خوشی چراگاه آنرا [1] باندامت و حیرانی‌ای که در خلاف آن هست شناخته‌ای. اگر مهلت خدای تودراز شده و این مهلت را به‌کسانی می‌دهدکه خواهد حجت بر آنها تمام شود و به‌مقدار اصرار و استحقاقشان عبرت عبرت‌آموزان شوند، خواستم تذکارت دهم و روشنت کنم که امید داشتم آنچه به‌تو می‌نویسم در تو مؤثر افتدکه راستی، راستی است و باطل، باطل است. اعتبار سخن به‌گوینده است وکسانی که بدان توجه دارند. هیچکس ازعاملان امیرمؤمنان برای مال و دین و جان تو از من سودمندتر نبوده‌اند و برای نجات و برون‌آوردنت از خطا راغبتر از من نبوده‌اند. ای نصر با تکیه به‌کدام اول و آخر وقدرت یا امارت برضد امیرمؤمنان اقدام‌کردی واموالش راگرفتی وبه‌جای وی‌کاری راکه خدا بدو داده عهده‌کردی و می‌خواهی درامان وآرامش و صلح وسکون بمانی! قسم به‌دانای نهان وآشکار، اگر به‌اطاعت و تسلیم نیایی وبال عاقبت و خشم را سوی خود می‌کشانی،آنگاه پیش از هرکار از توآغازمی‌کنم‌که اگر شاخهای شیطان قطع‌نشود درزمین‌فتنه افتد وتباهی‌بزرگ. من باکمك یاران دولتم برشانهٔ یاران سفلهٔ تو و اوباش و سفلگانی که از شهرهای نزدیك و دور سوی توآمده‌اند و مردم خرابکار [2] که به‌سبب وضع بدشان‌که شهر وعشیره‌به‌دورشان افکنده‌پای می‌نهم، هرکه خبردارکرد عذر ازمیان برداشت. و السلام.»

۱ــ تعبیر بسیار جالب را ببینید، مأمون پادشاه عرب و عجم و صاحب امپراطوری بزرگ هنوز به‌یاد نیاکان صحراگرد شتربان از سایه خنك و چراگاه خوش سخن دارد. (م)

۲ــ کلمهٔ متن: خراب با تشدید.

چنانکه گفته‌اند اقامت عبدالله بن‌طاهر در مقابل نصربن شبث برای نبرد وی، پنجسال بود که عاقبت امان خواست، عبدالله به‌مأمون نوشت که وی‌را به‌محاصره گرفته و به‌تنگنا انداخته وسران یاران‌وی را کشته که به‌امان پناه آورده و امان‌خواسته.

مأمون بدودستور داد که مکتوب امانی برای نصر بنویسد. عبدالله امان‌نامه‌ای برای او نوشت که متن آن چنین است:

«اما بعد قطع عذر درباره حق حجت خداست که نصرت‌را همراه دارد. حجت گویی به‌عدالت، دعوت‌خداست که عزت بدان پیوسته است، آنکه به‌حق قطع عذر می‌کند و به‌عدالت حجت می‌گوید پیوسته‌درافتتاح‌درهای تأیید می‌کوشد و لوازم توفیق می‌جوید تا خدای بگشاید که بهترین‌گشایندگان است و توفیق دهد که بهترین‌توفیق‌دهان است. جزاین‌نیست که تو درآنچه می‌گویی یکی از سه کسی: یا طالب دینی، یا جویندهٔ دنیا، ویا جسوری که تسلط می‌خواهی به‌ستم. اگر آنچه می‌کنی برای دین می‌کوشی این را برای امیرمؤمنان توضیح کن که اگر حق باشد قبول‌آن را غنیمت‌شمارد که به‌دینم قسم که قصد بزرگ و هدف نهایی وی جز این نیست که باحق بگردد، هرکجا که‌باشد و با عدالت همراه باشد هرکجا رود. اگرمقصود تودنیاست بدان که مقصد تو امیرمؤمنان است و مرجعی که به‌وسیلهٔ او مستحق دنیا می‌شوی و اگر استحقاق‌آن یافتی و این کار در قدرت وی باشد برای‌توانجام‌می‌کنم که به‌دینم‌قسم، منع کسان را ازآنچه استحقاق دارند، هرچه بزرگ باشد روانمی‌دارد. اگر مردی جسوری زود باشد که خدای زحمت‌ترا از امیرمؤمنان بردارد و در این کار تعجیل کند چنانکه زحمت قومی را که به‌راه تو می‌رفتند و نیرومندتر از تو بودند و سپاه بیشتر داشتند و جمع و شمار فراوانتر و ظفر بیشتر، باشتاب برداشت به‌سقوطگاه زیانکارانشان برد و بلیهٔ ستمگران را بر آنها فرودآورد. امیرمؤمنان نامهٔ خویش را با این شهادت به‌سر می‌برد که خدایی جز خدای یگانهٔ بی‌انباز نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست، صلی‌الله‌علیه وسلم،

و این ضمانت که اگر بیامدی و از کار خویش بازگشتی با قید دین و تعهد خویش از خطاهای گذشته و گناهان سابق تو درگذرد و در منزلتهای عزت و رفعتی که درخور آن باشی جایت دهد. والسلام.»

و چون نصربن شبث با امان سوی عبدالله بن‌طاهر می‌رفت کیسوم را ویران کرد و به‌خرابی داد.

در این سال مأمون صدقة‌بن‌علی را که لقب زریق داشت بر ارمینیه و آذربیجان و نبرد بابك گماشت و احمدبن‌جنیدبن‌فرزندی اسکافی را برای پرداختن به کار وی فرستاد، پس از آن احمد بن جنید به‌بغداد آمد، آنگاه سوی خرمیان بازگشت که بابك او را اسیر کرد و مأمون، ابراهیم بن‌لیث‌را بر آذربیجان گماشت.

دراین سال صالح بن عباس عباسی که‌ولایتدار مکه بود سالار‌حج شد.

و هم دراین سال میخاییل پسر جورجیس فرمانروای روم‌درگذشت. پادشاهی وی نه‌سال بوده بود، پس از آن رومیان پسروی توفیل را پادشاه خویش کردند.

آنگاه سال دویست و دهم درآمد.

سخن ازخبرحادثاتی که به‌سال دویست ودهم بود

از جمله‌آن بود که دراین سال نصربن شبث به‌بغداد رسید، عبدالله بن‌طاهر او را فرستاده بود، به‌روز دوشنبه هفت روز رفته از صفر وارد بغداد شد که در شهر ابوجعفر منزلش دادندو کسان برای حفاظت اوگماشتند.

در این سال مأمون برابراهیم‌بن‌محمد نوادهٔ ابراهیم امام که او را ابن عایشه می‌گفتند و محمدبن‌ابراهیم افریقایی و مالك بن‌شاهی و فرج بغواری و یارانشان

که برای بیعت ابراهیم‌بن‌محمد می‌کوشیده بودند دست یافت. کسی که مأمون را از محل آنها و کاری که دربارهٔ آن می‌کوشیدند مطلع کرد عمران قطربلی بود. چنانکه گفته‌اند: مأمون به‌روز شنبه پنج‌روز رفته از صفر سال دویست و دهم کس از پی آنها فرستاد، آنگاه به‌دستور مأمون، ابن عایشه را سه روز بردرخانهٔ مأمون در آفتاب به‌پا داشتند سپس به‌روز شنبه او را تازیانه زد، پس از آن در مطبق به‌زندان کرد، آنگاه مالك بن شاهی و یاران وی را تازیانه زد که نام سرداران و سپاهیان و دیگر کسانی راکه باآنها دراین کار دخالت داشته بودند برای مأمون نوشتند اما متعرض هیچیك از کسانی که نوشته بودند نشد که بیم داشت مردمی بیگناه را متهم کرده باشند.

و چنان بود که وعده نهاده بودند که اگر سپاه به‌مقابلهٔ نصربن شبث برون شود پل را ببرند که خبرشان فاش شد و آنها راگرفتند. پس از آن نصربن شبث به تنهایی واردشد و کسی ازسپاهیان سوی وی فرستاده نشد و او را به‌نزد اسحاق بن‌ـ ابراهیم جا دادند، سپس به‌شهر ابوجعفر بردند.

دراین سال ابراهیم بن مهدی را گرفتند به‌شب یکشنبه سیزدهم ربیع‌ـ الاخر، وی نقاب داشت و درلباس زنانه‌بود با دو زن دیگر که یك کشیکبان سیاه هنگام شب او را گرفت وگفت: «شما کیستید و دراین وقت آهنگ کجا دارید؟»

چنانکه‌گویند: ابراهیم انگشتر یاقوتی راکه به‌دست داشت و بسیار گرانقدر بود بدو داد که رهاشان کند و پرسش نکند و چون کشیکبان انگشتر را بدید از آنها بدگمان شد وگفت: «این انگشتر مردی معتبر است.» وآنها را بنزد فرماندهٔ پادگان برد که بگفت تا نقاب از آنها بردارند، ابراهیم مقاومت کرد و فرمانده پادگان او راکشید که ریشش نمایان شد و او را بنزد پلدار برد که بشناختش و او را به در مأمون بردندبدوخبردادند که‌دستورداد ابراهیم رادرخانه(خلافت) نگهدارند وچون صبحگاه‌یکشنبه‌شداورادرخانهٔ مأمون‌نشانیدند که‌بنی‌هاشم وسرداران وسپاهیان، وی

را بنگرند و سرپوشی راکه برچهرهٔ خویش افکنده بود به گردنش افکندند و روپوشی راکه خویشتن را بدان پوشانیده بود به‌سینه‌اش نهادند تا مردم آنرا ببینند و بدانند او را به‌چه حال گرفته‌اند.

وچون‌روز پنجشنبه شد مأمون‌ابراهیم را به‌خانه احمدبن‌ابی‌خالد انتقال‌داد و به نزد وی بداشت آنگاه مأمون به‌وقتی که سوی واسط می‌رفت به‌نزد سهل، او را همراه خویش برد، کسان گفتند که حسن دربارهٔ ابراهیم بامأمون سخن کرد که از او رضامند شد و رهایش کرد و او را به‌نزد احمدبن‌ابی‌خالد جای داد و پسریحیی ابن معاذ وخالدبن‌یزید را باوی نهاد که از وی حفاظت کنند، اماگشایش داشت که مادرش و عیالش با او بودند، برمی‌نشست و به‌خانهٔ مأمون می‌رفت و این کسان حفاظتش می کردند.

در این سال مأمون، ابراهیم بن‌عایشه را بکشت‌و بیاویخت.

سخن از اینکه چرا مأمون ابراهیم بن عایشه راکشت؟

سبب آن بودکه مأمون، ابن عایشه و محمد بن ابراهیم افریقایی و دوتن از مالربایان را یکی به‌نام ابومسمار و دیگری‌به‌نام عمار، و فرج‌بغواری و مالك بن‌شاهی وگروهی دیگرراکه برای بیعت ابراهیم‌کوشیده بودند از آن پس‌که تازیانه‌شان زدند در مطبق به‌زندان‌کرد بجزعمارکه امان یافت ازآنروکه برضد قوم اقرارآورده بود، یکی ازاهل مطبق‌گفته بودکه‌آنها قصد دارندآشوب کنند وزندان را نقب بزنند.

و چنان بودکه یك روز پیش ازآن در زندان را از داخل بستند و نگذاشتند کسی به‌نزدشان وارد شود و چون شب شد وآشوب‌آنها را شنیدند

خبـر بـه‌مأمون رسید که‌دردم بـه‌خویشتن برنشست و سوی آنهـا رفت و آن چهار کس را پیش خوانـد و گـردنهاشان را دست بسته بـزد، ابن عایشه دشنامی زشت بـدو گفت.

صبحگاهان همه را برپل پایین بیاویختند و روز بعد که روز چهارشنبه بـود ابراهیم بن‌عایشه را فرودآوردند و کفن کردنـد و براونماز کردند و درگـورستان قریش به‌خاك کردند. ابن افریقایی را نیز فرودآوردند و درگـورستان خیزران بـه خاك کردند و بقیه را به‌جای نهادند.

گـویند: وقتی ابـراهیم بـن مهـدی راگـرفتند وی‌را به‌خانه ابواسحاق‌ـ ابـن‌رشید بـردنـد، درآن وقت ابـواسحاق بـه‌نـزد مـأمون بـود، وی را پشت سر فـرج ترك سوار کردند و چون به نزد مأمون وارد کردنـد بدو گفت: «هی، ابراهیم.»

گفت: «ای امیرمـؤمنان صاحب انتقام،حاکـم قصاص است و گـذشت بـه پرهیزگاری نزدیکتر است. هر که به‌اوازم تیره روزی که برای وی فراهم می‌شود مغرور شود، حادثـات دهررا به خویشتن کشانیده است. خـدا تـرا بـرتـر ازهمه گناهکاران نهاده چنانکه همه‌گناهکاران را زیر دست تو نهاده، اگر عقوبت کنی به موجب حق تواست و اگر ببخشی اقتضای تفضل تواست.»

گفت: «ای‌ابراهیم می‌بخشم.» که او تکبیر گفت سپس به‌سجده افتاد.

به‌قولی ابراهیم این سخنان را هنگامی که نهان بود به‌مأمون نوشت. مأمون در حاشیهٔ رقعهٔ او نوشت: «قدرت کینه را می‌برد، ندامت توبه است ومیان این دو عفو خداست که‌بزرگترین مسئلت ماست.»

آنگاه ابراهیم شعری در ستایش مأمون‌گفت به این مضمون:

«ای که ازپی پیمبر
«بهترین کسی، که شتریمانی
«او را برای نومید و امیدوار
«براه میبرد
«ونکوترین کسی، که از سرپرهیز گاری
«خدای را پرستش کرده
«وحق را ازهمه آشکارتر میکند
«تا وقتی اطاعتت کنند
«عسل کوهستان بلندی
«واگر تهییجت کنند
«تلخی هستی که بزهر کشنده
«مخلوط میشود
«بیداری ومحتاطی
«که از تجاوز باك ندارد
«و از چرت زدنهای‌شب
«برکنار است
«دلهای‌کسان از بیم تو مالامال است
«وتو با چشم نگران شب را
«درحراست‌آنها بسر میبری
«درقبال رخداد هر مشکل و حادثه‌ای
«پدر و مادرم و فرزندانشان
«بفدای تو باد

«پناهگاهی که مرا در آن جای دادی
«خوش بود و برای چرندگان
«سر سبزترین چراگاه
«برای اعمال نیك و پرهیزگاری
«بهترین یاوری
«و برای فقیر قناعتکار
«پدری مهربان
«جانم بفدای تو باد
«که وقتی عذرم نماند
«از تو به بردباری گسترده‌ات
«پناه میبرم
«و از تفضل تو امیدوارم
«که بزرگواری صفتی است
«که ترا بمقام والا برده است.
«آنچه را که جانها از بذل آن
«فرو میماند بذل کردی
«و کسی راکه مانند وی را
«نمی بخشند، بخشیدی
«درصورتیکه بنزد تو شفیعی نداشت
«جز آنکه وقتی به ناتوان خاضع
«دست یافتی.
«از عقوبت فراتر رفتی

«و بر کودکانی که چون جوجکان شترمرغند
«و نالیدن زنی لرزان
«رحم آوردی
«خدای داند که چه میگویم
«که این قسم مؤکد کسی است
«که به‌تسلیم و تعظیم آمده است.
«وقتی گمرهان‌مرا میکشیدند
«و بنافرمانی‌تو برخاستم
«نیت‌اطاعت داشتم
«تا وقتی که طنابهای تیره روزی من
«به‌جایی آویخته‌شد
«که به‌ورطه‌های هلاکت میرسید
«ندانستم که همانندگناه مرا
«بخشنده‌ای هست
«ومینگریستم که چگونه مرگی
«مرا ازپای‌درمیآورد؟
«اما تقوای امام توانای فروتن
«زندگی مرا ازآن پس که رفته بود
«بمن‌بازگردانید.
«آنکه‌ترا خلافت داد
«مدتی‌دراز زنده‌ات بدارد
«ورگ‌گردن دشمنت‌را ببرد.
«چه منتها برمن داشتی که

«که‌سپاس آن داشته بودم
«اما وقتی طمع‌هایم برمن چیره شد
«خاطرم از آن‌سخن نیاورد
«مگر اندکی،
«اما بسیار است و نبرد حق فراموش شدنی نیست
«اگر باز ببخشی شایسته آنی
«و اگر باز داری
«گرامی‌ترین بازدارندگانی
«آنکه خلافت را تقسیم کرد
«در پشت آدم، آنرا
«از آن امام هفتم کرد
«فراهم آورندهٔ کار خلافت
«دلها را بر او فراهم آورد
«و همه نیکوییها را در عبای تو
«فراهم کرد.»

گویند: وقتی ابراهیم این شعر را برای مأمون بخواند، گفت: «همان می‌گویم که یوسف به برادران خویش گفت اکنون ملامتی بر شما نیست، خدابیامرزدتان که او از همه رحیمان رحیمتر است.»

در این سال در ماه رمضان مأمون باپوران دختر حسن بن سهل زفاف کرد.

سخن از زفاف مأمون با دختر حسن بن سهل و آنچه در ایام زفاف وی بود

گویند: وقتی مأمون به اردوگاه حسن بن سهل رفت که در فم‌الصلح بود ابراهیم

۱ـ لاتثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هوارحم الراحمین (یوسف/۱۲ آیه ۹۲)

ابن‌مهدی‌را نیز با خویش ببرد. مأمون وقتی از بغدادآنجا رفت برای زفاف با پوران می‌رفت، برزورقی سوار بود تا بردرحسن لنگر انداخت. عباس پسر مأمون پیش از پدر خویش براسب رفته بود، حسن بیرون اردوگاه خویش از او پیشواز کرد، درجایی که برکنار دجله برای اومعین شده بود و درآنجا قصری برای وی بناشده بود. وقتی عباس اورا بدید پای بگردانید که پیاده شود اما حسن او را قسم داد که چنین نکند وچون برابراورسید، حسن پای بگردانید که پیاده شود عباس‌بدو گفت: «قسم به حق امیرمؤمنان که پیاده نشوی.» حسن همچنان سواره او را ببرگرفت، آنگاه‌بگفت که اسب وی را پیشتر برند وهمگی وارد منزل حسن شدند. مأمون به وقت عشا آنجا رسید واین به ماه رمضان سال دویست و دهم بود، وی و حسن وعباس افطار کردند، دیناربن‌عبدالله بالای سرش ایستاده بود تا وقتی که از افطار فراغت یافتند ودستهای خویش را بشستند، مأمون شراب خواست جام‌طلایی برای وی‌آوردند که در آن‌ریخت‌وبنوشید، آنگاه دست خویش‌را با جامی که‌شراب درآن بودسوی‌حسن درازکرد، حسن درگرفتن کندی کرد که ازآن پیش‌نمی‌نوشیده بود، دیناربن‌عبدالله با چشم بدواشاره کرد. حسن گفت: «ای امیرمؤمنان‌آنرا به اجازه ودستور تومی‌نوشم.»

مأمون‌گفت: «اگردستورم‌نبود دست خویش را سوی‌تودراز نمی‌کردم»پس. حسن جام راگرفت وبنوشید. وقتی شب دوم رسید محمد ، پسر حسن‌بن‌سهل را با عباسه دختر فضل ذوالریاستین به هم پیوستند وچون شب سوم رسید، مأمون به نزدپوران‌رفت که حمدویه و ام جعفر ومادربزرگش به‌نزد وی بودند.وچون مأمون با پوران بنشست مادر بزرگش هزار مروارید که در یك سینی طلا بود براو نثار کرد، مأمون بگفت تا آنراجمع کنند و از وی‌دربارهٔ شمارمرواریدها پرسید که‌چیست؟

گفت: «هزاردانه است.»

پس مأمون بگفت تاآنرا شماره کنند که ده تاکم بود.

گفت: «هر کس از شما آنرا گرفته پس دهد.»

گفتند: «حسین زجله گرفته.» ومأمون بدودستور داد که پس‌دهد.

گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا نثار کرده‌اند که بر گیریم.»

گفت: «پس بده، من عوض آنرابه تومی‌دهم.» که آنرا پس داد.

پس‌مأمون مرواریدهارادرظرف‌فراهم کرد چنانکه بوده بود و آنرا در کنار پوران نهاد و گفت: « این‌عطیهٔ تواست. حاجتهای خویش را بخواه.»اما پوران خاموش ماند.

مادربزرگش گفت: «با سرور خویش سخن کن وحاجتهای خویش را از او بخواه که به تودستور داد.»

پوران از اوخواست که از ابراهیم‌بن‌مهدی رضامند شود.

گفت:«چنین کردم.»

از اوخواست که به ام جعفر اجازه‌حج‌دهد، که بدو اجازه داد. ام‌جعفر یك پیراهن بی‌آستین اموی بدوپوشانید وهمانشب مأمون با وی زفاف کرد. درآن‌شب یك شمع عنبر روشن کردند که چهل‌من[1] بود در تور[2] طلا که مأمون این رانپسندید وگفت: «این‌اسرافکاری است.»

وچون فردا رسید ابراهیم‌بن‌مهدی را پیش خواند که ازکنار دجله‌بیامد،جامهٔ مغزی‌دارززبفتی پوشیده بود، عمامه‌ای به سرداشت وبه نزد مأمون درآمد. وقتی پرده را از مقابل مأمون برداشتند. خویشتن را بینداخت، مأمون بانگ زد: «عموجان نگرانمباش.» که درآمد وسلام خلافت بدو گفت ودستش را ببوسید و شعر خویش را بخواند.

مأمون خلعت خواست و خلعت دیگری بدو پوشانید و اسبی برای او خواست و شمشیری بدوآویخت که برون شد وکسان را سلام گفت پس او را به

---

۱ و ۲ــ کلمهٔ متن.

جایش بردند.

گویند: مأمون هفده روز به‌نزد حسن‌بن‌سهل بماند که هرروز بـرای مأمون و همه‌کسانی که باوی بودند هرچه بایسته بود فراهم می‌شد. حسن سرداران را بـه مقدار مـراتبشان خلعت داد و اسب داد و چیز داد؛ مقدار خرجی که بـرای آنها شد پنجاه هزار هزار درم بود.

راوی گوید: مأمون به‌هنگام بازگشت به‌غسان بن‌عباد دستور داد که ده‌هزار-هزار درم از مال فارس به‌حسن بدهد وصلح را نیز تیول او کرد، همان‌دم مال راپیش حسن بردند که به‌نزدغسان‌بن‌عباد آماده بود، حسن بنشست وآنرا میان سرداران و یاران و اطرافیان و خادمان خویش بخش کرد. و چون مأمـون بازمی‌گشت حسن او را بدرقه‌کرد، سپس سوی فم‌الصلح بازگشت.

احمد بن حسن بن سهل گوید: یاران ما می‌گفتند که حسن بـن سهل رقعه‌ها نوشت که نام املاك وی درآن بود وآنرابرسرداران و بربنی هاشم نثارکرد وهرکه رقعه‌ای به‌دستش افتاد که نام‌ملکی درآن بود، فرستادو آنرا گرفت.

از ابوالحسن، علی بن حسین دبیر آورده‌اند که گویـد: روزی حسن‌بن‌سهل از ام‌جعفر و خردمندی و فهم او بامن سخن‌کرد، آنگاه‌گفت: «یك روز مأمون که در فم‌الصلح پیش ما آمـده بود دربـارهٔ مخارجی که برای پوران شده بودپـرسید. از حمدونه دختر غضیض پرسید که چه مقدار براین‌کار خرج کرده؟»

حسن گوید: حمدونه گفت: «بیست و پنجهزار هزارخرج کرده‌ام.»

گوید: ام‌جعفر گفت: «کاری نکرده‌ای، من میان سی وپنجهزار تاسی وهفت هزار هزار درم‌خرج کرده‌ام.»

گوید: برای وی‌دوشمع‌عنبر آماده کرده بودیم.

گوید: شبانگاه‌مأمون به‌نزدپوران‌رفت، دوشمع‌عنبر را پیش روی وی روشن کردنـد کـه دودآن بسیار شد. گفت: «برداریدشان که دود آزارمان می‌کند، شمع

بیاریـد.»

گوید: آنروزام‌جعفر صلح را به‌پوران بخشید.

گوید: بدین سبب صلح به‌ملکیت من بازگشت، پیش از آن، از آن من بود، روزی حمید طوسی به‌نزد من‌آمد و چهار شعر را که ضمن‌آن ستایش ذوالریـاستین گفته بود به‌من داد که خواندم، بـدو گفتم:«آنرا بنزد ذوالریاستین می‌فرستم، عجالة صلح راتیول تومی‌کنم‌تا پاداش تو ازپیش وی بیاید.» وآنرا تیول وی‌کردم، آنگاه مأمون آن را به‌ام جعفر دادکه به‌پوران بخشید.

علی بن حسین‌گوید: چنان بود که پرده از مقابل حسن‌بن سهل برنمی‌گرفتند و شمع از پیش روی او برنمی‌داشتند تاخورشید برآیدکه چون می‌نگریست‌آنـرا ببیند. بدفال بود، خوش داشت وقتی‌پیش او می‌روند بگویند: «از خوشی و سرور آمدیم» خوش نداشت‌که به‌نزد وی از جنازه یا مرگ‌کسی یادکنند.

گوید: روزی به‌نـزد وی درآمدم، یکی‌گفت: «امـروز علی‌بـن حسین پسر خویش حسن‌را به‌مکتب داد.»

گوید: مـرا دعاگفت و برفتم، درخانـهٔ خویش بیست هـزار درم یافتم کـه بخشیده به‌حسن بود و حواله‌ای به‌مقدار بیست هزار درهم.

گوید: حسن از زمین خویش دربصره مقداری به‌من بخشیدکه به‌پنجاه هزار دینارقیمت شد وبغای بزرگ‌آن را از من‌گرفت و به‌زمین خویش افزود.

از ابوحسان زیادی‌آورده‌اندکـه وقتی مأمون به‌نزد حسن بن فضل بـن سهل رفت پس از زفاف‌با پوران روزی‌چندبه‌نزد وی‌ببود، مدت‌رفتن وبرگشتن وی چهل روز بود. به‌روز پنجشنبه یازده روز رفته از شوال وارد شد.

مجمد بن موسی خوارزمی گـوید : مـأمون هشت روز مانده از ماه رمضان سوی حسن روان شدکه درفم‌الصلح بود ونه‌روزمانده از شوال سال دویست ودهم از فم‌الصلح بازگشت.

به‌روزعید فطـر این سال حمید بـن عبدالحمید درگذشت و عـدل کنیزوی شعری گفت به‌این مضمون:

«هرکه به‌روز فطر خرسند بود
«یا انتظار سرور خویش را داشت
«ما بدان خرسند نبودیم و خدا را ستایش،
«که سرور ما در خاك گوربود.»

در این سال عبدالله بن طاهر مصر راگشود و عبیدالله بـن سری از او امان خـواست.

سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رفتن ابن سری با امان به‌نزد وی

گویند که وقتی عبدالله بن طاهر از کار نصربن شبث‌عقیلی فراغت‌یافت و وی را بنزد مأمون فرستاد، به‌بغداد، نامه‌های مأمون بـدو رسید که دستور مـی‌داد سوی مصر رود. احمدبن مخلد به‌من گفت که درآنوقت به‌مصر بودم وقتی عبدالله بـن طاهر نزدیك شد و به‌یاك منزلی آنجا رسید یکی ازسرداران خویش را پیش فرستاد که برای اردوگاه وی محلی بجوید که درآنجااردوزند. ابن سری بـه‌دور خویش خندقی‌زده بود، خبربه‌ابن‌سری‌رسید که آن‌سردار نزدیك‌وی‌رسیده وباکسانی ازیاران خویش که از او پذیرفتند سوی سرداری رفت که عبدالله بن‌طاهراو رابجستن محل اردوگاه فرستاده بود. سپاه ابن سری بـاسردار عبدالله و یاران وی که اندك بودند مقابل شد وسردارو یارانش عقب نشستند. سردار پیکی سوی عبدالله فرستاد وخبر خویش و خبر ابن سری را باوی بگفت که مردان خویش را بر استران نشاند، بر هر استردومرد، بالوازم و ابزار. اسبان را یدك کردند و باشتاب‌ره‌سپردندتابه‌سردار

وابن سری رسیدند. از عبدالله و یارانش یك حمله بیشترنبود که ابن سری ویارانش هزیمت شدند و بیشتر یاران وی یعنی ابن سری درخندق افتادند و کسانی از آنها که از افتادن برروی همدیگر کشته شدند پیش از آن بود که سپاهیان با شمشیر به قتلشان رسانیده بودند.

ابن سری هزیمت شد و وارد فسطاط شد و برخویش و یاران خویش و کسانی که در آنجا بودند دربیست. عبدالله‌بن طاهر او را محاصره کرد و ابن سری دیگر باعبدالله نبردنکرد تا وقتی که با امان به‌نزدوی رفت.

از ابن ذوالقلمین آورده‌اند که وقتی عبدالله بن طاهر به‌مصر رسید وابن‌سری مانع‌وروداوشد یکهزار خادم و خادمه به‌نزد وی فرستاد که باهرخادم هزار دینار بود درکیسه‌ای ابریشمین، آنها را هنگام شب فرستاد.

گوید: عبدالله آن گروه‌را به‌نزدوی‌پس‌فرستادو بدونوشت: «اگرهدیهٔ‌تورابه‌روز می‌پذیرفتم به‌شب نیز می‌پذیرفتم.» شمایید که به‌هدیهٔ خویش خوشدل می‌شوید نزد ایشان باز گرد، سپاهی به‌سوی شما آریم که تحمل آن نیارید و از آنجا به‌ذلت بیرونشان‌می‌کنیم که حقیر شوند[1].

گوید: در این وقت بود که ابن سری از عبدالله‌امان خواست و به‌نزد وی رفت.

ابوالسمراء گوید: با امیر عبدالله‌بن طاهر برون شدیم، به‌سوی مصر، وقتی مابین‌رمله‌و دمشق‌رسیدیم، یك بدوی از راه رسید، پیری بود که هنوز از کار نیفتاده بود [2] برشتری خاکستری رنگ، به‌ما سلام گفت، پاسخش گفتیم.

ابوالسمراء گوید: من و ابراهیم و اسحاق بن ابراهیم رافقی واسحاق بن-

---

۱- بل انتم بهدیتکم تفرحون. ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود، لاقبل‌لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون سوره (نمل ۲۷) آیه ۳۶-۳۷

۲- به‌جای تعبیر عربی که گوید: له بقیة، یعنی باقیمانده‌ای‌داشت.(م).

ابی‌ربعی که با امیر همراه بودیم، اسبها و جامه‌های نکوتر از او داشتیم.

گوید: بدوی‌درچهره‌های مانگریستن‌گرفت.

گوید: گفتمش: «ای شیخ، خیره می‌نگری، کسی را میشناسی یا چیزی را ناپسندمی‌بینی؟»

گفت:«نه‌به‌خدا، پیش از این روز شمارا نشناخته‌ام و بدی‌ای‌درشما نمی‌بینم که ناپسندتان بدانم امامردی هستم‌بافراست نکو که‌کسان رانیك می‌شناسم.»

گوید: به‌ابواسحاق بن ابی ربعی اشاره کردم و گفتم: «دربارهٔاین چه می‌گویی؟»

و او شعری خواند به‌این مضمون:

«دبیری می‌بینم به‌کار دبیری زرنگ

«که ادب‌آموزی عراق براونمودار است.

«او راحرکتهاست که‌نشان می‌دهد.

«که درکار قسط بندی خراج

«داناست و بصیر.»

گوید: آنگاه در اسحاق بن‌ابراهیم رافقی نگریست و گفت:

«زاهد نمایی‌که ضمیرش هماهنگ‌آن نیست

«هدیه‌ها را دوست دارد و بامردان به‌کار است

«در او ترسی می‌بینم و بخلی

«وطبعی‌که معلوم می‌دارد وزیراست.»

آنگاه در من نگریست و شعری‌گفت به‌این مضمون:

«این ندیم و مونس امیر است

«که ازقرب وی مسرورمی‌شود.

«پندارم‌که راوی علم است و اشعار

«که زمانی ندیم است وگاهی قصه گوی.»

آنگاه درامیر نگریست و شعری گفت به‌این مضمون:

«این امیر است که به‌عطای دست او

«امید توان داشت

«و در میان کسانی که دیده‌ام

«او را همانند نیست

«پوششی ازجمال و مهابت براوست

«با چهره‌ای که مژدهٔ توفیق می‌دهد

«اسلام درآغاز بدو محفوظ ماند

«و به‌وسیلهٔ وی نکویی بماند و ناپسندی بمرد

«بدانید که عبدالله پسرطاهر

«پدرنکوکار و امیرماست.»

گوید: این‌سخنان درعبدالله سخت مؤثر افتاد و گفتارپیر را پسندید و دستور داد پانصد دینار به‌او بدهند وبگفت تا مصاحب وی شود.

حسن بن یحیی فهری گوید: وقتی با عبدالله بن طاهر بودیم مابین سلمیه و حمص بطین شاعرحمصی را بدیدیم که برراه ایستاد و خطاب به‌عبدالله بن‌طاهر شعری خواند به‌این مضمون:

«مرحبا مرحبا و خوش‌آمدا

«به‌فرزند صاحب جود

«طاهر بن حسین

«مرحبا مرحبا و خوش‌آمدا

«به‌فرزند کسی که در دو دعوت

«اثر نمایان داشت

«مرحبا مرحبا و خوش‌آمدا
«بـه آنکس که وقتی آبگاه دو ناحیه بجوش آید
«کف وی چونان دریاست
«مأمون که خدایش مؤید بدارد
«تاوقتی که شما برای وی بجای باشید
«باك ندارد که چه شکافی
«از کدام سوی آید.
«شما که بروزگار قدیم
«زآن زریق و مصعب و حسین بودید
«سزاوار بود که بسروری برسید
«و برجهانیان برتری گیرید.»
عبدالله گفت: «مادرت عزادارت شود تو کیستی؟»
گفت: «بطین شاعر حمصی.»
گفت: «ای غلام بروببین چند بیت گفت؟»
«گفت: «هفت بیت.»

گوید: عبدالله بگفت تا هفت هزار درم بدو دادند یـا هفتصد درم و همچنان باعبدالله‌بود تا وارد مصر واسکندریه شدند و دراسکندریه در راهی با اسب خویش فرو رفت و آنجا بمرد.

در این سال عبدالله‌بن طاهر اسکندریه را گشود، به‌قولی اسکندریه را بـه سال دویست ویازدهم گشود و آن کسان ازمردم اندلس راکه بر آن تسلط یافته‌بودند از آنجا براند.

سخن از کار عبدالله بن طاهر و کار اندلسیانی که بر اسکندریه تسلط یافته بودند

کسانی چند از مردم مصر به‌من گفته‌اند که از دریای روم از جانب اندلس کشتیها آمد که گروهی انبوه در آن بود به‌روزگاری که مردم از آنها به‌فتنهٔ جروی و ابن‌سری مشغول بودند، کشتیهایشان در اسکندریه لنگر انداخت. در آن وقت سر-شان یکی بود به‌نام ابوحفص و همچنان آنجا ببودند تا عبدالله‌بن طاهر به‌مصر آمد.

یونس بن عبدالاعلی به‌من گفت: «از جانب مشرق جوانی نورمس-منظورش عبدالله بن طاهر بود-سوی ما آمد به‌هنگامی که دنیای ما پر از فتنه بود و بر هر ناحیه از ولایت تسلط جویی تسلط یافته بود، و مردمان از آنها به‌محنت بودند، وی دنیا را سامان داد، بیگناه‌را ایمنی داد و بدکار را به‌هراس افکند و رعیت به‌اطاعت وی آمد.»

هم او به‌نقل از عبدالله بن لهیعه گوید: راوی گوید: ندانم عبدالله آنرا به را وی دیگر برده یا نه که در کتابها که خوانده‌ایم، این را یا سخنی همانند این را نیافته‌ایم) خدا را در مشرق سپاهی هست که هر کس از مخلوق بر او طغیان کند، آنها را بفرستد که به‌وسیلهٔ آنها از وی انتقام گیرد.

راوی گوید: پاسخنی گفت که معنی آن‌چنین بود. وقتی عبدالله بن طاهر وارد مصر شد کس به‌نزد اندلسیان و کسانی که به آنها پیوسته بودند فرستاد که اگر به‌اطاعت وی نیایند آمادهٔ نبرد باشند.

به‌من گفتند که آن قوم از او پذیرفتند و به‌اطاعت آمدند و از او امان خواستند که از اسکندریه به‌یکی از نواحی روم روند که از ولایتهای اسلام نباشد. عبدالله بر این قرار امانشان داد که از آنجا برفتند و در جزیره‌ای از جزایر دریا به‌نام اقریطش (کرت) فرود آمدند و آنجا وطن کردند و باقیمانده‌ای از فرزندانشان تا کنون در

آنجا هستند.

دراین سال مردم قم سلطان را خلع کردند و خراج ندادند.

سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ و سرانجام کارشان در این باب

گوید: سلطان را از آن رو خلع کردند که خراج خویش را بسیار شمردند که خراجشان دوهزار هزار درم بود. مأمون وقتی به‌هنگام بازگشت ازخراسان به آهنگ عراق وارد ری شده بود از خراج آنها مقداری کاسته بود که از پیش بگفتم، مردم قم نیز طمع آوردند که مأمون درکار تخفیف با آنها چنان کند که با مردم ری کرده بود. بدو نوشتند و از او تخفیف خواستند وازگرانی خراج خویش شکایت بردند، اما مأمون آنچه را خواسته بودند نپذیرفت، آنها نیز از پرداخت خود داری کردند

راوی گوید: مأمون علی بن هشام را سوی آنها فرستاد، سپس عجیف بن‌عنبسه را به کمك وی فرستاد، یکی از سرداران حمید به‌نام محمد پسر یوسف کج، از خراسان به‌قوص آمد که‌بدو نوشت سوی قم رود و همراه علی بن هشام با مردم آنجا نبرد کند.

پس علی با آنها نبرد کرد و برآنها ظفر یافت، یحیی بن عمران را بکشت و دیوار قم را ویران کردواز آنجا هفت هزار هزار درم خراج گرفت از آن پس که از دوهزار هزارشکایت می کرده بودند.

دراین سال شهریار بمرد، وی پسر شروین بود. شاپور پسر شهریار به جایش نشست، مازیار پسر قارن باوی به‌نزاع برخاست و اسیرش گرفت و بکشت و کوهستان به‌دست مازیارپسرقارن افتاد.

در ایـن سال بن صالح بـن عباس سالار حج شد، وی درآنـوقت ولایتدار مکه بود.
آنگاه سال‌دویست و یازدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و یازدهم بود

از جمله‌آن بودکه‌عبیدالله بن سری با امان بـه‌نزد عبدالله بن طاهـر رفت و عبدلله بن طاهر وارد مصر شد، به‌قولی این به‌سال دویست و دهم بود.
بعضیها گفته‌اندکه ابن سری بـه‌روز شنبه پنج‌روز مانـده از سال دویست و یـازدهم بنزد عبدالله بن طاهر رفت ، هفت روز مانـده از رجب سال دویست و یازدهم او را وارد بغدادکردند و درشهر ابوجعفرجای‌دادند و عبدالله بن طاهر در مصر به‌ولایتداری‌آنجا و دیگر ولایتهای شام و جزیره بماند.
طاهربن‌خالدغسانی‌گوید: مأمون زیریك‌نامهٔ خویش به‌عبدالله‌بن طاهر وقتی که به‌مصر بود وآنجا راگشوده بود اشعاری نوشت به‌این مضمون:

«برادرم و مولایم
«کسی‌که سپاسدار نعمتهای اویم
«هرچه را دوست داری
«به‌روزگاران بدان دلبسته‌ام
«و هرچه را خوش نداری
«هرگز بدان رضاندهم
«خدای براین شاهد است
«خدای براین شاهد است
«خدای براین‌شاهد است.»

عطا، عهده‌دار مظالم عبدالله بن طاهر گوید: عبدالله‌بن‌طاهر دل با فرزندان ابوطالب داشت، پدرش نیز پیش از او چنین بوده بود.

راوی‌گوید: مأمون این را ردکرد و نپذیرفت، و چون باز این سخن را بدو گفتند،یکی را نهانی‌به‌نزدعبدالله فرستاد وبدو گفت: «به‌صورت قاریان و زاهدان به مصر برو، جمعی از بزرگان‌آنجا را سوی قاسم بن ابراهیم‌بن طباطبا دعوت‌کن، و از مناقب علم و فضائل وی یادکن، پس ازآن سوی یکی از خواص عبدالله بن‌طاهر برو، پس ازآن به‌نزد عبدالله بن طاهر برو و دعوتش‌کن و ترغیب‌کن‌که دعوت را بپذیرد،وکنه نیت وی را بجوی، چنانکه باید و باآنچه از اومی‌شنوی بنزدمن‌آی.»

گوید: آن مرد چنان‌کرد که مأمون‌گفته بود و دستور داده بود و چون جمعی از سران و بزرگان را دعوت‌کرد، روزی بردر عبدلله‌بن‌طاهر نشست، وی از پس صلح و امان با عبیدالله بن سری، برنشسته‌بود و سوی او رفته بود و چون بازگشت‌آن مرد به‌پا خاست و رقعه‌ای ازآستین خویش درآورد و بدو داد‌که‌آنرا به‌دست خویش‌گرفت و همین‌که وارد شد حاجب به‌نزد مردآمد و وی را به‌نزد عبدالله بردکه برفرش خویش نشسته بود و میان وی و زمین چیزی جزآن نبود، پاهای خویش را درازکرده بود و پاپوش بپا داشت.

بدو گفت:«آن مقدارسخنت راکه در رقعه‌ات‌بود فهم کردم،بیارآنچه داری.»

گفت: «از تو امان دارم و حمایت خدای باآن

گفت: «ازآن تست.»

گوید: پس‌آنچه را می‌خواست بدو وانمود و او را سوی‌قاسم خواند و از فضائل و زهدوی یادکرد.

عبدالله بدوگفت: «با من انصاف می‌کنی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «سپاس داری خدا بر بندگان واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به‌هنگام احسان و نعمت و تفضل، سپاسداری یکی‌شان بر دیگری واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در این حال که منم بنزد من میآیی! می‌بینی که مهر من در مشرق روان است و در مغرب نیز، مابین مشرق و مغرب فرمان من مطاع است و گفتارم مسموع، به راست و چپ و پشت سر و پیش روی خویش می‌نگرم و نعمتی می‌بینم از یکی که به‌من داده و منتی که با آن به‌گردنم مهر نهاده و دستی درخشان وسپید که با آن نسبت به من تفضل و کرم آغاز کرده، آنگاه مرا دعوت می‌کنی که این نعمت و این احسان را کفران کنم و می‌گویی با آنکه آغاز و انجام این، بوده خیانت کن و در بریدن رشته گردنش وریختن خونش بکوش. به‌نظر تو اگر مرا به‌بهشت می‌خواندی رو به‌رو، به‌ترتیبی که‌می‌دانم، آیا خدا خوش داشت که با اینکس خیانت کنم و احسان و منت وی را کفران کنم و بیعتش را بشکنم؟»

گوید: آن مرد خاموش ماند.

آنگاه عبدالله بدو گفت: «اکنون که از کار تو خبر یافتم به‌خدا از تو برجانت بیمناکم، از این شهر برو که اگر شخص اول[1] اگر از کار تو خبر یابد، و از این ایمن نیستم، قاتل خویشتن و غیر خویشتن باشی.»

گوید: و چون آن مرد از وی نومید شد به‌نزد مأمون رفت و خبر را باوی بگفت که خوشدل شد و گفت: «این پروردهٔ دست من است و مأنوس تربیت من و همانند طینت من.» و از این باب چیزی به‌کس وانمود و عبدالله جز از پس مرگ مأمون آنرا ندانست.

۱) تعبیر متن، السلطان الاعظم

گویند: عبدالله بن طاهر وقتی عبیدالله بن سری را در مصر به‌محاصره داشت شعری گفت به‌این مضمون:

«صبحگاهان اشك همی ریخت
«که میدید رفتن من نزدیك است
«و پیوسته روز و شب
«درکار راه سپردنم
«از روی جهالت پنداشت
«که من در رنجم و آسوده نیستم.
«از من دست بدارکه من
«سوی هدف خویش روانم.
«من بندهٔ مأمونم
«و در زیر سایهٔ اویم.
«اگر روزی خدای معافیت دهد
«استراحتگاه من نزدیك است
«و اگر هلاکتی باشد
«با ناله وفغان بگوی
«که یکی کشته در مصر بجا ماند
«و خویشتن را از ملامت‌گویی بدار.»

از عبدالله بن احمد آورده‌اند که وقتی عبیدالله بن سری بنزد عبدالله بن طاهر رفت پدرش، احمد به‌عبدالله بن طاهر به‌تهنیت آن فتح چنین نوشت:

«خدای امیر را عزیز بدارد، از فتحی که خدا به‌تو داد و ابن سری بنزد تو آمد خبر یافتم. ستایش خدای راکه دین خویش را نصرت داد و دولت خلیفهٔ

خویش را عـزت بخشید و منکروی و حق او و منحرف اطاعتش را زبون کرد. از خدای می‌خواهیم که به‌نعمتها تأییدش کند و ولایتهای شرك را بـروی بگشاید و ستایش خدای را بر آن ولایتها که ازهنگامی که رقتی به‌توداد که ماو کسانی که اینجا هستند روش‌ترا در جنگ وصلحت به‌یاد می‌آوریم و از آن توفیق که در خشونت و نرمی هریك به‌جای خود، یافته‌ای بسیار شگفتی می‌کنیم. رهبر سپاهی را نمی‌دانیم که چون تو با رعیت عدالت کرده‌باشد ویاپس‌از قدرت‌چون‌تو از کینه‌انگیز خویش درگذرد، به‌ندرت پسرخاندان معتبری را دیده‌ایم که به‌کار پدران خویش تکیه نکند یا کسی که نصیب و توفیق وقدرتی یافته بـدانچه دارد قناعت بیارد، و درتـوجیه آنچه به‌نزد وی هست خلل‌نیارد، رهبری را نمی‌شناسیم که به‌سبب رفتار نیك و جلو-گیری ازآسیب تبعه چون تو شایستهٔ توفیق باشد. هیچکس ازآنها که به‌نزد ماهستند روا نمی‌داند که یکی رامقدم‌تر از تو داند که‌به‌هنگام حاجت یا حادثهٔ سخت‌روبدو کنند. منت خـدای و افـزایش‌آن ترا خوش بـاد و خدای با این نعمت‌که به‌تـو داده چنان‌کندکه در تمسك بـه‌طناب امام و مولای خویش و مولای همه مسلمانان که خدا عیش مـا وشما را بـه بقای وی کامـل کند دایم بمانی مـی‌دانـی کـه بـه نزد ما وآنهاکـه به‌نـزد مـا هستند همچنان محتـرم و مقدم و معظمی. خـدایت در دیدهٔ خاص وعام جلال و برتری افزوده که‌برای خویشتن به‌تو امیدوارند و ترابرای خـادثـات و بلیات خویش ذخیره می‌دانند. امیدوارم خدا ترا بـه‌آنچه دوست دارد موفق بدارد همچنانکه لطف و تـوفیق خویش را از تـودریـغ نداشت که بـه وقت نعمت رفتار نکو داشتی و نعمت ترا به‌سرکشی نبردو تـواضـع و خاکساری افزود. ستایش خدای را برآنچه به‌تو داد و انعام‌کرد و در تـو به‌ودیعت نهـاد. والسلام.»

در این سال عبدالله بن طاهر از مغرب به‌مدینة السلام شد، عباس بن‌مأمون وابواسحاق‌معتصم ازاوپیشواز کردند.تسلط جویان‌شام‌رانیزچون ابن السرج وابن-

ابی الجمل و ابن ابی الصقر را همراه داشت.

(دراینسال) موسی‌بن حفص درگذشت ومحمدبن موسی به‌جای پدر ولایتدار طبرستان شد. حاجب‌بن‌صالح ولایتدار هند شد اما بشربن داود او را هزیمت کرد که سوی کرمان رفت.

در این سال مأمون بانگزنی راگفت که نداداد: هرکه از معاویه به‌نیکی یاد کند یاوی را بریکی از یاران پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه وسلم، برتری دهد حمایت از او برداشته شود.

دراین سال صالح بن عباس که ولایتدار مدینه بود درگذشت.

و هم در این سال ابوالعتاهیه شاعر درگذشت.

آنگاه سال دویست و دوازدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست و دوازدهم بود

از جمله آن بودکه مأمون، محمد بن حمید طوسی را از راه موصل سوی بابك فرستاد و او را برای نبرد بابك نیرو داد. محمد بن حمید، یعلی‌بن مره وامثال وی از تسلط جویان‌آذربایجان را بگرفت وآنها را بنزد مأمون فرستاد.

در این سال احمد بن محمد بن عمری، معروف به‌احمرالعین در یمن خلع کرد.

وهم در این سال مأمون محمد بن عبدالحمید معروف به‌ابی الرازی را ولایتدار یمن‌کرد.

وهم در این سال مأمون‌گفتار خلق‌قرآن و برتری علی بن ابیطالب را، علیه‌السلام، عیان‌کرد وگفت: «وی ازپی رسول خدا، صلی الله علیه وسلم، ازهمه یاران برتربود.» و این به‌ماه ربیع الاول همین سال بود.

در این سال عبدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال‌دویست و سیزدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و سیزدهم بود

از جمله آن‌بود که عبدالسلام و ابن جلیس باقیسیان و یمانیان در مصر خلع کردند و در آن ولایت به‌پا خاستند.

در این سال طلحة بن طاهر به‌خراسان‌درگذشت.

وهم در این سال مأمون برادر خویش ابواسحاق معتصم را ولایتدار شام و مصر کرد و پسر خویش عباس را نیز ولایتدار جزیره و مرزها و عواصم کرد و بگفت تا به‌هریك از آنها و نیز به‌عبدالله بن‌طاهر پانصد هزاردینار بدهند. گویند هرگز به‌یك روزاین همه مال پخش نکرده بود.

و هم در این سال غسان بن عباد را ولایتدار سند کرد.

سخن از اینکه چرا مأمون، غسان ابن‌عباد را ولایتدار سندکرد؟

سبب،چنانکه به‌من رسیده، آن بودکه بشربن داود با مأمون‌مخالفت کرد، خراج را گرفت اما چیزی از آن را به‌نزد مأمون نفرستاد.

گویند: روزی مأمون به‌یاران خویش‌گفت: «مرا از غسان بن عباد خبر دهید که وی را برای‌کاری بزرگ درنظر گرفته‌ام.» و چنان بودکه بسبب کار بشر تصمیم گرفته بود او را ولایتدار سند کند. کسانی که حضور داشتند سخن کردند و در ستایش او بسیار گفتند. مأمون به‌احمد بن یوسف نگریست که خاموش‌بود. بدو گفت: «احمد چه‌می‌گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان این مردیست که نیکیهایش از بدیهایش بیشتر است، او را سوی هر گروه فرستی از آنها انصاف می‌گیرد هرچه از او بیمناك باشی کاری از او سرنمی‌زند که مایهٔ عذرخواهی شود که وی ایام خویش را میان فضیلتها تقسیم کرده و برای هرخصلتی نوبتی نهاده، وقتی درکار وی بنگری ندانی کدام یك از حالات وی شگفتی‌آورتر است، آنچه که عقلش سوی آن هدایتش کرده یا آنچه را به‌ادب‌آموزی به‌دست آورده.»

گفت: «باوجودآنکه نظر بد با وی داری ستایش وی گفتی.»

گفت: «ازآنرو که وی درآنچه گفتم چنانست که شاعرگوید:

«همین سپاس در مقابل نیکی تو بس که من

«به‌هنگام دوستی و دشمنی ستایش تو گفتم.»

گوید: مأمون از گفتار احمد بن یوسف شگفتی کرد و تأدب وی را ستود.

دراین سال عبدالله بن عبیدالله عباس سالار حج شد.

آنگاه سال‌دویست و چهارم درآمد.

سخن ازخبرحادثاتی که به سال دویست و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن محمد بن حمید طوسی بودکه بابك او راکشت، وسپاهش‌را بشکست و گروهی بسیار از آنها راکه همراه وی بودند بکشت در هشتاد سر، به‌روزشنبه پنجروز مانده از ماه ربیع الاول.

در این سال ابوالرازی در یمن کشته شد.

و هم دراین سال عمیربن ولید بادغیسی، عامل ابواسحاق بن رشیدکشته شد در حوف مصر به‌ماه ربیع الاول، آنگاه ابواسحاق سوی مصر رفت وآنجا را بگشود وبه‌عبدالسلام و ابن جلیس دست یافته وآنها را بکشت. مأمون ابن حروری

را تازیانه زد و سوی مصر باز فرستاد.

و هم در این سال بلال ضبابی جانفروش قیام کرد، مأمون سوی حلب روان شد آنگاه سوی بغداد بازگشت وعباس پسر خویش را با گروهی از سرداران ازجمله علی بن‌هشام و عجیف و هارون بن محمد فرستاد و هارون، بلال رابکشت.

در این سال عبدالله بن‌طاهر سوی دینور رفت، مأمون اسحاق بن ابراهیم و یحیی بن‌اکثم را به‌نزد وی فرستاد که میان خراسان و جبال وارمینیه وآذربیجان و نبرد بابك مخیرش کنند که خراسان رابرگزید و سوی‌آن رفت.

وهم دراین سال جعفر بن داود قمی به‌جنبش‌آمد و عزیز وابستهٔ عبدالله‌بن‌ـ طاهر بدودست یافت، وی از مصر گریخته بود و بدانجا پس فرستاده شد.

در این سال علی بن هشام ولایتدار جبل و قم و اصبهان و آذربیجان شد.

در این‌سال اسحاق بن عباس‌سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و پانزدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پانزدهم بود

دراین سال مأمون از مدینة السلام برای‌غزای روم حرکت کرد و این، چنانکه‌گفته‌اند، به‌روز شنبه سه‌روزمانده‌از محرم بود، به‌قولی‌حرکت وی ازشماسیه سوی بردان به‌روزپنجشنبه بود پس از نماز نیمروز، شش، روزمانده از محرم سال دویست و پانزدهم.

وقتی از مدینة السلام حرکت می‌کرد اسحاق بن‌ابراهیم را برآنجا جانشین کرد و سواد و حلوان و ولایت دجله را نیز بدو سپرد، وقتی مأمون به‌تکریت رسید ، محمدبن علی‌رضا، رحمه‌الله از مدینه پیش وی آمد در ماه صفر همین سال، شب جمعه، و او را بدید که جایزه‌اش داد وبگفت تا به‌نزد دخترش‌ام الفضل

درآیدکه ام‌الفضل را زن وی کرده بـود. پس او را به‌نزد ام‌الفضل بردند، درخانـهٔ احمد بن یوسف که برکنار دجله است وآنجا ببود و چون ایام حج رسید باکسان و عیال خویش روان شد تا به‌مکه رسیدآنگاه بـه‌منزل خویش رفت درمدینه و آنجا ببود.

آنگاه مأمون از راه موصل برفت تـا به‌منبج رسید،آنگاه به‌دابق‌آنگاه بـه انطاکیه،آنگاه به‌مصیصه، سپس ازآنجا بـه‌طرسوس رفت، سپس از طرسوس وارد بلاد روم شد، درنیمهٔ جمادی الاولی.

عباس بن مأمون نیز از ملطیه حرکت‌کرد، مأمـون مقابل قلعه‌ای به‌نام قـره بماند تاآن را به‌جنگ بگشود و بگفت تاآنرا ویران‌کنند و این بـه‌روز یکشنبه بود چهار روز مانده از جمادی الاولی. پیش ازآن‌نیز قلعه‌ای را به‌نام ماجده‌گشوده بود و برمردم‌آن منت نهاده بود.

به‌قولی‌وقتی‌مأ‌ون‌مقابل‌قره اردو زد وبا مردم‌آنجاپیکارکرد‌امان‌خواستند و مأمـون امانشان داد،آنگاه اشناس را سوی قلعهٔ سندس فرستادکه سالارآنـرا به‌نزد وی‌آورد. عجیف و جعفر خیاط را نیز سوی‌فرمانروای‌قلعهٔ سنان‌فرستادکه شنوایی و اطاعت‌آورد.

در این سال ابواسحاق بن رشید از مصر بـازآمد و مـأمون را ازآن پیش کـه وارد موصل شود بدید، منویـل و عباس پسر مأمـون نیز در رأس العین او را بـدیدنـد.

در ایـن سال مأمـون ازآن پس‌کـه از سر زمین روم بیرون شد سوی دمشق رفت.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال دویست وشانزدهم درآمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست و شانزدهم بود

از جمله بازگشت مأمون بودبه‌سرزمین روم.

سخن از اینکه چرا مأمون به‌سرزمین روم‌بازگشت؟

در این باب‌اختلاف کرده‌اند: به‌قولی‌سبب آن‌بود که‌مأمون‌خبریافت که‌شاه‌روم گروهی‌ازمردم‌طرسوس‌ومصیصه‌را کشته و این‌جمله چنانکه‌گفته‌اند یکهزاروششصد-کس بود و چون این خبربدورسید روان شد تاوارد سرزمین روم شد، به‌روزدوشنبه یازده روز از جمادی الاول همین سال و همچنان تا نیمه شعبان آنجا ببود.

به‌قولی سبب آن‌بود که‌توفیل پسر میخائیل بدو نوشت و ازخویشتن آغاز کرد و چون‌نامه‌بدو رسید آنرابخواند و سوی‌سرزمین روم رفت. فرستادگان توفیل پسر میخائیل‌دراذنه‌به‌نزدوی آمدندوپانصدکس ازاسیران مسلمان رابه‌نزدوی‌فرستاده بود. وقتی‌مأمون‌وارد سرزمین‌روم شد و در انطیغوا فرودآمدمردم‌آنجا به‌صلح‌آمدند، از آنجا سوی هرقله رفت که مردم‌آنجا نیز به‌صلح‌آمدند، مأمون برادر خویش ابواسحاق را فرستاد که سی قلعه و انبار غله را گشود، یحیی بن‌اکثم را نیزاز طوانه فرستاد که حمله‌کرد و بکشت و بسوخت و اسیر گرفت و سوی اردوگاه بازگشت.

آنگاه مأمون سوی کیسوم رفت و دویا سه‌روز آنجا بماندآنگاه سوی دمشق رفت.

در این سال عبدوس فهری قیام‌کرد وبا کسانی که همراه وی بودند به‌عاملان ابواسحاق‌تاخت‌ویکیشان‌رابکشت واین به‌ماه‌شعبان‌بود،مأمون‌به‌روزچهارشنبه‌چهارده

روز مانده از ذی‌حجه از دمشق حرکت کرد وسوی مصر رفت.

و هم دراین سال افشین از برقه بازآمد و درمصر اقامت گرفت.

در این سال مأمون به‌اسحاق بن ابراهیم نوشت و دستور داد که سپاهیان را وادار کند وقتی نماز می‌کنند، تکبیر گویند، این کار را به‌روز جمعه چهارده روز مانده از ماه رمضان همین سال در مسجد مدینه و رصافه آغاز کردند و چون نماز به‌سررفت به پا خاستند و سه تکبیر گفتند آنگاه این کار را در همه نمازها بکردند.

در این سال مأمون برعلی بن هشام خشم آورد و عجیف بن عنبسه را سوی‌وی‌فرستاد با احمدبن‌هشام و دستور داد که اموال و سلاح وی را بگیرند.

در این سال ام‌جعفردرگذشت، به‌بغداد در ماه جمادی‌الاول.

و هم دراین سال غسان بن عباد از سند بیامد، بشربن داود مهلبی از او امان خواسته بود وکارسند را سامان داده بود و عمران بن موسی برمکی را برآنجا گماشته بود. و شاعر دربارهٔوی شعری گفت به این مضمون:

«شمشیر غسان، مایه رونق جنگ است
«و زهر مرگ دردودم آنست
«وقتی آنرا بدیارسند بکشد
«بشر تسلیم وی شود
«و قسم یاد کند که تا وقتی
«نمازگزاری به‌حج خدای رود
«و در دومحل سنگ اندازی کند
«بخیانت باز نرود
«وشاهان راخلع نکند
« و به سپاهیانی که سوی او میروند

«تاخت نیارد.»

آنگاه غسان به‌نزد مأمون باز آمد.

جعفر بن داود قمی نیز سوی قم گریخت و آنجا خلع کرد.

دراین سال سرمای سخت بود.

دراین سال به‌گفتهٔ بعضیها سلیمان بن‌عبدالله عباسی سالار حج بود. به‌گفته بعضی دیگر دراین سال سالار حج عبدالله بن عبیدالله عباسی بود. و چنان بود که‌مأمون وی را ولایتدار یمن کرده بود، و ولایتداری هرشهری راکه‌تاهنگام ورود به‌یمن، وارد آن می‌شد به او داده بود. وی از دمشق روان شد تا به‌بغداد رسید به روز عید فطر درآنجا باکسان نماز کرد، و به‌روز دوشنبه دوروز رفته از ذی‌قعده از بغداد برفت و مراسم حج را برای کسان به‌پاداشت.

آنگاه سال دویست و هفدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و هفدهم بود

از جمله آن بودکه افشین بربیما تسلط یافت که از سرزمین مصر بود، و مردم آنجا با امان، به‌داوری مأمون تسلیم شدند. مکتوب فتح آنجا یکروز مانده از ماه ربیع‌الاخر خوانده شد.

در این سال درماه محرم مأمون وارد مصر شد، عبدوس فهری را به‌نزد وی آوردند که‌گردن او را بزد و سوی شام بازگشت.

در این سال مأمون دو پسرهشام، علی و حسین، را کشت، دراذنه به‌ماه جمادی‌الاول.

سخن از اینکه چرا مأمون علی بن هشام را کشت؟

سبب آن بود که مأمون ولایتهای جبال را بدوسپرده برد و چون از بدرفتاری وی با مردم قلمرو خویش خبر یافت که کسان می کشت و اموال می گرفت، عجیف را سوی وی فرستاد که می‌خواست وی را به غافلگیری بکشد و به‌نزد بابك رود، اما عجیف‌بدودست یافت و او را به‌نزد مأمون برد که‌بگفت تاگردنش او رابزنند و ابن جلیل به‌کشتن وی پرداخت.

قتل حسین به‌دست حسین‌بن‌محمد برادرزاده ابن جلیل انجام گرفت دراذنه به‌روز چهارشنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول، پس از آن سر علی‌بن‌هشام را به‌بغداد و خراسان فرستادند که درآنجا گردانیدند، آنگاه به‌شام و جزیره بازبردند و ولایت به‌ولایت بگردانیدند که در ذی‌حجه به‌دمشق رسانیدند، سپس آنرا سوی مصر بردند، پس از آن به‌دریا افکندند.

گویند که وقتی مأمون علی‌بن‌هشام را کشت بگفت تارقعه‌ای بنویسند و به سروی آویزند تا کسان آنرا بخوانند که چنین نوشتند:

«اما بعد، چنان بود که امیرمؤمنان به‌روزگار مخلوع، علی بن هشام را نیز جزو دیگر مردم خراسان به‌یاری وقیام به‌حق خویش دعوت کرده بود، و از جمله کسان بود که پذیرفت و درپذیرفتن شتاب آورد و کمك کرد، کمك نیکو. امیرمؤمنان این را دربارهٔ وی منظورداشت واو را برآورد که پنداشت اگر کاری بدوسپرده‌شود مطیع‌خداست ومتقی وبه‌دستور امیرمؤمنان‌پای‌بند، رفتارش‌نکوست وطماع نیست. امیرمؤمنان تفضل باوی آغاز کرد و کارهای معتبر به‌او داد و بخششهای سنگین کرد آنگاه امیرمؤمنان بگفت تادرمقدار آن‌نظر کنند وآنرا بیشتر ازپنجاه هزار هزار درهم یافت اما دست به‌خیانت گشود و امانتی راکه سپرده‌بدو بود تباه کرد که وی را از

خویشتن دور کرد وفاصله داد. آنگاه از امیرمؤمنان بخشش خواست که از خطای وی‌درگذشت وجبل وآذربیجان وولایت ارمینیه وپیکاردشمنان خدا، خرمیان، را بدو سپرد به‌شرط آنکه بدآنچه از اوسرزده بود بازنگردد، اما بازگشت، بیشتر ازآنچه بوده بود ودینار ودرم‌را برغمل به‌خاطر خدای و دین وی مقدم داشت و روش بدپیش‌گرفت و بارعیت ستم کرد و خونهای‌ناروا ریخت. امیرمؤمنان عجیف‌بن‌عنبسه را سوی او فرستادکه به‌کار وی‌پردازد و از او بخواهدکه اعمال خویش را جبران کند اما به‌عجیف تاخت و می‌خواست او را بکشد. خدا عجیف‌را به‌سبب نیت درست وی‌دراطاعت‌امیرمؤمنان نیروداد که وی‌را ازخویشتن براند، اگرآنچه دربارهٔ عجیف می‌خواست کرد انجام می‌شد جبران ناپذیر بود و نابخشودنی، ولی خدا وقتی چیزی را بخواهد انجام پذیرد. و چون امیرمؤمنان حکم‌خدای‌را برعلی ابن هشام روان کرد چنین دید که باقیماندگان وی را به گناهش نگیرد و بگفت تا فرزند و عیال وی و پیوستگان و وابستگانشان را، همان‌مقرری دهند که در زندگانی وی می‌داده بودند. اگر نبودکه علی بن هشام دربارهٔ عجیف قصدگناه عظیم داشته بود درشمارکسانی از سپاهیان خویش می‌بودکه مخالفت کرده‌اند و خیانت‌آورده‌اند چون عیسی بن منصور وامثال وی. والسلام.»

در این سال مأمون وارد سرزمین روم شد و یکصد روز مقابل‌لؤلؤه بماند آنگاه ازآنجا برفت و عجیف را به‌جاگذاشت، مردم لؤلؤه باوی خدعه کردند و اسیرش‌گرفتندکه هشت روز دردست آنها اسیر بود، آنگاه رهایش کردند، پس‌ازآن توفیل سوی لؤلؤه رفت و عجیف را درمیان‌گرفت، مأمون سپاه سوی وی فرستاد و توفیل پیش از رسیدنشان برفت و مردم لؤلؤه با امان به‌نزد عجیف آمدند.

و هم دراین سال توفیل فرمانروای روم به‌مأمون نامه نوشت و از او صلح خواست و در نامه خویش از خویشتن آغاز کرد، نامه را فصل، وزیر توفیل بیاورد که صلح می‌خواست و پیشنهاد مبادلهٔ اسیران کرد، متن نامه توفیل به‌مأمون چنین

بــود:

«اما بعد، توافق دو مختلف بـر نصیب خویش، درستتر از آن است که مایـهٔ ضرر هردوشان شود، در خور تو نیست که بـه سبب نصیبی کـه بـه دیگری می‌رسدنصیبی را که برای خویشتن داری واگـذاری. دانشت از هـرگونه توضیح کفایت‌آور است. از پیش به‌تو نوشته بودم و دعوت بـه‌مسالمت کرده بودم و بـه فضیلت مصالحه رغبت‌آورده بودم که عواقب پیکار از ما برداشته شود و هرکدام دوست و یاردیگری باشد وفوائد عام به‌هم پیوندد وبازرگانی گسترش یابد واسیران آزاد شوند و راهها و شهرها امنیت‌یابد.

«اگر نپذیرفتی، نهانی کار نمی‌کنم و بگفتار نمی‌پـردازم، جنگ سوی تو می‌اندازم و راهها را برتومی‌بندم وسوارگان وپیادگان روانـه‌میکنم واگرچنان‌کنم، ازپی‌آنست که عذر ازمیان برداشته‌ام. ومیان خویشتن وتونشانه حجت‌بپا داشته‌ام. والسلام.»

مأمون بدونوشت:

«امابعد، نامه توبمن‌رسید دربـاره صلح ومتارکه که‌خواسته بودی ونرمی و درشتی را بهم آمیخته بودی و از گفتگوی بازرگانی وپیوستن‌راهها ورهایی‌اسیران ومتروك ماندن‌کشتار و جنگ، بدان وسیله جسته بودی اگرنبودکه اعمال رویـه و توسل به اندیشیدن زیروروی‌کار را خوش دارم و اینکه در رخـدادی رایی نـیارم مگو بمنظور اصلاح دنباله آن، پاسخ نـامه تـرا اسبها میکردم که مردانی دلـیرو نیرومند وبصیر بیاردکه شما را تا حـد مرگ درهم بکوبـند و بخونهایتان بخدای تقرب جویند، ورنج شوکت شما راکه‌به‌آنها میرسد ناچیز شمارند، سپس کمك ها برای‌شان میفرسنادم ولوازم وتجهیزات بآنها میرساندم، مردانی‌که بمرگ‌دلبسته‌تراز آن باشندکه شما بسلامت از هول بلیه‌آنها دلبسته‌ایدکه بیکی ازدونیکویی‌میرسند: غلبهٔ حاضر یا سرانجام. نیك. اما چنان دیدم‌که ترا اندرزی دهم‌که خدای بوسیـله

آن حجت برتو تمام کند وترا و پیروانت رابه‌وحدانیت و شریعت اسلام بخوانم، واگر نپذیرفتی فدیه‌ای که موجب حمایت شود واثبات رعایت واگر این‌رانکردی آنچه از اوصاف مابه‌یقین معاینه خواهی دید مایه بی‌نیازی‌از ابلاغ گفتار و توضیح اوصاف‌است وسلام بر آنکس که پیروی هدایت کند.»

در همین سال مأمون به سلوس رفت.

وهم در این سال‌علی‌بن‌عیسی قمی، جعفر بن‌داودقمی را فرستاد که‌ابواسحاق ابن‌رشیدگردن اورا بزد.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وهیجدهم درآمد.

سخن‌ازخبر حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وهیجدهم‌بود

از جمله حادثات این سال‌آن بودکه مأمون از سلغوس سوی رقه رفت‌و در آنجا خواهرزاده داری راکشت.

وهم در این سال، بگفت تارافقه را خالی کنندکه اطرافیان وی درآن جای گیرند، ومردم از این بنالیدندکه معافشان داشت.

در این سال مأمون پسر خویش عباس را به سرزمین روم فرستاد و به او گفت‌که در طوانه بماند وآنجا را بسازد، فعلگان ومزدوران فرستاده بود، بناآغاز شد وآنرا بساخت، یك میل در یك‌میل، و حصارآن را سه فرسنگ کرد.چهار در برای آن‌نهاد وبرهردری قلعه‌ای‌بود،عباس‌پسرخویش‌رابرای اینکار درنخستین‌روز جمادی فرستاد.

مأمون به برادر خویش‌اسحاق نوشت که‌از ولایت دمشق وحمص و اردن و فلسطین، چهارهزار مرد سپاهی مزدور بگیرد، سوار را یکصد درم می‌دهد وپیاده

را چهل‌درم، در مصر نیز گروهی را مزدور کرد، کسانی را که از قنسرین وجزیره گرفته بود به نزد عباس فرستاد وکسانی راکه از بغداد گرفته بود ودوهزار بودند بنزد اسحاق فرستاد، بعضی از آنها نیز برون شدند وبه طوانه رفتند و آنجا به نزد عباس جای گرفتند.

آغاز امتحان دربارهٔ مخلوق بودن قرآن

در این سال مأمون به اسحاق‌بن ابراهیم نوشت که قاضیان و محدثان را بیازماید ودستور دادکه جمعی ازآنها را به رقه بنزد وی فرستد و این نخستین نامه در این باب بود. متن نامه وی به‌اسحاق چنین بود:

«اما بعد، حق خدای برامامان مسلمانان وخلیفگانشان آن است که در کار بپاداشتن دین که‌حفاظت آنرا از ایشان خواسته ومواریث پیمبری که به‌ارثشان داده وبرتری علمی که به نزدشان سپرده‌کوشش کنند و به اطاعت خدای بکوشند.

«امیرمؤمنان از خدای می‌خواهدکه به رحمت ومنت خویش وی را به‌تأیید واستواری رشاد وعدالت در امور رعیت که بدوسپرده موفق بدارد.

«امیرمؤمنان بدانست که در همه اقطار وآفاق گروه بیشتر از اوساط رعیت وطبقهٔ عوام که‌به‌دلالت وهدایت خدای،نیروی نظروتدبرواستدلال‌ندارند وازنور و برهان علم روشنی نگرفته‌اند، جاهل‌خدایند ودربارهٔ وی‌کور واز حقیقت دین و توحید وایمان به دور وگمراه، وازآثار واضح وراه واجب وی وامانده‌اند و از اینکه خدای را به مرحله‌ای که‌باید برند وبه‌کنه‌معرفت‌اورسند ومیان وی‌ومخلوقش امتیاز نهند قاصرند که‌آرایشان ضعیف است وعقولشان ناقص و از تفکر و تذکر بدورند،چنانکه میان خدای تبارك وتعالی‌وقرآنی که نازل کرده مساوات‌آورده‌اند و اتفاق کرده‌اند که قرآن قدیم وازلیست وخدای آنرا خلق و ابداع و ایجاد نکرده

در صورتی که خدای عزوجل در کتاب محکم خویش که آنرا مایهٔ شفای سینه‌ها و رحمت و هدایت مؤمنان کرده فرموده : ما این کتاب را قرآنی عربی کردیم[1].

«وهرچه را خدای کرده مخلوق اوست .وهم فرموده: ستایش خاص خدای یکتاست که آسمانها وزمین را بیافرید وتاریکیها وروشنی‌پدید کرد[2]. وهم اوعزوجل فرموده: چنین از اخبار حوادث‌گذشته برتو می‌خوانیم[3]. وخبر داده که این‌حکایت چیزهایی است که بعداً ابداع کرده و به‌دنبال آن قدیم‌آمده وهم فرموده: الف، لام، را، این کتابی است که آیه‌های‌آن از طرف فرزانه‌ای‌کاردان استوار شده آنگاه توضیح‌شده است.[4]

«وهرمحکم تفصیل یافته‌ای محکم کننده وتفصیل دهنده‌ای دارد وخدای است که کتاب خویش را محکم کرده و تفصیل داده، پس خدای خالق و مبدع است.

«آنها کسانی هستند که برسرباطل مجادله کرده‌اند و به‌گفتار خویش دعوت کرده‌اند و خویشتن را به‌سنت منسوب داشته‌اند. اما در هرفصل از کتاب خدای حکایتهاست که مبطل گفتارآنهاست و مکذب‌دعوتشان، که‌گفتار و طریقهٔ‌آنها را رد می‌کند معذلك‌چنین نموده‌اند که اهل‌حق‌و دین‌وجماعتند و اغیارشان‌اهل‌باطل و کفر ونفاقندوبااین سخنان‌بر کسان گردن افراخته‌اندوجاهلان‌رافریفته‌اندچندان که گروهی از اهل روش‌باطل و که‌خشوع‌میکنندنه‌برای‌خداوزاهدی‌مینمایند، نه‌برای‌دین،به‌آنها متمایل شده‌اند و باآرای نادرستشان موافقت کرده‌اند که بدینوسیله به‌نزدشان رونق‌گیرند، وزی ریاست و عدالت‌گیرند، بدین سان حق را به‌خاطر باطل‌آنها رها

۱ــ اناجعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیه ۳
۲ــ الحمدلله‌الذی خلق‌السموات والارض وجعل‌الظلمات والنور. سورهٔ انعام (۶) آیه ۱
۳ــ کذلك نقص علیك‌من‌انباء ماقدسبق.سورهٔ طه(۲۰)آیه ۹۹
۴ــ الر، کتاب احکمت‌آیاته‌ثم فصلت من‌لدن‌حکیم خبیر. سورهٔ هود (۱۱)آیه ۱

کرده‌اند درقبال خدای برضلالت خویش یاران گرفته‌اندکه چون‌عادلشان شمرده‌اند با وجود خلل دینشان و بدی طینتشان و تباهی نیتشان ویقینشان، شهادتشان مقبول افتاده و احکام کتاب به‌وسیلهٔ آنها روان شده که از متابعت آنها همین مقصود را داشته‌اند و همین را می‌خواسته‌اندکه برمولای خویش دروغ بندند درصورتی که به‌موجب کتاب از آنها پیمان‌گرفته شده که دربارهٔ‌خدای بجزحق نگویند ومندرجات آنرا خوانده‌اند، اینانندکه خدایشان کرکرده و چشمانشان راکور کرده.

«خدا کرشان کرده و دیدگانشان را کور کرده، مگر دربارهٔ این قرآن اندیشه نمی‌کنند و یابردلهایی قفلهاست[1]

«امیرمؤمنان چنان دیدکه اینان بدترین امتند و سران ضلالت‌که نصیبشان از توحید کاستی‌گرفته و از ایمان نصیبی سخت ناچیز دارند. ظروف جهالتند و نشانه‌های دروغ وزبان ابلیس‌که بادوستانش گویاست وبرای دشمنانش اهل دین خدای هراس انگیز، و بیش‌از همه در خور این‌اندکه راست‌گویی شان موردگمان باشد و شهادتشان مردود شود و به‌گفتار و کردارشان اعتماد نباشدکه عمل درست نیست، مگرازپی یقین و یقین نیست مگر پس ازتکمیل حقیقت اسلام و خلوص توحید و هرکه از رشاد و نصیب خویش‌از ایمان و توحید خدای‌کورماند از دیگر اعمال و صحت شهادت کورتر و گمراه‌تر باشد.

«به‌دین امیرمؤمنان قسم‌که نزدیکترین کسان به دروغ درگفتار و باطل‌گویی درکار شهادت آن‌کس است‌که دربارهٔ خدا و وحی وی دروغ‌گوید و خدا را به حقیقت معرفت، نشناسد، آنکه شهادت وی دربارهٔ‌کتاب مردود باشد و حق خدا را به‌باطل خویش منحرف‌کند درخورآنست‌که شهادت وی دربارهٔ حکم خدا و دین وی مردود شود.

۱ـ اصمهم (الله) و اعمی ابصارهم. افلایتد برون القرآن ام‌علی قلوب اقفالها. سوره محمد (۴۷) آیه ۲۳ـ۲۴

«قاضیانی را که به‌نزد تواند فراهم‌آر و این نامه‌امیرمؤمنان را که به‌تو نوشته برآنها بخوان و دربارهٔ آنچه می‌گویند امتحانشان کن و عقیدتشان را دربارهٔ اینکه خدای قرآن را خلق‌کرده و ابداع کرده کشف کن و خبرشان ده که امیرمؤمنان درکار خویش از کسی که به‌دینش و خلوص توحید ویقینش اعتماد نباشد کمک نمی‌گیرد و درکار رعیت که خدای بدوسپرده و به‌حفاظت وی آورده بدو اعتماد ندارد. اگر بدین مقر شدند و درموردآن با امیرمؤمنان‌موافق بودند وبه‌راه هدایت و نجات بودند به‌آنها بگوی دربارهٔ شهود محضرشان که دربارهٔ کسان شهادت می‌دهند تحقیق کنند و نظرشان را دربارهٔ قرآن بپرسند و هرکه مقر نباشد که قرآن مخلوق و حادث است و بدان قائل نباشد و به‌نزد وی آنرا تأیید نکند، از قبول شهادت وی خود داری کنند.

«به‌امیرمؤمنان دربارهٔ آنچه از پرسش قاضیان حوزهٔ عملت و دستور پرسش که به‌آنها می‌دهی‌معلومت می‌شود بنویس. آنگاه مراقبت کن و کارشان را بجوی تا احکام خدای جز با شهادت کسانی که درکاردین بصیرند و درکار توحید مخلص، روان نشود، آنچه دراین باب می‌شود به‌امیرمؤمنان بنویس. انشاءالله.

«نوشته‌شد درماه ربیع، الاول‌سال دویست و هیجدهم.»

مأمون به‌اسحاق‌بن‌ابراهیم نوشت که هفت‌کس از قاضیان را بفرستد محمدبن‌سعد کاتب واقدی و ابومسلم مستملی، یزید بن هارون و یحیی بن معین و ابوخیثمه، زهیربن حرب، و اسماعیل‌بن داود و اسماعیل بن‌ابی مسعود و احمد بن‌دورقی.

اینان سوی مأمون فرستاده شدند که امتحانشان کرد و دربارهٔ مخلوق بودن قرآن ازآنها پرسش‌کرد که همگی پاسخ دادند که قرآن مخلوق است پس سوی مدینة السلامشان فرستاد که ابراهیم‌بن‌اسحاق آنهـا را به‌خانه خویش

خواند و کارشان را درحضور فقیهان ومشایخ اهل‌حدیث‌شهره کردوبدانچه به‌پاسخ مأمون گفته بودند مقر شدند که رهاشان کرد، آنچه اسحاق‌بن‌ابراهیم در این باب کرده بود به‌دستور مأمون بود.

پس از آن مأمون به‌اسحاق بن ابراهیم نوشت:

«اما بعد، خدای را برخلیفگان خویش در زمین و امنای وی بر بندگان که برای اقامه دین خویششان پسندیده و رعایت حلق وروان کردن حکم وسنت واقتدا به‌عدالت خویش را به‌عهده‌شان نهاده، این حق هست که دربارهٔ آنچه خدای به حفاظت آنها سپرده و به‌عهدهٔ ایشان‌نهاد، به‌خاطروی خویشتن را به‌کوشش وادارند و نیکخواهی کنند و به‌برکت علمی که خدایشان به‌ودیعت داده و معرفتی که در آنها نهاده بدو، که نامش مبارك و والا باد، دلالت کنند وهرکه را از او بگشته هدایت کنند وهرکه را به‌کاروی پشت کرده بازآرند وبرای رعیت خویش سمت نجاتشان را معین کنند و به‌حدود ایمان و راه فلاح ومصون ماندنشان واقفشان کنند و خفایای امورشان را باآنچه در آن به‌شبهه افتاده‌اند مکشوف دارند و شك را از ایشان ببرند و روشنی و برهان را به‌همگیشان بازآرند و این‌گونه ارشاد و بصیرت افزودنشان را مرجح بدارندکه جامع مصالحشان است و نظام‌بخش امور دنیا و آخرتشان. وبه‌یاد داشته باشندکه خدای از آنها دربارهٔ آنچه به‌عهده داشته‌اند پرسش می‌کند و برآنچه ازپیش به‌نزد وی فرستاده‌اند پاداششان می‌دهد. توفیق امیرمؤمنان جز به‌وسیلهٔ خدانیست و خدای او را بس است وکافی.

«از جمله چیزها که امیرمؤمنان به‌تدبرو اندیشه خویش بدانسته و خطر عظیم و زیان انگیزآن را درکاردین معلوم‌داشته گفتاری است که مسلمانان درمیان خویش دارند دربارهٔ قرآن‌که خدای‌آنرا پیشوایشان کرده و نشانی است که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، برگزیدهٔ او محمد صلی الله علیه و سلم، برای‌آنها بجای مانده و این‌گفتار برای بسیاری از مسلمانان شبهه‌آورده وبه‌نزدشان نیك افتاده و در

عقولشان زینت گرفته که قرآن مخلوق نباشد و با این گفته به‌معرض رد خالقیت خدا رفته‌اند، صفتی که خدای بدان از مخلوق خویش جداست، که به‌اقتضای عدالت وی ابداع همه‌اشیا به‌حکمت و ایجادآن به‌قدرت وتقدم برآشیابه ازلیت که به‌آغاز آن نمی‌توان رسید و مدت آنرا درك نمی‌توان کرد خاص اوست که هرچه جزاوست مخلوق‌اوست وحادث است واو ایجادکنندهٔ آن است. باوجودآنکه‌قرآن‌بدین‌ناطق استدر این‌باب‌مدل‌وقاطع‌اختلاف است‌این گفته‌همانند گفتارنصاری‌است که‌دربارهٔ عیسی‌بن‌مریم دعوی کرده‌اند که مخلوق نیست.

اما خدای عزوجل می گوید: «ماآنراقرآنی‌عربی کرده‌ایم»[1] وتوضیح‌آن این است که ماآنرا آفریده‌ایم، وهم اوجل‌جلاله‌گوید:«وهمسرش را از اوآفرید تابدو آرام گیرد[2]» و گوید: «وشب را پوششی کرده‌ایم. و روز را(وقت) معاش کرده‌ایم[3] وهرچیز زنده‌ای را ازآب آفرید[4]» و اوعزوجل قرآن را با این مخلوقات مذکور در ترتیب برابر گرفته و خبرداده که او تنها خالق آن است و گفته : «این قرآنی ارجمند است که در لوحی محفوظ است[5]» واین را دربارهٔ احاطهٔ لوح برقرآن گفته و احاطهٔ جزبه مخلوق‌نشاید. به‌پیمبرخویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرموده: «زبان‌خویش به‌تلاوت قرآن مجنبان که نزول‌آنرا به‌شتاب خواهی[6]»و نیزفرموده: «پند تازه‌ای از پروردگارشان سویشان نیاید[7]» و فرموده: «ستمگرتر ازآنکه دربارهٔ خدا دروغی ساخته و آیه‌های اورا دروغ شمرده کیست؟[8]» از قومی خبرآورده به‌سبب دروغ

۱ـ اناجعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیه ۳
۲ـ وجعل منها زوجها لیسکن الیها. سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۸۹
۳ـ وجعلنا اللیل لباساوجعلنا النهار معاشا. سورهٔ نباء (۷۸)آیهٔ ۱۰ و ۱۱
۴ـ وجعلنا من الماءکل شیئی حی. سورهٔ انبیاء (۲۱) آیهٔ ۳۰
۵ـ بل‌هو قرآن‌مجید، فی لوح محفوظ. سورهٔ بروج (۸۵) آیهٔ ۲۱ـ۲۲
۶ـ لاتحرك به‌لسانك لتعجل‌به. سورهٔ القیامه (۷۵) آیهٔ ۲۶
۷ـ مایأتیهم من ذکرربهم محدث. سورهٔ انبیاء (۲۲) آیهٔ ۲
۸ـ ومن اظلم ممن افتری علی‌الله‌کذبا اوکذب بآیاته. سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۲۱

گفتنشان و نکوهششان کرده که گفته‌اند: «خدا بر بشری چیزی نازل نکرده[1]» آنگاه به‌زبان پیمبر خویش فرموده: «بگو کی کتابی را که به‌موسی آمده بود نازل کرد؟[2]» خدای تعالی قرآن را قرآن و ذکر و ایمان و نور و هدایت و مبارك و عربی و قصص نامیده و فرموده: «ما که این قرآن را به‌تو وحی می‌کنیم، ضمن آن بهترین یقین خبرها را برایت می‌خوانیم[3]» ونیزفرموده:«بگو اگر همه‌جن‌وانس‌فراهم آیند که نظیر این قرآن را بیارند هرگز نظیر آن نیارند[4]» ونیز فرموده: «بگو شما نیز سوره ساخته شده‌ای مثل آن بیارید[5]» ونیزفرموده :«باطل از پیش رویش و ازپشت سرش بدان در نیاید[6]» که برای قرآن اول و آخری نهاده و مدلل داشته که محدود است و مخلوق.

«این جاهلان به‌سبب گفتارشان‌دربارهٔ قرآن رخنه‌ای بزرگ در دین خویش آورده‌اند و امانت خویش را موهون کرده‌اند و برای دشمن اسلام راه‌گشوده‌اند و به‌تغییر والحاد دلهاشان مقر شده‌اند تا آنجاکه مخلوق خدا و عمل وی را به‌صفتی که خاص خدای یگانه است وصف کرده‌اند و شناسانیده‌اند و بدو مانند کرده‌اندکه مانندگی در خور مخلوق اوست.

«امیرمؤمنان برای گویندهٔ این مقالت نصیبی از دین و سهمی از ایمان و خواند وکارشانرا در حضور رفقیهان ومشایخ اهل‌حدیث شهره کرد و بدآنچه‌به‌پاسخ

1ــ ماانزل‌الله علی بشر من شیئی سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۹۱
2ــ قل من انزل الکتاب‌الذی جاء به‌موسی سوره انعام (۶) آیه ۹۱
3ــ نحن نقص علیك احسن القصص بما اوحینا الیك هذاالقرآن (سورهٔ یوسف (۱۲) آیه ۳
4ــ قل‌لئن‌اجتمعت‌الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذاالقرآن لایاتون بمثله (سورهٔ بنی‌اسرائیل (۱۷) آیه ۸۸
5ــ قل‌فأتوا بعشر سور مثله مفتریات (سوره هود (۱۱) آیهٔ ۱۳)
6ــ لایأتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه سورهٔ حم سجده (۴۱) آیه ۴۲

یقین نمی‌شناسندو رای‌وی چنانست که‌هیچیك از آنها را نباید به‌محل وثوق وامانت و عدالت و شهادت و صدق‌گفتار و نقل و تعهد چیزی از امور رعیت برد اگــر چه بعضیشان معتدل باشند و بـه‌استقامت معروف و مورد تأیید. اما فروع را بـه‌اصول باید برد و درستایش و نکوهش همـانند آن بایدکرد، هرکه به‌کار دین خویش و وحدانیت خداکه خدایش دستور داده جاهل بـاشد دربارهٔ غیرآن جاهلتر است و از ارشاد دربارهٔ آن‌کورتر و گمراهتر.

«پس‌این‌نامه امیرمؤمنان راکه به‌تومی‌نویسد برجعفربن‌عیسی وعبدالـرحمان ابن اسحاق قاضـی بخوان و رای آنهـا را دربـارهٔ قرآن‌کشف‌کن و بگویشان‌که امیرمؤمنان در چیزی از امور مسلمانـان‌کمك نمی‌گیرد مگر ازآنکس‌که به‌اخلاص و توحید وی اعتماد داشته باشد و هرکه مقر نباشدکه قرآن مخلوق است ازتوحید بری است. اگر در این باب به‌گفتار امیرمؤمنان قائل شدند به‌آنها بگوی تاکسانی راکه درمجلسشان برای شهادت دربارهٔ حقها حاضر می‌شوندامتحان‌کنند وگفتارشان را دربارهٔ قرآن‌کشف‌کنند، هرکس از آنهاکه نگفت قرآن مخلوق است شهادت وی را باطل شمارند و حکمی را به‌گفتهٔ او فیصل ندهند اگر چه امانت و استقامت وی معلوم باشد. دربارهٔ‌آنها مراقبتی‌کن‌که خدای، بصیرت بصیررابـدان بیفزاید و مشکوك‌الحال را از بی‌اعتنایی بـدین خویش باز دارد وآنچه راکه دراین بـاب می‌کنی به‌امیرمؤمنان بنویس. ان‌شاءالله.»

گوید: اسحاق بـن ابـراهیم بـه‌این منظور جمعی از فقیهان و قـاضیان و محدثان را احضارکرد: ابواحسان زیادی‌را احضارکرد با پسرش ولیدکندی وعلی ابن مقاتل و فضل بن غانم و ذیال‌بن‌هیثم و سجاده و قواریـری و احمد بن حنبل وقتیبه و سعدویه واسطی و علی بن جعد و اسحاق بن ابی اسرائیل و ابـن هرش و ابن علیه اکبر و یحیی‌بن‌عبدالرحمان عمری و پیری دیگر ازفرزندان عمربن‌خطاب که قاضی رقه بود و ابونصرتمارو ابـومعمر قطیعی و محمدبن‌حاتم و محمد بن‌ـ

نوح مضروب و ابن فرخان بـا جمعی دیگر از جمله نضربن‌شمیل و ابـن‌علی بن‌عاصم و ابوالعوام بزاز و ابن شجاع و عبدالـرحمان بن اسحاق که همه را به‌نـزد اسحاق‌وارد کردندواین‌نامهٔ مأمون‌رادوباربرآنهاخواندکه‌آنرا فهم‌کردند. پس‌از آن اسحاق به بشربن‌ولیدگفت: «دربارهٔ قرآن چه می گویی؟»

گفت: «گفتار خویش را بارها معلوم‌امیرمؤمنان داشته‌ام.»

گفت: «چنانکه می‌بینی نامه امیر مؤمنان تازه‌آمده.»

گفت: «می‌گویم: قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، آیا مخلوق‌هست؟»

گفت: «خدا خالق همه چیزاست.»

گفت: «قرآن چیز نیست.»

گفت: «قرآن چیز است.»

گفت: «پس مخلوق است؟»

گفت: «خالق نیست.»

گفت: «ترا از این نمی‌پرسم، آیامخلوق هست؟»

گفت: «جزآنچه به‌تو گفتم نمی‌دانم با امیرمؤمنان قرارکرده‌ام که دربارهٔ‌آن سخن نکنم و جزآنچه به‌تو گفتم سخنی ندارم.»

پس اسحاق بن‌ابراهیم رقعه‌ای راکه پیش روداشت برگرفت وبراو بخواند و از مضمون‌آن‌واقفش کـرد. گفت: «شهادت می‌دهم که خدایـی جز خدای یگانـه نیست یکتای فـردکـه پیش از وی چیـزی نبود و پس ازوی چیزی نخواهد بـود چیزی از مخلوق‌وی‌به‌هیچ معنی ازمعانی وبه‌هیچ‌وجه از وجوه همانند وی نیست.»

گفت: «بله، من کسان را به‌سبب‌گفتاری جزاین تازیانه می‌زده‌ام.»

به‌دبیر گفت: «آنچه راگفت بنویس.»

سپس به‌علی بن ابی مقاتل گفت: «ای علی چه می گویی؟»

گفت: «سخنی راکه در این باب با امیرمؤمنان گفته‌ام بارها شنیده‌ای و جز آنچه از من شنیده‌ای سخنی ندارم.»

گوید: پس او را بارقعه امتحان کرد که به‌مضمون آن مقر شد، آنگاه بدو گفت: «قران مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از آن نپرسیدم.»

گفت: «قرآن کلام خداست واگر امیرمؤمنان ما را به‌چیزی فرمان دهد شنواییم ومطیع.»

به‌دبیر گفت: «گفتار وی رابنویس.»

آنگاه به‌ذیال همانند آن گفت که به‌علی بن مقابل گفته بود. و او نیز باوی چنان گفت. سپس به‌ابوحسان زیادی گفت: «توچه داری؟»

گفت: «هرچه می‌خواهی بپرس.»

گوید: پس رقعه را براو خواند و از آن واقفش کرد که به‌مضمون آن مقرشد وگفت: «هرکه این سخن نگوید کافر است.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست و خدا خالق همه چیز است و هرچه جز خدا باشد مخلوق است امیرمؤمنان امام ماست و بیشتر علم را به وسیلهٔ او شنیده‌ایم، او چیزها شنیده که ما نشنیده‌ایم وچیزها دانسته که ما ندانسته‌ایم، خدای کار ما را بدوسپرده که حج ما ونمازمان را به پا می‌دارد وزکات اموال خویش را بدو می‌دهیم وهمراه وی جهاد می‌کنیم وامامت وی را امامت می‌دانیم اگر امرمان دهد اطاعت کنیم واگر نهیمان کند بس کنیم اگر دعوتمان کند اجابت کنیم.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گوید: اما ابوحسان گفتار خویش را تکرار کرد.

گفت: «این گفتار امیرمؤمنان است.»

گفت: «شاید گفتار امیرمؤمنان باشد اما مردم را بدان امر نکندوبدان‌دعوت نکند، اگر به من بگویی که امیرمؤمنان دستورت‌داده که بگویم‌آنچه را دستوردهی می‌گویم که تودر مورد هرچه که از جانب وی با من بگویی موثقی ومؤتمن و اگر چیزی از جانب وی به من بگویی بر آن می‌روم.»

گفت: «به من نگفته چیزی با توبگویم.»

علی‌بن‌مقاتل گفت: «شایدگفتار وی چون اختلاف‌یاران پیمبر خدا باشد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم،دربارهٔ فرایض ومواریث‌که مردم را بدان وادار نکردند.»

ابوحسان بدوگفت: «به نزد من جز شنوایی واطاعت نیست دستورم‌ده تا اطاعت‌کنم.»

گفت: «به من نگفته که دستورت دهم، به من‌گفته امتحانت‌کنم.»

آنگاه به احمدبن‌حنبل‌پرداخت وبدو گفت: «دربارهٔ قرآن چه می‌گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «مخلوق هست؟»

گفت: «کلام خداست، براین نمی‌افزایم.»

گوید: پس اورا به مضمون رقعه امتحان‌کرد وچون به‌آنجا رسیدکه«چیزی همانند اونیست وشنواوبیناست» [1] ازپذیرفتن‌ازاینکه«چیزی‌از مخلوق‌وی‌به‌هیچ‌معنی ازمعانی وهیچ وجه از وجوه همانند اونیست» خود داری‌کرد.

گوید: ابن‌بکاء اصغر دخالت‌کرد و گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد او می‌گوید: شنواست باگوش وبیناست با چشم.»

اسحاق به احمدبن‌حنبل‌گفت: «معنی گفتهٔ خداکه شنواوبیناست چه باشد؟»

گفت: «اوچنان است‌که خویشتن راوصف‌کرده؟»

---

۱ ــ ازاین عبارت توان‌دریافت که‌متن‌رقعه امتحان‌بیشتر از آن‌بوده که‌پیش ازاین آمده .(م)

گفت: «معنی آن چیست؟»

گفت: «ندانم، چنانست که خویشتن را وصف کرد.»

گوید: پس آنها را یکی یکی خواند که همه می‌گفتند: «قرآن کلام خداست.» جز این چند کس: قتیبه وعبیدالله بن محمد وابن علیه اکبر وابن بکاء و عبدالمنعم بن‌ادریس، دخترزاده وهب بن منبه ومظفر بن مرجا ویك مرد نابینا که اهل فقه نبود و به چیزی از این باب شناخته نبود، اما وی را آنجا آورده بودند ویکی از فرزندان عمر بن خطاب که قاضی رقه بود وابن احمر.

گوید: ابن بکاء اکبر گفت: «قرآن نهاده شده است که خدای تعالی گوید: آنرا قرآنی عربی نهادیم[1]. وقرآن حادث است که گوید: پند حادثی از پروردگارشان سویشان نیاید[2].»

اسحاق گفت: «نهاده شده مخلوق است؟»

گفت: «نمی‌گویم مخلوق است بلکه نهاده شده است.»

گوید: پس گفتار او را نوشت.

گوید: وقتی ازامتحان قوم فراغت یافت و گفتارهایشان را نوشت، ابن‌بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این دوقاضی پیشوایانند چه‌شود که به آنها دستور دهی که این مقالت را تکرار کنند.»

اسحاق بدو گفت: «آنها حجت امیرمؤمنان را به پا می‌دارند.»

گفت: «چه‌شود اگر دستورشان دهی که مقالت خویش را به ما بشنوانند که این را آنها نقل کنیم.»

اسحاق بدو گفت: «اگربه نزد آنها شهادتی بدهی گفتارشان را خواهی دانست. ان‌شاءالله.»

۱ـ اناجعلناه قرآناعربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیهٔ ۳

۲ـ مایأتیهم‌من‌ذکرربهم محدث. سورهٔ انبیا (۲۱) آیهٔ ۲

گوید : گفتار قوم رایکی یکی نوشت که به نزد مأمون فرستاده شدآن قوم نه‌روزببودند ، سپس آنها را پیش خواندکه نامهٔ مأمون به‌پاسخ نامه اسحاق‌بن‌ـ ابراهیم دربارهٔ کارشان آمده بود که متن آن چنین بود :

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد ، نامهٔ تو به‌امیرمؤمنان‌رسید به پاسخ‌نامهٔ وی که‌دربارهٔ‌متظاهران‌اهل قبله وطالبان‌بی‌صلاحیت ریاست ازاهل‌ملت‌به‌تو نوشته بود درموردمقال‌دربارهٔ قرآن که‌امیرمؤمنان‌به‌تودستور داده‌بود که امتحانشان کنی واحوالشان‌را کشف کنی وآنها را به جایشان نهی. گفته بودی که هنگام رسیدن نامهٔ امیرمؤمنان جعفربن‌عیسی و عبدالرحمان‌بن‌اسحاق‌رااحضار کرده‌ای‌بااحضار شدگان‌دیگر ازآنها که‌به فقه‌انتساب دارند و برای‌حدیث‌گفتن‌می‌نشینندوخویشتن‌رادرمدینهٔ‌اسلام به‌مقام‌فتوی‌دادن‌نهاده‌اند ونامهٔ امیرمؤمنان را برای همگیشان خوانده‌ای وازآنها واز انتقادشان دربارهٔ قرآن پرسش‌کرده‌ای‌واقبالشان رابه‌آنهاوانموده‌ای‌که در نفی‌تشبیه‌وسخن‌دربارهٔقرآن متفق شوندوآنها راکه‌نگفته‌اندقرآن‌مخلوق است‌دستورداده‌ای‌که درنهان‌وعیان‌ازحدیث گفتن وفتوی دادن خود داری کنند ودستوری راکه مطابق گفته امیرمؤمنان دربارهٔ آنها به دوقاضی در مورد امتحان شاهدان مجلس خویش داده‌ای وبه‌سندی‌وعباس وابستهٔ امیرمؤمنان نیز در این‌باب چنان‌گفته‌ای که به‌آنهاگفته‌ای و نامه‌ها به قاضیان نواحی قلمروخویش فرستاده‌ای‌که به نزد توآیندکه در موردآنچه امیرمؤمنان‌معین کرده امتحانشان‌کنی وبدان وادارشان‌کنی. درآخر نامه حاضر شدگان را باگفتار-هایشان نوشته بودی امیرمؤمنان‌آنچه‌را حکایت‌کرده بودی فهم‌کرد. امیرمؤمنان[1]

۱ــ از تکرار این‌کلمه در مکاتبات عباسیان و امویان به وضوح می‌توان دریافت‌که‌این مردم عیاش میگسارکه روشی چون مستبدان خونخوار وفسق وفجوری چون بدترین نمونه‌های تاریخ داشته‌اند در خاطر خویش بلیه‌ای داشته‌اندکه به تعبیر فروید می‌توان‌آن را عقدهٔ امیرمؤمنان بودن نام داد.(م)

خدای را بسیار ستایش می‌کند، چنانکه‌در خور اوست واز اومسئلت دارد که‌به‌بنده وفرستاده‌خویش محمد،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، درودفرستد واز اومی‌خواهد که‌به‌رحمت خویش وی را توفیق اطاعت دهد و برنیت صالح خویش یاری‌کند. امیرمؤمنان در نامهای کسان که نوشته‌ای ودربارهٔ قرآن ازآنها پرسش کرده‌ای وآنچه‌هرکدامشان گفته‌اند وتفصیل گفتارشان راآورده‌ای نظرکرد.

«اماآنچه‌آن مغرور،بشربن‌ولید، دربارهٔ نفی تشبیه‌گفته وخودداری از اینکه قرآن مخلوق است ودعوی کرده که دراین‌باب سخن نمی‌کند و با امیرمؤمنان‌قرار دارد.

«بشر دراین‌باب دروغ‌گفته وکفرآورده ونادرست ونارواگفته‌که میان وی‌و امیرمؤمنان دراین‌باب وغیرآن قرار ونظری نبود، جزآنکه به امیرمؤمنان‌گفته‌که‌به کلمهٔ اخلاص اعتقاد دارد و این مقالت که قرآن مخلوق است، پس اورا به‌نزد خویش بخوان وآنچه را امیرمؤمنان از این باب باتومی‌گوید با وی‌بگوی. مقالت وی رادربارهٔ قرآن کشف کن و وی را به‌توبه ازآن وادار که‌امیرمؤمنان‌چنان‌می‌بیند که هرکس به مقالت وی‌گویا باشدبه‌توبه واداری که‌این مقالت کفر خالص است و شرك محض، اگرازآن توبه‌کردکارش را شهره کن ودست از وی‌بدار واگربرشرك خویش اصرار ورزید و به‌سبب کفروالحاد خویش نپذیرفت‌که قرآن مخلوق باشد گردنش‌را بزن وسرش‌رابه‌نزد امیرمؤمنان فرست ان‌شاءالله.

«و همچنین ابراهیم‌بن‌مهدی را نیز چنانکه بشر را امتحان می‌کنی، امتحان کن، که وی به مقالت بشر قایل‌بوده واز مقالت وی چیزها به امیرمؤمنان‌رسیده.اگر گفت‌که قرآن‌مخلوق است‌کارش راآشکارکن ومکشوف دار و گرنه‌گردنش‌رابزن وسرش را پیش امیرمومنان فرست، انشاءالله.

«اما علی‌بن‌مقاتل، به اوبگو، مگرتو نبودی که به امیرمؤمنان می‌گفتی: «توحلال می‌کنی و حرام می‌کنی» وسخنانی‌با وی‌گفتی که هنوز یادآن‌از خاطروی

نرفته.

«اما ذیال‌بن‌هیثم، به‌اوبگوی خوراکی که در انبارمی‌دزدید ودزدی در کاری که از شهر امیرمؤمنان ابوالعباس به دست داشت وی را بس،اگر ازآثار گذشتگان تبعیت می‌کرد وبه راه‌آنها می‌رفت و طریق‌آنها می‌گرفت، از پس ایمان به شرك نمی‌گرایید.

«اما احمدبن‌یزید معروف به‌ابوالعوام و اینکه گفته نداند دربارهٔ قرآن چه پاسخ گوید، وی را بگوی که‌کودك است و جاهل به عقل نه به سال. و اگر پاسخ گفتن دربارهٔ قرآن را نداند وقتی به معرض تأدیب آمد بداند و اگر نکرد از پی‌آن شمشیر باشد، انشاءالله.

«اما احمدبن‌حنبل و آنچه دربارهٔ اونوشته‌ای به او بگوی که امیرمؤمنان مفاد مقالت وی وطریق اورا بدانست وآنرا دلیل جهالت وآفت وی‌گرفت.

«اما فضل‌بن‌غانم، بدوبگوی که‌آنچه در مصرکرد وآن مالها که درکمتر از یك سال اندوخت و اختلافی که در این‌باره میان وی و مطلب‌بن‌عبدالله افتاد از امیرمؤمنان نهان نمانده. کسی که‌کارش‌چون اوباشد و همانند وی به درهم و دینار دابسته باشد عجب نیست اگر ایمان خویش را به طمع‌آن بفروشد ونفع عاجل‌درم ودینار را مرجح بدارد. بعلاوه وی همانست که به‌علی‌بن‌هشام‌آن سخنان راگفته‌بود وبا وی مخالفت کرده بود چه شد که ازآن بگشت وبه حال دیگر رفت؟

«اما زیادی، به‌اوبگوی‌که نسب او ساختگی است ونخستین مدعی نسب در اسلام نیست که به‌خلاف حکم پیمبر خدای،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بوده وسزاوار وی همین است. ابوحسان منکر بود که وابستهٔ زیاد یا وابستهٔ یکی دیگر باشد (گویند که انتساب وی به زیاد به سبب چیزی بود.)

«اماآنکه‌ابونصرتمار نام داردامیرمؤمنان پستی عقل وی را به پستی کسبش مانند می‌کند.

«اما فضل‌بن‌فرخان بدوبگوی: منظورش از این مقالت‌که دربارهٔ قرآن می‌گوید این است‌که سپرده‌هایی را که عبدالرحمان‌بن‌اسحاق ودیگران بدو سپرده‌اند برگیرد وانتظار مرگ ودیعه سپاران را می‌برد واینکه‌آنچه به دست دارد بیشتر شود، وبه سبب گذشت زمان ودرازشدن روزگاران راهی بدان نباشد.

«به‌عبدالرحمان‌بن‌اسحاق‌بگوی خدایت‌پاداش خیرندهد اگرکسی چون این را تأیید کنی و امین شماری‌که معتقد شرك است وبرون شده از توحید.

«اما محمدبن‌حاتم‌وابن‌نوح وآنکه ابومعمر نام دارد به‌آنها بگو‌که به کار رباخواری، از وقوف به توحید مشغولند، اگر امیرمؤمنان به‌خاطر خدای محاربه ومجاهدت باآنها را جزبه سبب رباخواری وآنچه درکتاب خدا دربارهٔ امثالشان آمده روانمی‌دانست روا می‌نمود چه رسد به اینکه شرك را با رباخواری جفت کرده‌اند وهمانند نصاری شده‌اند.

«اما احمدبن‌شجاع،به اوبگوی‌که حریف دیروزی اویی‌که مالی‌راکه‌از مال علی‌بن‌هشام روا دانسته بود از اوبیرون‌کشیدی و اواز جمله‌کسانی است‌که دینشان دینار ودرهم است.

«اما سعدویه واسطی، به‌اوبگوی خدا زشت بداردآنکه را تظاهر به‌حدیث و زینت‌جویی ازآن وحرص ریاست در زمینه حدیث به‌آنجایش بکشاندکه آرزوکند وقت امتحان برسد و به‌منظور تقرب به‌وسیلهٔ‌آن بگوید:«کی امتحان می‌کنند؟» که برای حدیث‌گویی بنشیند.

«اماآنکه سجاده نام دارد و منکر شده‌که از مجالسان حدیثگویی و اهل‌فقه خویش شنیده باشد‌که قرآن مخلوق است به‌او بگوی‌که اشتغال وی به‌مهیاکردن هستهٔ خرما و تراشیدن‌آن برای اصلاح سجاده‌اش و نیز به‌سپرده‌هایی‌که علی بن-یحیی و دیگران به‌او داده‌اند ازتوحید غافل و بیخبرش داشته،آنگاه از او بپرس اگر یوسف بن ابی یوسف و محمد بن حسن را دیده و باآنها همنشین بوده‌آنها

چه می‌گفته‌اند؟

«اما قواریری آنچه از احوال وی معلوم شده که رشوه‌پذیر است و مال اندوز، مسلك و روش و سخافت عقل و دین او را عیان می‌دارد. امیرمؤمنان خبر یافته که وی مسائل جعفر بن عیسی حسنی را به‌عهده دارد، به‌جعفربن‌عیسی بگوی وی را رها کند و بدو اعتماد و تکیه نکند.

«اما یحیی بن‌عبدالرحمان عتری، اگر از فرزندان عمربن خطاب باشد جوابش معلوم است.

«اما محمد بن حسن، اگر از گذشتگان خویش تبعیت می‌کرد طریقی را که از او حکایت کرده‌ای پیش نمی‌گرفت، هنوز او کودك است و محتاج تعلم.

«امیرمؤمنان آنکه راابومشهر نام دارد سوی تو فرستاد. امیرمؤمنان دربارهٔ قرآن امتحانش کرد که من‌ومن کرد تا امیرمؤمنان برای وی شمشیر خواست و بازبونی اقرارکرد دربارهٔ اقرارش از او بپرس، اگر بر آن باقی است این را شهره کن و آشکار کن. ان‌شاءالله.

«اگر به‌جز بشربن ولید و ابراهیم بن‌مهدی کسی از آنها که در نامهٔ خویش برای امیرمؤمنان نام برده‌ای و امیرمؤمنان برای تو یاد کرده‌یا در این نامهٔ خویش نیاورده از شرك خویش بازنگردد و نگوید که قرآن مخلوق است همه را در بند همراه کسانی که حفاظتشان و حراستشان کنند سوی اردوگاه امیرمؤمنان روانه کن تا به اردوگاه امیرمؤمنانشان برسانند و به کسی که امین در باقیشان باشد تسلیم کنند که امیرمؤمنان تحقیق کند و اگر بازنگشتند و توبه نیاوردند همه را به‌شمشیر سپارد، ان‌شاءالله و قوت و نیرویی جز وسیلهٔ خدا نیست.

«امیرمؤمنان این‌نامه را در خریطه بنداری[1] می‌فرستد و منتظر فراهم آمدن

---

[1] ــ در متون فارسی که بدست داشتم، معنی دربارهٔ بنداز که با اینمورد سازگار باشد نیافتم. اقرب‌الموارد کلمه را با قید دخیل پارسی بمعنی حافظ گرفته یعنی نگهبان بنابراین خریطهٔ بنداری کیسه‌ای بوده که با پیك خاص فرستاده میشده سیاق عبارت نیز حکایت از این معنی‌دارد. (م)

نامه‌های خریطه‌ای نمی‌ماند که باشتاب بیارند که از این حکم که صادر کرده بـه‌خدا عزوجل تقرب می‌جوید و امید ثواب بسیار از آن دارد دستور امیرمؤمنان را که بـه تو می‌رسد روان‌دار و آنچه را می‌کنی زودتر به‌پاسخ‌امیر مؤمنان‌بنویس. درخریطه بنداری جدا از خریطه‌های دیگر که امیرمؤمنان بداندآنها چه می‌کنند. ان‌شاءالله.»

نوشته شدبه‌سال دویست و هیجدهم.

راوی گوید: وقتـی سخن به‌آنها بـازگفته شد همگیشان پذیرفتندکه قـرآن مخلوق است مگر چهارکس: احمد بن حنبل و سجاده و قواریری ومحمدبن نوح مضروب. اسحاق بن ابراهیم بگفت که‌آنها را بندآهنین نهادند و چون روزبعدشد همه‌آنها راپیش خواندکه دربندآهنین بیاوردندشان و امتحان رابرایشان تکرارکرد سجاده‌ازاوپذیرفت که‌قرآن‌مخلوق‌است و بگفت‌تابند وی رابگشایند و آزادش کرد.

گوید: احمد بن حنبل و محمد بن نوح بـرمقالت خویش اصرار داشتند و بازنیامدندکه هردورا در بندآهنین‌کردند و سوی طرسوس فـرستاده شدند. نامه‌ای دربارهٔ فرستادن آنها همراهشان نوشت ونامه‌ای جداگانه فرستاد به‌توضیح‌آنچه آن جمع پاسخ‌داده بودند. چند روز ببودندآنگاه پیششان خواند در آن وقت نامه‌ای ازمأمون به‌اسحاق بن ابراهیم رسیدکه امیرمؤمنان‌آنچه را جمع‌پاسخ داده‌اند فهم کرد، سلیمان بن یعقوب متصدی خبر گفته‌که بشربن ولیدآیه‌ای راکه خدای تعالی دربارهٔ عمار یاسرنازل‌کرده که «نه‌آنکه مجبور شده و دلش‌بـایمان قـرار دارد.»[1] تأویل‌کرده اما دراین‌تأویل خطاکرده‌که مقصود خدای عزوجل از این‌آیه‌آن بوده که‌کسی معتقد ایمان باشد و اظهارشرك‌کند اما آنکه‌معتقد شرك باشد و اظهارایمان کند این مربوط بدونیست‌همه‌آنها را به‌طرسوس بفرست‌که تا بـه‌وقت برون شدن امیرمؤمنان از سرزمین روم‌آنجا نگاهشان بدارند.

گوید: اسحاق بن ابراهیم ازآن قوم‌کفیلان گرفت‌که درطرسوس به‌اردوگاه

۱ــ الا من‌اکره و قلبه مطمئن بالایمان. سوره ۱۶ آیه ۱۰۸

روند ابوحسان و بشربن ولید و فضل بن غانم و علی بن ابی مقاتل و ذیال‌بن هیثم و یحیی بن عبدالرحمن عمری و علی بن جعد و ابوالعوام و سجاده و قواریری و ابن حسن بن علی و اسحاق‌بن‌ابی‌اسرائیل ونضربن شمیل وابو نصر تمار وسعدویه واسطی و محمد بن حاتم و ابن هرش و ابن فرخان و احمد بن شجاع و ابوهارون بکاء روان شدند. و چون به‌رقه رسیدند خبر درگذشت مأمون به‌آنها رسید. عنبسة ابن اسحاق که ولایتدار رقه بود به‌آنها گفت به‌رقه بازگردند، سپس آنها را به‌مدینة السلام سوی اسحاق بن ابراهیم فرستاد باهمان‌کس که سوی امیرمؤمنانشان می‌برده بود، که آنها را بدوتسلیم کرد. اسحاق به‌آنها گفت درمنزلهایشان بمانند، پس از آن اجازه‌شان داد که برون شوند.

اما بشربن‌ولید و ذیال و ابوالعوام و علی بن‌مقاتل بی‌آنکه اجازه‌شان دهند روان شدند تا به‌بغداد رسیدند واز اسحاق‌بن ابراهیم آزار دیدند، دیگران بافرستادۀ اسحاق‌بن ابراهیم بیامدند که آزادشان کرد.

در این سال نامه‌های مأمون به‌نزد عاملان وی در ولایات فرستاده شد به این مضمون:

«ازبندۀ خدا، عبدالله، امام مأمون امیرمؤمنان وبرادرش ابواسحاق‌بن‌امیرمؤمنان رشید، که پس از وی خلیفه‌است.»

به قولی این نامه را مأمون چنین ننوشت بلکه هنگامی‌که در بدندون از بیخودی‌ای که به‌سبب بیماری دچارآن شده بود به‌خودآمد، به‌دستور مأمون به‌عباس ابن‌مأمون واسحاق وعبدالله‌بن‌طاهر نوشته شدکه اگر در این بیماری حادثۀمرگ بر اورخ نمود، پس از وی، خلیفه ابواسحاق پسر امیرمؤمنان رشید است. محمدبن‌داود این را نوشت ونامه‌ها را مهرزد وفرستاد.

راوی‌گوید: پس ازآن ابواسحاق به عاملان خویش نوشت: «ازابواسحاق برادر امیرمؤمنان وخلیفه از پی‌امیرمؤمنان به اسحاق‌بن‌یحیی‌عامل وی برولایت

دمشق،» به روزشنبه‌سیزده روز رفته از رجب.

گوید: وعنوان نامه چنین بود: از بندهٔ‌خدا، عبدالله، امام مأمون‌امیرمؤمنان‌و خلیفه از پی‌امیرمؤمنان، ابواسحاق‌بن‌امیرمؤمنان رشید.

اما بعد، امیرمؤمنان دستور داده به تو نوشته شود که‌به عاملان‌خویش‌دستور دهی که رفتار نکوداشته باشند ومخارج را بکاهند واز آزار مردم ناحیهٔ‌عمل‌تودست بدارند، به عاملان‌خویش در این باب‌دستور مؤکد بده وبه‌عاملان‌خراج نیزهمانند این بنویس.

گوید: بـه همه عاملان خویش در ولایـتهای شام ، ولایت حمص واردن و فلسطین، نیزهمانند این نوشت. و چون روز جمعه یازده روز رفته از رجب رسید، اسحاق‌بن‌یحیی در مسجد دمشق نماز جمعه گرد ودر سخنرانی خویش از پی‌دعای امیرمؤمنان‌گفت:«خدایا امیر برادر امیرمؤمنان وخلیفه، از پی‌امیرمؤمنان ابواسحاق پسر امیرمؤمنان رشید را قرین صلاح بدار.»

در این سال مأمون درگذشت.

سخن از سبب بیماری‌ای که مأمون از آن درگذشت

سعید علاف قاری‌گوید: مأمون به‌وقتی که دربلاد روم بود، به‌طلب من‌فرستاد ــ وی از طرسوس وارد بلاد روم شده بود، بـه‌روز چهارشنبه سیزده روزمانــده از جمادی‌الاخرــ . مرا به‌نزد وی بردند که دربدندون بود، چنان بود که از من قرائت می‌خواست، وقتی‌برفتم، او را دیدم که‌برساحل‌بدندون نشسته‌بود، ابواسحاق معتصم نیز پهلوی راست وی نشسته بود. مرا بگفت تا پهلوی وی نشستم، دیـدم که وی و ابـواسحاق پاهای خویش را درآب بدندون‌آویخته بودنـد. گفت: «ای سعید پـای خویش را در این‌آب بنه‌واز آن بنوش، ترا به‌خدا هرگز آبی خنک‌تر و گواراتـر و

زلال‌تر از آن دیده‌ای؟»

گوید: چنان کردم و گفتم: «ای امیرمؤمنان، هرگز چنین‌چیزی نـدیده‌ام.»

گفت: «چه چیز خوش است که بخورند و از این‌آب روی‌آن بنوشند؟»

گفتم: «امیرمؤمنان بهتر داند.»

گفت: «رطب آزاد.[1]»

گوید: به‌هنگامی کـه این سخن را مـی‌گفت، صدای لگامهای بریدراشنید، روی بگردانید ونظر کرد، چند استر از استران برید بود که بردنبال آن جعبه‌ها بـود که درآن تحفه‌ها بود. به‌یکی از خادمان خویش گفت: «برو ببین آیا دراین تحفه‌ها رطب‌هست؟ و اگر رطب درآن میانه هست ببین اگر آزاد هست بیار».

گوید: پس او شتابان بیامد و دوسبد می‌آورد که رطب‌آزاد درآن بود، گویی هماندم از نخل چیده شده بود، وی سپاس خدای تعالی کرد وما ازآن بسیار شگفتی کردیم.

گفت: «نـزدیك‌شو و بخور.» او و ابـواسحاق بخوردنـد، من نیز بـا آنها بخوردم و همگی ازآن‌آب بنوشیدیم. هیچکدامِمان از جای بـرنخاستیم مگر آنکه تبدار بودیم و مرگ مأمون ازایـن بیماری بـود، معتصم نیز همچنان بیمار بود تـا وارد عراق شد، من‌نیز هنوز بیمارم و نزدیك مرگ رسیده‌ام.»

گوید: وقتی بیماری مأمـون سخت شد کس ازپی عباس پسرخویش فرستاد، پنداشت که‌سوی‌وی‌نمی آید، اما بیامد. مأمون سخت بیمار بود و عقلش آشفته بود، نامه‌ها دربارهٔ ابواسحاق بن رشید فرستاده شده بـود. عباس روزی چند به‌نزدپدر خویش بماند. مأمون‌پیش ازآن به‌ابواسحاق وصیت کرده بود. به‌قولی وقتی وصیت مـی‌کـرد عباس و فقیهان و سرداران و دبیران حضور داشتنـد، وصیت وی چنین بـــود:

۱ـ کلمهٔ متن.

«این‌چیزی است که عبدالله‌بن‌هارون به‌نزدکسانی که پیش وی حضور داشتند بر آن شاهد گرفت، همه آنها را شاهد خویش کرد که وی و همه حاضران شهادت می‌دهند که خدای عزوجل، یگانه است و در ملك خویش بی‌انباز و هیچ‌کس جز او مدبر کارش نیست. وی خالق است و جزاو مخلوق، قرآن از این به‌دور نیست که چیزی همانند آن باشد، اما چیزی همانند او تبارك و تعالی نیست، واینکه مرگ حق است و رستاخیز حق است، و حساب حق است، پاداش نکوکار بهشت است و عقوبت بدکار جهنم، و اینکه محمدصلی‌الله علیه وسلم شرایع دین خدا را از جانب وی رسانید ونیکخواهی خویش را نسبت به‌امت بسربرد، تا وقتی که خدا او را به‌سوی خویش برد، خدا براو درود فرستد، بهترین درودی که به‌یکی ازفرشتگان مقرب یاپیمبران مرسل خویش می‌فرستد. من معترفم و گنهکار،امیدوارم و بیمناك، اما وقتی عفوخدای‌را به‌یادآرم امیدوار می‌شوم. وقتی بمردم مرا روبه‌قبله کنید و دیدگانم را ببندید و وضو وطهارت مرا کامل کنید،آنگاه سپاس خدا بسیارگویید، دربارهٔ اسلام و شناخت حق خدا برخودتان در مورد محمد که ما را از امت رحمت یافتهٔ وی کرده است.آنگاه مرابرتختم بخوابانید،آنگاه درکارم شتاب آرید. وقتی برای نمازم نهادید، آن‌کس از شما که به‌من نزدیکتر است وسنش بیشتر پیش ایستد و پنج تکبیرگوید، در تکبیر اول از ستایش و سپاس خدای و درود برسرور من و سرور همه پیمبران‌آغاز کند، پس از آن زنان و مردان مؤمن را، زندگان ومردگانشان را دعاگوید،آنگاه کسانی راکه‌درکارایمان ازما پیشی‌گرفته‌اند دعاگوید،آنگاه تکبیر چهارم را بگوید و ستایش خداکند و تهلیل و تکبیر اوگوید و در تکبیر پنجم سلام‌گوید.آنگاه مرا بردارید و به‌گورم برسانید،آنگاه‌آن‌کس از شما که نزدیکترین خویشاوند من است و دوستدارترین دوست، درگورم قدم نهد، ستایش و یاد خدا بسیارگویید،آنگاه مرا به‌پهلوی راست نهید، و رویم را به‌قبله کنید و کفنم را ازسرم و پایم بگشایید، آنگاه لحد را باخشت ببندید و خاك برمن

بریزید وازنزد من بروید ومراباعلمم واگذارید که همگیتان کاری برای من نمی‌سازید و ناخوشایندی را از من دور نمی‌کنید. آنگاه همگیتان بایستید و اگر نیکی ای می‌دانید بگویید و اگر بدی ای دانسته‌اید از تذکار آن بازمانید، که ازمیان شما من بدانچه‌گویید و به‌زبان‌آرید مؤاخذه می‌شوم. گریه کنی را مگذارید که به‌نزد من بگرید که برهر که بگریند عذاب بیند. خدای رحمت آرد برآنکه اندرز گیرد و درآنچه خدای‌برهمه مخلوق خویش‌مسلم کرده، یعنی‌فنا ومرگ که از آن چاره‌نیست بیندیشد. ستایش خدایی راکه دربقایکتاست و فنا را برهمه مخلوق خویش مقرر کرده، آنگاه درآن عزت خلافت که من داشتم بنگرد که وقتی فرمان خدای‌آمد کاری برای من نساخت، نه به‌خدا، بلکه به‌سبب آن حساب من مضاعف شد. ای‌کاش عبدالله هارون بشر نبود، بلکه‌ای کاش‌مخلوق نبود. ای ابواسحاق نزدیك من شو وازآنچه می‌بینی عبرت‌بگیر، به‌روش برادرت دربارهٔ قرآن عمل کن. وقتی خدا خلافت را به‌تو داد دربارهٔ‌آن چون‌آن‌کس عمل‌کن‌که قصد خدای دارد و از عقوبت و عذاب وی هراسان است. از خدای و مهلت وی مغرور مباش و چنان باش که مرگت رسیده. ازکار رعیت‌غافل مباش، رعیت را، رعیت را رعایت کن. عامه را، عامه را رعایت کن‌که بقای ملك به‌آنهاست ورعایت مسلمانان ومنافعشان، خدا را، خدا را دربارهٔ‌آنها و دیگر مسلمانان به‌یادآر، و هرکاری که پیش تو آرند که صلاح مسلمانان و سودشان درآن است، آن را بردیگرکارهاکه دلخواه تست مقدم دارو مرجح شمار، از نیرومندانشان برای ضعیفانشان بگیر، و به‌آنها تحمیل مکن، انصافشان را از همدیگر بگیر، مطابق حق تقربشان ده وباآنها ملایمت کن. در حرکت از نزد من و رفتن سوی خانهٔ ملك خویش به‌عراق شتاب کن، این قوم راکه درعرصهٔ‌آنهایی بنگروهیچ وقت ازآنها غافل مباش، باخرمیان مصمم وقاطع و دلیرانه نبردکن و از مال و سلاح و سپاهیان سوار وپیاده در این باب کمك گیر. اگر مدتشان به‌درازاکشید باکسانی از یاران و دوستانت که با تواند، کارشان را

به‌خویشتن آماده شو و دراین باب با همت عمل کن و به‌ثواب خدا امیدوار باش. بدان که وقتی اندرزدراز شود برشنونده و آنکه‌بدوسفارش کنندحجت محقق شود. درهمه کارهای خویش‌ازخداترسان باش و از راه حق مرو.»

گوید: از پس لختی ابواسحاق را پیش خواند، واین به‌وقتی بود که دردش سخت شده بود و حس کرده بود که فرمان خدای رسیده، بدو گفت: «ای ابواسحاق پیمان و قرار خداوتعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به‌گردن تو کـه حق خدای را میان بندگان وی بپاداری و اطاعت وی را بـر معصیت مرجح داری که من ایـن کار را ازدیگری به‌توانتقال دادم.»

گفت: «خدایا،بله»

گفت: «بنگر هـر کس را شنیده‌ای که من بـه‌زبان خویش تقدم می‌دهـم، تقدم وی را دو برابر کن، عبدالله بن طاهر را به‌کارش واگذار و تحریکش مکن. می‌دانی درایام زندگی من و به‌حضور من میان شما چه رفته، باوی به‌دل مهربانـی کن‌واورا خاص‌نیکی‌خویش کن که‌تلاش‌وکارسازی وی‌رادربارهٔ‌برادرت دانسته‌ای. اسحاق بـن ابراهیم را نیز، دراین ترتیب انبازکن‌کـه شایسته اینست و از خانـدان تست که ازآنها مـردم معتبر نمانـده، اگـر چه بعضیشان خودی می‌نمایند. از میان کسانت عبدالوهاب را برگیر و برآنها تقدم ده وکارشان را به‌او سپار. عبدالله‌بن ابی داود از توجدا نشود، وی را در همه‌کارهای خویشتن در مشورت انبازکن کـه شایستهٔ این است. ازپس‌من وزیری مگیر که‌کاری به‌وی سپاری،. می‌دانی که یحیی ابن اکثم، در رفتار بامردم و خبث‌طینت چه بلیه‌ای بـرای من پدیـدآورد و عاقبت خدای این را عیان‌کرد و مرا به‌سلامت داشت که از او جدا شدم و دشمنش داشتم و ازآنچه درمالها وزکاتهای خداکرده بود خشنود نبودم، خدایش ازاسلام سزای نیك ندهد. این عموزادگان خویش فرزندان‌علی‌بن ابیطالب رضی‌اللهعنه، صحبشان را نیکوبـدار، ازبـدشان درگذر و ازنیکوکارشان بپذیـر، از جـایزه‌هاشان غافل

مشو وهرسال به‌موقع بده که حقشان از جهات گونه‌گون واجب‌است. ازخداچنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترسید و نمیرید جزاینکه مسلمان باشید[۱]. از خدا بترسید و به‌خاطروی کار کنید. در همه‌کارهایتان از خدا بترسید، شمارا وخودم را به‌خدا می‌سپارم واز آنچه‌گذشته از خداآمرزش می‌خواهم و ازآنچه از من سرزده از خداآمرزش می‌خواهم که وی بخشنده است . او می‌داندکه پشیمانی من از گناهانم چگونه‌است، از بزرگی‌گناهان خویش بدوتکیه می‌برم و سوی او تو به می‌برم‌که قوت و نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست، خدای مرا بس است و نیکو تکیه‌گاه و درود خدای‌برمحمد پیمبر هدایت و رحمت.»

سخن از وقت وفات مأمون
و جایی که درآن دفن شد
وکسی که براو نمازکرد و مدت
سنش و مقدار خلافتش

دربارهٔ وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به‌روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب، بعد از پسینگاه به‌سال دویست وهیجدهم درگذشت. کسان دیگرگفته‌اند: درآن روز هنگام نیمروز درگذشت. و چون درگذشت پسرش عباس و برادرش ابواسحاق، محمدبن رشید، وی را به‌طرسوس بردند و درخانه‌ای که ازآن خاقان خادم رشید بود به‌گور کردند. برادرش ابواسحاق معتصم براونماز کرد، آنگاه کشیکبانانی از فرزندان مردم طرسوس و دیگران، یکصدکس، براو گماشتند و برای هرکدامشان نود درم مقرری تعیین شد.

خلافت وی بیست سال و پنجماه و بیست و سه‌روز بود و این‌بجز دوسالی بود که دراثنای‌آن درمکه وی را دعا می‌گفتند و برادرش امین، محمدبن‌رشید، در

۱ــ اتقوالله ربکم حق تقاته ولاتموتن الاوانتم مسلمون. سوره‌آل عمران (۳)آیهٔ ۱۰۲

بغداد محصور بود.

تولدش به‌نیمه ربیع‌الاول سال صدوهفتادم بود، کنیه‌اش، چنانکه ابن کلبی آورده، ابوالعباس بود، میانه بالا بود و سپید چهره و نکوروی با ریش بلند که نشان پیری در آن افتاده بود. به‌قولی سبزه بود، مایل به‌زردی، با انحنایی درپشت و چشمانی درشت، باریش دراز و تنك وسپید، باپیشانی کوتاه، خالی سیاه نیز بر گونه داشت. به‌روز پنجشنبه پنجروز مانده از محرم به‌خلافت رسید.

سخن از بعضی اخبار مأمون‌و روشهای او

ابراهیم بن عیسی گوید: وقتی مأمون می‌خواست سوی دمشق آید، سخنی برای وی آماده کردم که دوروز وپاره‌ای از روزدیگر را بر آن صرف کردم وچون پیش روی او رفتم گفتم: «خدای بقای امیرمؤمنان را دراز بدارد باعزت دایم و حرمت کامل و مرا ازهربدی فدای او کند. هر که به‌سبب نظری که امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد باوی و موانست وی دارد به‌صبح و شب از نعمت خدای سپاس بسیار برخویش فرض می‌بیند، می‌باید دوام این نعمت را بخواهد وباسپاسداری خدای و سپاسداری امیرمؤمنان که خدای عمرش را دراز کند، جویای افزایش آن باشد. دوست دارم امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد بداندکه اگر اوکه خدایش مؤیدبدارد زحمت سفر وخشونت حرکت راتحمل می کند، من به‌سبب آرامشجویی از رغبت خدمت وی که خدایش مؤید بدارد، به‌دور نیستم و بیشتر از همه درخور همراهی و جانبداری دراین راه هستم که خدای رای او را به‌من شناسانیده و حق اطاعت وی را برمن فرض کرده، اگررای امیرمؤمنان که خدایش گرامی بدارد چنان باشدکه مرا به‌ملازمت خدمت و همراهی خویش گرامی بدارد چنان کند.»

گوید: به‌بدیهه وبی‌تأمل به‌من گفت: «امیرمؤمنان دراین باب تصمیمی ندارد،

اگر کسی از مردم خاندان تو را همراه ببرد از تو آغاز می‌کند و تو دراین‌باره به نزد وی تقدم داری بخصوص که خویشتن را در خورآن کرده‌ای که به‌نزد امیر-مؤمنان منزلت یافته‌ای، اگراین را واگذارد به‌سبب ناخوشایندی حضور تو نیست، بلکه‌موکول به‌نیاز به‌تواست»

گوید: به‌خدا بدیههٔ وی از رویهٔ من نیکتر بود.

محمدبن‌علی سرخسی گوید: یکی درشام مکرر پیش مأمون آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان، عربان شام را نیز نظرکن چنانکه عجمان خراسان را نظر کرده‌ای.»

مأمون گفت: «ای برادر شامی، بامن بسیارگفتی به‌خداقیسیان ازپشت اسب فرود نیامدند مگرآنکه دیدم که دربیت‌المال من یکدرم برایم نمانده، یمانیان نیز، به خداهرگز آنها را دوست نداشته‌ام، آنها نیزمرا دوست نداشته‌اند، اما قضاعه سرورا- نشان منتظر سفیانی و قیام او هستند که از یاران وی شوند، اما ربیعه ازآن وقت که خدای پیمبر خویش را از مضر برانگیخته نسبت به‌خدای خشمگینند و همین که دو کس قیام کند یکی ازآنها به‌جانفروشی قیام می‌کند، بروکه خدایت نیکروز نکند.»

سعیدبن زیاد گوید: وقتی مأمون به‌دمشق به‌نزد من وارد شدگفت: «نامه‌ای راکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما نوشته به‌من بنمای.»

گوید:«نامه رابه‌او نمودم.»

گوید: گفت: «خوش دارم بدانم این پوشش برروی این مهر چیست؟»

گوید: ابواسحاق‌گفت: «گره را بگشای تا بدانی چیست.»

گوید:گفت: «تردید ندارم که این گره را پیمبر خدای صلی الله علیه بسته، و من کسی نیستم که‌گره‌ای راکه پیمبر خدای صلی الله علیه بسته بگشایم»، آنگاه به واثق گفت: «آنرا برگیرو برچشمان خویش بنه شاید خدایت شفا دهد.»

گوید: مأمون نیز آن را بردیدگان خویش می‌نهاد و می‌گریست.

ازعیسی یاراسحاق‌بن‌ابراهیم آورده‌اند که گوید: «بامأمون به‌دمشق بودم، مال به‌نزد وی کم شده بود چندان که به‌تنگی افتاد و در این باب به‌ابواسحاق معتصم شکایت برد، معتصم گفت: «ای امیرمؤمنان، گویی پس از یك جمعه مال به‌دست تو می‌رسد.»

گوید: وچنان‌بود که‌سه‌هزارهزار ازخراج‌ولایتی که‌معتصم‌ازجانب‌مأمون‌داشت سوی او حمل کرده بودند.

گوید: و چون آن مال‌واردشدمأمون‌به‌یحیی‌بن‌اکثم‌گفت: «برویم به‌این‌مال بنگریم.»

گوید: «پس برفتند تا به‌صحرا رسیدند و به‌نظارهٔ آن ایستادند، به‌وضعی نکو آماده شده بود، شتران آن زینت شده بود، روکش‌های مزین وجلهای[1] رنگین بر آن پوشیده بودند ومهار از پشم رنگین داشت. کیسه‌ها ازابریشم چینی قرمز وسبز و زرد بود که سرآن را نمایان کرده بودند.

گوید: مأمون چیزی نکودید وآن را بسیار شمرد و دردیده‌اش بزرگ نمود. مردمان برآمده بودند و درآن می‌نگریستند و ازآن شگفتی می‌کردند، مأمون به یحیی گفت: «ای‌ابومحمد! این یاران ماکه هم‌اکنون می‌بینیشان نومید به‌منزلهاشان روند وما این مالها راکه مالك‌آن هستیم بتنهایی ببریم، ، در این صورت لئیمان باشیم.»

گوید: آنگاه محمدبن‌یزداد را پیش خواند وبدوگفت: «برای خاندان فلان هزارهزار بنویس و برای خاندان فلان همانندآن و برای خاندان فلان همانند آن» .

گوید: به‌خدا چنین بود تا بیست و چهار هزار هزار درم را پخش کرد و

۱ــ جلال جمع جل

همچنان پایش در رکاب بود، سپس گفت: «باقی را به‌معلی بده که به‌سپاه ما بدهد.»

عیسی گوید: برفتم تا جلو دیدهٔ او ایستادم و چشم از او برنداشتم، هردم مرا می‌نگریست مرا بدانحال می‌دید که گفت: «ای ابو محمد برای این نیز پنجاه هزار درهم ازشش‌هزار هزار بنویس که درچشم من خیره نشود.»

گوید: دو روز نگذشت که آن مال‌راگرفتم.»

از محمد بن ایوب آورده‌اند که یکی از بنی تمیم در بصره بود که شاعری بود ظریف وخبیث و نابکار. من ولایتدار بصره‌بودم، باوی انس داشتم وصحبتش را شیرین می‌دانستم، خواستم باوی خدعه کنم و تنزلش دهم بدو گفتم: «توشاعری و ظریفی، مأمون‌بخشنده تر از ابر پربار و باد تند است چرا پیش او نمی‌روی.»

گفت: «چیزی ندارم که مرا ببرد.»

گفتم: «اسب خوب باخرجی کافی به‌تو می‌دهم، وقتی سوی وی می‌روی‌و ستایش او گفته باشی اگر دیدارش نصیبت شد به‌آرزو رسیده‌ای.»

گفت: «به‌خدا ای امیر، گمان ندارم که چندان دور رفتی، آنچه را گفتی برای من آماده کن»

گوید: اسبی خوب برای وی خواستم و گفتم: «بگیرومرکوب خویش‌کن»

گفت: «این یکی از دونیکویست، آن دیگر کو؟»

سیصد درم برای اوخواستم وگفتم: «این‌خرجی تو.»

گفت: «ای امیر، گمان دارم درکار خرجی کوتهی آوردی.»

گفتم: «اگر از اسراف چشم بپوشی نه، این بس است.»

گفت: «کی‌دیده‌ای که بزرگان تمیم اسراف کنند، چه‌رسد به کوچکترانشان»

گوید: اسب و خرجی را از من گرفت، آنگاه ارجوزه‌ای ساخت نه‌چندان دراز و برای من‌خواند و یاد وستایش مرا از آن بینداخت که مردی سرکش بود.

بدو گفتم: «کاری نکردی.»

گفت: «چگونه؟»

گفتم: «پیش خلیفه‌می‌روی و ستایش امیر خویش نمی‌گویی؟»

گفت: «ای امیر خواسته‌ای بامن خدعه کنی‌امامراخدعه گردیده‌ای و این مثل را برای این موردآورده‌اند که هر که گورخر را بگاید گاینده‌ای راگاده‌باشد.» به‌خدا به‌حرمت من نبود که مرا براسب خوب خویش برنشاندی و مال خویش راکه هر کس قصد آن می‌کرد خدا چانه‌اش را پایین می‌نهاد، به‌من بخشیدی، بلکه برای آنکه ترا در شعر خویش یاد کنم و ترا به‌نزد خلیفه ستایش کنم، این را فهم کن.»

گفتم: «راست گفتی.»

گفت: «اکنون که آنچه راکه به‌خاطر داری وانمودی، پس ترا یاد کرده‌ام و ستایش‌تو گفته‌ام.»

گفتم: آنچه را گفته‌ای برای‌من بخوان» که برای من خواند و گفتم: نکو گفته‌ای»

گوید: آنگاه با من بدرودگفت و برفت و به‌شام رسید، معلوم شد مأمون در سلغوس بود.

گوید: برای‌من نقل کردو گفت: «در آن‌اثنا که‌درنبردگاه‌قره‌براسب‌خویش‌بودم و جامه‌های کوتاهم را به‌تن داشتم و قصد اردوگاه داشتم، یکی کهنسال را دیدم بر استری خوب که شتابان می‌رفت و بدو نمی‌شد رسید.

گوید: بامن روبروشد،من ارجوزهٔ خویش را همی خواندم، باصدای بلند و زبان‌گشاده به‌من گفت: «سلام برشما باد»

گفتم: برشما نیز سلام باد بارحمت و برکات خدای.»

گفت: «اگر می‌خواهی توقف کن.»

گوید: بوی عبیر و مشك از او برخاست، گفت: «اصلت چیست»؟

گفتم:«یکی ازمضرم.»

گفت: «مانیز از مضریم»

سپس گفت: «بعد چی؟»

گفتم: «یکی از بنی‌تمیم.»

گفت: «پس از تمیم؟»

گفتم: «از بنی سعد.»

گفت: «به، برای چه به‌این‌ولایت آمده‌ای؟»

گفتم: «آهنگ این‌شاه دارم که کسی‌رابخشنده‌تر و بلندنظرتر از او نشنیده‌ام.»

گفت: «باچه چیز به‌نزد او می‌روی؟»

گفتم: «شعری‌نکو که بردهانها خوش باشدوراویان‌روایت‌آن‌کنند ودرگوش مستمعان شیرین نماید.»

گفت:«برای من بخوان.»

گوید: خشم‌آوردم وگفتم: «ای رکیك به‌تو گفتم که‌آهنگ خلیفه دارم با شعری که‌گفته‌ام و ستایشی که پرداخته‌ام، به‌من می‌گویی برای من بخوان!»

گوید: به‌خدا آنرا نشنیده گرفت و تحمل‌کرد و پاسخ آن را نداد.

گفت: «ازوی‌چه‌چیزامیدداری؟»

گفتم: «اگر چنان باشد که دربارهٔ وی به‌من گفته‌اند هزاردینار.»

گفت: «من اگرشعرترا نکو دیدم وسخن راشیرین، هزار دینار به‌تو می‌دهم و زحمت و طول رفت وآمد را از تو بر می‌دارم، کی به‌خلیفه توانی رسید که میان تر و او ده‌هزار نیزه‌دار و تیردار هست؟»

گفتم: «خدای شاهد من باشد چنین می کنی؟»

گفت: «بله، خدای شاهد تو باشد که چنین می کنم»

گفتم: «اینك مال همراه داری؟»

گفت: «اینك استرمن که بهتر از هزار دینار است، و برای تو از پشت آن پیاده می‌شوم.»

گوید: باز خشمگین شدم و تند خویی و سبکخردی سعدیان برمن افتاد و گفتم: «این استر مساوی این اسب نیست.»

گفت: «از استر بگذر، خدای شاهد تو باشد که متعهدم که هم اکنون هزار دینار به تو بدهم.»

گوید: پس شعر خویش را برای او خواندم.

«مأمون، ای صاحب نعمتهای شریف

«وصاحب مرتبت والا

«وسردار سپاه انبوه

«ارجوزه‌ای ظریف را می‌خواهی؟

«که از فقه ابوحنیفه ظریفتر باشد.

«قسم به آنکه تو خلیفهٔ اویی

«هیچ ضعیفه‌ای در سرزمین ماستم ندیده

«خرج امیر ماسبك است

«چیزی بجز مقرری نمی‌گیرد

«گرگ و میش زیر یك طاقك است

«و دزد و بازرگان در یك قطیفه‌اند...»

گوید: هنوز خواندن خویش را به سر نبرده بودم که نزدیك به ده هزار سوار افق را پر کردند، و می گفتند: «سلام بر تو ای امیرمؤمنان با رحمت و برکات خدای»

گوید: لرزشی سخت مرا بگرفت و او که مرا در اینحال بدید گفت: «برادرم نگران مباش.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان خدایم به‌فدای تو کند لغتهای عرب را می‌شناسی؟»

گفت: «قسم به‌دین خدای آری.»

گفتم: کدامشان کاف را به‌جای قاف آورده‌اند؟»

گفت: «این‌را قوم‌حمیراست.»

گفتم: «خدایش لعنت کند و کسی‌رانیز که از این پس این کلمه را به‌کاربرد لعنت کنـد[1].»

گوید: مأمون بخندید و مقصود مرا بدانست، به‌خادمی که پهلوی وی بـود روی کرد و گفت: «هرچه همراه تست به‌اوبده.» و اوکیسه‌ای درآورد که سه‌هـزار دینار درآن بود.

گفت: «بگیر» سپس گفت: «سلام‌برتوباد.» و برفت و دیگر او را ندیدم.

ابوسعید مخزومی دربارهٔ مأمون‌گوید:

«مگر ستارگان یاملك استوار مأمون

«برای وی کاری ساخت؟

«وی را در دوعرصهٔ طرسوس به‌جانهادند

«چنانکه پدرش را در طوس به‌جا نهادند»

علی بن عبیدهٔ ریحانی‌گوید:

«اشکها برای مأمون ناچیز است

«جزبدین رضا نمی‌دهم

«که از دیده‌ام خون بریزد.»

علی بن صالح‌گوید: روزی مأمون به‌من گفت: «یکی‌از مردم شام‌رابرای‌من بجوی که اهل ادب باشد و بامن همنشین شود و برایم سخن‌کند»

۱ــ شاعر باظرافتی شاعرانه و بدیههٔ خاص، کلمه رکیك را که در گفتکو به‌مأمون‌گفته

خدا باشد اگر از سی سال پیش شعری گفته باشد مگر دربارهٔ زهد یا عتاب یك دوست.»

گفت، «ای ابواسحاق معزولش کن، من کسی را که هزل خویش را با بیزاری از اسلام آغاز می کند برگردن مسلمانان نمی گمارم.»

آنگاه گفت: «بنوشانیدش.»

گوید: جام شرابی برای وی آوردند که بگرفت و سخت می لرزید گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز آنرا نچشیده ام.»

گفت: «شاید چیزدیگرمی خواهی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز چیزی از این گونه نچشیده ام.»

گفت: «حرام است؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «برای تو بهتر، به همین سبب نجات یافتی، برو»

آنگاه گفت: «ای علویه مگو از اسلام بیزار باشم بلکه بگو:

«از آرزویی که از تو دارم محروم بمانم اگر

«آنچه سخن چینان از من بنزد تو آورده اند

«چنان باشد که گفته اند.»

گوید: با مأمون دردمشق بودیم، روزی برنشست و آهنگ کوه برف داشت، به برکهٔ بزرگی از برکه های بنی امیه گذشت که بر اطراف آن چهار سرو[1] بود و آب وارد آن می شد و برون می شد، مأمون آنجا را نکو یافت و بزماورد خواست و رطلی چند. از بنی امیه سخن آورد و تحقیرشان کرد و نکوهش کرد. علویه عود برگرفت

«که از پس عزت و ثروت نابود شدند
«چرا از غم اشك نریزم.»

گوید: مأمون غذا را به‌پای خویش زد و برخاست و به‌علویه‌گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی‌دیگر جز این نبود که مولاهایت را یادکنی؟»

گفت: «زریاب وابستهٔ شما بنزد مولاهای من با یکصدغلام برمی‌نشیند، اما من به‌نزد شما ازگرسنگی می‌میرم.»

گوید: مأمون به‌وی خشم‌آورد، تابیست روز، سپس از او رضایت‌آورد.

گوید: زریاب وابستهٔ مهدی بودکه‌به‌شام رفت، سپس به‌مغرب رفت به‌نزد بنی امیه که‌آنجا بودند.

عمارة بن عقیل‌گوید: قصیده‌ای برای مأمون خواندم متضمن ستایش وی که یکصدبیت بود،همینکه صدربیت راشروع می‌کردم اودنبالهٔ آن‌راپیش‌ازمن می‌گفت، چنانکه من‌آورده بودم.

گفتمش: «به‌خدا ای امیرمؤمنان، هرگز‌کسی این را ازمن نشنیده.»

گفت: «مگر نشنیده‌ای‌که عمربن ابی‌ربیعه قصیدهٔ خویش را برای‌عبدالله‌بن عباس خواندکه ضمن‌آن‌گوید:

«فردا از خانهٔ همسایگان ماکناره می‌گیری...»

و ابن عباس‌گفت:

«و پس فردا همان خانه دورتر است.»

«و همچنانکه قصیده را می‌خواند و ابن عباس دنبالهٔ هربیت را می‌گفت.

آنگاه‌گفت: «من پسر اوهستم.»

از ابومروان، کازربن هارون‌آورده‌اندکه مأمون شعری‌گفت به‌این مضمون:

«ترا به‌جستجو فرستادم‌که‌نگاهی نصیب توشد
«و از من غافل ماندی چندان‌که به‌تو بدگمان شدم

«با دلدار من آهسته سخن کردی و من دور بودم
«ای کاش می‌دانستم که نزدیکی تو چه کاری ساخت؟
«نشانی آشکار از او درچشمان تو می‌بینم
«چشمانت از چشمان وی نکویی گرفته است.»

ابومروان گوید: مأمون در گفتهٔ خویش در این معنی بـر گفتهٔ عباس بن احنف تکیه کرده و ابداع از اوست که گوید:

«اگر دیدگان من از اوشوربخت باشد
«چشمان فرستاده‌ام نیکبخت
«هروقت فرستاده‌ای که‌سوی وی رفته بیاید
«عمدا دیده بدیدهٔ او می‌افکنم
«که نکوییهای وی در چهره‌اش نمودار است
«که دیدار دراو اثرنکو داشته است
«ای فرستاده دیدهٔ مرا به‌عاریت گیر
«وبا آن نظر کن، وباچشم من داوری کن.»

ابوالعتاهیه گوید: روزی مأمون ازپی من فرستاد، او را دیدم سر به‌زیرافکنده و اندیشناك، از نزدیك شدن به‌او در آن حال که بود خود داری کردم. سر برداشت و به‌من نگریست و به‌دست خویش اشاره کرد که نزدیك بیا، که نزدیك شدم. آنگاه دیرباز سر فـروافکنده بـود، سپس سربـرداشت وگفت: «ای ابـواسحاق، کار خاطر، ملالت است و نوجویی، به‌تنهایی انس می‌گیرد چنانکه بـه‌الفت انس‌می‌گیـرد»

گفتم: «آری ای امیرمؤمنان، و مرا دراین باب شعری هست.»

گفت: «چیست؟»

گفتم:

«خاطری که پراکنده است سامان‌نگیرد
«مگر به‌انتقال از حالی به‌حالی.»

ابو نزار نابینای‌شاعر گوید: علی‌بن‌جبله مرا گفت: «حمیدبن‌عبدالحمیدرا گفتم: «ای ابوغانم امیرمؤمنان را ستایشی گفته‌ام که هیچ کس ازمردم‌زمین‌همانندآن نداند، به‌نزد وی یاد کن.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید:برای‌وی‌خواندم، گفت: «شهادت‌می‌دهم که‌راست‌می‌گویی. ستایش را گرفت و پیش مأمون برد که گفت: «ای ابوغانم پاسخ این روشن است اگرخواهد او را ببخشیم و این را پاداش اوکنیم، اگر خواهد شعر او را دربارهٔ توودربارهٔ ابودلف، قاسم‌بن‌عیسی، فراهم‌آریم، اگرآنچه دربارهٔ وی و تو گفته بهتر از آن‌باشد که به‌ستایش ماآمده به‌پشتش تازیانه زنیم و دیربازش بداریم و اگرآنچه دربارهٔ ماگفته بهتر باشد به‌هر بیت از ستایش وی هزار درمش بدهم و اگر خواهد ازاین بگذریم.»

گفتم: «سرورمن، من و ابودلف که باشیم که ما را بهتر ازستایش توستایش گفته‌باشد.»

گفت: «این سخن به‌جواب این‌گفتار ارتباط ندارد، این را باوی بگوی.»

علی‌بن‌جبله‌گوید: حمید به‌من‌گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «گذشتن از این را خوشتر دارم.»

گوید: و چون به‌مأمون خبر دادگفت:«او بهتر داند.»

حمید گوید: به‌علی‌بن‌جبله گفتم: «به کدام شعر از ستایش‌تو دربارهٔ ابودلف‌و ستایش تو دربارهٔمن نظر دارد؟»

گفت: «به‌این شعر که دربارهٔ ابودلف گفته‌ام:

«همهٔ دنیا ازصحرانشین و شهرنشین

«ابودلف است
«و چون ابودلف برود
«دنیا از پی وی برود.»
و به‌این شعر که دربارهٔ تو گفته‌ام:
«اگر حمید نبود
«نه‌حرمتی درخوراعتنابود و نه‌نسبی
«ای یگانهٔ عرب که عرب
«از عزت وی عزت یافته است.»

گوید: حمید لختی‌بیندیشید. آنگاه‌گفت: «امیرمؤمنان شعرترا نقادی‌کرد» و بگفت تا ده‌هزار درم و مرکب وخلعت و خادمی به‌من دادند. این خبر به‌ابودلف رسید و مرا دو برابر داد و هیچ‌کس آن را ندانست تا این را، ای ابونزار، برای تو نقل‌کردم.»

ابونزارگوید: پندارم‌که این بیت دربارهٔ ابودلف برای مأمون عقده شده بودکه‌گوید:

«آب بخشش از پشت آدم سرازیر شد
«و خدا آن را در پشت قاسم‌نهاد.»

سلیمان‌بن‌رزین خزاعی برادر زادهٔ دعبل گوید: فرزدق، مأمون را هجاکرد وگفت:

«مأمون بامن چنان می‌کندکه باعاجز کنند
«مگر دیروزسرمحمد را ندیده.
«برسرخلیفگان حادثه می‌بارد
«چونان‌که ازکوهها برارتفاعات می‌بارد
«برکناره‌های هرمرتفعی می‌رسد

«چندان که ارتفاع صعب العبور را هموار می کند
«انتقامجویان بیدارند
«از ماربزرگ حذر کن.»
گوید: به‌مأمون گفتند دعبل تراهجا کرد.
گفت: «او ابوعباد را هجا می کند مرا هجا نمی کند.»می‌خواست ابوعباد را به‌خشم آرد.
گوید: وچنان بود که هروقت ابوعباد به‌نزد مأمون می‌رفت غالباً مأمون می‌خندید و می گفت: «دعبل‌دربارهٔتوچه‌منظور داردآنجا که گوید:
«گویی اواز دیر هرقل[1] گریخته
«و دورافتاده‌ای است که زنجیرقیدها را می کشد.»
گوید: وچنان‌بود هروقت‌ابراهیم‌بن شکله به‌نزد مأمون‌می‌رفت بدومی‌گفت: «دعبل سخت به‌دردت آورده درآن شعر که گوید:
«اگر ابراهیم درکارآوازه خوانی ماهر بود
«ازپی وی درخور مخارق است
«و ازپی مخارق‌درخور زلزل
«و ازپی زلزل در خورمارق
«و هرگز نبوده و نخواهد بود
«که بدکاره‌ای آنرا از بدکاره‌ای‌نگیرد.»
قاسم‌بن‌محمد طیفوری‌گوید: یزیدی ازتنگدستی خویش وقرضی که داشت، به‌نزد مأمون شکایت کرده گفت: «این روزها چیز قابلی به نزد ما نیست که اگر بدهیمت به‌وسیلهٔآن به‌مقصود خویش برسی.»
گفت: «ای امیرمؤمنان، کار بر من سخت شده و طلبکارانم به‌زحمتم

---

۱ ــ دیر هرقل، جایگاه مجانین بود.

انداخته‌اند.»

گفت: «برای خویش راهی بجوی که به‌وسیلهٔ‌آن سودی‌به‌دست آوری.»

گفت: «ترا همنشینان هست که میانشان کس هست که اگر او را به‌هیجان آرم آنچه را می‌خواهم از او بدست می‌آرم، مرا در تدبیر آزاد گذار.»

گفت: «هرچه به‌نظرت می‌رسد بگوی.»

گفت: «وقتی حضور یافتند، ومن نیز حضور یافتم، به‌فلان خادم بگوی رقعهٔ مرا به‌تو برساند، وقتی آنرا خواندی به‌من پیام بده که در این وقت ورود تو میسر نیست، اما هر که را خوش داری برای خویشتن بر گزین.»

گوید: وقتی ابومحمد خبر یافت که مأمون نشسته و همنشینانش براو فراهم آمده‌اند و به‌یقین دانست که از نوشیدنشان سرمست شده‌اند به‌درخانه رفت و رقعه‌ای را که نوشته بود به‌آن خادم‌داد که آن‌را به‌مأمون رسانید که بخواند ومضمون آن چنین بود:

«ای بهترین برادران و یاران من

«اینك طفیلی به‌نزد دراست

«خبریافته که قوم‌بلذتی درند

«که هریابنده‌ای بدان‌آرزومند است

«مرا یکی از خودتان کنید

«یایکی از همگنان مرا به‌نزد من‌فرستید.»

گوید: مأمون‌آن را برای بعضی ازآنها که حضور داشتند بخواند که گفتند: «روانیست این طفیلی دراین حال، درآید.»

گوید: مأمون بدوپیام داد که دراین وقت ورود تومیسر نیست، هر که را خوش داری بر گزین که باوی‌همنشینی کنی.»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن‌طاهر برای خویشتن برنمی‌گزینم.»

مأمون به‌عبدالله بن‌طاهر گفت: «انتخاب وی برتوافتاد، به‌نزد وی برو.»

گفت: «ای امیرمؤمنان انباز طفیلی باشم!»

گفت: «ابومحمد را ازدوچیز رد نمی‌توان کرد، اگرخوش داری برو و گرنه ازخویشتن فدیه‌بده.»

گفت: «ای امیرمؤمنان ده‌هزار درم پیش من دارد.»

گفت: «گمان ندارم به این مقدار از تو و همنشینی تو دست‌بدارد.»

گوید: و همچنان ده ده می‌افزود و مأمون می‌گفت: «به‌این مقدار برای وی رضا نمی‌دهم.» تا به‌صدهزار رسید.

گوید: مأمون گفت: «زودتر به‌او بده.»

گوید: حوالهٔ آن‌را برای وی به‌نمایندهٔ خویش نوشت و یکی را همراه وی فرستاد. مأمون بدو پیغام داد: «دراین حال‌گرفتن این برای تو از همنشینی وی در این‌حال که هست بهتر است و سودمندتر.»

صالح‌بن‌رشید گوید: به‌نزد مأمون وارد شدم، دوبیت از حسین‌بن‌ضحاك بامن بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان خوشر دارم که دو بیت ازمن بشنوی.»

گفت: «بخوان.»

راوی‌گوید: پس صالح برای وی چنین خواند:

«ای امیرمؤمنان، خدا را ستایش می‌کنم

«که نصرت ترا به‌ماعطاکرد

«که تو به‌حق، خلیفهٔ‌رحمانی

«که بزرگواری و دینداری را

«بایکدیگرفراهم‌آورده‌ای.»

گوید: مأمون آنرا پسندید وگفت: «صالح، این دوبیت از کیست؟»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، ازبندهٔ توحسین‌بن‌ضحاك.»

گفت: «نکو گفته.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، شعری دارد که از این نکوتر است.»

گفت: «چیست؟»

گوید: این شعررا برای او خواندم:

«چرا یکتای زیبایی، صفت یکتای خویش را
«از من دریغ می‌دارد
«درصورتی که من دلبستگی یکتارا
«خاص وی کرده‌ام.
«خدا عبدالله را بهترین‌بندگان خویش‌دید
«و او را شاهی داد که خدای بندگان را بهتر شناسد.»

عمارة‌بن‌عقیل گوید: عبدالله‌بن‌ابی السمیط به‌من گفت: «دانسته‌ام که مأمون دربارهٔ شعر بصیرت ندارد.»

گفتم: «کی در مورد شعر از او داناتر است؟ به‌خدا چنان می‌شود که آغاز شعر را براو می‌خوانیم و آخرآن را زودتر از مامی گوید.»

گفت: «من شعری براو خواندم که نکو گفته بودم اما ندیدم که از آن به‌طرب آید.»

گوید: گفتم: «شعری که خواندی‌چه‌بود؟»

گفت: «چنین خواندم:

«امام هدایت مأمون، به‌کاردین مشغول مانده
«و کسان‌به‌دنیا مشغولند.»

گوید: گفتم: «به‌خدا کاری نساخته‌ای، مگر بیشتر از این است که او را پیرزنی کرده‌ای در محراب خویش که سبحهٔ خویشتن را به‌دست دارد، اگر او از کار دنیا که برآن تسلط دارد مشغول باشد پس کی‌به‌کاردنیا می‌پردازد؟ چرا دربارهٔ اوچنان

نگفتی که عمویت جریر دربارهٔ عبدالعزیز بن ولیدگوید:

«نه نصیب خویش را از دنیا تباه می کند

«و نه لوازم دنیا وی را از دین مشغول می دارد.»

گفت: «اکنون بدانستم که خطا کرده‌ام.»

از محمدبن‌ابراهیم سباری آورده‌اند که: وقتی عتابی در مدینة‌السلام به نزد مأمون رسید، بدو اجازهٔ ورود داد که به نزد وی درآمد، به وقتی که اسحاق‌بن‌ابراهیم موصلی نیز، که پیری گرانمایه بود، به نزد وی بود. به مأمون سلام گفت، که سلام وی را پاسخ گفت و اورا نزدیك کرد وپیش‌خواند تابدونزدیك شد و دستش را ببوسید، آنگاه دستور نشستنش داد که بنشست و روی بدو کرد و از حالش پرسیدن گرفت واو با زبانی گشاده جواب همی داد، مأمون این را جالب‌دید وبا وی‌طیبت‌گفتن ومزاح کردن‌گرفت. پیر پنداشت که مأمون وی را سبك گرفته و گفت: «ای امیرمؤمنان، پیش از مؤانست مماشاتی باید.»

گوید: کلمه مماشات[1] برای مأمون مشتبه ماند. به اسحاق‌بن‌ابراهیم‌نگریست وسپس‌گفت: «بله، ای غلام هزار دینار بیار.» که بیاوردند وپیش عتابی ریختند، آنگاه به گفتگو پرداختند، اسحاق‌بن‌ابراهیم با چشم اشاره‌ای به مأمون کرد آنگاه بناکرد عتابی به هرچه می‌پرداخت با چیزی بیشتر ازآن به معارضهٔ وی می‌شتافت که شگفتی زده شد. آنگاه عتابی گفت: «ای امیرمؤمنان، اجازه می‌دهی‌از این پیرپرسش کنم؟»

گفت: «آری،از اوپرسش کن.»

گفت: «ای پیر کیستی ونامت‌چیست؟»

گفت: «از مردمم ونامم کل‌بصل[2] است.»

۱ــ کلمه متن: ابساس که ازکلمات مهجوراست .(م)

۲ــ در اینجا گوینده به تقلید ازکلمه‌کلثوم به فرض تفکیك،بازی کلمه آورده و معادل آن‌کل بصل را ساخته است.م

گفت: «نسبت معروف است اما نام شناخته نیست که کل بصل جزو نامها نیست.»

اسحاق بدو گفت: «چه کم انصافی! مگر کل ثوم (کلثوم) جزو نامها نیست بصل (پیاز) که از ثوم (سیر) خوشتر است.»

عتابی گفت: «خدا خوب کرده به حجت گویی چه ماهری! ای امیرمؤمنان هرگز همانند این پیر ندیده‌ام، اجازه می‌دهی جایزه‌ای راکه امیرمؤمنان به من داد به اودهم که به خدا به من غلبه یافت.»

مأمون گفت: «این از آن تو باشد، برای وی نیز همانند آن را دستور می‌دهیم.»

اسحاق گفت: «اکنون که بدین مقر شدی دربارهٔ من حدس بزن تابیابی.»

گفت: «به خدا پندارم همان پیری که خبر وی از عراق به ما می‌رسد و به نام ابن‌موصلی شهره است.»

گفت: «من همانم که پنداشتی.»

گوید: عتابی بدوپرداخت وخوشامد وسلام گفت، و چون گفتگو در میانشان درازشد. مأمون گفت: «اکنون که برصلح ودوستی اتفاق کردید برخیزیدو به‌همنشینی بروید.»

گوید: پس عتابی به منزل اسحاق رفت و به نزد وی اقامت گرفت.

عمارةبن‌عقیل گوید: یک‌روز که به نزدمأمون‌می‌نوشیدم، به‌من گفت: «ای‌بدوی چه زرنگی؟»

گوید: غمین شدم و گفتم: «ای امیرمؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «چگونه گفته‌ای:

«وقتی مفداة سبب بیداری مرا دید
«که شبح غم مرا رهانمی کرد
«گفت: مال خویش را
«چندان میان خویشاوندان وغیر خویشاوندان
«پراکندی که به‌نداری افتادی
«اکنون که جدایی گرفته‌اند
«آن نیکی‌ها راکه باآنها کرده‌ای بخواه
«گفتم: ملامت بگذار که بسیار ملامتم کرده‌ای
«که نه حاتم ونه‌هرم از لاغری نمردند.»

به من گفت: «خویشتن را به کجا انداخته‌ای، به همسنگی هـرم‌بن‌سنان‌سرور عرب وحاتم‌طایی که چنان کردند و چـنان کردند» و همچنان برتری آنها را بـرمن می‌ریخت.

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، مـن ازآنها بهـترم که من مسلمانـم وآنهاکافر بوده‌اند، من نیز یکی از مردم عربم.»

محمدبن‌زکریا فرغانی گوید: «مأمون به محمدبن‌جهم گفت: «سه بیت‌دربارهٔ ستایش‌وهجا و رثا برای‌من‌بخوان وبرای هربیت‌ولایتی خواهی داشت.»

گوید: وی دربارهٔ ستایش بیتی خواند به این مضمون:
«اگر بخشنده‌ای‌از جان دریغ کند
«اوجان خویش را می‌بخشد
«وبخشیدن جان
«والاترین مرحلهٔ بخشش است.»

دربارهٔ هجا نیز بیتی خواند به‌این مضمون:
«دیدارشان زشت بود وچون بیارخود مشتاق

«از زشتی باطن دیدارشان نکویی گرفت.»

ودر بارهٔ رثا بیتی خواند به این مضمون:

«خواستند قبر وی را از دشمن نهان دارند

«اما خوشبویی خاك قبر، قبررا وانمود.»

حسین بن‌ضحاك گوید: علویه به‌من گفت: «خبرت می‌دهم که یك بار برمن چیزی گذشت، که اگر کرم مأمون نبود امیدی به بقای خویش نداشتم، ما را پیش‌خوانده بود، وقتی نبیذ در او اثر کرد، گفت: «برایم آوازبخوانید.» مخارق از من پیشی گرفت وخواندن آهنگی را از ابن‌سریح با شعر جریر آغاز کرد به این مضمون:

«وقتی دودیر را به یادآوردم

«صدای مرغان وزدن ناقوس

«مرا بیخواب کرد

«وچون کاروان در بردن ما تلاش می کرد

«گفتم: یبرین ازدر فرادیس چه دور است.»

گوید: نوبت به من رسید، وی قصد داشت سوی دمشق رود که آهنگ مرز داشت، چنین خواندم:

«مرگ سوی دمشق کشانید

«ودمشق برای مردمش شهر نبوده است.»

گوید: مأمون جام را به زمین زد و گفت: «چه می کنی، لعنت خدای برتو باد.»

آنگاه گفت: «غلام سه‌هزاردرم به‌مخارق‌بده.» دست مراگرفت وبرخیزانید، چشمانش اشکبار بود وبه معتصم می گفت: «به خدا این سفر آخر است، گمان‌ندارم دیگر عراق را ببینم.»

گوید: به خدا وقتی می‌رفت، چنانکه گفته بود آخرین دیدار وی از عـراق بود.

خلافت ابواسحاق معتصم
محمدبن‌هارون‌الرشید

در این سال، با ابواسحاق، محمدبن‌هارون‌الرشید، بیعت خلافت کـردند و این به روزپنجشنبه دوازده روز مانده از رجب سال دویست وهیجدهم بود. گویند: کسان بیم داشتند عباس‌بن مأمون درکار خلافت با وی منازعه کند ولـی از این به سلامت ماندند.

گویند: وقتی باابواسحاق‌بیعت خلافت کردند، سپاهیان بشوریدندکه‌عباس‌را می‌خواستند و وی را به عنوان خلافت خواندند. ابواسحاق کس‌از پی‌عباس‌فرستاد واورا احضار کردکه با ابواسحاق بیعت کرد، پس از آن عباس پیش سپاهیان رفت و گفت: «این دوستی خنك چیست؟ من با عمویم بیعت کـرده‌ام، وخلافـت را بدو تسلیم کرده‌ام.» وسپاه آرام گرفت.

در این سال معتصم بگفت تاآنچه را به دستور مأمون در طوانه بنیان کرده بودند ویران کنندو آنچه‌سلاح ولوازم ودیگر چیزها آنجابود به مقداری که‌توانست ببرد، وآنچه راکه نتوانست برد بسوخت، ودستور دادکسانی راکه مأمون‌درآنجا سکونتشان داده بود سوی ولایتشان روانه کنند.

در این سال معتصم سوی بغداد بازگشت، عباس‌بن مأمون نیز با وی بود و چنانکه گویند روزشنبه هلال ماه رمضان به‌آنجا رسید.

در این سال چنانکه گفته‌اندگروهی بسیار از مردم جبال، از همدان‌واصبهان وماسبذان ومهرگان‌کدك به دین خرمیان گرویدند و فراهم‌آمدند ودر ولایت همدان اردوزدند، معتصم سپاههایی به مقـابلهٔ آنها فـرستاد، آخرین سپاهـی کـه سویشان

فرستاد، سپاهی بود که با اسحاق‌بن‌ابراهیم روانــه کرد و فرمان جبال‌را بدوداد در شوال همین سال. ابراهیم درذی قعده سوی‌آنها رفت ونامهٔ وی دربارهٔ فتح به‌روز ترویه خوانده شد. در ولایت همدان شصت‌هزار کس کشته شدوباقیمانده‌شان به‌دیار روم گریختند.

در این سال صالح‌بن‌عباس سالار حج شد. مـردم مکه به روز جمعه قربــان کردند ومردم بغداد به‌روز شنبه.

آنگاه سال دویست‌ونوزدهم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست و نوزدهم بود

از جمله آن بود که محمدبن‌قاسم علوی طالبی در طالقان خراسان قیام کــرد وسوی شخص مورد رضا از خاندان محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دعوت می‌کرد، در آنجا مردم بسیار براوفراهم آمدند ومیان وی وسرداران عبــدالله‌بن‌طاهر درناحیــهٔ طالقان و کوههای‌آن نبردها بود که محمد ویارانش هزیمت شدند، و اوبه‌آهنگ فرار به یکی از ولایتهای خراسان که مردمش بدونامه نوشته بودند روان شد وچون به نسا رسید پدر یکی ازهمراهان وی‌آنجا بود. آن مرد نسائی که با وی بود، پیش پدر خویش رفت که بدوسلام گوید وچون پدر خویش را بدید خبر از اوپرسید که کار محمد ویاران را بدوخبر داد و اینکه آهنگ فلان ولایت دارند. پدر آن مرد بنزد عامل نسا رفت و کار محمدبن‌قاسم را بدوخبر داد، گویند که عامل ده‌هزاردرم برای اومعین کرد که قاسم را بدوبنماید وچون اورا بنمود عامل برفت ومحمدبن‌ـ قاسم را بگرفت وبه‌بند کرد و بنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد. عبدالله بن‌طاهر نیز وی را سوی معتصم فرستاد که روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه ربــیع‌الاخر به نزد وی رسید وچنانکه گویند درسامرا به نزد مسرور خادم کبیر به زندان‌شد، درزندانی

تنگ که به مقدار سه‌ذراع در دوذراع بود که سه روز آنجا بود، سپس او را به‌جایی گشاده‌تر از آن بردند وغذا برای اومعین کردند و گروهی رابدو گماشتند که‌حفاظتش کنند. اما چون شب فطر رسید ومردم به عید وتهنیت گویی مشغول‌شدندبرای‌برون‌شدن تدبیر کرد.

گویند: محمد شبانه از زندان‌گریخت، از روزنی که بالای اطاق بود ونور از آن به درون می‌شد طنابی‌برای‌وی آویختند. صبحگاهان که غذای برای‌ناشتابردند اورا نیافتند.

گویند: برای کسی که اورا بنماید یکصدهزار معین شد واین را بانگ‌زدند اما خبری از اوبه دست نیامد.

در این سال، اسحاق‌بن‌ابراهیم از جبل به بغدادآمد به روز یک شنبه یازده روز رفته ازجمادی‌الاولی. اسیران وامان یافتگان خرمیان نیز به همراه وی بودند. گویند که اسحاق‌بن‌ابراهیم در پیکاری که با آنهاداشته بود، بیرون از زنان‌وکودکان نزدیك یکصدهزار کس راکشته بود.

در این‌سال، در ماه جمادی‌الاخر،معتصم،عجیف‌بن‌عنبسه را برای پیکار قوم زط فرستاد که در راه بصره تباهی کرده بودند وراه را بریده بودند وغلات را از خرمن‌ها به‌کسکر ودیگر جاهای مجاورآن از ولایت بصره برده بودند و راه را ناامن کرده بودند.درهریك از مراکزبرید اسبان نهاده شد که با خبرها بتازند وچنان بود که خبر از نزد عجیف برون می‌شد وهمان روز به نزد معتصم می‌رسید، آنکه از جانب معتصم عهده‌دار مخارج عجیف بود، محمدبن‌منصور بود ونیز ابراهیم‌بن بختری.

راوی‌گوید: وقتی عجیف به واسط رسید، در دهکده‌ای زیر واسط به نام صافیه یا پنجهزار کس اردوزد، خودعجیف سوی نهری رفت که از دجله می‌آمد به نام بردودا، وهمچنان آنجا ببود تاآن را بست.

گویند: عجیف در دهکده‌ای زیر واسط به‌نام نجیدا اردوزد و هارون بن نعیم بن‌وضاح سردار خراسانی را با پنجهزار کس به محلی فرستاد، به نام صافیه. و عجیف با پنجهزار کس سوی بردودارفت و آنجا ببود تا نهررا بست و چند نهر دیگر را که از آن آمد وشد می کردند نیز بست و حریفان را ازهرسوی محاصره کرد. از جمله نهرها که عجیف بست نهری بود به نام عروس و چون راههایشان را گرفت، با آنها پیکار کرد و پانصد کس از ایشان را اسیر گرفت و سیصد کس را در نبرد بکشت، گردن اسیران را بزد و سرهمگیشان را به درمعتصم فرستاد، پس از آن عجیف پانزده روز در مقابل زطها ببود و بربسیار کس از آنها دست یافت، رئیس زطها مردی بود به نام محمد پسر عثمان، کاردار ومباشر پیکار سملق بود، چنانکه گویند عجیف نه‌ماه با آنها به پیکار بود.

دراین سال صالح بن عباس سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیستم در آمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست‌و بیستم بود

از جمله آن بود که عجیف زطها را به بغدادآورد، وی چنان مقهورشان کرده بود که از اوامان خواستند که امانشان داد و بنزد وی رفتند، به ماه ذی حجه سال دویست و نوزدهم، به شرط آنکه خونها و مالهاشان در امان باشد. شمارشان چنانکه گفته‌اند بیست‌وهفتهزار کس بود که جنگاورانشان دوازده هزار کس بودند. عجیف بیست و هفت هزارکس ازآنهارا بشمار آورده بود از مرد وزن و کودك. آنگاه در کشتیهاشان نهاد وبیاوردشان راوقتی به زعفرانیه رسید به هریك ازیاران خویش دودینار جایزه داد ویك روز آنجا ببود. زطهارا در زورقهاشان به ترتیب نبرد آرایش داد که بوقها را نیز همراه داشتند تا به‌بغداد رسیدند به روزعاشورا به سال

دویست وششم. درآنوقت معتصم در شماسیه بود در زورقی به نام زو. زطها با آرایش از مقابل وی گذشتند ودربوقها می‌دمیدند، آغازشان درقفص بود وآخرشان در مقابل شماسیه، سه روز درکشتیهاشان ببودند، سپس آنها را به‌سمت شرقی‌عبور دادند و به بشربن سمیدع تسلیمشان کردند که آنها را به‌خانقین‌برد، آنگاه‌به‌مرزشان بردند به عین زربه که رومیان به‌آنها حمله بردند ونابودشان کردند که یکی ازآنها جان نبرد.

شاعر زط شعری دارد به این‌مضمون:

«ای اهل بغداد بمیرید

«که از شوق خرمای برنی وشهریز

«خشمتان‌پاینده باد.

«ما بودیم که شما راآشکارا زدیم

«نعمتهای پیشین‌خدای را سپاس نداشتید

«وبخششهای وی را حرمت نکردید

«از بنده‌ای از ابنای دولت خویش

«از یازمان وبلج وتوز

«وشناس وافشین وفرج

«یاری‌بجویید.

«آنها که به دیبا وطلاآراسته‌اند

«وجامهٔ منقش چینی به تن‌می‌کنند

«وتازیانهٔ چرمین به‌کمرهاآویخته دارند

«وبنی‌بهله وفرزندان فیروز

«کله‌هاشان را با شمشیرهای هندی

«می‌شکافند.
«وقتی درجایگاه ما قصد ماکنید
«حذرکنید که شکار مامی‌شوید.
«اعتراف کنید که پیکار زط
«چون خوردن‌تریدآسان نیست.
«ما جنگ آزموده‌ایم وچنانتان بکوبیم
«که صاحب تخت زبون‌شود.
«در عید قربان وفطر ونوروز
«برخرما بگریید که خدا
«چشمانتان را بگریاند.»

در این سال معتصم، افشین، حیدر پسر کاوس، را ولایتدار جبال کرد واو را برای پیکار بابك روانه کرد، واین به روز پنجشنبه بود، دوروز رفته از جمادی‌الاخر، وی در نمازگاه بغداد اردوزد، سپس سوی برزند روان شد.

سخن از کار بابك و قیام وی

گویند که قیام‌بابك‌به‌سال دویست ویکم بود،دهکده‌وشهروی‌بدبود، سپاههای سلطان‌را هزیمت‌کرد وگروهی از سرداران وی را بکشت. وقتی‌کار به‌معتصم رسید ابوسعید محمدبن‌یوسف را به‌اردبیل فرستاد و دستور داد قلعه‌هـای مابین زنجان و اردبیل‌را که‌بابك ویران‌کرده‌بودبسازد و برای‌حفاظت‌راه مردان درآنجاپادگان‌نهد. ابوسعیدبرای این، روان‌شد وقلعه‌هایی راکه بابك ویران‌کرده بودبنیاد کرد. بابك ضمن یکی از تاخت و تازهای‌خویش یك‌دسته سوار فرستاد ویکی را به‌نام معاویه سالارشان کرد،وی برون شد وبریکی ازناحیه‌ها هجوم برد و بازگشت این خبر به ابـوسعید محمدبن‌یـوسف رسید که کسان را فـراهم آورد و برون شد و راه او

را گرفت وباوی نبرد کرد و جمعی ازیاران وی را بکشت و جمعی را اسیر گرفت و آنچه را به‌دست آورده بود پس گرفت. این نخستین هزیمت یاران بابك بود. ابوسعید سرها را با اسیران به‌نزد المعتصم بالله فرستاد.

هزیمت دیگر را محمدبن‌بعیث کرد. و چنان بود که محمدبن‌بعیث درقلعه‌ای استوار بود از آن خویش به‌نام شاهی که ابن‌بعیث آن را از وجناءبن‌رواد گرفته بود که پهنای آن نزدیك به‌دوفرسنگ بود. وی را درولایت آذربیجان قلعه‌ای دیگر نیز بود به‌نام تبریز، اما شاهی استوارتر بود. ابن‌بعیث با بابك به‌صلح بود، وقتی‌بابك دسته‌های خویش را می‌فرستاد به‌نزد وی جا می‌گرفتند که ضیافت می‌کرد ونکویی می‌کرد، چندان که باوی انس گرفتند و برای آنها عادت شد.

پس از آن چنان شد که بابك یکی از یاران خویش را به‌نام عصمه که از اسپهبدان‌وی‌بودبادسته‌ای‌فرستاد که به‌نزدابن‌بعیث جا گرفت، ابن‌بعیث‌به‌عادت‌جاری گوسفند و بایستهٔ ضیافت برای وی فرستاد وبه‌عصمه پیام داد که با خواص وسران یاران خویش به‌نزد وی بالا رود، که برفت، ابن بعیث غذاشان داد و بنوشانید تا مستشان کرد، آنگاه به‌عصمه تاخت و او را به‌بندکرد وکسانی از یاران وی را که همراهش بودند بکشت و بدوگفت که یاران خویش را یکایك به‌نام بخواند، مرد را به‌نام می‌خواندند که بالا می‌رفت و می‌گفت تاگردنش را بزنند، تا وقتی که این را بدانستند وفراری‌شدند.

ابن بعیث، عصمه را به‌نزد معتصم فرستاد. بعیث پدرمحمد، اوباشی از اوباشان ابی دواد بود. معتصم ازعصمه دربارهٔ ولایت بابك پرسش کرد، که راههای آنجا وترتیب نبرد درآن را باوی بگفت. پس از آن عصمه همچنان تا به‌روزگار واثق به‌زندان بود.

وقتی افشین به‌برزند رسید قلعه‌های ما بین برزند و اردبیل را مرمت کرد و محمدبن یوسف را در محلی به‌نام خش جای داد که خندقی آنجا بکند. هیثم‌غنوی

را نیز که سرداری از مردم جزیره بود، در روستایی به‌نام ارشق نهاد که قلعه آنجا را مرمت کرد و خندقی اطراف آن بکند. علویه یکچشم را که از سرداران ابنا بود در قلعه‌ای مجاور اردبیل نهاد به‌نام قلعه نهر. و چنان‌شد که رهگذران و کاروانها از اردبیل برون می‌شدند و کس با آنها بود که بدرقه‌شان[۱] می‌کرد تا به‌قلعهٔ نهر رسند، آنگاه صاحب قلعه نهر آنهارا بدرقه[۱] می‌کرد تا به‌نزد هیثم‌غنوی، هیثم با کسی که از ناحیه وی آمده بود برون می‌شد تا اورا به‌سالار قلعهٔ نهر تسلیم کند و کسانی را که از جانب وی اردبیل می‌آمدند بدرقه[۱] کند، وقتی هیثم و سالار قلعهٔ نهر به‌نیمه راه می‌رسیدند، سالار قلعهٔ نهر همراهان خویش را به‌هیثم تسلیم می‌کرد. هیثم نیز همراهان خویش را به‌سالار قلعهٔ نهر تسلیم می‌کرد و این با اینان و آن با آنان روان می‌شدند، اگر یکیشان زودتر از یار خویش به‌محل می‌رسید از آنجا نمی‌گذشت تا دیگری بیاید و هر کدام همراهان خویش را به‌یار خویش دهند که این، سوی اردبیل بدرقه‌شان[۱] کند و آن، سوی اردوگاه افشین. آنگاه هیثم غنوی همراهان خویش را به‌طرف یاران ابوسعید بدرقه می‌کرد که برون شده بودند و در نیمه‌راه مانده بودند، ابوسعید و یارانش همراهان خودرا به‌هیثم تسلیم می‌کردند، هیثم نیز همراهان خویش را به‌یاران ابوسعید تسلیم می‌کرد که ابوسعید و یارانش با مردم کاروان سوی خش می‌رفتند و هیثم و یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارشق می‌رفتند تا روز بعد آنجا رسند و آنها را به‌علویه یکچشم و یارانش تسلیم کنند که آنها را به‌جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خش و سپس سوی اردوگاه افشین می‌رفتند کاروانسالار افشین به‌نزد وی می‌آمد و مردم کاروان را ازوی می‌گرفت و آنها را به‌اردوگاه افشین می‌رسانید. کار بدین‌گونه روان بود. وقتی یکی از جاسوسان به نزد ابوسعید یا یکی از پادگانها راه می‌یافت وی را به‌نزد افشین می‌فرستادند، افشین جاسوسان را نمی‌کشت و آنها را تازیانه نمی‌زد بلکه بخشش می‌کرد و جایزه

۱ ــ کلمهٔ متن، از بدرقه فعلی ساخته به‌صورت یبدرق. (م)

می‌دادو ازآنها می‌پرسید که بابك به‌آنهاچه‌می‌داده بود و آن را دوبرابرمی‌کرد و به جاسوس‌می‌گفت: «جاسوس‌ماباش.»

در این سال نبردی میان بابك و افشین رخ داد، درارشق، که‌درآن نبرد افشین از یاران بابك بسیارکس بکشت، به‌قولی بیش از هزار، بابك سوی موقان گریخت سپس ازآنجا سوی‌شهر خویش رفت که بذ نام داشت.

سخن ازسبب‌وقوع نبرد میان بابك و افشین

گویند: سبب آن بود که معتصم همراه بغای‌بزرگ مالی برای افشین فرستاد، برای مقرری سپاه و مخارج. بغا باآن مال به‌اردبیل رسید و چون در اردبیل فرود آمد، خبروی به‌بابك و یارانش رسید وآماده شدند که پیش ازآنکه بغا به‌نزد افشین رسدراه‌وی‌رابیرند. صالح‌جاسوس‌پیش‌افشین‌رفت و بدوخبر داد که‌بغای بزرگ مالی آورده و بابك و یارانش‌آماده شده‌اند که‌راه وی را ازآن پیش‌که به‌تورسد ببرند.

به‌قولی صالح به‌نزد ابوسعید رفت وابوسعید او رابه‌نزد افشین فرستاد، بابك در چند جاکمین نهاد. افشین به‌ابوسعید نوشت‌که حیله‌کند و درستی خبربابك را بداند. ابوسعید ناشناس باگروهی از یاران خویش برفت وآتش‌ها و سوختها را درجاهایی‌که صالح برایشان وصف‌کرده بود بدیدند. پس افشین به‌بغا نوشت‌که دراردبیل بماندتارای او به نزدش رسد، ابوسعید نیزدرستی خبر صالح را به‌افشین نوشت.افشین به‌صالح وعدهٔ خوب داد و باوی‌نکویی‌کردآنگاه افشین به‌بغا نوشت که چنان وانماید‌که قصد حرکت دارد ومال‌رابرشتران ببندوآن را قطار[1] کندواز اردبیل روان شودچنانکه‌گویی‌آهنگ برزند دارد و چون به‌پادگان نهر رسید یادر- حدود دوفرسنگ راه سپرد، قطار را نگهدارد تاآنهاکه همراه مالند به‌طرف برزند

1ــ کلمهٔ متن: یقطرها، ازقطارفعلی ساخته.(م).

عبور کنند و چون کاروان عبور کرد با مال به‌اردبیل بازگردد.

بغا، چنان کرد، کاروان برفت تا بر کنار نهر فرود آمد جاسوسان بابك سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که مال حمل شده و دیده‌اند که به‌نهر رسیده. بغا با مال به‌اردبیل بازگشت، افشین درروزی که بابغا وعده کرده بود، هنگام پسین از برزند برنشست. با غروب آفتاب به‌خش رسید و فرود آمد و بیرون خندق ابوسعید اردو زد، وقتی صبح شد نهانی برنشست، طبلی نزد و پرچمی نیفراشت. بگفت تا پرچمها را بپیچند و کسان را بگفت که خاموش باشند و شتابان برفت. کاروانی که آنروز از نهر به جانب هیثم غنوی روان بود، حرکت کرد، افشین نیز از خش به‌جانب هیثم روان شد که در راه بدو رسد اما هیثم نمی‌دانست و با کاروانیانی که همراه وی بودند حرکت کرد و آهنگ نهر داشت.

بابك نیز با سوار و پیاده و سپاهیان خویش آرایش گرفت و از راه نهر روان شد، گمان داشت که مال به‌طرف او می‌آید، سالار نهر کسانی را که درسمت وی بودند به‌طرف هیثم بدرقه می کرد، سپاه بابك سوی وی می‌رفت و تردید نداشتند که مال با او است. سالار نهر باآنها نبرد کرد که وی را بکشتند، همراهان وی را نیز از سپاهی ورهگذر کشتند و هرچه را باآنها بود از اثاث و غیره گرفتند و بدانستند که مال از دسترسشان رفته است، پرچم سالار نهر راگرفتند ولباس مردم نهر و زره‌ها و نیم نیزه‌ها و خفتانهایشان را برگرفتند و به‌تن کردند که شناخته نشوند تاهیثم غنوی وهمراهان وی را نیز بگیرند. دراین وقت از برون شدن افشین خبر نداشتند و بیامدند چنانکه گویی مردم قلعه نهر بودند و در غیرمحل سالار نهر توقف کردند. هیثم بیامد و در جای خویش توقف کرد و ازآنچه دید شگفتی کرد و پسر عموی خویش را فرستاد و گفت: «سوی این منفور برو و بگو برای چه توقف کرده‌ای؟»

پسرعموی هیثم برفت و چون آن قوم را بدید نزدیکشان شد و آنها را نشناخت، سوی هیثم بازگشت وگفت: «من این قوم را نمی‌شناسم.»

هیثم بدو گفت: «خدایت زبون کند چه ترسویی؟» و پنج سوار از جانب خویش فرستاد که چون برفتند و نزدیك بابك رسیدند، دو کس از خرمیان برون شدند که پیش روی آنها رفتند و متعرضشان شدند و گفتند که آنها را شناخته‌اند آن دو سوار به تاخت پیش هیثم باز گشتند و گفتند: «کافر، علویه و یاران وی را کشته و (خرمیان) پرچمها و بیرقهاشان را گرفته‌اند.» هیثم برای بازگشت حرکت کرد و به نزد قافله‌ای که همراه آورده بود رسید و بگفت تا بتازند و بازگردند که گرفته نشوند، وی و یارانش بماندند که آنها را اندك اندك راه می‌برد و اندکی متوقفشان می‌کرد که خرمیان را از کاروان مشغول بدارد و همانند عقبدارشان شد تا وقتی که کاروان به قلعه‌ای رسید که هیثم در آن می‌بود که قلعه ارشق بود و به یاران خویش گفت: «کی از شما به نزد امیر و به نزد ابوسعید می‌رود که خبرشان دهد و ده هزار درهم از آن وی باشد با یك اسب به‌جای اسبش، که اگر اسبش ترکید همانند اسب خود را به‌جای آن بگیرد.»

دو کس از یاران هیثم بر دو اسب خوب به تاخت برفتند، هیثم وارد قلعه شد، بابك با همراهان خویش برفت و مقابل قلعه فرود آمد، کرسی‌ای برای وی نهادند، بر بلندی‌ای روبه‌روی قلعه نشست و کس پیش هیثم فرستاد که قلعه را خالی کن و برو که من آنرا ویران کنم، اما هیثم نپذیرفت و با وی نبرد کرد، ششصد پیاده و چهارصد سوار در قلعه با هیثم بودند و خندقی استوار داشت، پس با وی نبرد کرد. بابك با همراهان خویش بنشست و شراب پیش روی خود نهاد که چنانکه عادت وی بود به‌وقت درگیری جنگ بنوشد.

آن دو سوار در کمتر از یك فرسخی ارشق به افشین رسیدند، همانم که آنها را از دور بدید به مقدمه‌دار خویش گفت: «دو سوار می‌بینم که سخت می‌تازند.» آنگاه گفت: «طبل بزنید و پرچمها را برافرازید و سوی آن دو سوار بتازید.» یاران وی چنین کردند و شتابان برفتند، به آنها گفت: «به آن دو سوار بانگ بزنید: آماده‌ایم، آماده‌ایم.»

کسان به‌یك حرکت مـی‌تاختند وبه‌هم می‌خـوردند تا به بابك رسیدنـد که نشسته بود و فرصت جابه‌جا شدن و برنشستن نیافت تا وقتی کـه سپاه و کسان بدو رسیدند و جنگ درگیرشد، ازپیادگان بابك هیچکس جان‌به‌درنبرد، وی با تنی چند بگریخت و وارد موقان شد و یارانش از او پراکنده شدند.افشین در آنجا بماند و شب را به‌سربرد، سپس سوی اردوگاه خویش در برزند بازگشت.

بابك چند روزی درموقان بماند، آنگاه کس سوی «بذ» فـرستاد که شبانگاه سپاهی بیامد که پیادگان بودند، با آنها ازموقان حرکت کرد تا وارد بذ شد. افشین همچنان در برزند اردو زده بود، یکی از روزها کاروانی که از خش سوی برزند می‌رفت بربابك گذشت. یکی‌ازجانب‌ابوسعیدبه‌نام‌صالح آب کش[1] همراه‌کاروان‌بود. اسپهبدبابك به‌طرف‌وی‌رفت‌وکاروان‌رابگرفت‌وکاروانیان‌رابکشت‌وهرکه را با صالح بود نیزبکشت،صالح‌بی‌پاپوش باکسانی‌جان برد،همه‌کاروانیان کشته‌شدند وکالایشان به‌غارت رفت، به‌سبب این‌کاروان‌که از آب کش گرفته شده بود، دراردوگاه افشین قحط افتاد ازآن روکه‌کاروان‌آذوقه می‌برده بود. افشین به‌فرمانروای مراغه نوشت و دستورداد که آذوقه حمل کند وشتاب کند که کسان به‌قحطی و گرسنگی افتاده‌اند. فرماندارمراغه‌کاروانی بزرگ سوی وی فرستاد کـه آذوقه بارداشت و نزدیك هزار گاو درآن بود به‌جز خـران و اسبان وغیره، سپاهـی نیز با کاروان بـود که آن را بدرقه می‌کرد. سوی آنها نیز یك دسته از سپاه بابك آمد که سالارشان طرخان بود با آذین که کاروان‌راباهرچه در آن بودتاآخربه‌غارت‌دادند. مردم‌به‌مضیقه‌ای سخت دچارشدند. افشین به‌فرمانروای سیروان نوشت که خوردنی سوی وی حمل کند و اوخوردنی‌بسیارسوی‌افشین‌حمل کرد و در آن سال به‌فریادکسان رسید بغا نیز بامال و مردان به‌نزد وی رسید.

در این سال معتصم سوی قاطول رفت و این در ذی‌قعده بود.

---

۱ ــ کلمهٔ متن.

سخن از اینکه چرا معتصم سوی قاطول رفت؟

از ابوالوزیر، احمد بن خالد، آورده‌اندکه: معتصم به‌سال دویست ونوزدهم مرا فرستاد و به‌من گفت: «ای احمد، در ناحیهٔ سامرا محلی را بـرای من بجوی که درآن شهری بنیان کنم که بیم دارم که این حربیان به‌یکباربانـگ زنند و غلامان مرا بکشند، می‌باید بالا دست آنها باشم و اگر از آنها بدگمان شدم از خشکی و آب سوی آنها آیم و ازمیانشان بردارم.»

به من گفت: «یکصد هزار دیناربرگیر.»

گوید: گفتم: «پنجهزاردینار برمی‌گیرم، اگرمحتاج بیشترشدم کس می‌فرستم وبیشترمی‌گیرم.»

گفت: «خوب» و من به‌محل رفتم وسامرا را ازنصرانیان صاحبان دیر به‌پانصد درم خریدم، محل بستان خاقانی را نیز به‌پنجهزار درهم خریـدم چند محل دیگررا خریدم تا آنچه را می‌خواستم کامل کـردم، آنگاه سرازیرشدم و چکها[1] راپیش وی بردم که مصمم شد به‌سال دویست وبیستم آنجا رود. وقتی برفت و نزدیك قاطول رسید، در آنجا قبه‌ها و سراپرده‌ها برای او زدند، کسان نیز خیمه‌ها زدند، همچنان پیش می‌رفت و قبه‌ها برای او می‌زدند تا به سال صـد وبیست و دوم درسامره بنیان نهاد.

مسرورخادم‌کبیرگوید: معتصم از مـن پرسید: «وقتی رشید از اقامت بغـداد ملول می‌شد کجا گردش‌می کرد؟»

گوید: گفتمش: «درقاطول.»

گوید: و چنان بودکه رشید در آنجا شهری بنیان نهاده بودکه آثار وحصار

۱ــ کلمهٔ متن، صکاك، جمع صك،معرب چك که به معنی حواله است، ظاهراً در اینجا به‌معنی قباله زمین آمده .(م)

آن بپا است که وی نیزهمانند معتصم ازسپاه بیم داشت، وقتی مردم شام درشام‌بپا-خاستند وعصیان آوردند رشید سوی رقه رفت و آنجا اقامت گرفت و شهر قاطول ناتمام ماند.

وقتی معتصم سوی قاطول می‌رفت پسرخویش هارون را در بغداد جانشین کرد.

جعفربن محمد به‌من گفت: سبب رفتن معتصم به‌قاطول آن بودکه پیوسته غلامان ترك وی را یکی از پی‌دیگری درحومه‌ها کشته می‌یافتند، از آنروکه‌غلامان، عجمانی خشن بودند و درراهها و خیابانهای بغداد می‌تاختند و ابناآنهارامی گرفتند و از اسبانشان به‌زیرمی کشیدند وبعضیشان را زخمدار می کردند و بسا می شدکه یکیشان از زخم تلف می‌شدند.

گوید: ترکان به‌نزد معتصم، ازاین، شکایت بردند و مردمان از آنها آزار می‌دیدند. می گفت: معتصم را دیده بودکه به‌روزعید قربان یافطر سواره ازنمازگاه بازمی گشت، وقتی به‌چهارگوش حرشی رسید پیری را دیدکه به‌طرف او رفت و گفت: «ای ابواسحاق.»

گوید: سپاهیان پیش دویدندکه پیر را بزنند، معتصم به‌آنها اشاره کرد و آنها را از وی بداشت.

پیر بدوگفت: «خدا به‌سبب همسایگی پاداش خیرت ندهد، چرا همسایهٔ ما شدی و این‌کافران را آوردی ومیان ما جای دادی و به‌سبب آنها کودکان ما را بی-پدر و زنانمان را بی‌شوهرکردی ومردانمان را به‌کشتن دادی.» ومعتصم این همه را می‌شنید.

گوید: آنگاه به‌خانهٔ خویش رفت وتا سال بعد درچنان روزی او را سواره ندیدند. وقتی‌سال‌بعدآمدمعتصم‌درچنان‌روزی برون‌شد ونماز عید راباکسان بکرد، پس‌ازآن به‌منزل خویش دربغداد نرفت، بلکه اسب خویش را روبه‌ناحیهٔ قاطول

کرد و از بغداد برون شد و به‌آنجا بازنگشت.

در این سال معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا معتصم بر فضل
ابن مروان‌خشم آورد و او را به‌زندان کرد؟
وسبب پیوستگی وی به‌معتصم

گویند: فضل بن مروان که یکی از مردم بردان بود به‌یکی از عاملان‌پیوسته بود که برای وی می‌نوشت که خطی خوش داشت، آنگاه به‌نزد دبیری رفت از آن معتصم به‌نام یحیی جرمقانی. فضل بن مروان پیش روی او خط مـی‌نوشت و چون جرمقانی بمرد فضل به‌جایش نشست. برای فضل، علی‌بن‌حسان انباری می نوشت. چنین بود تا معتصم به‌جایی رسید که رسید و فضل دبیروی بود که با وی به‌اردوگاه مأمون رفت، سپس با وی به‌مصررفت و اموال مصر را به‌دست گرفت، آنگاه فضل پیش از درگذشت مأمون به‌بغداد آمد که دستورات معتصم را روان مـی کرد و از زبان اوهرچه می‌خواست‌می‌نوشت تاوقتی که‌معتصم باعنوان‌خلیفه‌بیامد وفضل همه‌کارهٔ (صاحب) خلافت شد. همهٔ دیوانها وگنج مالها زیردست وی بـود. وقتی ابو-اسحاق به بغداد آمد بناکرد بدو دستور می‌داد که نغمه‌گر وعملهٔ طرب را عطا دهد اما فضل آن را روان نمی‌کرد که بر ابواسحاق‌گران شد.

ابراهیم بن جهرویه به‌من‌گفت که ابراهیـم معروف به‌هفتی[1] کـه دلقك بود معتصم برای وی دستورمالی داد و به‌فضل بن مروان دستورداد که آنرا به‌وی بدهد اما فضل آنچه را معتصم دستور داده بود بدو نداد. یك‌روز که هفتی به نزد معتصم بود، از آن پس که خانهٔ وی دربغـداد بنیان شده بود و برای وی در آن بستانـی کرده بودند، معتصم بپا خـاست و دربستان مـی‌رفت که درآن می‌نگریست واقسام سبزه‌ها وکشته‌ها را می‌دید، هفتی نیز با او بود. هفتـی از آن پیش‌کـه خلافت به

۱ــ کلمهٔ‌متن.

معتصم رسد با وی همنشین بوده‌بود وضمن‌طیبت‌ها که با وی می‌گفته بوداین‌بود که: «به‌خدا هر گز به‌مقصود نمی‌رسی.»

گوید: هفتی مردی میانه بالا و تنومند بود و معتصم مردی لاغر وسبك‌اندام، معتصم در رفتن از هفتی پیشی می‌گرفت و چون از او جلوتر می‌رفت و هفتی را با خویشتن نمی‌دید سوی اومی‌نگریست ومی‌گفت: «چرا راه نمی‌آیی؟» و او را به شتاب در رفتن می‌خواند که بدو برسد. وچون این‌کار ودستورمعتصم به‌هفتی مکرر شد، هفتی به‌طیبت بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد پنداشتم با خلیفه‌ای همراه می‌روم و نمی‌دانستم با پیکی به‌راه می‌روم، به‌خدا هر گز به‌مقصودنمی‌رسی»

معتصم ازگفتهٔ او بخندید وگفت: «وای تو مگرمقصودی مانده‌که بدان نرسیده باشم، ازپس خلافت نیزچنین می گویی؟»

هفتی بدو گفت: «مگرپنداری که اکنون به‌مقصود رسیده‌ای، از خلافت فقط اسمی ازآن تو است، به‌خدا دستورت از دوگوشت آن طرفتر نمی‌رود. خلیفه،فضل ابن‌مروان است که دستورمی‌دهد و دستور وی در دم روان‌می‌شود.»

معتصم بدو گفت: «کدام دستور من روان نشده؟»

هفتی بدوگفت: «ازدوماه پیش برای من فلان و فلان مقدار دستور داده‌ای اما تاکنون از آنچه دستورداده‌ای حبه‌ای به‌من نداده‌اند.»

گوید: معتصم این را از فضل بن مروان در دل گرفت تا او را بینداخت.

به‌قولی: وقتی نسبت به اومتغیرشد نخستین چیزی که درکاروی پدید آورد این‌بود که احمد بن‌عمارخراسانی را به‌نظارت مخارج خاص گماشت و نصربن۔ منصور را به‌نظارت خراج وهمهٔ کارها گماشت و بدین‌گونه ببود. محمد بن ـ عبدالملك زیات آنچه را پدرش برای مأمون به عهده داشته بود، انجام می‌داد یعنی

سایبانها و سراپرده‌ها و لوازم جمازگان را تهیه می کرد و بر آن‌می‌نوشت: «ازجمله چیزهـا که به‌دستان محمدبن‌عبدالملك صورت گـرفت» وی وقتی درخـانه حضور می‌یافت روپوشی سیاه می‌پوشید وشمشیری با حمایـل می‌آویخت. فضل‌بن‌مروان بدو گفت: «توفقط یك بازرگانی، ترا با جامهٔ سیاه وشمشیـرچکار؟» محمـد این را ترك کرد وچون ترك کـرد، فضل او را وادارکرد به‌دلیل‌بن یعقوب‌نصرانی حساب بدهد. دلیل درکار وی نکویی کرد ومایهٔ زحمت او نشد، محمد هدیه‌هایی بدوعرضه کرد اما دلیل چیزی از او نپذیرفت .

وقتی‌سال‌دویست ونوزدهم رسید، و به‌قولی بیستم که این به‌نزد ما نادرست است،معتصم بـه‌آهنگ قاطول برون شد که و می‌خـواست در سامـرا بنیان کند، اما طغیان دجله وی رامنصرف کرد که نتوانست رفت، سوی بغـداد بازگشت و بـه شماسیه رفت، پس ازآن باردیگر برون شد وچون به‌قاطول رسید، برفضل بن‌مروان ومردم‌خاندان وی‌خشم‌آورد، درماه صفر،ودستورشان‌داد که آنچه را به دستشان بود صورت دهند، فضل راکه‌موردخشم بود بحساب کشیدند وچون از حساب فراغت یافت، وی را دربارهٔ آن به‌گفتگونکشید وبگفت تا وی را بدارند وبه‌خانه‌اش‌ببرند که به‌بغداد بود، درخیابان میـدان. یاران وی‌را نیزبـداشت و محمد بن عبدالملك‌ـ زیات را به‌جایش نهاد که دلیل را بداشت و فضل را به دهکده‌ای در راه موصل به نام سن تبعید کرد که همچنان آنجا ببود محمدبن عبدالملك وزیر شد و بیشتر بنیانها که معتصم در سامرا کرد درجانب شرقی و غربی به دست او شد و همچنان درمقام خویش ببود تا متوکل به خلافت رسید و محمدبن‌عبدالملك را بکشت.

گویند: وقتی معتصم فضل بن مروان را به‌وزارت گرفت در دل معتصم جایی یافت که کس طمع دیدار وی را نداشت چـه رسد به اینکـه با وی‌تعرض کند، یا به امر ونهی و ارادهٔ وی اعتراض[1] کند.وضع ومقام وی چنین بود تا وقتی که به‌اتکای

۱ـ کلمهٔ‌متن.

تقرب و حرمت با بعضی دستورهای معتصم مخالفت می کرد و مالهایی راکه برای کارهای مهم وی مورد نیاز بود نمی داد.

ازابن ابی دوادآورده‌اند که گوید: درمجلس معتصم حضور می یافتم. بارها شد که شنیدم به‌فضل بن مروان می گفت: «فلان و بهمان‌مقدار مال به‌نزدمن فرست.»

فضل می گفت: «موجود نیست.»

می گفت: «یك جوری فراهم کن.»

می گفت: «چه جورفراهم کنم، کی این مقدار مال به‌من می‌دهد؟ پیش کی پیدا کنم؟»

گوید: و این بر او ناگوار بود که ازچهره‌اش معلوم می‌شد. و چون این کار از فضل مکرر شد روزی‌برنشستم و پیش وی رفتم و در خلوت به‌او گفتم: «ای ابو-العباس کسان‌میان من و توچیزها آورده‌اند که من‌خوش‌ندارم و تو نیزخوش نداری. تو کسی هستی که اخلاقت[1] را شناخته‌ام کسانی که میان من وتوافتاده‌اند نیز آنرا شناخته‌اند، اگر ترا دربارهٔ حقی تحریك کردند آنرا باطل شمار، به‌هرحال من از نیکخواهی تو و انجام آنچه حقاً نسبت‌به‌تو برمن فرض است وانمی‌مانم، می‌بینمت که بارها به امیرمؤمنان پاسخهای درشت می گویی که او را به خشم می آوری و دلش را می‌آزاری. سلطان این را ازپسر خویش نیز تحمل نمی کند، به‌خصوص اگرمکررشود و غلیظ شود.

گفت: «ای ابوعبدالله مثلاً چه؟»

گفتم: «بارها می‌شنومش که به تو می گوید: «به‌فلان مقدارمال نیاز داریم که درفلان طریق مصرف[2] کنیم» و تومی گویی: «کی این را به‌من‌می‌دهد؟» و این‌چیزی است که خلیفگان آن را تحمل نکنند.

گفت: «وقتی‌چیزی از من می‌خواهد که موجود نیست، چکنم؟»

۱ و ۲ــ کلمهٔ متن.

گفتم: «چنین کن: بگو: «ای امیرمؤمنان دراین کارتدبیری می کنم»، وروزی چند بگذران تا مهیا شود و پاره‌ای از آنچه‌راخواسته به‌نزد وی بفرست و باقی را عقب بینداز.»

گفت: «بله، چنین می کنم، ومطابق آنچه مشورت دادی‌رفتار می کنم.»

گوید: به‌خدا گویی اورا به‌ندادن ترغیب کرده بودم، هروقت معتصم‌سخنی از آن گونه می گفت همان‌گونه جواب می‌داد که او خوش نداشت.

گوید: وچون این بسیارشد، روزی به‌نزد معتصم رفت که یک دسته نرگس[1] تازه پیش وی بود، معتصم آنرا بر گرفت و بجنبانید وآنگاه گفت: «ای ابوالعباس خدایت زنده بدارد.»

فضل دستهٔ نرگس را به دست راست خویش بگرفت ومعتصم با دست‌چپ انگشترخویش را از انگشت وی برون کرد وآهسته بدوگفت: «انگشتر مرابده.» و ازدست او گرفت و در دست ابن عبدالملك نهاد.

در این سال، صالح بن‌عباس سالارحج شد.

آنگاه سال دویست وبیست ویکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وبیست‌ویکم‌بود

ازجمله نبردی بود که میان بابك و بغای بزرگ‌بود در جانب هشتاد سر که بغا هزیمت شد و اردوگاهش به‌غارت‌رفت.

درهمین سال افشین با بابك نبردکرد و او را هزیمت کرد.

۱ـ کلمهٔ متن: نرجس، معرب نرگس

سخن از خبر این نبرد و چگونگی آن

گویند: بغای کبیر با مالی که یادآن گذشت ومردانی که معتصم همراه وی برای افشین فرستاده بود، به‌نزدافشین رسید، مال برای مقرری سپاه و مخارج افشین بود، افشین یاران خویش را مقرری داد و از پس نیروز[1] آماده شد و بغای کبیر را با سپاهی فرستاد که هشتادسر را دور بزند و در خندق محمد بن حمید جای گیرد و آنرا حفر کند و استوارکند و در آن بماند.

بغا، سوی خندق محمد رفت و در آن جای گرفت، افشین از برزند حرکت کرد، ابوسعید نیز به‌آهنگ بابك ازخش حرکت کرد، در محلی به‌نـام دروذ به‌هم رسیدند. افشین درآنجا خندقی بکند و به دور آن دیواری ساخت و او با ابوسعید و همه داوطلبانی که سوی وی آمده بودند درخندق جای گرفت که میان وی وبذ شش میل فاصله بود.

پس‌ازآن بغا آماده‌شدو توشه‌بر گرفت، وبی‌آنکه افشین نوشته‌باشدیادستوری داده باشد، هشتادسر را دور زد و وارد دهکده بذ شد و در میان آن جای گرفت و یك روز آنجا بماند آنگاه هزارکس را با علوفه‌ای که داشت روانه کـرد. یکی از سپاههای بابك برفت و علوفـه را به‌غـارت داد و همـه کسانی راکـه با آن به‌نبرد برخاستند بکشت و هرکه را به‌دست آورد اسیر کرد. بعضی اسیران را بگرفت و دوکس از آنها را به‌جانب افشین فرستاد، به‌آنها گفت: «پیش افشین روید و آنچه رابرسریارتان آمده باوی بگویید.»

آن دوکس نزدیك‌افشین‌رسیدند، سالارکوهبانان[2] آنها را بدید و پرچم را

۱ـ کلمهٔ متن.

۲ـ کلمهٔ متن، کوهبانیه.

بجنبانید. مردم اردوگاه بانگ بر آوردند: «سلاح، سلاح.» و برنشستند و آهنگ بذ کردند. اما آن دو کس که برهنه بودند، به‌آنها رسیدند. مقدمه‌دار آنها را بگرفت وپیش افشین برد که قضیهٔ خویش را با وی بگفتند گفت: «بی آنکه دستوری داده باشم دست به‌کاری‌زد.»

بغاهمانندهزیمت‌شده‌سوی‌خندق‌محمدبن‌حمیدبازگشت‌وبه‌افشین‌نوشت‌و این رابدوخبردادوکمك‌خواست‌وخبرداد که سپاه درهم‌شکسته. افشین‌برادرخویش‌فضل پسر کاووس و احمد بن خلیل و احمد بن جوشن و جناح یك چشم سکزی و سالار نگهبانان حسن بن سهل و یکی از دو برادر خویشاوند فضل‌بن سهل را سوی او فرستاد که‌هشتادسررا دورزدندومردم‌واردگاه‌ازآمدنشان‌خرسندشدند. آنگاه افشین‌به بغا نوشت و خبرداد که در روزی که نام برده بود سوی بابك هجوم می‌برد و به او دستورداده بود که درهمان روز به‌بابـك هجوم برد که از هـر دو سوی با وی نبرد کرده باشند.

افشین در آن روز به‌آهنگ بابك از دروذ درآمد. بغا نیز از خنـدق محمد ابن‌حمید درآمد و به‌طرف هشتادسربالارفت و بربلندی‌ای[1] پهلوی‌گور محمد بن‌ـ حمید ارود زد. بادی سرد وزیدن گرفت و بارانی سخت بارید وکسان از شدت سرمـا و شدت بـاد، صبر کـردن نتوانستند وبغـا به‌اردوگاه خویش بـازگشت. افشین روز بعد به‌وقتی که بغابه‌اردوگاه خویش بازگشته بود با خرمیان نبرد کردو بابك را هزیمت کرد و اردوگاه وی را بگرفت، با خیمهٔ بابك و زنی که همراه‌وی در اردوگاه بوده بود و در اردوگاه بابك جای‌گرفت. بغا روزبعد آماده شد و به طرف هشتادسربالا رفت و دیدکه سپاهی‌که درهشتادسر مقابل وی بوده بود سوی بابك بازگشته، بغا به محل آن رفت و مقداری خرده ریـز و قماش[2] به‌دست وی افتاد. آنگاه ازهشتادسر بـه‌آهنگ بذ سرازیرشد به‌مردی و غـلامی رسیدکه خفته

۱ـ کلمهٔ متن «دعوه» که باحتمال قوی تحریف «ربوه» است. (م)

بودند داود سیاه که برمقدمهٔ وی بود آنها را بگرفت و از ایشان پرسش کرد، گفتند: «درآن شب که بابك هزیمت شده بود فرستادهٔ وی بیامد و بـه آنها دستورداد در بذ پیش وی روند.» آن مردوغلام مست بوده بودند وخوابشان‌برده بود[1].»و خبری جز این نمی‌دانستند و این به‌هنگام نمازپسین بود، بغـا به‌داودسیاه‌پیغام داد: «درمحلـی هستیم که آن را می‌شناسیم یعنی همانجا که باراول در آن بوده‌ایم، اکنون وقت‌شب است وپیادگان خسته‌اند، کوهی محفوظ بجوی که گنجایش اردوی ما را داشته باشد که امشبمان را درآن اردو زنیم»، داود سیاه به‌جستجو برآمد، بریکی ازکوهها بالا رفت و قلهٔ آن را بجست و از بالا نگریست. پرچمهای افشین واردوگاه وی رابدید که همانند خیال[2] می‌نمود، گفت: «اینجا محل ماست تا صبحگاهان وصبحدم سوی کافر سرازیرمی‌شویم. انشاءالله.»

اما درآن شب ابـر و سرما و باران و برف بسیارآمـد وچون صبح شد از شدت سرما وبسیاری برف هیچکس توان نداشت که ازکوه فرودآید وآب برگیرد یا اسب خویش را آب دهد. از شدت تاریکـی وابر گفتی درشب بـودند. و چون روز سوم شد کسان به‌بغا گفتند: «تـوشه‌ای کـه همراه داشتیم تمـام شد و باران بـه زحمتمان افکند، به‌هرحال فرودآی که یابازگردیم یاسوی‌این کافررویم.»

به‌روزهای ابری بابك بـرافشین شبیخون بـرده بود و اردوی او را در هـم ریخته بود و افشین ازمقابل وی به‌اردوگاه خویش باز گشته بود.

بغا طبل زد و به‌آهنگ بذ سرازیرشد وقتـی به دل دره رسید آسمان را دید که صاف بود و دنیا خوش بود، بجزسرکوهی کـه برآن بـوده بود. پس بغا یاران خویش را به ترتیب پهلوی راست و چپ ومقدمه‌داربیاراست و بـه‌آهنگ بذ پیش رفت وتردید نداشت که افشین درمحل اردوگاه خـویش است. بـرفت تا پهلوی

۱ـ تعبیرمتن، ذهب بهما النوم.
۲ـ کلمهٔمتن.

کوه بذ رسید و میان وی و مشرف شدن برخانه‌های بـذ بیش ازبـالا رفتن نیم‌میل نمانده بود.

برمقـدمهٔ بغا جمعی بودنـد که غلام ابـن بعیث از آن جملـه بـود و در بذ خویشاوندی داشت، پیشتازان بابك به‌آنها رسیدنـد و یکیشان غـلام را بشناخت و بدو گفت: «فلان؟»

گفت: «کی هستی؟»

کسی که از مردم خاندان وی همراه بود نام خویش را بگفت و گفت: «پیش بیا تابا تو سخن کنم.»

غلام نزدیك وی رفت که بدو گفت: «بـرگرد وبه‌هر که توجه‌داری بگو باز- گردد که ما به‌افشین شبیخون زدیم و او سوی خندق خویش هزیمت شد، ما برای مقابلهٔ شما دوسپاه آماده کرده‌ایم، با شتاب بازگرد، شاید جان ببری.»

غلام بازگشت و این را به ابن‌بعیث خبرداد و نام آن مسرد را با وی بگفت که ابن بعیث وی‌را بشناخت. ابن‌بعیث این را به‌بغا خبر داد. بغا تـوقف کرد و با یاران خویش مشورت کرد.

بعضیشان گفتند: «این نادرست است، این خدعه است، چنین‌چیزی نیست.»

یکی ازکوهبانها[۱] گفت: «این قلهٔ کـوهـی است کـه مـن آن رامـی‌شناسم هر کـه برقلـهٔ کـوه رود، اردوی افشیـن را ببینـد.»بغا وفضـل بن کاوس وجمعی از آنها که نیرویی داشتند بالا رفتند و از بالا به‌آن محل نگریستند، اردوی افشین‌را ندیدند و یقین کردند که رفته است. پس مشورت کـردند وچنان دیدند که کسان در آغاز روز و از آن پیش که شب درآید باز گردند.

بغا به داودسیاه دستورباز گشت داد. داود پیش افتاد و با شتاب‌برفت. از بیم تنگه‌ها وگردنه‌ها از راهی که از آنجا به‌هشتادسروارد شده بود نرفت و راهـی را

---

۱ ــ کلمهٔ متن: کوهبانیین

پیش گرفت که نخستین بار از آنجا وارد شده بود و هشتادسر را دور می‌زد و در آن جز به یك جاتنگه‌ای نبود. کسان راببرد، پیادگان رانیزروانه کرد که دستخوش وحشت وترسی سخت شده بودند و نیزه‌ها و سلاحهای خویش را در راه می‌انداختند.

بغا وفضل بن کاوس وجمع سرداران با دنباله‌داران می‌رفتند. پیشتازان بابك نمودارشدند، همینکه اینان از کوهی فرود می‌شدند پیشتازان بابك بر آن بالامی‌رفتند یکباربر آنها نمودارمی‌شدند و یکبار از آنها نهان می‌شدند وبدین گونه تعقیبشان می کردند، تعدادشان ده سواربود.

وقتی مابین نمازظهر وپسینگاه شد، بغا پیاده شد که وضو کند ونماز کند، پیشتازان بابك به‌آنها نزدیك شدند ونمایان شدند.بغا نمازبکرد و مقابلشان بایستاد وچون وی را بدیدند، ایستادند، بغا بر سپاه خویش بیمناك شد که پیشتازان از یکسوبا وی‌در آویزند و دریکی‌ازکوهها وتنگه‌ها گروهی دیگر بر آنها دوربزنند.با کسانی که به نزد وی بودند مشورت کرد وگفت: «بیم دارم که اینان را برای مشغول کردن ما نهاده باشند که ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند که تنگه‌ها رابر یاران ما ببندند.»

فضل بن کاوس بدو گفت: «اینان مردان روزنیستند، بلکه مردان شبند. ازشب بریاران ما بیمناك باید بود. کس پیش داود سیاه فرست که در رفتن شتاب کند و اگرهم نیمه شب شد فرود نیاید تا از این تنگه عبور کند و ما اینجا توقف می کنیم که اینان تا وقتی ما را مقابل خویش می‌بینند نمی‌روند، با آنها وقت می‌گذرانیم و کمك کمك عقبشان می‌زنیم تاتاریکی‌بیاید وقتی‌تاریکی آمد محل ماراندانند، یاران ما نیز ره می‌سپرند و دسته دسته برون می‌شوند اگرتنگه را به‌روی ما بستند از راه هشتادسر یا راهی‌دیگرنجات می‌یابیم.»

دیگری به‌بغا مشورت داد وگفت: «سپاه پراکنده شده و اول و آخر آن بهم پیوسته‌نیست. کسان سلاح خویش را افکنده‌اند. مال و سلاح بر استران است

وکس با آن نیست. بیم هست که کسی سوی آن رود و مال و اسیر بگیرد.»

ابن جویدان با آنها به‌اسارت بود که می‌خواستند وی را با دبیری از آن عبدالرحمان بن‌حبیب که بابك اسیرش کرده بود، مبادله کنند.

وقتی با بغا ازمال و سلاح و اسیرسخن آوردند مصمم‌شد با مردم، اردو بزند، کس پیش داود سیاه فرستاد که هر کجا کوهی محفوظ دیدی برآن اردو بزن. داود به‌طرف کوهی مورب[1] رفت که از بسیاری شیب کسان را جای نشستن برآن نبود و برآن اردو زد. برکنارکوه جایی که همانند دیوار بود و در آنجا راه نبود برای بغا خیمه‌ای بپاکردند. بغا بیامد و پیاده شدکسان را نیزپیاده کرد، کسان خسته و وامانده بودند و توشه‌هایشان تمام شده بود، به‌حال آرایش ماندند و ازجانب پایین کشیك می‌دادند. دشمن‌ازطرف دیگرسوی آنها آمد، درکوه آویختند تا به‌خیمهٔ بغا رسیدند و آنرا درهم کوفتند وبه‌اردوگاه شبیخون زدند، بغا پیاده برفت تا نجات یافت. فضل‌بن کاوس زخمدار شد. جناح سکری کشته شد، ابن جوشن نیزکشته شد. یکی از دوبرادرخویشاوند فضل بن سهل نیزکشته شد. بغا پیاده از اردوگاه برون شد اسبی بیافت و برآن بنشست و بر ابن بعیث گذشت که او را برهشنادسر بالابرد و به‌طرف اردوگاه محمد بن حمید فرودآورد که در دل شب آنجا رسید. خرمیان مال و اردوگاه و سلاح و ابن جویدان اسیر را گرفتند وکسان را تعاقب کردند. کسان پراکنده و فراری گذشتند تا به‌نزد بغا رسیدند که در خندق محمد بن‌-حمید بود. بغا پانزده روز درخندق محمدبن‌حمید بماند تا نامهٔ افشین به‌نزد وی آمد که دستورمی‌داد سوی مراغه بازگردد. فضل بن کاوس با همه کسانی که از اردوگاه افشین با وی آمده بودند سوی افشین بازگشت. افشین در آن سال مردم را در قشلاقهایشان‌پراکنده کرد تا وقتی که بهار سال بعد بیامد.

دراین سال یکی از سرداران بابك به‌نام طرخان کشته شد.

۱ــ کلمهٔ متن.

سخن از سبب کشته شدن طرخان، سردار بابك

گویند که این طرخان بنزد بابك منزلتی بزرگ داشت ویکی ازسرداران وی بود، وقتی زمستان این سال بیامداز بابك اجازه خواست در دهکده‌ای از آن‌خویش به ناحیهٔ مراغه قشلاق کند، افشین مراقب وی بود و می‌خواست بر او دست یابد به‌سبب مقامی که به نزد بابك داشت.

بابك اجازه داد، طرخان به‌دهکدهٔ خویش رفت بر کنارهشتادسر که قشلاق کند. افشین به‌ترك وابسته اسحاق‌بن‌ابراهیم که در مراغه بود نوشت و دستورش داد که شبانه سوی آن دهکده رود ـ ووصف آن را بگفت ـ و طرخان را بکشد یا وی را اسیر بگیرد و بفرستد.

ترك شبانه سوی طرخان رفت و در دل شب به‌نزد وی رسید، طرخان را بکشت وسرش را بنزد افشین فرستاد.

در این سال صول ارتکین ومردم ولایت وی بیامدند، با بندها که بندهایشان برداشته شد و نزدیك دویست کس از آنها را بر اسبها نشانیدند.

در این سال افشین بر رجاء حضاری خشم آورد و او را با بند فرستاد.

در این سال محمدبن داود سالارحج شد، وی ولایتدارمکه بود.

آنگاه سال دویست وبیست و دوم درآمد.

سخن ازخبرحادثاتی که به‌سال دویست‌وبیست‌ودوم بود

ازجمله آن بود که معتصم، جعفربن دینار خیاط را سوی افشین فرستاد به کمك وی، پس از آن ایتاخ را ازپی‌جعفرروانه کردوبا وی‌سی‌هزارهزاردینارفرستاد برای مقرری سپاه و مخارج.

در این سال میان یاران افشین و یکی از سرداران بابك به‌نام آذین نبردی بود.

سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین‌سردار بابك و سبب آن

گویند وقتی زمستان سال دویست و بیست و یکم به‌سررفت و بهار آمد و سال دویست و بیست و دوم در آمد و معتصم برای افشین کمك و مال فرستاد که این همه به‌وقتی‌که در برزند بود به‌نزد وی رسید، ایتاخ مال و مردانی را که با وی بودند به‌افشین داد و بازگشت، اما جعفرخیاط مدتی با افشین بماند. آنگاه افشین به‌وقتی‌که میسر بودبرفت وبه‌محلی رسید به‌نام کلان‌رود و در آنجا خندقی بکند و به‌ابوسعیدنوشت‌که ازبرزندازجانب روستای کلان‌رود مقابل وی رفت که میانشان سه میل فاصله بود و در آنجا درخندقی اردوگاه بپاکرد وپنجروزدرکلان‌رودبماند. یکی آمد و بدو خبرداد‌که یکی از سرداران بابك به‌نام آذین مقابل‌افشین اردو زده وخانواده‌خویش‌رابه‌کوهی‌فرستاده مشرف به روذالروذ وگفته از یهودان، یعنی مسلمانان، حصاری نمی‌شوم، وخانوده‌خویش را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم. بابك بدو گفته بود: «خانواده‌خویش را وارد قلعه‌کن.» و او گفته بود: «من ازیهودان‌حصاری شوم! به‌خدا هرگز آنها را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم.» وآنها را به‌این‌کوه انتقال داده بود.

افشین ظفر بن‌علاء سعدی را روانه‌کرد، حسین بن‌خالدمداینی را نیزکه از سرداران ابوسعید بود، با جمعی از سواران وکوهبانان همراه وی کردکه شبانه از کلان‌روذ برفتند تا به تنگه‌ای سرازیرشدندکه یك سوارازآن به‌زحمت می‌گذشت. بیشترکسان اسبان خویش را می‌کشیدند و یکی از پی دیگری می‌رفت. به‌آنها دستورداد‌که پیش ازسپیده دم‌کنار روذالروذ باشند وکوهبانان پیاده بروند ـ که

حرکت سوار در آنجا میسر نبود ـ و بالای کوه روند. پیش ازسحر کنار روذالروذ رسیدند آنگاه بههرسواری که در آن نزدیکی بود دستورداد کـه پیاده شود ولباس خویش را درآرد. بیشترسواران پیاده شدند وگذشتند، کوهبانان نیزهمگی گذشتند و بالای کـوه رفتند و خانواده آذین ویکی از فرزندان وی را بگرفتند و آنهـا را بیاوردند.

آذینخبریافت کهخانودهاوی‌راگرفته‌اند. افشین وقتی این پیادگان را فرستاد که وارد تنگه شدند، بیم داشت کـه تنگه رابــر آنها ببندند و بهکـوهبانان گفت که پرچمهایی همراه داشته باشند و برقلهٔ کوههای بلند باشند، در محلهایـی که ازآنجا برظفربن علاء و یاران وی مشرف باشند و اگر کسی را دیدند که از او بیمناك‌شدند پرچمها را بجنبانند.

کوهبانان شب را برقلهٔ کوهها بودند، وقتــی ابن‌علاء و حسین بــن خالد با کسانی که ازخانوادهٔ آذین‌گرفته بودند بازگشتند و در راه بودنــد و هنوز بهتنگه نرسیده بودند، پیادگان آذین بهطرف آنها سرازیرشدند و پیش از آن که واردتنگه شوند با آنها بهنبردپرداختند که کسانی ازمیانــه کشته شدند ویکی از زنان را پس‌ـ گرفتندوکوهبانانی کهافشین مرتبشان[1] کرده بود آنها را بدیدند.

وچنان‌بود،آذین‌دوسپادفرستاده‌بود،سپاهی که‌باآنهانبردکندوسپاهی که تنگــه را.برآنها ببندد. وقتی‌پرچمها به‌جنبش آمدافشین‌مظفر بن کیدر را با یك‌دسته‌سوار از یاران خویش فرستادکه تازان برفت، ابــوسعید را نیز از پی مظفر فرستاد، بخاراـ خذاه را نیز ازپی‌آنها فرستادکه‌آنجا رسیدند وچون پیادگان‌آذین‌که برتنگه‌بودند آنها را بدیدند ازتنگه سرازیرشدند وبه‌یاران خویش پیوستند وظفربن‌علاء وحسین ابن‌خالد وکسانی ازیارانشان که همراهشان بودند نجات یافتند وجزآنهاکه در نبرد نخستین‌کشته شده بودندکس ازآنهاکشته‌نشد وهمگی سوی اردوگاه افشین‌آمدند

۱ ــ کلمهٔ متن: رتبهم

ویکی از زنانی راکه گرفته بودند همراه داشتند.

در این سال بذ، شهربابك گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند و شهر را بەغارت دادند و این بەروزجمعەبود ده روز مانده از ماه رمضان همین سال .

سخن ازکاربذ، شهربابك و اینکه چگونه گشودەشده و سبب آنچەبود؟

گویند: وقتی افشین مصمم شد نزدیك بذ شود واز کلانروذ برود، بەخلاف پیشرفتهای پیشین کمك کمك بەطرف منزلگاهی که در آن جای می‌خواست گرفت پیش می‌رفت. چهارمیل می‌رفت وبرمحلی کنارتنگەای که بەطرف روذالروذ سرازیر می‌شد اردومی‌زد، خندق نمی‌زد، اما میان خارهای آهنین اردوگاه می‌کرد. معتصم بەاونوشته بود و دستور داده بودکه کسان را نوبتی کند همچنانکه سپاه جا بەجا می‌شود، هنگام شب یك‌دسته برپشت‌اسبان‌بمانند، بعضی از قوم در اردوگاه باشند و بعضی برپشت اسبان‌خویش باشندبەفاصلۀ یك‌میل بەترتیبی که سپاه‌جا بەجامی‌شود، بەشب وروز، مباداشبیخون زنند واگرحادثەای بودآماده، باشندوپیادگان‌دراردوگاه‌باشند.

کسان ازخستگی بنالیدند وگفتند: «تا چند اینجا در تنگنا بنشینیم، در صحرا نشسته‌ایم ومیان ما و دشمن چهارفرسنگ است وچنان عمل می‌کنیم که گویی دشمن مقابل ماست، ازکسان وجاسوسانی که میان ما می‌گذرند شرم داریم، میان‌ما ودشمن چهارفرسنگ است و ما از وحشت مرده‌ایم، ما را پیش ببرکه یا بەسودمان باشد یا بەضررمان.»

گفت: «بە خدامن می‌دانم که آنچه می‌گویید حق است ولی امیرمؤمنان مرا چنین دستور داده و از آن چاره‌ای ندارم.»

اماچیزی نگذشت که نامۀ معتصم بەنزد وی‌آمد که دستورش می‌دادکەترتیب نوبت شب را بەهمان صورت که بودرعایت کند، چند روزبدین گونه ببود آنگاه با

خاصان خویش سرازیرشد تا به‌روذالروذ رسید وپیش رفت تا به جایی رسیدمشرف برمحل مرتفعی که بابك به‌سال پیش روی آن با وی نبرد کرده بود مشرف بود و چون بر آن‌نگریست‌دسته‌ای از سواران خرمی‌را آنجا بدید اما باوی نبرد نکردندوی نیز باآنها نبرد نکرد. یکی‌از کافران گفت: «چرامی‌آییدومی‌ایستیدمگر شرم‌ندارید؟»

افشین دستور داد که سوی آنهانروند و کس نزدیك آنها نشودوهمچنان تا نزدیك نیمروزمقابل آنها ببود، آنگاه به‌اردوگاه خویش بازگشت و دو روزآنجا ببود، آنگاه باردیگر سرازیرشد و پیشتر از آن رفت که بار اول رفته بود. آنگاه به‌ابوسعید دستور داد که برود و به‌همان مدت که بار اول مقابل آنها توقف کرده بود توقف کند، کلغریان را که فعلگان بودند با خویشتن برداشت، مشکهای آب و کیك[1] به‌همراه خویش برداشتند وچون به‌روذالروذ رسیدند ابوسعید را فرستاد و دستور داد باز همانند روز اول مقابل آنها توقف کند. فعلگان را گفت که سنگ حمل کنند و راههایی را که به‌طرف آن سه کوه می‌رفت استوار کنند، تا آنجا که همانند قلعه‌ها شد. آنگاه دستور داد تا بر هریك از راهها، پشت آن سنگها تا محل بالارفتن، خندقی بکنندوبرای‌رفتن‌سوی‌آن کوهها بجزیك‌راه‌نگذاشت. آنگاه‌ابوسعید رادستور داد که‌بازگردد واوبازگشت، افشین‌نیزسوی‌اردوگاه خویش‌بازگشت.

راوی‌گوید: وقتی روز دوم ماه رسید و قصر استوارشد به‌هریك از پیادگان کیکی داد با مقداری سویق، وسواران را توشه و جو داد و کسانی را به اردوگاه خویش‌گماشت که آن را حفظ کنند. آنگاه سرازیرشدند. پیادگان راگفت بر سر قلعه‌ها بالاروند و آب و هرچه مورد نیازشان هست، همراه ببرند که چنین کردند. وی به‌یك سواردو زد و ابوسعید را فرستاد که در مقابل قوم توقف کند به‌همان صورت که توقف می‌کرده بود. کسان را گفت با سلاح بمانند. سواران را نیز گفت که زین اسبان را برنگیرند. آنگاه جای خندق را خط کشید و فعلگان را گفت در آن کار کنند و کس گماشت که به شتابشان وادارد. وی و سواران پیاده شدند وزیر

---

[1] کلمهٔ متن کمك، معرب کاك پارسی نان روغنی و شیرین بتقریب همانندآنچه اکنون کیك‌گویند (م)

درخت درسایه توقف کردند و به‌تیمار اسبان خویش پرداختند. وقتی نمازپسینگاه را بکرد فعلگان را گفت که همراه پیادگان به‌قله کوههایی که آنجا را استوار کرده بود بالاروند. پیادگان راگفت که به‌کشیك باشند و نخوابند اما فعلگان را بگذارند که بالای کوهها بخوابند. به‌هنگام زردشدن‌خورشید سواران راگفت که برنشینند وآنها را دسته‌ها کرد ودرمقابل حریفان نهاد. فاصلهٔ هردسته سوار و دستهٔ سوار دیگریك‌تیررس بود به‌همه دسته‌ها دستورداد که هیچکدامتان متوجه دیگری نباشد که به‌حفظ وی پردازد، اگرصدایی شنیدید کسی‌ازشمامتوجه‌کس‌دیگرنشودهردسته به‌خویشتن پردازد که کس را با صدا نمی‌گیرند.

گوید: دسته‌های سوار تاصبحگاه برپشت اسبان بودند. پیادگان نیز برقلهٔ کوههابودند وکشیك می‌دادند. به‌پیادگان‌دستور داده بودکه‌اگر هنگام شب‌متوجه کسی شدند اعتنانکنند و هر گروه از آنها درجاهای خویش بمانند وکوهشان را و خندقشان را حفظ‌کنند وکسی بکسی ننگرد.

بدین‌گونه ببود تا صبحگاه، آنگاه به‌آنکس که‌هنگام شب عهده‌دار سواران وپیادگان بود دستور دادکه وضع آنها را بنگرد. ده روز درکارکندن خندق بودند وچون روز دهم بیامد آن را میان‌کسان تقسیم کردو سرداران را بگفت که به‌تدریج ازپی بنه‌های خودشان و بندهای یارانشان بفرستند.

فرستادهٔ بابك‌پیش‌وی‌آمد وکمبزه و خربزه و خیار[1] همراه داشت‌گفت‌که وی و یارانش در این روزها به‌زحمت بوده‌اندکه او و یارانش فقط‌کیك و سویق می‌خورده‌اند و بابك خواسته‌که وی را با این‌چیزهاخوش کند.

افشین به‌فرستاده‌گفت: «می‌دانم برادرمن از این‌کارچه منظور داشت، می‌خواست‌اردوگاه‌را ببیند، من‌شایسته‌ترین‌کسم که‌نیکی‌اورابپذیرم و او رابه‌منظورش برسانم، راست گفته مابه‌زحمتیم.»

و نیز به‌فرستاده‌گفت: «اما تو باید بالا روی تا اردوگاه ما را ببینی‌که آنچه را اینجا بود دیده‌ای و آنچه راکه آن‌سوی باشد نیز ببینی.»

۱ــ کلمهٔ‌متن.

پس بگفت تا اورا براسبی بنشانند و بالابیرند تا خندق‌رابیبند، خندق کلان‌ـ روذ.وخندق برزند رانیزببیند، خندقهای‌سه گانه را بنگرد و در آن تأمل کندوچیزی ازآن بروی نهان نماند و به‌یارخویش خبردهد.

بافرستاده چنان‌کردند تا به‌برزند رسید، سپس او را به‌نزد خویش پس آورد و رها کرد و بدو گفت: «برو و او را از من سلام‌گوی.» وی ازآن جمله خرمیان بودکه متعرض آذوقه‌آوران اردوگاه می‌شدند و این‌کار را یکبار یادوبار کرده بود.

پس ازآن خرمیان به‌سه‌دسته سوارآمدند تانزدیك دیوارخندق افشین‌رسیدند و بانگ می‌زدند. افشین به‌کسان‌گفت که هیچیك ازآنها چیزی نگوید، دو شب یا سه‌شب‌چنین کردند و اسبان خویش‌را پشت دیوار می‌تاختند. بارهاچنین‌کردند و چون به‌این‌کار عادت‌کردند افشین چهاردسته سوار و پیاده برای مقابلهٔ آنهاآماده کردکه دردره‌ها کمین‌کردند. برحریفان خبرگیران نهاد، و چون در وقتی‌که هربار سرازیر می‌شده بودند، سرازیر شدند وبه‌عادت خویش بانگ زدند و سروصدا کردند سواران‌وپیادگانی که‌مرتب شده‌بودندبه‌آنهاهجوم‌بردند وراهشان راگرفتند.

افشین دردل شب دو دسته پیاده سوی‌آنها فرستادو چون متوجه شدندکه گردنه را بررویشان بسته‌اند درچند راه پراکنده شدند و بالای‌کوهها رفتند وعبور کردند ودیگر آن‌کاری راکه می‌کرده بودند تکرار نکردند. هنگام نماز صبح‌کسان از تعاقب به‌خندق روذالروذ بازآمدندکه به‌هیچکس از خرمیان نرسیده بودند.

پس ازآن افشین هرهفته نیمه شب طبل می‌زد و با شمع و مشعلها به‌درخندق می‌رفت‌هریك‌ازسپاهیان‌دستهٔ‌خویش‌راشناخته بودندکه‌به‌جاهای خویش‌می‌ایستادند. افشین پرچمهای سیاه بزرگ برمی‌داشت، دوازده پرچم بود که براستران می‌برد و براسبان نمی‌نهادکه از بردن‌آن لنگ نشودراست بودویابه‌چپ آنرا بردوازده استر می‌برد. طبلهای بزرگ وی بیست و یك بود، پرچمهای کوچك نزدیك پانصد پرچم

بود. یاران وی هرگروه مطابق ترتیب خویش ازربع شب به‌بعد می‌ایستادند وچون سپیده می‌دمید افشین از خیمه‌گاه خویش برمی‌نشست، اذان‌گوی، پیش روی وی اذان می‌گفت و او در تاریکی نمازمی‌کرد، آنگاه کسان نماز می‌کردند سپس دستور می‌داد طبلها را بزنند و پیشروی آغاز می‌کرد. نشان حرکت و توقف وی، صدا و خاموشی طبلها بودکه‌مردم‌بسیار بودند. مسیرشان‌در کوهها و تنگه‌ها به‌ترتیب صف‌هاشان بود چون به کوهی‌می‌رسیدندبر آن‌می‌رفتندوچون‌به‌دره‌ای می‌رسیدنددر آن‌می‌رفتند، مگر آنکه کوهی‌بلندبودکه‌برشدن وفرودآمدن از آن‌میسرشان‌نبودکه‌وقتی به‌آن‌کوه می‌رسیدندبه‌سپاهها می‌پیوستند وبه‌محل‌صف بندی و جاهای خویش باز می‌گشتند.

نشان حرکت، زدن طبلها بود، وقتی می‌خواست توقف کند از زدن طبلها خودداری می‌کرد و مردم همگی در هرطرف، برکوهی یابه‌دره‌ای یا هرجا بودند، توقف می‌کردند. اندك اندك می‌رفت. وقتی کوهبانی یا خبری می‌رسید اندکی توقف می‌کرد. این شش میل راکه میان روذالروذ و بذ بود از دمیدن سپیده تا نیمروزتمام، می‌پیمود. وقتی‌می‌خواست‌بر آن بلندی که‌به‌سال‌پیش‌نبردبر آن‌بوده بود بالا رود بخارا خذاه را بایکهزار سوار و ششصد پیاده برگردنه می‌نهادکه راه وی را محفوظ دارند وکسی‌از خرمیان درنیاید و راه او را نگیرد.

وقتی بابك متوجه می‌شدکه سپاه سوی وی می‌آید، سپاهی از پیادگان را به دره‌ای می‌فرستاد، زیرآن‌گردنه‌که بخارا خذاه برآن بود و برای مقابله باکسی‌که بخواهد راه را ببندد کمین می‌کردند. افشین بخارا خذاه را به‌جای می‌نهادکه آن گردنه راکه بابك سپاه خویش را سوی‌آن می‌فرستادکه به‌روی افشین ببندد، حفظ کند و تا وقتیکه افشین در داخل بذ برآن بلندی بود بخارا خذاه پیوسته برگردنه ایستاده بود. افشین به‌بخارا خذاه دستورمی‌دادکه بردره‌ای خندق مانندکه میان وی و بذبودبایستد، به‌ابوسعیدمحمدبن‌یوسف‌نیزدستور می‌دادکه‌بایك‌دسته‌ازیاران‌خویش ازآن دره بگذرد. به‌جعفر خیاط دستور می‌دادکه اونیزبا یك دسته ازیاران خویش

بایستند، به احمدبن‌خلیل نیز دستور می‌داد که با یك دستهٔ دیگر می‌ایستاد؛ بدین‌سان سه‌دسته بر کنار دره پهلوی خانه‌های بذ بود.

بابك نیز سپاهی همراه آذین می‌فرستاد که بر تپه‌ای مقابل این سه دسته می‌ایستاد که کسی از سپاه افشین به طرف بذ نرود. افشین آهنگ دربذ داشت و دستورشان می‌داد که وقتی عبور کردند فقط توقف کنند واز نبرد دست بدارند.

بابك وقتی متوجه می‌شد که سپاههای افشین از خندق حرکت کرده‌اند و آهنگ وی دارند یاران خویش را به صورت کمین‌ها پراکنده می‌کرد وجزگروهی اندك با وی نمی‌ماند. افشین از این خبریافت، اماجاهایی‌را که‌درآن کمین‌می‌کردند نمی‌دانست پس ازآن خبر بدورسید که خرمیان همگی برون شده‌اند وجز گروهی ناچیز از یاران بابك با وی نمانده‌اند. افشین وقتی برآن محل بالا می‌رفت فرش چرمین برای وی می‌گستردند و کرسی‌ای می‌نهادند و بر تپه‌ای بلند می‌نشست که مشرف بردر قصر بابك‌بود.

مردم به‌دسته‌ها بودند وایستاده بودند. کسانی که‌باوی دراین‌سوی دره بودند دستور می‌یافتند از اسب خویش پیاده شوند کسانی که با ابوسعید و جعفر خیاط ویارانش واحمدبن‌خلیل درآن سوی دره بودند پیاده نمی‌شدند که نزدیك دشمن بودندوهمچنان برپشت‌اسبانشان می‌ماندند. پیادگان خویش راکه کوهبانان بودند پراکنده می‌کرد که دره‌ها را تفتیش[1] کنند به این امید که جای کمینها را پیدا کنند و آنرا بشناسد، بدین‌سان تا پس از نیمروز درکارتفتیش بود. خرمیان پیش روی بابك نبیذ می‌نوشیدند ودر سرناها می‌دمیدند وطبل می‌زدند. وقتی که افشین نماز نیمروز می‌کرد روان می‌شد و به طرف خندق خویش سرازیر می‌شد که در روذالروذ بود. نخستین کسی که سرازیر می‌شد ابوسعید بود، سپس احمدبن خلیل، جعفربن‌دینار. آنگاه افشین باز می‌گشت. این آمدن و بازگشتن وی از جمله

۱ــ کلمهٔ‌متن.

چیزها بود که بابك را خشمگین می کرد، و چون بازگشت نزدیك می‌شد از سراستهزاء سنج هایشان را می‌زدند و در بوق‌هاشان می‌دمیدند. بخارا خذاه از گردنه‌ای که بر آن بود دور نمی‌شد تا همه کسان از آن عبور کنند. آنگاه ازپی آنها بازمی گشت.

یکی از روزها خرمیان از مقابله وتفتیشی که درباره‌شان می‌شد به‌تنگ آمدند، افشین به عادت خویش بازگشت، دسته‌ها نیز به ترتیب باز گشتند. ابوسعید ازدره گذشت. احمدبن‌خلیل نیزگذشت. بعضی از یاران جعفر خیاط نیزگذشتند. خرمیان در خندق خویش راگشودند وده سوار از آنها برون آمدند وبر کسانی از یاران جعفر خیاط که درآن محل به جامانده بود، حمله بردند. از سروصدا سپاه برخاست، جعفرخیاط به خویشتن با یك دسته از یاران خویش بازگشت وبه آن سواران حمله برد به دربذپسشان‌راند، آنگاه‌سروصدا درسپاه افتادوافشین‌بازگشت. جعفر ویارانش درآن سوی به نبرد بودند. عده‌ای از یاران جعفر بدوپیوستند. بابك با تعدادی‌سوار برون شد، پیاده باآنها نبود، نه از یاران افشین ونه از یاران‌بابك، آنهاحمله‌می کردند واینها حمله می کردند، وگروهی ازدوسوی زخمدار شدند. افشین باز آمد، برای‌وی فرش و کرسی نهادند، ودر محل خویش که در آن می‌نشسته بود نشست واز خشم جعفرمی‌سوخت‌ومی گفت: «ترتیب ومنظورمراتباه کرد.» سروصدابالاگرفت، گروهی از داوطلبان از مردم بصره وغیره در دسته ابودلف بودند وچون جعفر را دیدندکه نبرد می کند، این داوطلبان‌بی‌دستور افشین سرازیرشدند وبه‌آن سوی دره رفتند و به‌کنار بذ رسیدند ودرآن‌آویختند واندك آسیبهایی زدند ونزدیك بود بالا روند و وارد بذ شوند.

جعفر کس‌پیش افشین فرستاد: «که‌پانصد پیاده تیرانداز به‌کمك من فرست‌که امیدوارم‌وارد بذ شوم، ان‌شاءالله، که روبه‌روی خویش بسیار کس نمی‌بینم، جزاین دسته که تو نیز می‌بینی، یعنی‌دسته‌آذین.

افشین بدو پیام داد که کار مرا تباه کردی، اندك اندك، خلاصی گیر و یاران خویش را نیز خلاص کن.

جعفر بازگشت، سروصدای داوطلبان که به بذ آویخته بودند برخاست، کمینهایی که بابك نهاده بود، گمان بردند که جنگ درگیر شده که نعره برآوردند واز زیرسپاه بخاراخذاه برون جستند، کمین دیگر از آن سوی بلندی‌ای که افشین بر آن می‌نشست برون جست.

خرمیان به جنبش آمدند، کسان برسر آنها ایستاده بودند وهیچکس از آنها از جای نرفته بودند، افشین گفت: «ستایش خدای راکه جاهای اینان را برای مامعلوم داشت.»

آنگاه جعفر ویارانش وداوطلبان بازگشتند، جعفر پیش افشین آمد و گفت: «سرورمن امیرمؤمنان مرا به نبردی فرستاده که می‌دانی، مرا نفرستاده که اینجا بنشینم، به‌هنگام حاجت مرا رها کردی فقط پانصدپیاده بس‌بود که وارد بذشوم، یادل خانه‌اش، که کسانی‌راکه پیش روی من بودند، دیده بودم.»

افشین بدو گفت: «آنچه را پیش روی تست منگر بلکه به پشت سر خویش بنگر که بربخارا خذاه و یارانش تاخته‌اند.»

فضل‌بن کاوس به‌جعفرخیاط گفت: «اگرکار به‌دست‌تو بود نمی‌توانستی به‌این محل بالا بیایی ومن ومن‌بگویی.»

جعفر خیاط گفت: «اینك من برای مقابلهٔ هر که بیاید آماده‌ام.»

فضل گفت: «اگر مجلس امیر نبود، همیندم ترا به خودت می‌شناسانیدم.»

افشین بر آنها بانگ زد که‌خودداری کردند و به ابودلف دستورداد که‌داوطلبان را از دیوار بازگرداند.

ابودلف به داوطلبان گفت: «باز گردید.»

یکی از آنها بیامد که سنگی همراه داشت‌وگفت: «اینك که‌این‌سنگ‌را ازدیوار

گرفته‌ام چگونه مارا پس میاری؟»

گفت: «هم‌اکنون اگر بروی می‌فهمی کی برراه‌تست.» مقصودش سپاهی بود که از پشت سر این‌گروه به بخارا خذاه تاخته بود.

آنگاه افشین روبه‌روی جعفر به ابوسعید گفت: «خدایت از خویشتن وهم‌از امیرمؤمنان پاداش خیردهد، نمی‌دانستم که درکار سپاه وراه بردن‌آن بصیری،چنان نیست که‌هر که‌سرخویش‌بستردگوید که ایستادن درجایی که رغبت داردازنبردکردن درجایی که رغبت‌ندارد بهتر است. اگر این‌کسان‌که پایین تواند- وبه‌کمینی‌که پایین کوه بود اشاره کرد- تاخت می‌آوردند، این داوطلبان پیراهن پوش را چگونه می‌دیدی؟ وضعشان چگونه می‌شد وکی بودکه فراهمشان کند؟ سپاس خدای را که سلامتشان داشت. در اینجا بمان و مرو، تا هیچکس اینجا نماند.»

آنگاه افشین روان شد، رسم وی این بودکه وقتی بازگشت‌آغاز می‌کرد، پرچم دسته‌ها وسواران وپیادگان‌آن سرازیر می‌شدند، دسته دیگر ایستاده بود ومیان آن واین دسته یك تیررس بود ونزدیك نمی‌شد تاببیند که همه‌کسان دسته‌ای که پیش ازآن‌رفته‌بود عبورکرده‌اندوراه برای‌آن خالی مانده است. آنگاه‌نزدیك‌می‌شد ودستهٔ‌دیگرباسواران پیادگانش سرازیرمی‌شد،پیوسته‌چنین‌بود،هردسته‌ای‌می‌دانست از پی‌کدام دسته باز می‌گردد. هیچ‌دسته‌ای بردستهٔ دیگر پیشی نمی‌گرفت، مؤخر نیز نمی‌شد.

بدین سان بود تا وقتی که همه دسته‌ها روان‌می‌شدند وهیچ‌کس‌جزبخارا- خذاه نمی‌ماند‌که بخارا خذاه سرازیر می‌شد وگردنه را خالی می‌کرد.

درآن روز افشین به همین ترتیب بازگشت، ابوسعید آخرین‌کس بودکه بازگشت. همین‌که سپاه از محل بخارا خذاه می‌گذشت ومحلی‌را که کمین درآن بوده بود می‌دیدند، می‌دانستند برایشان چه‌آماده شده بود.

آنگاه کافرانی که می‌خواسته بودند محلی را که بخارا خذاه حفظ می‌کرده بود بگیرند پراکنده شدند و به جاهای خویش باز رفتند.

افشین روزی چند در خندق خویش در روذالروذ بماند، داوطلبان از تنگی علوفه و توشه و خرجی شکایت بدو بردند، بدانها گفت: «هر کس از شما صبوری می‌کند، صبوری کند و هر که صبوری نمی‌کند راه گشاده است به سلامت باز گردد که سپاه امیرمؤمنان و مقرری بگیران وی بامنند ودر گرما وسرما با من می‌مانند، من از اینجا نمی‌روم تا برف بیفتد.»

پس داوطلبان برفتند و می‌گفتند: «اگر جعفر راگذاشته بود و ماراگذاشته بود این بذراگرفته بودیم، اوبجز وقت گذرانیدن نمی‌خواهد.»

پر گویی داوطلبان وزخم زبانها که می‌زدند که افشین پیکار نمی‌خواهد و قصد وقت گذرانیدن دارد، بدورسید. یکیشان گفته بود که در خواب دیده بود که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بدو گفته بود: «به‌افشین بگو، اگر با این مرد نبرد نکنی ودر کار وی نکوشی این کوهها راگویم که تراسنگباران کند.» کسان دراردوگاه آشکار از این سخن آوردند گویی نهانی بود.

افشین کس به طلب سران داوطلبان فرستاد واحضارشان کرد و گفت: «خوش دارم که این مرد رابه‌من بنمایانید که کسان خوابهای گونه گون می‌بینند.»

آن مرد راهمراه جماعتی ازمردم پیش وی آوردند که بدوسلام گفت وتقربش داد و نزدیك برد وبدو گفت: «خواب خویش را برای من حکایت کن، وحشت میار و شرم مدار که توپیام می‌گویی.»

گفت: «فلان دیدم وبهمان دیدم.»

گفت: «خدا همه چیز را بیش از همه کس می‌داند واین که مقصود وی ازاین مخلوق چه بود، اگر می‌خواست به این کوهها بگوید کسی را سنگباران کند کافر را سنگباران می‌کرد وزحمت وی را از ما برمی‌داشت، چگونه مرا سنگباران

می کند که زحمت کافر را از اوبردارم، وی را سنگباران می کرد و حاجت نداشت که من با اوپیکار کنم. من می‌دانم که هیچ رازی از خدانهان نمی‌ماند. وی از قلب من خبر دارد که برای شما، ای مسکینان، چه می‌خواهم.»

یکی از داوطلبان گفت: «ای امیر، اگر شهادت در پیش است ما را ازآن محروم مدار که مقصود ومطلوب ما ثواب ورضای خداست، ما را واگذار تا با اجازهٔ تو به تنهایی پیش رویم، شاید خدا فتحمان نصیب کند.»

افشین گفت: «می‌بینم که همت‌هاتان آماده است. چنین پندارم که این کار را خدا می‌خواهد، انشاءالله نیکواست. شماراغبید ومردم نیز راغبند. خدا می‌داند که رای من چنین نبود، اما همین دم چنین شد به سبب سخنانی که از شما شنیدم، امیدوارم‌این‌را خواسته باشد ونیکوست، به برکت خدای هرروز که خوش دارید عزیمت کنید تا بدانها هجوم بریم که قوت ونیرویی جز به‌کمك خدا نیست.»

قوم،خوشدل برون شدند و یاران خویش را بشارت دادند. هر که قصد بازگشت داشت بماند، هر که نزدیك بود ومقدار چند روز راه رفته بود واین را شنید بازگشت. مردمان روزی را وعده نهادند، دستور داد سپاه وسواران و پیادگان وهمه کسان‌آماده شوند وعیان کرد که بی‌دریغ خواهان پیکاراست.

افشین حرکت کرد ومال‌وتوشه برداشت. در اردواستری نماند، جز آنکه کجاوه‌ای برای زخمیان برآن نهادند، طبابت پیشگان را همراه خویش برداشت، کیك و سویق و چیزهای دیگر، هرچه مورد نیاز بود برداشت. مردم پیش رفتند تاسوی بذ بالا رفت‌وبخارا خداه را در گردنه نهاد در محلی که می‌نهاده بود،آنگاه فرش چرمین گستردند وکرسی برای وی نهادند و برآن نشست چنانکه می کرده بود.

افشین به ابودلف گفت: «به داوطلبان بگوهر طرف برای شما آسانتر است بدان بس کنید.»به‌جعفر گفت: «همه‌سپاه پیش روی تواست با کمان داران و نفت-

اندازان، اگر مردانی بخواهی بـه تومی‌دهم، هرچه نیازداری و می‌خواهی بگیرو به برکت خدای عزیمت کن وازهر محلی که می‌خواهی نزدیك شو.»

گفت: «می‌خواهم آهنگ محلی کنم که‌در آنجا بودم.»

گفت: «سوی آن‌شو.»

آنگاه ابوسعید را پیش خواند وگفت: «توبا همه یارانت پیش روی من‌باش وهیچکس از شما نرود.» احمدبن‌خلیل را پیش خواند و گفت: «توبا یارانت ایـن جا بمان وبگذار جعفر با همه مردانی که باویند عبور کند، اگر پیادگان یا سوارانی خواست، کمکش می کنیم وسوی وی می‌فرستیم.»

ابودلف ویاران وی راکه از داوطلبان بودند روانه کردکه‌سوی دره‌سرازیر شدند واز همانجاکه بار اول بالا رفته بودند سوی دربذ بالا رفتند، وچنانکه‌آنروز کرده بودند بـه دیوارآویختند. جعفر حمله برد ودر بذرا بکوفت چنانکه بار اول کرده بود، وبردر بایستـاد. کافران لختی دراز با وی مـقاومـت آوردند. افشین یکی‌را فرستادکه یك کیسه‌دینار همراه داشت. گفت: «سوی یاران جعفر شو وبگو: کی پیش‌می‌رود؟ومشت‌پر‌ازدینار براو ریز.»

کیسهٔ دیگری به یکی ازیاران خویش داد وگفت: «سوی داوطلبان شووایـن مال را همراه ببر، با طوقها وبازوبندها، به ابودلف بگوی هر کس از داوطلبان را که نیك کوش دیدی بدوچیز بده.» مـتصدی آب را ندا داد وگفت: « بـرو در دل نبردگاه باآنها باش که ترا به چشم خویش ببینم، سویق وآب همراه‌ببرکه قوم‌تشنه نمانند و محتاج بازگشت نباشند.» ، با یاران جعفر نیز در مورد آب و سویق چنین کرد.

سرکوهبانان را خواست وگفت: «هرکس از داوطلبان را در نبردگاه دیدی که تبری به دست‌دارد، پنجاه‌درم به نزد من‌دارد.» ویك کیسه درم بدو داد. بایاران

جعفر نیز چنین کرد؛ کوهبانان را تبر بدست سوی آنها فرستاد. صندوقی پیش جعفر فرستاد که در آن طوق و بازوبند بود و گفت: «این رابه هر کس از یاران خویش که خواستی بده، و این بجز آنست که نزد من دارند و تو از جانب من تعهد می کنی که مقرریشان افزوده شود و نامهایشان را به امیرمؤمنان بنویسم.»

کار نبرد، به نزد دربالا گرفت وطولانی شد. آنگاه خرمیان درراگشودند و به مقابلهٔ یاران جعفر درآمدند واز در به کنارشان زدند. از سوی دیگر نیز به داوطلبان حمله بردند و دوپرچم از آنها گرفتند واز دیوار فرودشان افکندند و با سنگ زخمیشان کردند، چندان که در آنهااثر کرد ودر کارنبردسستی گرفتند وستوقف شدند.

جعفر به یاران خویش بانگ زد که نزدیك بیست کس ازآنها پیش دویدند وپشت سپرهایی که همراه داشتند زانوزدند ومقابل حریفان وجدا از همدیگر بماندند که که نه آنها به طرف اینان پیش روی می کردند و نه اینان به طرف آنهامی رفتند، بدین سان ببودند تا کسان نماز نیمروز را بکردند.

افشین ارابه هایی آورده بود. یکی از ارابه ها را ازآن سوی که جعفر بود بردر نهاد ویك ارابهٔ دیگر را از طرف دره ازآن سوی که داوطلبان بودند. ارابه ای که از سوی جعفر بود، جعفر مدتی درازآن را پیش میراند تا ارابه میان آنها و خرمیان افتاد، پس ازآن یاران جعفر بکوشیدند وارابه را از جای بکندند وسوی اردوگاه بردند. دو گروه همچنان مقابل وجدا از هم بودند وتیروسنگ درمیانشان بکاربود، آنها بردیوارشان بودند وبردر واینان زیر سپرهاشان نشسته بودند. پس از آن به نبرد پرداختند وچون افشین این را بدید نگران شد که دشمن، در قوم طمع آرد وپیادگانی راکه پیش از آن آماده کرده بود روانه کرد تا به جای داوطلبان بایستادند. یك دسته نیز سوی جعفر فرستاد که پیادگانی جزو آن بود.

جعفر گفت: «گرفتاری من از کمی مردان نیست که مردان کارآمد با من هست، اما برای نبرد جایی نیست که پیش روند. اینجا محل برای یك یا دومرد هست که

بر آن ایستاده‌اند.» آنگاه نبرد قطع شد.

افشین بدو پیام داد که به برکت خدای باز گرد.

جعفر بیامد، افشین استرانی را که آورده بود و کجاوه بر آن بود فرستاد که زخمداران را با کسانی که از سنگ آسیبی دیده بودند وتاب راه رفتن نداشتند در آن نهادند و کسان را بگفت تا بازگردند که سوی خندق خویش در روذالروذ بازگشتند و کسان ازفتح درآن سال نومید شدند و بیشتر داوطلبان برفتند.

آنگاه افشین از پی دو جمعه آماده شد وچون دل شب شد پیادگان تیرانداز را که مقدار[۱] هزار مرد بودند روانه کرد وبه هرکدامشان یك مشك داد ویك کیك، به بعضیشان پرچمهای سیاه داد وچیزهای دیگر و آنها را به هنگام غروب خورشید فرستاد و با آنها بلدها روانه کرد که همه شب را در کوههای ناشناس وسخت، از بیراهه راه پیمودند وبه کوهی بلند رسیدند آن سوی تپه‌ای که آذین بر آن توقف می‌کرد.

به آنها دستور داده بود که کس از حضورشان مطلع نشود تاوقتی که پرچمهای افشین را دیدند ونماز صبح را بکردند ونبرد را بدیدند، پرچمها را بر نیزه‌ها کنند وطبلها رابزنند وازبالای کوه سرازیر شوند، وخرمیان را باتیروسنگ بزنند، اما اگر پرچمها را ندیدند تکان نخورند تا خبر از جانب وی بیاید.

آنها چنین کردند، هنگام سحر به قلهٔ کوه رسیدند، مشکهارا از دره آب کرده بودند. بالای کوه رفتند، لختی از شب رفته بود که افشین کس به نزد سرداران فرستاد که آماده ومسلح شوند که اوهنگام سحر برمی‌نشیند وچون پاره‌ای از شب برفت بشیر ترك وسردارانی از مردم فرغانه را که با وی بودند روانه کرد و دستورشان داد که زیریك تپه پایین‌دره‌ای که از آن آب گرفته بودند جای گیرند. تپه زیر کوهی بود که آذین بر آن بود. افشین دانسته بود که کافرهروقت سپاه سوی وی‌رود

۱ ــ کلمهٔ متن.

پایین آن کوه کمین می کند.

بشیر و فرغانیان به آنجا رفتند که می‌دانست خرمیان در آنجا سپاهی به حالت کمین دارند. آنها هنگام شب برفتند به طوری که بیشتر مردم اردوگاه از کارشان بیخبر ماندند، آنگاه کس پیش سرداران فرستاد که آماده باشید که باسلاح سوارشوید که امیر هنگام سحر حرکت می کند.

وقتی سحر آمد، افشین برون شد و کسان را نیز بیرون فرستاد، نفت اندازان را با ابزار نفت‌اندازی و شمع بیرون فرستاد به‌ترتیبی که بیرون می‌فرستاده بود. نماز صبح را بکرد و طبل بزد و برنشست تا به جایی رسید که هرنوبت در آنجا توقف می کرد. برای وی فرش چرمین گستردند و کرسی نهادند، چنانکه رسم وی بود. چنان بود بخارا خداه هرروز بر گردنه‌ای که جای همیشگی بود می‌ایستاد، اما آن روز بخارا خداه را با ابوسعید و جعفر خیاط و احمدبن‌خلیل در مقدمه‌نهاد. مردم در آن وقت از این آرایش شگفتی کردند، به آنها گفت به تپه‌ای که آذین بر آن بود نزدیك شوند و آن را در میان‌گیرند، در صورتی که پیش از آنروز ازاین کار منعشان می کرده بود.

کسان با این سرداران چهارگانه که نامشان را بگفتم برفتند تا به دور تپه رسیدند، جعفرخیاط درسمت پهلوی بذبود، ابوسعید پهلوی وی بود، بخارا خداه پهلوی ابوسعید بود و احمدبن‌خلیل پهلوی بخارا خداه‌بودوهمگی به دور تپه چون حلقه‌ای شدند.

آنگاه از پایین دره سروصدا برخاست، معلوم شد کمینی که زیر تپهٔ توقفگاه آذین جای داشته بود به بشیر ترك و فرغانیان تاخته که باآنها به نبرد پرداخته‌اند. مدتی جنگ میانشان درگیر بود. مردم سپاه سروصدایشان را شنیدند و کسان به جنبش آمدند، افشین بگفت که ندا دهند: ای مردم این بشیر ترك است و فرغانیان که

من آنهارا فرستاده‌ام و به کمینی برخورده‌اند، تکان نخورید.

وقتی پیادگان تیرانداز که پیش رفته بودند وبالای کوه رسیده بودند این را شنیدند، پرچمهارا چنانکه افشین دستورشان داده بود بالا بردند. مردم پرچمهایی دیدند که از کوهی بلند می‌آمد، پرچمهای سیاه. مابین سپاه و کوه نزدیك یك فرسخ بود، پرچمداران از بالا به‌طرف کوه آذین سرازیر بودند، پرچمهارا بالا برده بودند و سرازیری را پیش گرفته بودند و آهنگ آذین داشتند.

وقتی مردم سپاه آذین پرچمداران را بدیدند، آذین گروهی از پیادگان همراه خویش را که از خرمیان بودند، سوی آنها فرستاد، اما مسلمانان از دیدنشان بیمناك شدند. افشین کس پیش آنها فرستاد که اینان مردان ما هستند که ما را برضد آذین یاری می‌دهند.

در این وقت جعفر خیاط ویارانش به آذین و یاران وی حمله بردند و به‌طرف آنها بالارفتند وحمله‌ای چنان سخت بردند که آذین ویارانش را به دره ریختند.

یکی از آنها که در سمت ابوسعید بود به نام معاذ پسر محمد، یا محمد پسر معاذ، به‌همراه تنی چند حمله برد، معلوم شد که زیر پای اسبان آنها چاههایی حفر شده که دست اسبان در آن می‌رود، وسواران ابوسعید در آن افتادند. افشین کوهبانان را فرستاد که دیوار منزلهای خویش را بکنند واین چاهها را با آن پر کنند که چنین کردند، آنگاه کسان یکباره به خرمیان حمله بردند.

وچنان بود که آذین بالای کوه گاوی آماده کرده بود که سنگی بر آن بود، چون کسان براو حمله بردند گاورا به طرف آنها راند که راه آنرا گشودند که به‌پایین غلطید، آنگاه از هرسوی حمله بردند.

وقتی بابك دید که یاران اورا در میان گرفته‌اند از یك سوی بذ از دری که مقابل افشین بود برون شد ـ در، تا تپه‌ای که افشین بر آن بود بقدر یك میل فاصله داشت ـ با جمعی که همراه وی بودند بیامد که سراغ افشین را می گرفتند. یاران

ابودلف به آنها گفتند: «این کیست؟»

گفتند: «بابك است که آهنگ افشین دارد.»

ابودلف کس بنزد افشین فرستاد واین را به او خبر داد. افشین یکی را فرستاد که بابك را می‌شناخت ودر اونگریست، آنگاه سوی افشین بازگشت و گفت: «بله، او بابك است.»

افشین برنشست وسوی بابك رفت ونزدیك وی شد تابه محلی رسید که سخن وی را وسخن یارانش رامی‌شنید، پیکار درناحیهٔ آذین در گیر بودبابك بدو گفت: «از امیرمؤمنان امان می‌خواهم.»

افشین گفت: «این را به توعرضه کرده‌بودم، هروقت بخواهی امان به‌توداده می‌شود.»

گفت: «هم‌اکنون می‌خواهم، به شرط آنکه مهلتی به من دهی که خانواده خویش را بردارم وآماده شوم.»

افشین بدو گفت: «به‌خدا بارها ترا اندرز داده‌ام، اما اندرز مرا نپذیرفته‌ای. اکنون اندرزت می‌دهم که همین امروز با امان بیرون شوی بهتر از فرداست.

گفت: «ای‌امیر پذیرفتم وبراین‌سرم.»

افشین بدو گفت: «پس گروگانهایی را که خواسته‌بودم بفرست.»

گفت: «بله، اما فلان وفلان، براین تپه‌اند، بگویارانت دست بدارند.»

گوید: فرستادهٔ افشین رفت که‌مردم‌را باز دارد بدو گفتند که: پرچمهای فرغانیان وارد بذشده وآن را بالای قصرها برده‌اند.

پس افشین‌برنشست ومردم رابانگ زد. افشین‌وارد شدومردم نیز واردشدند. کسان با پرچمها بالای قصر بابك رفتند. در قصرهای خویش که چهار قصر بود ششصد مرد را کمین نهاده بود، که مردم به‌آنها رسیدند وبا پرچمها بالای قصرها رفتند. خیابانهای بذومیدان آن از مسلمانان پرشد. کمینان درهای قصرهارا گشودند

وپیاده بیرون شدند وبا مسلمانان به نبرد پرداختند. بابك برفت تا وارد درهٔمجاور هشتادسر شد. افشین وهمه‌سردارانش بردر قصرها به نبرد مشغول بودند. خرمیان بسختی نبرد میکردند، نفت‌اندازان رااحضار کرد که‌نفت وآتش‌بر آنها همی‌ریختند، دراین اثنامسلمانان به‌ویران‌کردن قصرها مشغول بودند ــ تا همگیشان کشته شدند.

افشین فرزندان بابك را باکسانی ازخانواده‌شان که‌دربذ باآنها بودندگرفت. وقتی شب درآمد افشین دستور بازگشت دادکه بازگشتند. بیشتر خرمیان درخانه‌ها بودند. افشین به خندق روذالروذ بازگشت.

گویند بابك ویارانش‌که با وی وارد دره‌شده بودند، وقتی‌بدانستند که‌افشین سوی خندق خویش رفته، سوی بذ بازگشتند و چندان‌که توانستند توشه برگرفتند ومالهای خویش را نیز برداشتند، آنگاه وارد دره‌ای شدند که مجاور هشتاد سربود.

وچون روز بعد درآمد، افشین برون شد و وارد بذ شد ودر شهر[1] بایستاد و بگفت تا قصرها را ویران‌کنند. پیادگان فرستادکه در اطراف شهر بگشتند وکسی ازکافران را نیافتند، پس‌کوهبانان را بالا فرستادکه قصرها را ویران کردندو بسوختند. سه روز این‌کار راکرد تا خزینه‌ها وقصرهای بابك را بسوخت وخانه و قصری در شهر نگذاشت مگرآن را بسوخت و ویران کرد.

آنگاه افشین بازگشت وبدانست که بابك با بعضی از یاران‌خویش‌گریخته است. افشین به شاهان ارمینیه وبطریقان‌آنجا نوشت وخبرشان‌دادکه بابك‌باگروهی که همراه داشته‌گریخته وبه دره‌ای رفته وازآنجا به‌طرف ارمینیه برون شده‌که بر شما می‌گذرد. ودستورشان داد که هرکدامشان ناحیهٔ خویش را محفوظ دارند و هیچکس ازآنجا نگذرد مگرآنکه وی را بگیرند وبشناسند.

آنگاه جاسوسان بیامدند وخبر دادند که وی در دره‌است. دره‌ای‌بودباعلف ودرخت بسیار که یك طرف‌آن به ارمینیه بود وطرف دیگرش به آذربیجان و سپاه

---

۱ ــ کلمهٔ متن : قریه

بدانجا فرود شدن نمی‌توانست وهر کس آنجا نهان می‌شد دیده نمی‌شد، از بس که درخت و آب داشت. یك جنگل بود ودره را جنگل می‌نامیدند.

افشین به هر کجا که می‌دانست از آنجا راهی به سوی جنگل سرازیرمی‌شود ویا بابك می‌تواند از آن راه برون شود کس فرستاد و برهرراه و هریك از آن جاها سپاهی نهاد، از چهارصد تا پانصد جنگاور و همراهشان کوهبانان فرستاد که راه را به آنها بنمایند ودستورشان داد که شبانگاه راه را حراست کنند که هیچ کس از آنجا برون نشود.

افشین برای هریك از این سپاهها از اردوگاه خویش آذوقه می‌فرستاد. این سپاهها پانزده سپاه بود. بدین گونه ببودند تا نامهٔ امیرمؤمنان رسید که مهرطلایی بر آن بود وامان بابك در آن بود.

افشین کسانی از یاران بابك را که از وی امان خواسته بودند و یك پسر بزرگ بابك که بزرگتر فرزندش بود از آن جمله بود، پیش خواند وبه او و اسیران گفت: «این چیزی بود که از امیرمؤمنان امید نداشتم و طمع نمی‌بردم که برای او در این حال که هست، امانی بنویسد، کی از شما آنرا می گیرد وبه نزد وی می برد؟»

اما هیچ کس از آنها بدین جرئت نیاورد، یکیشان گفت: «ای امیر میان ما هیچ کس میان مانیست که جرئت کند با این به نزد وی رود.»

افشین بدوگفت: «وای تو، اواز این خرسند می‌شود.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما این را بهتر از تو می‌دانیم.»

گفت: «ناچار باید خویشتن را بذل من کنید واین نامه را به اوبرسانید.»

دو کس از آنها برخاستند وبدو گفتند: «ای امیر تعهد کن که عیالان ما رامقرری دهی.» وافشین این‌را تعهد کرد.

آن دو کس نامه را گرفتند و روان شدند و همچنان در جنگل می‌گشتند تا به وی رسیدند، پسر بابك همراه آنها نامه‌ای نوشته بود و خبر را معلوم وی داشته بود و از او خواسته بود که به امان درآید که برای وی نیکتر است و به سلامت نزدیکتر.

نامهٔ پسر بابك را بدودادند که آنرا بخواند و گفت: «شما چه‌ی کردید؟»

گفتند: «آن شب عیالان ما اسیر شدند، جای ترا نمی‌دانستیم که به نزدت آییم، به جایی بودیم که بیم کردیم بگیرندمان و امان خواستیم.»

بابك به آن کس که نامه را همراه داشت گفت: «این را نمی‌شناسم، اما تو ای پسر زن بدکاره چگونه براین جرئت آوردی که از نزد آن پسر زن بدکاره به نزد من آیی؟» و او را گرفت و گردنش را بزد و نامه را همچنان مهرزده به سینه‌اش بست و نگشود.

آنگاه به آن دیگر گفت: «برو و به آن پسرزن بدکاره– مقصودش پسرخودش بود– که به من می‌نویسد، بگو، و بدونوشت: اگر به من پیوسته بودی و دعوت خویش را دنبال کرده بودی تا روزی کار به تورسد پسرمن بودی، اما اکنون به نزد من به درستی پیوست که مادر بدکاره‌ات خراب بوده. ای پسر زن بدکاره، شاید که من پس از این زنده بمانم، من عنوان سالاری داشته‌ام و هرکجا باشم یا یادم کنند، شاه باشم، اما تو از تخمه‌ای[1] هستی که خیری در آن نیست. شهادت می‌دهم که پسر من نه‌ای، یك روز که زنده باشی و سالار باشی از آن بهتر که چهل سال زنده باشی و بنده‌ای باشی زبون.»

آنگاه بابك از جای خویش برفت و سه کس را با آن مرد همراه کرد که وی را ازیکی ازجاها بالا بردند، سپس به بابك پیوستند، و او همچنان در آن جنگل بود تا توشه‌اش تمام شد و از کنار راهی که یکی از سپاهها بر آن بود برون شد. محل راه

۱– کلمهٔ متن: جنس

کوهی بود که آب در آن نبود و سپاه نتوانسته بود برراه بماند که از آب دور بود. سپاه از راه دور شده بود ونزدیك آب رفته بود. دوکوهبان ودوسوار بر راه نهاده بودند که آنرا حراست کنند، میان سپاه و راه نزدیك یك‌ونیم میـل بود. هرروز دو سوار ودوکوهبان برراه، نوبتی‌بودند. یك روز به هنگام نیمروز، آنجا بودنـد کـه بابك ویارانش برون شدند وکسی را ندیدند ودوسوار و دوکوهبان را ندیدنـد و گمان بردند سپاهی آنجا نیست. پس بابك برون‌شد با دوبرادرش‌عبدالله و معاویه و امادرش ویکی از زنانش که دختر کلندانیه نام داشت. از راه درآمدند وبه آهنـگ رمینیه روان‌شدند. دوسوار و دوکـوهبان آنـها را بدیدند وکس به نزد سپاهـیان فرستادند که ابوالساح سالارشان بود که ما سوارانی دیدیم که می گذشتند و ندانـیم کیان بودند.

کسان برنشستند و روان شدند و از دور درآنها نگریستند که برچشمهٔ آبـی فرودآمده بودند وناشتا می کردند،وچون کسان را بدیدند، کافر بدوید وبرنشست و هرکه با وی بود برنشست، اوبگریخت، معاویه ومادر بابك وزنی راکه همراه‌وی بودگرفتند. غلامی ازآن بابك با وی بود، ابوالساج معاویه ومادر بابك وآن‌دوزن را سوی اردوگاه فرستاد. بابك‌برفت تا واردکوهستان‌ارمینیه شدودرکوهها کمین‌وار می‌رفت، عاقبت محتاج خوردنی شد.

وچنان بودکه همه بطریقان ارمینیه، نواحی واطراف خویش‌را محفوظداشته بودند وبه‌دیدگاههای خویش سفارش‌کرده بودندکه هیچ‌کس، ازآنها نگذرد مگر اورا بگیرند وشناسایی کنند و دیدبانها همگی محتاط بودند.

چون بابك به‌گرسنگی افتاد، از بلندی‌ای نظرکرد وکشتکـاری را دیدکـه در یکی از دره‌هـا باگاو خویش شخم می‌زد، به غـلام خویش‌گفت: «به نـزد این کشتکـار فـرو شو وچند دینار و درهم با خویشتن ببر، اگر نان با وی هست‌بگیرو به اوبده.»

کشتکار، شریکی داشت که به حاجت خویش رفته بود. غلام به‌نزد کشتکار فروشد. شریکش، وی‌را ازدور بدید وهمان‌جای‌دور ایستاد که از رفتن‌به‌نزد شریك خویش هراسان بود ومی‌دید که شریکش چه می‌کند. غلام به‌کشتکار چیزی داد، کشتکار برفت ونان را برگرفت وآن را به غلام داد، شریکش همچنان ایستاده‌بود وبدومی‌نگریست وگمان برد که نان وی را به زور گرفته وگمان نبرد که چیزی به‌او داده است. پس سوی دیدگاه دوید و به‌آنها خبر داد که‌مردی سوی آنها آمده که شمشیروسلاح دارد ونان شریکش را دردره‌گرفته.

سالار دیدگاه که درکوههای پسرسنباط بود برنشست و خبر رابه پسرسنباط رسانید. پسر سنباط همراه گروهی‌برنشست وشتابان‌سوی‌وی رفت، وقتی‌به‌کشتکار رسید که غلام به نزد وی بود، بدوگفت: «این کیست؟»

کشتکارگفت: «این مردی است که برمن گذشت و از من نان خواست که دادمش.»

به غلام‌گفت: «آقایت کجاست؟»

گفت: «آنجاست.» وبه بابك اشاره کرد». به‌دنبال غلام رفت و بدو رسید که پیاده شده بود، وچون چهرهٔ بابك را بدید اورا بشناخت. پسر سنباط، به خاطروی از اسب خویش پیاده شد ونزدیك شد ودستش را ببوسید، آنگاه گفت: «سرور من به‌کجا؟»

گفت: «آهنگ‌دیار روم دارم.» یا جایی را که نام برد.

بدوگفت: «نه‌جایی‌را می‌یابی و نه‌کسی راکه بهتر ازمن حق تورا بشناسد و شایستهٔ توباشد که به نزد وی باشی، جای مرا می‌شناسی، میان من وسلطان کاری نیست وهیچ‌کس از یاران سلطان به نزد من وارد نمی‌شوند. ازکار من و شهر من واقفی، همه بطریقانی که آنجا هستند مردم خاندان تواند که از آنها

فرزندان داشته‌ای.»

و این از آن روبود که وقتی بابك می‌دانست که بنزد یکی از بطریقان دختری یا خواهری زیبا هست کس به طلب وی می‌فرستاد، اگر اورا پیش بابك نمی‌فرستاد براو هجوم می‌برد وزن را می گرفت وهمه مال بطریق را از اثاث وغیره می گرفت وبه زور به شهر خویش می برد.

آنگاه پسر سنباط بدو گفت: «به نزد من ودر قلعهٔ من باش که منزل‌تواست و من بندهٔ توام، این زمستان را در آن باش، آنگاه در کار خویش‌بیندیش.»

وچنان بود که بابك به زحمت وسختی افتاده بود وبه‌گفتار سهل پسر سنباط اعتماد کرد. بدو گفت: «درست نیست که من و برادرم به یکجا باشیم، شاید یکی از ما را بیابند ویکی دیگر بماند. من بنزد تو می‌مانم و عبدالله برادرم بنزد پسر اصطفانوس (استیفن) می‌رود، نمی‌دانیم چه‌خواهد شد، جانشینی نداریم که به‌دعوت ما قیام کند.»

پسر سنباط بدو گفت: «فرزندانت بسیارند.»

گفت: «درآنها خیری‌نیست.» ومصمم شد که برادر خویش را به قلعهٔ پسر اصطفانوس بفرستد که بدواعتماد داشت.

پس بابك با پسر سنباط به قلعهٔ اورفت. صبحگاهان عبدالله به‌قلعهٔ پسر اصطفانوس رفت وبابك به نزد پسر سنباط اقامت‌گرفت.

پسر سنباط به افشین نوشت وبدوخبر داد که بابك به نزدوی ودر قلعهٔ‌اوست افشین بدو نوشت: «اگر این درست باشد به نزدمن‌وبه‌نزد امیرمؤمنان‌هرچه‌بخواهی داری.» ودر نامهٔ خویش برای وی پاداش خیر مسلّت کرد.

آنگاه افشین بابك را برای یکی از خاصان معتمد خویش وصف کرد واورا بنزد پسر سنباط فرستاد و بدونوشت و خبر داد که یکی از خاصان خویش را بنزد وی فرستاده و خوش دارد که بابك را ببیند و اورا برای افشین وصف

کند.

اما پسر سنباط نگران شد که بابك هراسان شود و به آن مرد گفت: «وی را نمی‌توانی دید مگر به وقتی که به طعام خویش سر گرم است و غذا می‌خورد. وقتی دیدی که ما غذاخواستیم، جامهٔ طباخان بومی‌ما را به بر کن‌وبیا، گویی‌طعام‌می‌آری یا چیزی می‌بری، درآنوقت‌وی به طعام خویش سر گرم است، چنان‌که می‌خواهی اورا ازنظر بگذران، آنگاه برو و وی را برای یار خویش وصف کن.»

آن مرد به وقت طعام چنان کرد، بابك سربرداشت وبدونگریست که‌ناشناس بود، گفت: «این مرد کیست؟»

پسر سنباط گفت: «یکی از مردم خراسان که نصرانی است واز مدتی پیش‌به ما پیوسته» واین را به‌مرد اشروسنی‌تلقین کرد.

بابك بدوگفت: «از کی اینجایی؟»

گفت: «از فلان وفلان سال.»

گفت: «چگونه اینجا مقیم شده‌ای؟»

گفت: «اینجازن گرفته‌ام.»

گفت: «راست‌گفتی. وقتی به‌کسی گویند: ازکجایی؟گوید: از جایی که‌زنم هست.»

آنگاه‌آن‌کس بنزد افشین بازگشت وبه اوخبرداد وهرچه رادر آنجا ازبابك دیده بود، برای وی وصف کرد.

افشین ابوسعید وبوزباره را بنزد پسر سنباط فرستاد وهمراه‌آنها بدونامه نوشت ودستورشان داد که نامهٔ وی را از راه با یکی از کافران پیش پسر سنباط فرستد ودستور داد که هرچه را پسر سنباط بگوید مخالفت‌وی نکنند.

آن‌دو کس‌چنین کردند. پسرسنباط به‌آنهانوشت که‌درجایی که‌وصف‌آن‌کرده بودبمانندوپسرسنباط توشه‌وآذوقه‌برای‌آنهافرستاد، تا وقتی که‌بابك را ترغیب کرد

که برای شکار برون شود. بدوگفت: «اینجا دره‌ای خوش است وتو دردل این قلعه دلگرفته‌ای، چه شود اگر برون شویم وباز وباشه[1] وآنچه مورد نیاز است همراه ببریم وتا وقت غذا به‌شکار ملالتی ببریم.»

بابك بدوگفت: «اگرخواهی.» وبناشد که صبحگاهان برنشینند.

پسر سنباط به ابوسعید وبوزباره نوشت وعزم خویش را به‌آنها خبر داد و دستورشان‌داد که یکیشان ازاین سوی کوه بیاید ودیگری ازسوی دیگر، باسپاهشان، و هنگام نماز صبح کمین‌وار راه سپرند،وچون فرستادهٔ وی بنزدآنها رسید از بالای دره بنگرند و چون بابك و وی‌را بدیدند سرازیر شوند و آنها رابگیرند.

صبحگاهان، وقتی پسر سنباط وبابك برنشستند، پسر سنباط فرستاده‌ای سوی ابوسعید روانه کرد و فرستاده‌ای سوی‌بوزباره، وبه هریك از فرستادگان گفت: «آن یکی را به فلان جای بیار وآن یکی را به فلان جای، و از بالا مراقب ما باشید و وچون ما رابدیدید بگویید: «همینانند، بگیریدشان»،می‌خواست بر بابك دگرگونه انماید وبگوید: «این سپاهی بود که آمد ومارا گرفت.» که خوش نداشت که‌وی را از منزل خویش به‌آنها تسلیم کند.

دو فرستاده بنزد ابوسعید وبوزباره رفتند وآنها را ببردند تا بالای دره‌ای رسیدند که بابك وپسر سنباط آنجا بودند وچون آنها را بدید با یاران خویش به طرف بابك سرازیر شدند، این از این سوی و آن ازآن سوی، وآنها را بگرفتند که باشقها را به همراه داشتند. بابك جبه‌ای سپید داشت و عمامه‌ای سپید وپاپوشی کوتاه. به قولی باشه‌ای به دست داشت وچون سپاهها را بدید که وی را احاطه کرده بودند بایستاد وبه ابوسعید وبوزباره نگریستن گرفت، بدوگفتند: « فرودآی.»

گفت: «شما کی هستید؟»

---

۱ ــ کلمهٔ متن : باشق، معرب باشهٔ پارسی . بگفته برهان ، جانوریست شکاری ازجنس زردچشم و کوچکتر ازباز.(م)

یکیشان گفت: «من ابوسعیدم.» ودیگری گفت:«من بوزباره‌ام.»

گفت:«خوب» وپابگردانید وپیاده‌شد. پسرسنباط در او می‌نگریست، سر به سوی پسرسنباط برداشت واورا دشنام گفت وگفت: « مرا به چیزی اندك به یهودان فروختی، اگر مال خواسته بودی وطلب کرده بودی ترا بیشتر از آن داده بودم که اینانت می‌دهند.»

ابوسعید بدو گفت: «برخیز وبرنشین.»

گفت: «خوب» پس‌اورابرداشتند وسوی افشین بردند وچون نزدیك‌اردوگاه شد، افشین بالای برزند رفت، خیمه‌ای برای وی زدند و کسان را بگفت تا به دو وصف شدند، افشین در خیمهٔ سیاهی نشست و بابك را بیاوردند. افشین دستور داد نگذارند هیچ عربی میان دوصف درآیدکه بیم داشت یکی از آنهاکه‌بابك‌کسانش راکشته یا بلیه‌ای برای وی‌آورده اورا بکشد یا زخمدارکند.

وچنان بودکه زنان وکودکان‌بسیار بنزد افشین فراهم‌آمده بودند که‌میگفتند که‌بابك اسیرشان‌کرده‌بود وآزادگانند ازعربان‌ودهقانان. افشین‌گفته بود تاجایگاهی بزرگ برای‌آنهاآماده‌کنند و در آن سکونتشان داد و مال برایشان مقرر کرد و دستورشان دادکه به‌کسان خویش هرکجا هستند، بنویسند وهرکه می‌آمد و زنی یا کودکی یاکنیزی را می‌شناخت ودوشاهد می‌آوردکه او را مـی‌شناسد یا حرم یـا خویشاوند اوست‌اسیررابه‌وی می‌داد. کسان بیامدند وبسیار کس‌از آنها رابگرفتند و بسیارکس ازآنها بماندکه منتظر بودندکسانشان بیایند.

آن روزکه افشین دستور دادکسان دو صف ببندند میان وی و بابك نیم میل فاصله بود. بابك را پیاده‌کردندکه باجبه وعمامه و پاپوش، میان دوصف به‌راه افتاد تا بیامد وپیش روی افشین بایستاد. افشین در او نظرکرد، آنگاه گفت او را به اردوگاه ببرندکه وی را سواره ببرند وچون زنان وکودکانی که در جایگاه بودند اورا بدیدند به چهره‌های خویش زدند وبانگ زدند وگریستند چندان که

صداهایشان بلند شد.

افشین به‌آنها گفت: «شما دیروز می‌گفتید: اسیرمان کردند اما امروز بر او می‌گریید، لعنت خدای برشما باد.»

گفتند: «با ما نیکی می‌کرد.»

پس افشین بگفت تا بابك را وارد اطاقی کردند و یکی از یاران خویش را براو گماشت.

وچنان بود که وقتی بابك به نزد پسر سنباط اقامت گرفته بود، برادرش عبدالله به نزد عیسی‌بن‌یوسف‌بن‌اصطفانوس رفته بود، وقتی افشین بابك را بگرفت و به نزد خویش در اردوگاه بداشت و کس بر او گماشت جای عبدالله را بدو گفتند که به نزد پسر اصطفانوس است. افشین به پسر اصطفانوس نوشت که عبدالله را پیش وی فرستد. پسر اصطفانوس وی را پیش افشین فرستاد و چون عبدالله به دست افشین افتاد او را با برادرش در یك اطاق بداشت و گروهی را بر آنها گماشت که حفاظتشان کنند.

افشین به معتصم نوشت که بابك وبرادرش را گرفته، معتصم بدو نوشت ودستور داد که با آنها به نزد وی رود. وقتی می‌خواست سوی عراق رود کس بنزدبابك فرستاد که من می‌خواهم ترا به سفر ببرم، بنگر ازولایت آذربیجان به‌چه چیز مایلی؟

گفت: «میل دارم شهرم را ببینم.»

پس افشین در یك شب مهتابی کسانی را همراه بابك‌سوی‌بذ فرستاد که درآن بگشت وتابه وقت صبح کشتگان وخانه‌ها را نگریست، آنگاه وی را به نزدافشین باز بردند. افشین یکی از یاران خویش را به وی گماشته بود. بابك خواست که از حفاظت وی معاف شود. افشین گفت: «چرا می‌خواهی از اومعاف شوی؟»

گفت: «برای آنکه وقتی می‌آید دستش چرب است به نزد سرمن می‌خوابد

وبوی آن مرا آزار می‌دهد.» وافشین اورا معاف داشت.

وقت وصول بابك به نزد افشین که در برزند بود ده روز رفته از شوال بود وبوزبارد ودیوداذ دوطرف وی بودند.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج بود.

آنگاه سال صدوبیست و سوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وسوم بود

از جمله آن بود که افشین همراه بابك وبرادرش به‌نزد معتصم‌رسید. گویند که رسیدن وی به نزد معتصم به شب‌پنجشنبه بود سه روز رفته ازصفر، به سامرا. وچنان بود که ازوقتی که افشین از برزند حرکت کرده بود تا وقتی‌به سامرا رسید، معتصم هرروز اسب وخلعتی سوی وی می‌فرستاد.

معتصم از توجهی که به‌کار بابك و اخبار وی داشت و به سبب خرابی راه از برف، از سامرا تاگردنه حلوان برسر هرفرسخ اسبی لاغرمیان نهاده بود وبا آن سواری بود که با خبر به تاخت می‌آمد تا از یکی به یکی دیگر برساند، دست بـه دست. از حلوان تاآذربیجان نیز اسبان مرغ‌را مرتب کرده‌بودند که‌به یکروز یا دو روزآن را می‌تازاندند، آنگاه عوض می‌شد و اسب دیگـر روان می‌شد. براسبـان جوانانی از اهل مرغ بودند. هراسبی برسر فرسخی بود. برای آنها برسر کوهـها دیدبانها[1] نهاده بود به شب وروز ودستورشان داده بود که وقتی خبر به‌آنها رسید بانگ‌بزنند. وقتی‌آنکه مجاوراو بود بانگ‌را می‌شنید آماده‌می‌شد و همینکه یار وی که‌آمدنش را بانگ‌زده‌بودند می‌رسیدبر کنار راه‌ایستاده بود و کیسهٔ‌چرمین(خریطه) را از اومی‌گرفت. کیسهٔ چرمین از اردوگاه افشین تا سامرا چهار روزه می‌رسیدیـا

1ـ کلمهٔ متن: دیادبه، ظاهراً جمع‌عربی ازکلمهٔ دیده‌بان پارسی.

کمتر. وقتی افشین به پلهای حذیفه رسید، هارون‌بن‌معتصم با مردم خاندان معتصم‌از اوپیشوازکردند. وقتی افشین با بابك به‌سامرا رسید وی را درقصر خویش‌درمطیره جای‌داد.در دل شب احمدبن‌ابی‌دواد، ناشناس برفت‌وبابك‌رابدید وبااوسخن‌کرد، آنگاه پیش معتصم بازگشت و وصف بابك را با وی بگفت. معتصم صبر نیاورد و برنشست‌وازمیان دودیوار حیر سوی بابك رفت وناشناس به نزد وی وارد شد واو را بدید ودر وی تأمل‌کرد، بابك اورا نمی‌شناخت.

روز بعد،معتصم برای بابك بنشست، به روز دوشنبه یا پنجشنبه،کسان از ازدرعامه تا مطیره صف‌کشیدند. معتصم می‌خواست او را انگشت‌نما کند و به کسان بنماید،گفت: «این را برچه باید برداشت وچگونه انگشت‌نما بایدکرد؟»

حزام‌گفت: «ای امیرمؤمنان، چیزی انگشت نماترازفیل نیست.»

گفت: «راست‌گفتی.» وبگفت تافیل راآماده‌کنند و بگفت تا قبای دیبایی به تن وی‌کردند، باکلاهی مدورازسمور. وی تنها بود.

محمدبن‌عبدالملك در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ‌کرده‌اند

«وشیطان خراسان را برداشته

«اعضای فیل را رنگ نمی‌کنند

«مگر برای حادثه‌ای مهم.»

مردم از مطیره تا درعامه به دیدار وی بودند، ازدرعامه به نزدامیرمؤمنانش بردند. قصابی را احضارکردکه دودست ودوپایش را قطع‌کند،آنگاه بگفت تا جلاد وی را بیاورند، حاجب ازدرعامه برون شد وبانگ می‌زد:نود نود، که‌نام‌جلاد بابك بود. بانگ نود نود! نود نود ! برخاست تا وی بیامد و وارد دارالعامه شد،

امیرمؤمنان بدودستور دادکه دودست ودوپای بابك را قطع کند، آن را قطع کرد و بـابك بیفتاد. امیرمؤمنان به یکیشان گفت تا سرش را ببرد و شکمش را بدرد. سرش را بـه خراسان فرستاد وپیکرش را در سامرا به نزدگردنه‌بیاویخت که محل داروی شهره است.

آنگاه بگفت تا برادر بابك، عبدالله را همراه پسر شروین طبری به نزد اسحاق‌بن‌ابراهیم برندکه در مدینةالسلام جانشین وی بود ودستورش‌دادکه گردن عبداللهرا بزنند وبا وی چنان کندکه با برادرش کرده بودند، واورا بیاویزد.

وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بابك به پسر شروین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه طبرستان.»

گفت: «ستایش خدارا که یکی از دهقانان را برای من آماده کردکه کشتنم را عهده کند.»

گفت: «کشتن ترا، این‌عهده‌می‌کند.» نود نود به‌نزد وی بود وهمو بود که بابك‌راکشته بود.

بدوگفت: «تویارمنی واین بومی است. به من بگو آیاگفته‌اند که‌چیزی‌به‌من بخورانی یانه؟»

گفت: «هرچه می‌خواهی بگو.»

گفت: «برای من پالوده‌ای[1] مهیاکن.»

راوی‌گوید: در دل شب پالوده‌ای برای او مهیاکردندکه از آن بخورد تا پرشد. سپس‌گفت: «ای ابوفلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. انشاءالله.»

آنگاه‌گفت: «می‌توانی نبیذی به من بنوشانی؟»

گفت: «آری، اما بسیارمخور.»

۱ـ کلمهٔ متن: فالوذج، معرب پالوده.

گفت: «بسیار نمی‌خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تابه‌نزدیك صبح، سپس به‌هنگام سحر حرکت کرد و او را به‌مدینةالسلام برد و سر پل رسانید. اسحاق‌بن‌ابراهیم‌دستورداد تا دودست و دوپای‌اوراقطع کنند که چیزی نگفت‌وسخن نکرد. دستورداد تااو را بیاویزند، کـه درمدینةالسلام درسمت شرقی میان دوپل‌آویخته شد.

از طوق بن‌احمدآورده‌اندکه وقتی بـابك فـراری شد، بنزد سهل پسرسنباط رفت، افشین،ابوسعید وبوزباره را فرستادکه بابك رااز اوگرفتند، سهل پسرخویش معاویه را همراه بابك بنزد افشین فرستادکه بگفت تا یکصدهزاردرم به‌معاویه دهند- این را برای وی از امیرمؤمنان گرفت- بابك کمربند جواهر نشان و تاج بطریقی و سهل بدین سبب بطریق شد.

کسی که عبدالله برادر بابك به‌نـزد وی بود، عیسی‌بن‌یوسف بودکـه او را خواهر زادهٔ اصطفانوس شاه بیلقان می‌گفتند.

علی‌بن‌مره از یکی از اوباش به‌نام مطرآورده‌که گفته بود: «ای‌ابوالحسن به خدا بابك پسر من‌بود.»

گوید:گفتم:«چگونه؟»

گفت: «پیش ابن‌رواد بودیم مـادرش ترتومیذ یك چشم از بومیان ابن‌رواد بود، من به‌نزد وی جای‌می‌گرفتم. زنی تنومند بود، مرا خدمت می‌کرد و جامه‌هایم را مـی‌شست، روزی اورا بدیدم و از شهوت‌زدگـی سفر و طول عزوبت؛ بـراو جستم و بابك رادر رحمش نهادم.»

سپس گفت: پس از آن غیبتی داشتم، سپس بازرفتم، وی درکار زاییدن بود در منزلی جای گرفتم، روزی به‌نزد من‌آمد وگفت: «وقتی شکم مرا پر کـردی اینجا منزل می‌گیری و مرا رها می‌کنی؟» و شایع کردکه بچه از من است.

گفتم: «به‌خدا اگر نام مرا ببری ترا می‌کشم. و از من دست بداشت، به‌خدا

او پسرمن است.»

درآن وقت که افشین مقابل بابك بود، بجزمقرریها وآذوقه وکمکها هرروز که بـرمی‌نشست ده هزار درم جایزه داشت و هـرروزکه بسرنشستن نبود پنجهزار درم.

جمع کسانی که بابك درمدت بیست سال کشته بود دویست هـزار و پنجاه و وپنج هزارو پانصدکس بود. بریحیی‌بن‌معاذ و عیسی‌بن محمد و زریق‌بـن علی و محمدبن‌حمید طوسی و ابراهیم بن‌لیث و احمد بن‌جنید غلبه یافت، احمد را اسیر گرفت. سه‌هزار و سیصدونه‌کس با بابك اسیر شدند، از زنان مسلمان وکودکان که به‌دست وی بودند هفتهزاروششصد کس گرفته شد،کسانی از فرزندان بابك که بـه دست افشین افتادند هفده مرد بودند بـا هفده زن از دختران وعـروسانش.

معتصم،افشین را تاج داد و دوشانه پوش[1] جواهرنشان پوشانید،بیست‌هزار-هزاردرم‌بدوداد که ازآن جمله‌ده‌هزار هزاردرم جایزهٔ وی بـود و ده‌هزار هزار درم را میان مـردم‌سپاه خویش پخش‌کند، و او را ولایتدارسندکـرد. شاعران به‌نـزد افشین‌رفتند وستایش او گفتند وبگفت تاشاعران را جایزه دهند واین به‌روز پنجشنبه بـود سیزده‌روز رفته از ربیع‌الاخر.

از جمله اشعاری که دربارهٔ وی‌گفتند شعر ابوتمام طایی‌بود به‌این مضمون:

«نبرد،بذ را زبون‌کرد
«که اکنون درخاك فرورفته
«وجز وحوش کس‌آنجا مقیم نیست
«وقتی این شمشیر درپیکار به‌کارافتد
«این دین رانیروبخشد.

۱ــ کلمهٔ متن وشاح :پوشش زینتی است که روی لباس برشانه‌ها و پشت افکنند که آن‌را اشارب‌نیزگویند وبه‌روزگار ماخاص زنان است. (م)

«قدرت بکری بود که
«افشین، نرمشرق
«آنرا باشمشیر به‌تصرف آورد
«و چنان شد که روبهان
«در میان آن بانگ همی زند
«درصورتی که دیروز
«شیری غران بود.»

در این سال توفیل بن میخائیل، فرمانروای روم، به‌مردم زبطره تاخت و اسیرشان کرد و شهرشان را ویران کرد و بی‌درنگ سوی ملطیه رفت و به‌مردم آنجا و مردم قلعه‌هایی از قلعه‌های مسلمانان و جاهای دیگر هجوم برد و چنانکه گفته‌اند بیشتر از یك هزار زن مسلمان را اسیر گرفت و مسلمانانی راکه به‌دست وی افتادند اعضاء برید و چشمانشان را میل کشید وگوشها و بینی‌هاشان را برید.

سخن ازسبب هجوم فرمانروای روم به‌زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان‌مسلمان

گویند: سبب آن بود که افشین با بابك سخت گرفته بود و وی را مقهور کرده بود که نزدیك هلاکت بود و چون نزدیك هلاکت رسید ویقین کرد که از نبرد افشین ناتوان است، به‌شاه روم توفیل پسرجرجس نوشت و بدوخبر داد که شاه‌عرب سپاهیان و جنگاوران خویش را روان کرده تاآنجاکه‌خیاط خویش (یعنی‌جعفربن‌ دینار) و طباخ خویش (یعنی ایتاخ) را فرستاده و بردر وی‌کس نمانده اگر قصد رفتن سوی وی داری بدانکه درمقابل توکس نیست که مانعت شود.

بابك از این نامه که به‌فرمانروای روم نوشته بود امید داشت که اگرشاه روم

بـه‌جنبش آیـد، معتصم قسمتی از سپاهیان خویش را از مقابـل وی سوی سپاه روم برد و بدو مشغول شود و از وی بازمانـد و چیزی از آن سختی کـه دچار آن بود برخیزد.

گویند: توفیل بایکصدهزار کس و به‌قولی بیشتر برون شد کـه هفتاد و چند هزار کس از آنهاسپاهی بودند و بقیه تبعه و تا زبطره رفت. گروهـی ازسرخپوشان نیز باوی بودند، اینان در ولایت جبال قیام‌کرده بودنـد و چون اسحاق بن‌ابراهیم ابن مصعب باآنها نبردکرده بود به‌روم پیوسته بودنـد، سالارشان بـارسیس بود. شاه روم مقرریشان داده بود وزنشان داده بود وجنگاورشان‌کرده بود که‌درکارهای مهم‌خویش ازآنهاکمك می‌گرفت.

وقتی شاه روم وارد زبطره شد و مردانی راکه‌آنجا بودند بکشت وفرزندان و زنانـی راکه درآن بـودند اسیر گـرفت و شهر را بسوخت،چنانکه گفته‌اندبانگ خطر بـه سامرا رسید و مردم مرزهای شام و جزیره و هم مردم جزیره برون شدند بجزآنکس که اسب و سلاح نداشت ومعتصم این را سخت اهمیت داد.

گویند: وقتی‌این‌خبربه‌معتصم‌رسیددرقصر خویش‌بوق خطرزد، آنگاه براسب خویش‌نشست، یك‌طناب‌ویك قلاب‌آهنین‌بایك کیسه توشه به‌پشت‌زین‌خود بست، اما تا سپاه‌آرایش نگیرد، بیرون شدن نتوانست و چنانکه‌گـویند در دارالعامـه نشست. از مردم مدینة السلام، قاضی شهر، عبدالرحمان‌بن‌اسحاق را برگزید با شعیب بن‌-سهیل‌با سیصد وبیست و هشت‌کس از عدول وآنها را بر املاکی کـه وقف کرده بود شاهدکرد. یك سوم را برای فرزندان خویش نهاد و یك‌سوم برای خدای ویك سوم برای غلامان خویش، آنگاه درغرب دجله اردوزد، و این به‌روز دوشنبه بود، دوشب از جمادی الاولی رفته.

آنگاه عجیف‌بن‌عنبسه وعمر فرغانی ومحمدکوتاه[1] را باگروهی ازسرداران

۱ــ کلمهٔ متن.

سوی زبطره روان کرد که کمك مردم آنجا باشند. اما دیدند که شاه روم پس از انجام آنچه یاد کردیم، سوی دیار خویش رفته. پس اندکی آنجا بماندند، تاکسان به دهکده‌های خویش بازگشتند و آرامش یافتند.

وقتی معتصم بر بابك دست یافت گفت: «کدام یك از شهرهای روم پرمقاومت‌تر است و استوارتر؟»

گفتند: «عموریه که از وقتی اسلام بوده هیچکس از مسلمانان متعرض آن نشده که چشم نصرانیت و بنك[1] آن است و بنزدشان از قسطنطنیه معتبرتر است.»

دراین سال معتصم به آهنگ غزا سوی دیار روم رفت. به‌قولی حرکت وی از سامرا به‌سال دویست و بیست و چهارم بود و به‌قولی به سال دویست‌وبیست و دوم، از آن پس که بابك را کشته بود.

گویند: چندان لوازم از سلاح و لوازم و ابزار و حوضهای چرمین و استرو قمقمه و مشك و ابزار آهنی و نفط، مهیا کرده بود که پیش از او هیچ خلیفه‌ای مانند آن فراهم نیاورده بود. برمقدمهٔ خویش اشناس را نهاد. محمدبن‌ابراهیم نایب وی بود، بر پهلوی راست وی ایتاخ بود، بر پهلوی چپش جعفربن دینار بود، بر قلب عجیف بن‌عنبسه بود، وقتی وارد دیار روم شد بر کنار رودلمس بماند، که درسلوکیه است نزدیك دریا واز آنجا تا طرسوس یك روز راه هست و هروقت مبادله اسیران میان‌مسلمانان و رومیان انجام شود، مبادله آنجاست.

معتصم، حیدرپسر کاوس، یا افشین را سوی سروج فرستاد و دستورش داد از آنجا روان شود و ازتنگه حدث درآید، روزی را برای وی نام برد و دستور داد در آن روز وارد شود. برای سپاه‌خویش وسپاه اشناس نیز روزی رامعین کرد که ازروز مقرر برای ورود افشین چندان فاصله داشت که دوسپاه به‌جایی که می‌خواست سپاهها در

1 ــ کلمهٔ متن ، فارسی اصیل، به‌گفتهٔ برهان قاطع مخفف بنه ، اما ظاهراً دراینجا تحریفی است ازبن، به معنی ریشه‌وپایگاه.(م)

آنجا فراهم شود، یعنی آنقره توانست رسید.

درنظر داشت درآنقره فرودآید و چون آنراگشود سوی عموریه رودکه در دیار روم هدفی مهمتر از این دوشهر و شایسته‌تر ازآنکه مقصد وی باشد نبود.

معتصم به‌اشناس دستوردادکه از تنگه طرسوس‌درآید و دستورش دادکه در صفصاف منتظروی بماند. حرکت اشناس به‌روزجمعه‌بود شش روز مانده ازرجب. معتصم از پی اشناس وصیف‌را با مقدمه خویش روان‌کرد. خود معتصم به‌روزجمعه شش روزمانده از رجب روان شد.

وقتی اشناس به‌مرغ اسقف رسید نامه‌ای از معتصم بدورسید، از مطامیر، که بدوخبر می‌دادکه شاه پیش روی اوست و می‌خواهد سپاهها از لمس بگذرند و برگدار بماند وآنها را درهم‌کوبد و بدو دستور می‌دادکه در مرغ اسقف بماند.

جعفربن دینار بردنبالهٔ معتصم بود، معتصم درنامهٔ خویش به‌اشناس‌گفته بود که منتظر بماندتا دنباله‌که هنوز درتنگه درب‌بود و بارها و منجنیقها وتوشه وديگر چیزها را همراه داشت‌برسدآنگاه روان شود.بدودستور می‌داد بماند تا دنباله‌دار با همراهان خویش از تنگه برون شود و به‌دشت رسد و وارد دیارروم شود.

اشناس سه‌روز درمرغ اسقف بماند تا نامهٔ معتصم رسیدکه یکی ازسرداران خویش را بایك دسته بفرستدکه یکی از رومیان را بجویند و خبر شاه و همراهانش را از او بپرسند. اشناس عمروفرغانی را با دویست سوار فرستادکه شب را راه پیمودند تا به‌قلعه قره رسیدند. به‌جستجوی یکی به‌دور قلعه روان شدند، اما میسر نشد. قلعه‌دارقره دربارهٔآنها بانگ خطرداد و عمروباهمه سوارانی‌که در قره همراه وی بودند برفت ودرکوهی مابین قره و دره (بضم‌دال وتشدیدراء) نهان شد. این کوهی بزرگ بودکه‌روستایی را به‌نام روستای قره درمیان‌گرفته‌بود.

عمرو فرغانی‌که می‌دانست قلعه‌دار قره دربارهٔ آنها بانگ خطر زده سوی

دره رفت و شب را درآنجا کمین کرد، وچون صبح دمید، سپاه خویش را سه‌دسته کرد و دستورشان داد به‌سرعت بتازند چندان‌که اسیری بیارندکه خبر شاه رابداند. دستورشان دادکه او را به‌یکی از جاهایی‌که بلدان می‌شناختند بیارند، با هر دسته دوبلد همراه کرد.

دسته‌ها هنگام صبح روان شدند و در سه سمت پراکنده شدند. تنی چند از رومیان راگرفتندکه بعضیشان از مردم سپاه شاه بودند و بعضی‌شان از بیرون شهر بودند. عمرویکی ازرومیان را که از سواران دره بود بگرفت و از او خبر پرسید. رومی بدوخبر دادکه شاه و سپاه وی نزدیك او هستند، چهار فرسنگ آن سوی لمس، و قلعه‌دار قره‌دیشب دربارهٔ آنها بانگ خطر زده و برنشسته و درهمین کوه بالای سرشان کمین کرده. اما عمرو همچنان درجایی که بایاران خویش وعده نهاده بودبماند وبلدانی راکه همراه داشت بگفت تا برسرکوهها پراکنده‌شوند و مراقب دسته‌هایی باشندکه فرستاده بود، ازآنروکه بیم داشت قلعه‌دار قره از سمت‌آنها سوی یکی از دسته‌ها رود. بلدان دسته‌ها را بدیدند و علامت دادندکه بیامدند و با عمرو در محلی جز آنجاکه باوی وعده نهاده بودند به‌هم رسیدند.

آنگاه اندکی پیاده شدند، سپس به‌آهنگ اردوگاه حرکت کردند، عده‌ای از کسانی راکه درسپاه شاه بوده بودند،گرفته بودندکه در لمس پیش اشناس بردند. اشناس ازآنها خبر پرسید، بدو خبر دادند که شاه فزونتراز سی‌روز پیش به‌جای مانده و انتظار داردکه معتصم و مقدمه‌اش از لمس عبورکنند وآن سوی لمس با آنها نبردکنند.به‌تازگی خبرآمده‌که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق حرکت کرده و به‌میان ولایت‌آمده (مقصود سپاه افشین بود) و پشت سرشاه رسیده و شاه یکی از مردم خاندان خویش، پسرخاله‌اش، را دستور داده‌که برسپاه وی جانشین باشد و شاه روم باگروهی از سپاه خویش به‌آهنگ ناحیهٔ افشین برون شده.

اشناس آن مرد را که این خبر را بدو داده بود سوی معتصم فرستاد که خبر را باوی بگفت. معتصم، گروهی بلد از اردوگاه خویش فرستاد و برای آنها، هر-کدامشان، ده‌هزار درم تعهد کرد به‌شرط آنکه نامه وی را بنزد افشین برند، ضمن نامه بدوخبر داد که امیرمؤمنان به‌جای مانده، اونیز به‌جای بماند که بیم داشت شاه روم باوی نبرد کند. به‌اشناس نیز نامه‌ای نوشت و دستور داد که وی نیز ازجانب خویش از بلدانی که کوهها و راههـا را می‌شناسند و همانند رومیانند، پیکی روان کند و تعهد کرد به‌هریك از آنها که نامهٔ وی را رسانید ده‌هزار درم بدهد، و به بنویسد که شاه روم سوی او مـی‌رود، به‌جای خویش بماند تا نامهٔ امیرمؤمنان بدورسد.

پس فرستادگان سوی افشین روان شدند و کسی از آنها بدونرسید به‌سبب آنکه در بلادروم بسیار پیش رفته بود. وقتی ابزارها و بارهای معتصم بادنباله‌دار به اردوگاه رسید به‌اشناس نوشت و دستور پیشروی داد، اشناس پیشروی آغاز کرد. معتصم نیز ازپی وی بود، میانشان یك منزل فاصله بود، این فرود می‌آمد و آن حرکت می‌کرد. از افشین خبری به‌آنها نرسید تا به‌سه‌منزلی آنقره رسیدند و سپاه معتصم از بابت آب و علف درمضیقه‌ای سخت افتاد. اشناس در راه خویش چند اسیر گرفت و دستور داد که گردنشان را زدند تا پیری فرتوت از آنها بماند. پیر گفت: «ازکشتن من چه‌سود می‌بری؟ توچنین درمضیقه‌ای، سپاهت نیز دچار کمبود آب وتوشه است، نزدیك اینجا گروهی هستند که ازآنقره گریخته‌اند ازبیم آنکه شاه عرب برآنها فرودآید آنها نزدیك ماهستند، وآذوقه وخوراکی و جوبسیار به‌همراه دارند. گروهی را بامن بفرست که آنها را تسلیمشان کنم، آنگاه مرا آزاد کن.»

بانگزن اشناس بانگ زد هرکه توانی دارد برنشیند. نزدیك پانصدکس باوی برنشستند. اشناس حرکت کرد تابه‌یك میلی اردوگاه رسید و کسانی که توانی‌داشتند باوی پیش افتادند. آنگاه پیش افتاد، اسب خویش را تازیانه زد و نزدیك دومیل به

سختی بتاخت. آنگاه بایستاد و یاران خویش راکه پشت سربودند نگریستن گرفت، هر که راکه به‌سبب ناتوانی اسبش به‌دسته نپیوسته بود، پس فرستاد. مرد اسیررا به مالك‌بن کیدر داد و گفت: «هروقت این، اسیر وغنیمت بسیار به‌تو نمود آزادش کن. چنانکه برای وی تعهد کرده‌ام.»

پیرتابه‌وقت تاریکی شب آنها را ببرد و به‌دره‌ای رسانید باعلف بسیار، کسان اسبان خویش را در علفها رهاکردند تاسیر شد، کسان شام خوردند و آب بنوشیدند تا سیراب شدند، آنگاه به‌راهشان برد تا ازجنگل برون شود اشناس از محلی که بودسوی آنقره حرکت کرد. به‌مالك‌بن کیدروبلدان همراه وی دستور داده بود به‌آنقره به‌نزد وی روند.

پیرکافر، باقیماندهٔ شب آنهارا راه برد، به‌دور کوهی می‌گردانیدشان واز آن بیرونشان نمی‌برد. بلدان به‌مالك‌بن کیدر گفتند: «این مرد ما را به‌دورمی گرداند.»

مالك از پیر دربارهٔ آنچه بلدان گفته بودند پرسش کرد، پیرگفت: «راست می‌گویند، قومی که به‌طلب آنهایید بیرون این کوهند، بیم دارم اگر هنگام شب از کوه برون شوم، صدای سم اسبان راکه به‌سنگها می‌خورد بشنوند وگریزان شوند وچون ازکوه برون شویم وکسی را نبینیم مرا بکشی. ترا تاصبح دراین کوه می‌گردانم و چون صبح شد سوی آنها می‌رویم و آنها را به‌تو می‌نمایم تا مطمئن شوم که‌مرانخواهی کشت.»

مالك گفت: «وای تومارا در این کوه فرودآر تا بیاساییم.»

گفت: «چنانکه‌خواهی.»

کسان روی سنگها فرودآمدند ولگام اسبان خویش را بگرفتند تا صبح

دمید[1] وچون صبح دمید گفت: «دو کس را بفرستید که براین کوه بالا روند و بنگرند بالای آن چیست و هر که را آنجا یافتند بگیرند.»

چهار کس فراز کوه رفتند، مردی وزنی را یافتند و فرود آوردند. کافر از آنها پرسید: «مردم آنقره شب را کجا به‌سر بردند؟» آنها محلی را که شب آنجا به سر برده بودند نام بردند.

به مالك گفت: «این دو کس را آزاد کن که ما امانشان دادیم تا مارا رهنمون شدند.»

مالك آن دو کس را آزاد کرد، آنگاه کافر، قوم را به محلی برد که نام برده بودند و از بالا سپاه آنقره را به آنها نمود که برکنار شوره‌زاری بودند وچون سپاه مسلمانانرا بدیدند زنان و کودکان را بانگ زدند که وارد شوره‌زار شدند، وبرکنار شوره‌زار به مقابلهٔ آنها ایستادند وبا نیزه‌ها نبرد می‌کردند که نه جای سنگ بود و نه جای اسب. گروهی اسیر از آنها گرفتند، در میان اسیران تنی چندرا یافتند که زخمهای کهنه داشتند، از ایام پیشین. دربارهٔ آن زخمها از آنها پرسش کردند. گفتند: «درنبرد شاه وافشین بوده‌ایم.»

گفتندشان: «قضیه[2] را برای ما نقل کنید.»

به آنها گفتند که شاه در چهار فرسخی لمس اردوزده بود تا وقتی که پیکی به نزد وی آمد که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق در آمده، پس شاه یکی از خاندان خویش را برسپاه جانشین کرد وبدو دستور داد در جای خویش بماند واگر مقدمهٔ شاه عرب بروی درآمد با آن نبرد کند تا اوبرود وبا سپاهی که وارد ارمنیاق شده

۱ــ در همهٔ این سرگذشت، صبح دمید به جای تعبیر عربی صبح شکافت آمده «انفجر الصبح» و تفاوت میان دو تعبیر تازی و پارسی نمــوداری از تفاوت سلیقهٔ صحرایی وسلیقهٔ مدنی دو قوم است. (م)

۲ــ کلمهٔ متن.

نبرد کند. مقصود سپاه افشین بود.

سالارشان گفت: «بله من از جملهٔ آنها بودم که با شاه روان شدند، هنگام نماز صبح به آنها تاختیم و هزیمتشان کردیم و همه پیادگانشان را کشتیم و سپاهیان ما درطلبشان پراکنده شدندوچون نیمروزشدسوارانشان باز آمدند و با ما نبردی سخت کردند چندان که سپاه ما را شکافتند و با ما درآمیختند. ما باآنها درآمیختیم و نمی‌دانستیم شاه در کدام دسته است، بدین‌سان ببودیم تا به‌وقت پسینگاه، آنگاه به محل سپاه شاه که در آن بوده بودیم باز گشتیم و به‌او برنخوردیم. به محل اردوگاه شاه در لمس که آن را به‌جانهاده بود بازگشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش آن مرد خویشاوندشاه که شاه اورا برسپاه جانشین کرده بود برفته‌اند. شب‌را بدین‌سان بسر بردیم، صبحگاه شاه با جمعی اندك به نزد ماآمد و سپاه‌خویش را مختل شده یافت و آن کس راکه برسپاه جانشین کرده بود بگرفت وگردنش را بزد وبه شهرها وقلعه‌ها نوشت که هریك ازکسانی راکه از سپاه شاه بازگشته‌اندبه‌دست آوردند تازیانه بزنند وبه‌جایی که شاه برای‌آنها نام برده بود وسوی‌آنجا می‌رفت بازگردانند تاکسان‌براوفراهم‌آیندوآنجااردوزنند وبا شاه‌عرب مقاومت کند. ونیزیك خادم خویش راکه خواجه بود به‌آنقره فرستادکه‌آنجا بماند واگر شاه عرب‌آنجا فرودآمد مردمش را حفاظت کند.»

اسیرگفت: «خواجه به‌آنقره‌رفت، ما نیز باوی برفتیم، دیدیم که‌مردم آنقره آنجا را رهاکرده‌اندو گریخته‌اند.» خواجه به شاه روم نوشت واین را بدوخبرداد. شاه بدونوشت ودستور دادکه سوی‌عموریه رود.

گوید: من از جایی که مردم‌آنقره آهنگ‌آنجاکرده بودند، پرسیدم، به من گفتند: «درشوره‌زارندوما به‌آنهاپیوستیم.»

مالك‌بن کندرگفت: «این مردم را به تمام رهاکنید، هرچه را گرفته‌اید نگهداریدوباقی را رهاکنید.» مسلمانان اسیران وجنگاوران را رهاکردند وبه‌آهنگ

سپاه اشناس باز گشتند ودر راه خویش گوسفند و گاوبسیار براندند. مالك، پیر اسیر را رها کرد و با اسیران سوی سپاه اشناس روان شد تا به آنقرد رسید. اشناس یك روز بماند و روز بعد معتصم بدوپیوست وآنچه را اسیر با وی گفته بود به معتصم خبر داد که از آن خرسند شد. و چون روز سوم رسید از جانب افشین مژده‌ها آمد که خبر سلامت می‌داد و اینکه به نزد امیرمؤمنان می‌رسد، به آنقره.

گوید: افشین فردای آنروز به آنقره رسید و روزی چند آنجا ببودند، آنگاه سپاه را سه سپاه کرد: یك سپاه که افشین درآن بود، پهلوی چپ بود، معتصم در قلب بود وافشین در پهلوی راست، واز هرسپاه تاسپاه دیگر دوفرسنگ بود، به هرسپاهی دستور داد که پهلوی راست و پهلوی چپ داشته باشند و دهکده‌ها را بسوزند وهرچه اسیر درآن به دست آوردند بگیرند وچون وقت فرودآمدن رسید، مردم هرسپاه سوی سالار وسران‌خویش روند. از آنقره‌تا عموریه که‌هفت‌منزل‌فاصله داشت. چنین می کردند تا سپاهها به‌عموریه رسید.

راوی‌گوید: وقتی سپاهها به‌عموریه رسید، نخستین کسی که وارد شداشناس بود که روزپنجشنبه پس از طلوع آفتاب وارد شد یك دوربه دور شهرزد آنگاه در یك میلی آن فرودآمد، درجائی که آب وعلف بود. وچون آفتاب روز بعد درآمد، معتصم برنشست و یك دور به دور شهرزد، آنگاه افشین به روز سوم آمد و امیرمؤمنان دور شهر را به همان ترتیب که دور می‌زد میان سرداران تقسیم کرد و به‌هرکدام از آنها به مقدار اندك و بسیار بودن یارانش برجهایی را واگذار کرد که از دوبرج تا بیست برج به یك سردار رسید. مردم عموریه حصاری شدند وبه حرزپناه بردند.

یکی از مسلمانان بود که مردم عموریه اسیرش کرده بودند واونصرانی شده بود وازآنها زن‌گرفته بود، وقتی مردم عموریه حصاری شدند خویشتن را محبوس

داشت وچون امیرمؤمنان را بدید نمایان شد وپیش مسلمانان آمد و به نزد معتصم رفت وبدو گفت که جایی از شهر هست که از بارانی سخت که باریده بود رودبر آن تاخت و آب بر آن هجوم برد ودیوار از آنجابیفتاد. شاه روم به عامل عموریه نوشت که آنجا را بنیان کند اما در این کار سستی کرد تا وقتی که شاه از قسطنطنیه برون شد که سوی محلی می‌رفت. ولایتدار بیم کرد که شاه بر آن ناحیه عبور کند وبردیوار بگذرد و ببیند که بنیان نشده.

پس ولایتداررا از پی صنعتگران فرستاد ونمای دیواررا با سنگ، یك سنگ یك سنگ، بناکرد وپشت آن را از جانب شهر خالی نهاد، آنگاه بالای آن غرفه‌ها نهاد چنانکه بوده بود.

آن کس معتصم را از آن سمت که وصف آن راگفته بود واقف ساخت. معتصم بگفت تا خیمهٔ اورا در آنجا به‌پا کردند ومنجنیقها مقابل بنانهاد ودیواراز آن محل شکاف برداشت.

وقتی مردم عموریه شکافته شدن دیوار را بدیدند، چوبهای بزرگ بر آن آویختند که هریك به دیگری چسبیده بود وچون سنگ منجنیق به چوب می‌رسید شکسته می‌شد وچوبی دیگر می‌آویختند و روی چوب بالانها می‌نهادند که دیوار را بپوشانند، وقتی منجنیقها بر آنجا تمرکز یافت، دیوار بشکافت.

پس یاطس وخواجه نامه‌ای به‌شاه روم نوشتند وکار دیوار رابدوخبردادند. نامه را با یکی که عربی را روان می‌گفت ویك غلام رومی فرستادند، آنها را از دیوارکوتاه برون فرستادند که از خندق گذشتند وبه سمت شاهزادگان پیوسته به عمروفرغانی افتادند.

وقتی آن دوکس از خندق درآمدند، مسلمانان آنها را نشناختند وگفتند: «از کجایید؟»

گفتند: «ما از یاران شماییم.»

گفتند: «از یاران کی هستید؟»

اما کسی از سرداران سپاه را نمی‌شناختند که نام وی را برای آنها یاد کنند و چون نشناختندشان، آنها را پیش عمرو فرغانی پسر اربخا بردند. عمرو نیز آنها را به نزد اشناس فرستاد، اشناس نیز آنها را به‌نزد معتصم فرستاد. معتصم از آنها پرسش کرد و تفتیششان کرد، همراهشان نامه‌ای یافت از یاطس بـه شاه روم که بدو خبر می‌داد که سپاه با جمعی بسیار شهر را در میان گرفته‌وجا بر آنها تنگ شده‌و آمدنش به اینجا خطا بوده، آهنگ آن دارد که برنشیند وخواص یاران‌خویش را بر اسبانی که در قلعه هست بنشاند وشبانگاه بیخبر در قلعه را بگشاید وبرون شود و به سپاه حمله برد تا هرچه شدنی است بشود. هر که جان می‌بردجان‌ببرد وهر که کشته‌می‌شود کشته شود تا وی از حصار رهایی یابد و پیش شاه‌رود.

وقتی معتصم این نامه را بخواند دستور داد تا به‌آن مـرد که عربـی‌گوی بود و غلام رومی که با وی بود کیسه‌ای بدادنـد که اسلام آوردنـد و خلـعتشان داد.

وچون آفتاب بر آمد بگفت تا آن دو کس را به دور عموریـه‌گردانیدند کـه گفتند یاطس در این برج است. بگفت تا آنها را دیرمدت مقابل برجی که یاطس در آن بود نگهداشتند، یکی پیش رویشان بـود که درمهارا برداشته بود، خلعتها را نیز به تن داشتند و نامه همراهشان بود، یاطس وهمه رومیان منظورشان را بدانستند واز بالای حصار دشنامشان دادند.

آنگاه معتصم بگفت تا آنها را دور کردنـد. معتصم دستـور داد که هرشـب کشیکبانی در میان قوم به نوبت باشد که سواران حضوریابند وشب را با سـلاح براسب بسربرنـد و بر آن بباشند مبادا شبانگاه درگشوده شود و کسی از عـموریـه برون شود. بدینسان کسان شبانه به نوبت باسلاح برپشت اسبان به سر می‌بردند و اسبان زین داشت تا وقتی که دیوار میان دوبرج‌فروریخت از همانجا که برای معتصم

وصف شده بود که بنیان آن را استوار نکرده‌اند. مردم سپاه صدای سقوط را شنیدند وبنگریستن آمدند وپنداشتند که دشمن بر یکی از دسته‌ها درآمده، تا وقتی که معتصم کس فرستاد که بر مردم سپاه بگشت وخبرشان می‌داد که این صدای دیوار بوده که سقوط کرده ودل خوش شدند.

وچنان بود که وقتی معتصم، مقابل عموریه فرودآمد و وسعت خندق و بلندی دیوار آن را بدید، در این باب تدبیر کرد. وی در راه خویش گوسفند بسیار رانده بود، چنان دید که منجنیقهای بزرگ بیارد به مقدار بلندی دیوار، که هر منجنیق گنجایش چهار مرد داشته باشد و کار آن مطمئن ودقیق باشد. منجنیقهارا بر کرسی‌ها نهاد که زیر آن چرخها بود وچنان تدبیر کرد که گوسفندان به مردم اردوگاه داده شود، به هر کس یك گوسفند که گوشت آن را بخورد وپوست آن را از خاك آکنده کند، آنگاه پوستهای آکنده از خاك را بیارند ودر خندق افکنند. با خندق چنین کرد و ارابه‌های بزرگ آماده کرد که هر ارابه گنجایش ده کس داشت و آنرا مرتب کرد که برپوستهای آکنده بغلطاند چندان که خندق پرشود، چنین کرد، پوستها را بیفکندند، اما پوستها برابر ومنظم نیفتاد که ازسنگ رومیان بیمناك بودند، نامرتب افتاد وبرابر کردن آن میسر نبود. دستور داد تا روی آن خاك بریزند چندانکه برابر شد، آنگاه ارابه‌ای را بیاوردند وبغلطانیدند وچون به نیمهٔ خندق رسید به آن پوستها گیر کرد و کسان درآن بماندند وبا تلاش بسیار از آن خلاصی یافتند، اما چرخ همچنان آنجا ببود وتدبیری[1] دربارهٔ آن نمی‌شد کرد تا وقتی که عموریه گشاده شد وارابه‌ها و منجنیقها ونردبانها ودیگر چیزها بیهوده شد وسوخته شد.

وقتی روز بعد شد، معتصم با آنها برسرشکاف نبرد کرد، نخستین کسی که نبرد آغاز کرد اشناس بود ویاران وی. محل تنگ بود و درآن نبرد نمی‌توانستند

۱ــ کلمهٔ متن: حیله. دراینجا به معنی تلاش وتدبیر بوسیلهٔ ابزار. باید به یاد داشت که در زبان تازی علم مکانیك یونانی را علم الحیل ترجمه کرده‌اند.م

کرد. معتصم بگفت تا منجنیقهای بزرگ را که به دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند وآن را اطراف شکاف نهاد و بگفت تا آن محل را بکوبند. نبرد روز دوم به عهدهٔ افشین ویاران وی بود که نیك پیکار کردند وپیش رفتند.

معتصم براسب خویش مقابل شکاف ایستاده بود، اشناس وافشین وخواص سرداران با وی بودند ودیگر سردارانی که از خواص نبودند پیاده بودند. معتصم گفت: «امروز،پیکار سخت نکو بود.»

عمروفرغانی گفت: «پیکار امروز نکوتر از دیروز بود.»

اشناس اینرا بشنید وخودداری کرد وچون نیمروز شد ومعتصم به خیمه‌گاه خویش رفت که ناهار کند سرداران نیز به خیمه‌گاههای خویش‌رفتند که ناهار کنند. وقتی اشناس به در خیمه گاه خویش نزدیك شد سرداران به حرمت‌وی پیاده‌شدند، چنانکه رسمشان بود، عمروفرغانی واحمدبن‌خلیل نیز از آن جمله بودند وچنانکه عادتشان بود به نزد خیمه‌گاه اشناس پیش روی وی راه می‌رفتند.

اشناس به آنها گفت: «ای‌روسپی زادگان‌برای چه جلومن راه‌می‌روید،می‌باید دیروز نبرد می کردید که وقتی پیش روی امیرمؤمنان می‌ایستید نگویید که امروز پیکار نکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می کرد! به خیمه‌گاههایتان بروید.»

وقتی عمروفرغانی واحمدبن‌خلیل برفتند یکیشان به دیگری گفت: « می‌بینی این غلام روسپی‌زاده امروز با ما چه کرد، مگر وارد شدن به‌دیار روم‌از اینکه‌امروز شنیدیم‌آسانتر نبود؟»

عمروفرغانی که خبری داشت به احمدبن‌خلیل گفت: «ای ابوالعباس به‌زودی خدا زحمت وی را از تو برمی‌دارد، خوشدل باش.»

احمد اندیشید که خبری به نزد وی هست وبا اصرار از اوهمی‌پرسید، عمرو کاری‌را که در آن‌بودند بدوخبرداد. گفت: «عباس‌بن‌مأمون کارش‌تمام‌شده وبه زودی

آشکارا بااوبیعت می کنیم ومعتصم واشناس ودیگران را می کشیم.»

پس‌ازآن بدوگفت: «به تومی‌گویم که به نزد عباس‌روی وپیشی گیری‌وجزو کسانی باشی که بدو گرویده‌اند.»

احمد بدوگفت: «این کاری است که گمان ندارم انجام گیرد.»

عمروبدوگفت: «انجام‌گرفته و به سررفته.» واورا سوی‌حارث سمرقندی خویشاوند سلمة‌بن‌عبیدالله وضاحی رهنمون شد که کار رسانیدن کسان‌رابه‌نزدعباس وبیعت گرفتن ازآنها را عهده کرده بود.

عمروبدوگفت: «من ترا با حارث فراهم می کنم،تاجزویاران ما شوی.»

احمدگفت: «اگر این کار از اکنون تا ده روز دیگر سرانجام می گیرد، من نیز با شمایم واگر ازآن بگذرد میان من وشماکاری نخواهد بود.»

حارث برفت وعباس را بدید وبدوگفت که عمروبه نزد احمدبن‌خلیل از او یادکرده.

عباس بدوگفت: «خوش نداشتم که خلیلی چیزی از کار ما را بداند، دست از اوبداریدودرکار خودتان انبازش‌مکنید، بگذاریدسخن میان‌خودشان‌بماند.» که از وی دست بداشتند.

وچون روز سوم شد، جنگ به عهدهٔ یاران امیرمؤمنان بود، بخصوص ، مغربیان وترکان نیز باآنها بودند، متصدی این‌کارایتاخ بودکه پیکارکردند ونکو کردند ومحل شکاف گشادگی‌گرفت، پیکار بدین‌گونه بود، تا زخمی میان رومیان بسیارشد.

وچنان بودکه سرداران، وقتی معتصم به نزدآنها فرود آمده بود، برجها را تقسیم‌کرده بودند، برای هرسردار ویاران وی چند برج. کسی‌که به محل شکاف دیوار گماشته بود یکی از سرداران روم بود به نام وندواکه به معنی گاواست. وی ویارانش شب وروز سخت پیکارکردند وجنگ به‌عهدهٔ وی ویارانش بودکه نه

یاطس و نه‌غیر اویکی از رومیان را به کمك وی نفرستادند.

وقتی شب آمد سرداری که برشکاف گماشته بود سوی رومیان رفت و گفت: «پیکار به‌عهدهٔ من و یاران منست، وهیچکس با من نمانده که زخمدار نباشد. یاران خویش را برشکاف نهید که اندك مدتی تیر بیندازند و گرنه رسوامی‌شوید وشهراز دست می‌رود.»

اما نپذیرفتند که کسی را به کمك اوفرستند. گفتند: «دیوار در سمت ما سالم است وما از تو نمی‌خواهیم که کمکمان کنی، خود دانی‌وناحیه‌ات که‌برای‌تو کمکی به نزد ما نیست.»

پس وندوا ویارانش‌مصمم‌شدند که‌بنزد امیرمؤمنان معتصم‌روند واز او برای زن وفرزند امان بخواهند وقلعه را با هرچه درآن هست، ازخرده اثاث‌وکالاوسلاح ودیگر چیزها بدوتسلیم کنند.

وقتی صبح شد، آن سردار، یاران خویش را به دوطرف شکاف گماشت و برون شد، گفت: «من آهنگ امیر مؤمنان دارم»، وبه یاران خویش گفت نبرد نکنند تا به نزدآنها بازگردد.

پس برفت تا به نزد معتصم رسید و پیش روی او جای گرفت، مسلمانان به طرف شکاف پیش می‌رفتند اما رومیان از پیکار خودداری می کردند و به دست خویش اشاره می کردند که شتاب میارید، اما آنها پیش‌می‌رفتند، وندوا نیزپیش‌روی معتصم نشسته بود.

معتصم اسبی بخواست و وی را برآن نشاند وبماند تا مسلمانان با رومیان برکنار شکاف جای‌گرفتند. در این وقت عبدالوهاب‌بن‌علی پیش روی معتصم بود، وی به دست خویش به مسلمانان اشاره کرد که وارد شوند، وکسان وارد شهر شدند. وندوا نظرکرد و دست به ریش خود زد. معتصم بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «آمده بودم می‌خواستم سخن تورا بشنوم، تونیز سخن مرا بشنوی

اما به من خیانت کردی.»

معتصم گفت: «هرچه می‌خواهی بگویی به عهدهٔ من، هرچه‌می‌خواهی‌بگوی که با تومخالفت نمی کنم.»

گفت: «اکنون که وارد شهر شده‌اید، چگونه با من مخالفت نمی کنی؟»

معتصم گفت: «دست خویش را به هرچه می‌خواهی بزن که از آن توباشد و هرچه می‌خواهی بگوی که به تومی‌دهم.»

پس وندوا در خیمه‌گاه معتصم بماند، یاطس در برجی بود که در آن جای می‌داشته بود، گروهی از رومیان به‌دور وی فراهم آمده بودند، گروهی از آنهانیز به کلیسای بزرگی رفته بودند که درگوشهٔعموریه بود و آنجا به سختی نبردمی کردند. مسلمانان، کلیسا را به‌آتش کشیدند که همگی تابه‌آخر بسوختند. یاطس در برج خویش بود ویارانش ودیگر رومیان به دور وی بودند، شمشیر درآنها افتاد که یا مقتول شدند یا مجروح.

در این هنگام معتصم برنشست وبیامد تا مقابل یاطس ایستاد که مجاور سپاه اشناس بود، بانگ‌زدند: «ای یاطس، اینك امیرمؤمنان.»

رومیان از بالای برج بانگ زدند که: «یاطس اینجا نیست.»

گفتند: «چرا،هست. بدوبگویید که امیرمؤمنان اینجا ایستاده.»

گفتند: «یاطس اینجا نیست.»

پس امیرمؤمنان خشمگین برفت وچون عبور کرد رومیان‌بانگ‌زدند: «اینك یاطس، اینك یاطس.»

معتصم مقابل برج‌بازگشت و آنجا بایستاد. آنگاه بگفت تا یکی ازنردبانهایی راکه‌آمادد شده بود بیاوردند وبر برجی نهادند که یاطس در آن بود، حسن رومی غلام‌ابوسعید، محمدبن‌یوسف، بر آن بالا رفت، یاطس با وی سخن کرد، بدوگفت: «اینك امیرمؤمنان، به حکم وی تسلیم شوو فرودآی.»

آنگاه حسن فرود آمد و به معتصم خبر داد که یاطس را دیده و با وی سخن کرده.

معتصم بدو گفت: «به او بگو فرود آید.»

حسن باردیگر بالا رفت، یاطس که شمشیری آویخته بود از برج در آمد و بالای برج ایستاد، معتصم در او می‌نگریست، شمشیرش‌را از گردن خویش برگرفت و آن را به حسن داد، آنگاه یاطس فرود آمد و پیش روی معتصم بایستاد که تازیانه‌ای به او زد.

آنگاه معتصم به‌خیمه‌گاه خویش رفت و گفت: «بیاریدش.» و اورا به‌خیمه‌گاه امیرمؤمنان‌بردند. پس از آن مسلمانان، اسیران مرد وزن را از هرسو بیاوردندچندان که اردوگاه پرشد. معتصم به بسیل ترجمان دستور داد که اسیران‌را تشخیص کند و مردم معتبرو والاقدر رومی را به یکسو نهد.

بسیل چنان کرد، آنگاه معتصم دستور داد و سرداران خویش را به قسمتها گماشت، اشناس را به چیزهایی گماشت که از ناحیهٔ وی می‌رسید ودستور داد که برآن بانگ زنند. افشین را نیز به چیزهایی گماشت که از ناحیهٔ وی بدست میاید و دستورش داد که بانگ زنند وبفروشد. به ایتاخ نیز دربارهٔ ناحیه‌اش‌چنین‌دستورداد. به جعفربن‌خیاط نیز چنین دستور داد. با هریك از اینان از جانب احمدبن‌ابی‌داود یکی راگماشت که شمار را نگهدارد.

قسمتها بمدت‌پنجروز به فروش‌نهاده‌شد، آنچه طالب‌داشت به‌فروش‌رسید و بگفت تا باقیمانده راآتش زدند.[1]

پس از آن معتصم حرکت کرد که سوی سرزمین طرسوس بازگردد.

وچون روز ایتاخ شد، از آن پیش که معتصم برای بازگشت‌روان شود کسان برغنیمتی که ایتاخ عهده‌دار فروش آن بود تاخت‌آوردند، واین همان روزی بود که

۱ــ عبارت متن: فضربوا بالنار

عجیف باکسان وعده کرده بود که به معتصم تازد.

معتصم به‌خویشتن برنشست و به تاخت‌برفت‌وشمشیر کشید. کسان ازپیش‌روی او دورشدند واز غارت غنیمت دست بداشتند و اوبه خیمه‌گاه خویش بازگشت.

وچون روز بعد شد گفت که در مورد اسیر بیش از سه بار بانگ‌نزنند که فروش رواج‌گیرد، اگر کسی از پس سه بانگ نیفزود، به همان ترتیب بفروشند، به روز پنجم چنین می کردند، بربردگان پنج پنج وده ده یکجا بانگ می‌زدند وکالای بسیار را یکجا بانگ می‌زدند.

راوی‌گوید: شاه روم درآغاز فرودآمدن معتصم‌در مقابل‌عموریه،فرستاده‌ای گسیل داشته بود، معتصم دستور داد تا وی را در محل‌آبی که‌مسلمانان‌ازآن،آب می‌گرفتند فرودآوردند که ازآنجا تا عموریه سه میل بود واجازه نداد که به‌نزد وی شود تا وقتی که عموریه راگشود وچون‌آنرا بگشود اجازه داد که پیش شاه روم بازگردد که بازگشت.

آنگاه معتصم به‌آهنگ مرزها بازگشت، زیرا خبر یافته بود که شاه روم می‌خواهد از پی وی برون شود، یا می‌خواهد به سپاه دست اندازی‌کند، پس‌ازراه بزرگ[۱] یك منزل برفت، سپس سوی عموریه بازگشت‌وکسان رابگفت تابازگردند آنگاه از راه بزرگ به راه دره جور رفت واسیران را برسرداران پخش‌کرد وبه هرسرداری گروهی ازآنها را داد که حفاظتشان کند، سرداران نیز آنها را بریاران خویش پخش‌کردند. نزدیك چهل میل در راهی برفتند که‌آب درآن نبود، هرکس از اسیران که از شدت عطش از رهسپردن با آنها خودداری می کرد، گردنش را می‌زدند. کسان از راه دره جور وارد دشت‌شدند ودچار تشنگی‌شدند ومردم‌واسبان همی افتادند. یکی از اسیران‌یکی از سپاهیان راکشت وگریخت، معتصم که ازسپاه پیش افتاده بود، پیش روی مردم‌آمدآب همراه داشت که از جایی که‌فرودآمده‌بود

۱ ــ کلمهٔ متن: جاده.

آورده بود، در آن دره کسان از تشنگی تلف شدند.

کسان به معتصم گفتند که این اسیران یکی از سپاهیان ما را کشته‌اند. در این هنگام معتصم بسیل رومی‌را بگفت تا کسانی از اسیران را که منزلتی داشتند تشخیص کند که آنها را به یکسو بردند، سپس بگفت تا باقیماندگان را از کوهها بالا بردند و دردره‌ها پایین بردندوهمگیشان راگردن زدند، ششهزار کس بودند که‌در دوجا کشته شدند در وادی جور وجای‌دیگر.

آنگاه معتصم از آنجا به‌آهنگ مرزروان شد تا وارد طرسوس شد، در آنجا که بود به‌دور اردوگاه حوضهای چرمین نهاده بودند، از محل آب تااردوگاه عموریه نیز حوضها پر بود و کسان از آن می‌نوشیدند و در جستجوی آب خسته نمی‌شدند.

نبردی که میان افشین وشاه روم رخ داده بود، چنانکه‌گفته‌اند به‌روزپنجشنبه بود، پنجروزمانده از شعبان.جای‌گرفتن معتصم مقابل عموریه به روز جمعه بودشش روز رفته از رمضان، وپس از پنجاه‌وپنج روز برفت.

حسین‌بن‌ضحاك باهلی به‌ستایش افشین وتذکار نبردی که میان وی و شاه روم بوده بود شعری‌گفت به این‌مضمون:

«معصوم برای ابوحسن
«عزتی بنیان کرد
«استوارتراز ستونی محکم
«که همه مجدها از آنچه
«برای پسران کاووس شاهان عجم
«بنیان کرد، فروتر است.
«افشین شمشیری است که تقدیرخدای
«آنرا به دست معتصم کشیده است

«دربذکس را وانگذاشت
«بجز مثلها همانند امثال ارم
«وبابك آنرا به تسلیم کشانید
«که در دوبند بود، وهمآهنگ پشیمانی.
«وتوفیل را ضربتی‌کاری زد
«که هردوجمع وی را به شکست وهزیمت کرد
«بیشترشان را بکشت
«وآنکه نجات یافت
«همانندگوشتی بود
«برپیشخوان قصاب.»

در این سال معتصم، عباس‌بن‌مأمون را بداشت وبگفت تا او را لعن گویند.

سخن از اینکه چرا معتصم عباس‌بن‌مأمون را بداشت ودستور داد او را لعن‌گویند؟

گویند: سبب آن بود که وقتی معتصم عجیف‌بن‌عنبسه را سوی دیار روم فرستاد، به سبب نبردی که شاه روم درزبطره با عمروبن‌اربخافرغانی ومحمدکوتاه داشته بود، دست عجیف را درکار مخارج باز نگذاشته بود چنانکه دست افشین باز بود. معتصم‌کار عجیف و اعمال وی را به قصور منسوب می‌داشت و این برای عجیف روشن شده بود. از این روعباس‌بن‌مأمون را ازآنچه به هنگام‌درگذشت مأمون کرده برد وبا ابواسحاق معتصم بیعت کرده بود ودرکار خویش قصور کرده بود سرزنش کرد وتشجیعش کرد که آنچه‌را که کرد تلافی[1] کند.

۱ــ کلمهٔ متن: یتلافی.

عباس این‌را پذیرفت ویکی را به‌نام‌حارث سمرقندی معین کرد که خویشاوند عبیدالله‌بن وضاح بود و عباس باوی مأنوس بود. حارث مردی بود ادیب و خردمند و مداراگر، عباس او را فرستاده وسفیر[1] خویش به‌نزد سرداران کرد که در اردوگاه می‌گشت، تاگروهی‌ازسرداران براوگردآمدند وباوی بیعت کردند. بعضی خواص سرداران نیزباعباس بیعت کردند، پس برای هریك از سرداران معتصم یکی ازیاران معتمد خویش راکه باوی بیعت‌کرده بودند معین کرد و بدین کار گماشت و گفت: «وقتی دستور دادیم، هریك از شما به‌کسی که‌کشتنش را به‌عهدهٔ اونهاده‌ایم بتازد.» این را برای او تعهدکردند. وچنان بودکه به‌کسی که باوی بیعت‌کرده بود می‌گفت: «ای‌فلان، توباید فلان را بکشی.» و او می‌گفت: «بله.»

یکی از خواص معتصم راکه باوی بیعت‌کرده بود برمعتصم گماشت، یکی از خواص افشین را برافشین گماشت، یکی از خواص اشناس راکه از ترکان بود وباوی بیعت‌کرده بود براشناس‌گماشت وهمگی این را برای وی تعهدکرده بودند. وقتی می‌خواستند وارد تنگه شوند وآهنگ‌آنقره وعموریه داشتند و افشین ازسمت ملطیه وارد شده بود، عجیف به‌عباس گفت که معتصم‌اندك‌کسانی همراه دارد و سپاه از وی پراکنده است. درتنگه به‌وی تازد و اورا بکشد و به‌بغداد باز گرددکه مردم از اینکه از غزا باز گردند خرسند می‌شوند.

اما عباس از او نپذیرفت و گفت: «این غزا را تباه نمی‌کنم.» وقتی‌که وارد دیارروم شدند و عموریه راگشودند، عجیف به‌عباس‌گفت: «ای‌خفته‌تاکی به‌خوابی. عموریه‌گشوده شد و این‌مرد به‌دسترس است‌گروهی را وادارکن این اثاث‌را غارت کنند و چون این خبر بدورسد شتابان برمی‌نشیند و دستور می‌دهی آنجا وی را بکشند.»

اما عباس‌نپذیرفت وگفت: «منتظر می‌مانم تابه‌تنگه برسد و تنها بماند چنانکه

۱ــ کلمهٔ متن.

به‌وقت آمدن تنها بود، در آنجا بهتر از اینجا به‌دسترس است.»

و چنان بود که عجیف به‌کسانی دستور داده بود که اثاث را غارت کنند که دراردوگاه‌ایتاخ بعضی‌اثاث کهنه غارت شد، و معتصم برنشست و به‌تاخت بیامد و کسان‌آرام شدند. عباس از جمله مردانی که با آنها وعده نهاده بود کسی را بکار نگرفت. آنها نیز کاری نکردند که خوش نداشتند بی‌دستور وی کاری کنند.

آن روز این خبر به‌عمرو فرغانی رسیده بود. عمرو فرغانی، جزو خاصان معتصم خویشاوندی داشت که پسرش ریش نیاورده بود، آن‌شب پسر به‌نزد پسرعمرو آمد که نزد آنها بنوشد و خبرشان داد که امیرمؤمنان شتابان برنشست و اوپیش روی وی می‌دوید و گفت: «امروز امیرمؤمنان خشم آورد و به‌من دستور داد که شمشیرم را برهنه کنم و گفت: هر که پیش روی تو آمد بزن.»

عمرو این را از پسر بشنید و بیم کرد که آسیب بیند، بدو گفت: «پسرکم، تو احمقی هنگام شب کمتر به‌نزد امیرمؤمنان باش و درخیمهٔ خویش‌بمان. اگر بانگی همانند این بانگ شنیدی یا آشوبی یاچیزی، ازخیمهٔ خویش برون مشو که توپسری ناآزموده‌ای و هنوز از کاراردوگاهها بیخبری.»

پسر گفتارعمرورا بخاطر گرفت. معتصم ازعموریه به‌آهنگ مرز حرکت کرد. افشین، ابن‌اقطع را از راهی بجز راه معتصم فرستاد و دستورش داد به‌محلی که معین کرده بود هجوم برد و در راه به‌نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و معتصم به آهنگ مرز روان شد و برفت تا به‌محلی رسید که‌آنجا بماند تا بیاساید وآسایش دهد و کسان از تنگه‌ای که پیش‌رو داشتند، عبور کنند. ابن‌اقطع باغنایمی که‌بدست آورده‌بودبه‌اردوگاه افشین‌رسید. اردوگاه معتصم جدا بود و اردوگاه افشین جدا و فاصلهٔ هراردوگاه به‌اندازهٔ دومیل بود یا بیشتر . درآنجا اشناس بیمارشد، معتصم به‌هنگام‌نمازصبح‌برنشست که وی راعیادت کند، به‌خیمه‌گاه وی رفت و عیادتش کرد، افشین هنوز بدو نپیوسته‌بود. آنگاه‌معتصم به‌آهنگ بازگشت برون شد، افشین درراه

بدورسید، معتصم بدو گفت: «آهنگ ابوجعفر داری؟»

و چنان بود که به وقت بازگشتن معتصم از عیادت اشناس عمروفرغانی و احمدبن‌خلیل به‌طرف اردوگاه افشین می‌رفتند تا اسیرانی راکه ابن اقطع آورده بود ببینند و ازآن میانه هرچه را پسندیدند بخرند. پس سوی اردوگاه افشین روان شدند. افشین که آهنگ اشناس داشت به‌آنها رسیدکه پیاده شدند و بدو سلام گفتند، حاجب اشناس از دور به آنها نگریست. افشین بنزد اشناس رفت و بازگشت و آنها سوی اردوگاه افشین رفتندکه هنوز اسیران را نیاورده بودند، به‌یکسوی ایستادند و منتظر ماندندکه اسیران را حراج کنند و ازآن بخرند.

حاجب اشناس بنزد اشناس رفت وگفت: «عمروفرغانی و احمدبن خلیل به افشین رسیدندکه آهنگ اردوگاه وی داشتند. پیاده شدند و بدوسلام گفتند و سوی اردوگاه وی روان شدند.»

اشناس، محمدبن سعید سعدی را پیش خواند و بدوگفت: «سوی اردوگاه افشین شووبنگر آیا عمروفرغانی واحمدبن خلیل را می‌بینی؟ و بنگرپیش کی رفته‌اند وقصهٔ آنها چیست؟»

محمدبن سعید برفت و به‌آنها رسیدکه برپشت اسبان خویش مانده بودند. گفتشان: «چرا اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند: «ایستاده‌ایم و منتظریم اسیران ابن اقطع را بیارند و چیزی ازآن را بخریم.»

محمدبن‌سعید به‌آنها گفت: «نماینده‌ای برگمارید که برایتان بخرد.»

گفتند: «خوش نداریم جزآنچه را می‌بینیم بخریم.»

محمد بازگشت و این را به‌اشناس خبر داد، اشناس به‌حاجب خویش گفت: «به‌اینان (مقصودش عمرو وابن خلیل بود) بگو، دراردوگاه خویش باشیدکه برایتان بهتر است و اینجا وآنجا نروید.»

حاجب سوی آنهارفت ومطلعشان کرد که‌ازاین غمین‌شدند وهمسخن شدند، که بنزدمأمورخبر اردوگاه‌روندوازاو بخواهند که‌ازپیوستگی‌اشناس‌معافشان بدارد. بنزد مأمور خبر رفتند وگفتند: «مابندگان امیرمؤمنانیم، مارا به‌هرکه خواهد پیوسته کند. این مرد مارا حقیر می‌شمارد، دشنامِمان گفته و تهدیدمان کرده و بیم داریم که برضد ماگام بردارد، امیرمؤمنان ما را به‌هرکه می‌خواهد پیوسته کند.»

مأمورخبرهمانروز این را به‌معتصم رسانید. حرکت، صبحگاهان هنگام نماز صبح رخ داد و چنان بود کـه وقتی سپاهها رهسپار می‌شد، هـرکدام جدا می‌رفت. اشناس و افشین و همه سرداران با سپاه امیرمؤمنان روان شدند و جانشینان خویش را به‌سپاهها گماشتند که آن‌را به‌راه می‌بردند. افشین برپهلوی چپ بود واشناس بر پهلوی‌راست بود. وقتی اشناس به‌نزد معتصم رفت بدو گفت: «عمروفرغانی واحمد ابن‌خلیل را ادب کن که خویشتن‌را به‌احمقی زده‌اند.»

اشناس به‌تاخت بـه‌اردوگاه خویش رفت و جویای عمرو وابـن خلیل شد. عمرو را یافت. ابن خلیل بـاپهلوی چپ رفته بود که از رومیان پیشی گیرد. عمرو-فرغانی را پیش وی‌بردنـد. گفت: «تازیانه بیارید.» و دیـری تنها بماند که تازیانـه نیاوردند. عمویش به نزد اشناس آمد و دربارهٔ عمـرو باوی سخن کرد، عموی وی عجمی بود. عمرو همچنان‌ایستاده بود. اشناس گفت: «ببریدش و یك‌قبای طاق[1] به‌او بپوشانید. وی‌رادرمحملی‌نهادندبراستری که به‌اردوگاه ببرند. احمدبن‌خلیل به‌تاخت بیامد. گفت: «این‌را هم باوی بدارید.» که اوراز اسبش‌پیاده کردند وقرین‌عمر دراین وقت کردند و هردو را به‌محمدبن‌سعیدسغدی دادند که حفاظتشان کند، وی خیمه‌ای درگوشه‌ای بـرای آنها می‌زد و خوانی می‌نهاد و فرشهای نرم برایشان می‌گسترد و حوضی آب می‌نهاد، بنه‌ها وغلامانشان درسپاه بود و دست نخورده بود.

---

۱ ـ در فرهنگها همینقدر هست که طاق یك‌جور پوشش بوده، ظاهراً قبایـی کـه به‌توقیفی می‌پوشیده‌اند. (م)

بدین‌سان ببودند تا به جبل‌الصفصاف رسیدند. اشناس دنباله‌دار بود، بغا دنباله دار سپاه معتصم بود. وقتی به صفصاف رسید، پسر فرغانی، خویشاوند عمرو بداشته بودن عمرورا شنید وسخنانی راکه در آن شب میان وی وعمرورفته بود که عمرو گفته بود. وقتی آشوبی دیدی در خیمه‌ات‌بمان، با معتصم بگفت.

معتصم به بغاگفت: «فردا حرکت مکن تا اشناس بیاید وعمرورا از وی بگیری وبه نزد من‌آری.» این در صفصاف بود. بغا با پرچمهای خویش توقف کرد ودر انتظار اشناس بود. محمدبن‌سعید بیامدکه عمرو واحمدبن‌خلیل با وی بودند، بغابه اشناس گفت: «امیرمؤمنان به من گفته که هم اکنون عمرو را بنزد وی برم.»

پس عمرورا پیاده کردند ویکی را با احمدبن‌خلیل درمحمل نهادندکه قرین وی باشد. بغا، عمرورا پیش معتصم‌برد، احمدبن‌خلیل یکی‌از غلامان خویش رابنزد عمروفرستادکه ببیند با وی چه می‌کنند. غلام بازگشت وبدو خبر دادکه عمرو را بنزد امیرمؤمنان بردندکه لختی ببود. آنگاه وی را به ایتاخ دادند.

وچنان بودکه وقتی عمرو وارد شده بود امیرمؤمنان از سخنی‌که باآن پسر خویشاوند خویش گفته بود از اوپرسش‌کرده بودکه او انکارکرده بود و گفته بود: « این پسر مست بوده ونفهمیده. من چیزی ازآنچه وی یادکرده نگفته‌ام.»پس بگفت تا اورا به ایتاخ دادند ومعتصم برفت تا به درتنگه بدندون رسید.

اشناس سه روز برتنگه بدندون بماندکه منتظر بود سپاههای امیرمؤمنان‌عبور کنندکه وی بردنباله بود. احمدبن‌خلیل رقعه‌ای به اشناس نوشت وبدوخبردادکه برای امیرمومنان اندرزی به نزد وی هست. اشناس به نزد تنگهٔ بدندون مقیم بود، احمدبن‌خصیب وابوسعید، محمدبن‌یوسف، را به نزد وی فرستاد که‌اندرز را ازاو بپرسندکه گفت آنرا جزبه امیرمؤمنان نمی گوید.

آنها بازگشتند واین را با اشناس بگفتند. گفت: «بازگردیدوقسم یادکنیدکه

من به جان امیرمؤمنان قسم یادکرده‌ام که اگر این اندرز را به من‌نگوید تازیانه‌اش بزنم تا بمیرد.»

آن دو باز گشتند و این را به احمدبن‌خلیل خبر دادند، وی‌همه کسانی را که به نزدش بودند بیرون کرد، احمدبن‌خصیب وابوسعید بماندند که آنچه راعمـروبن‌ـ فرغانی درکار عباس‌به‌وی گفته بود، به‌آنها خبرداد وهرچه را می‌دانست برای‌شان شرح‌داد وخبر حارث سمرقندی را با آنها بگفت که‌به‌نزد اشناس رفتند واین رابدو خبردادند. اشناس به‌طلب آهنگران‌فرستاد که دوآهنگر ازسپاهیان‌بیاوردند، آهنی به آنها داد و گفت: «قیدی همانند قید احمدبن‌خلیل برای من‌بسازید وهمیندم‌بیارید.» و آنها چنان کردند.

حاجب اشناس شب را با محمدبن‌سعید سعدی به نزد ابن‌خلیل بسر می‌برد. آن شب هنگام تاریکی، حاجب سوی خیمهٔ حارث سمرقندی رفت و او را بیرون کشید و به نزد اشناس بردکه وی را به بندکرد وبه حاجب دستور دادکه وی را به نزد امیرمؤمنان برد، حاجب نیز اورا ببرد.

حرکت اشناس با نماز صبحگاه مصادف بود،وقتی‌اشناس به‌اردوگاه‌خویش رفت، حارث بنزد وی‌آمدکه یکی از جانب معتصم همراه وی‌بود وخلعت پوشیده بود. اشناس گفت: «چی؟»

گفت: «بندی که به‌پای من بود درپای عباس‌شد.»

وقتی حارث را بنزد معتصم‌برده بودند ازکارش پرسیده بود واومقر شده‌بود که مأمور خبر عباس بوده وهمه کار خویش را با همه کسانی ازسرداران‌که‌باعباس بیعت‌کرده بودند با وی گفته بـود. اما معتصم اورا رهـاکـرد وخلعت داد، برضد سـرداران‌پذیرفتار نشدکه بسیاربودند واز بسیارکس نام رفته بود.

معتصم درکار عباس بـه حیرت بود. وقتی از تنگه بـرون شد وی را پیش

خــواند و رهاکرد و آرزومند کرد، و به این تـوهمش انداخت که از اودر گذشته. با وی غذاخورد و به خیــمه گاهش فرستــاد، پس از آن‌هنگام شب اورا پیش‌خواند وبا وی به نبیذ نشست و بدوبنوشانید چندان که مستش کرد واورا قسم داد که‌چیزی از کار خویش را پوشیده ندارد.

عباس قضیهٔ خویش را برای معتصم شرح داد و همه کسانی را که به‌کار وی لغزیده بودند نام برد واین که در مورد هر کدامشان سبب این چه بوده، که معتصم آن را نوشت ونگهداشت، سپس حارث سمرقندی را پیش خواند و دربارهٔسبب‌ها از اوپرسش کرد که برای وی نقل کرد همانند آنچه عباس نقل کرده‌بود. پــس از آن معتصم بگفت تا عباس را به‌بند کردند، سپس به حارث گفت: «به امتــحانت کشیدم مگر دروغ بگویی وبرای ریختن خونت‌راهی‌بیابم، اما نگفتی وجستی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، من دروغگو نیستم.»

آنگاه معتصم عباس را به افشین داد، سپس‌ازپی‌آن‌سرداران برآمد که‌همگی را گرفتند. دستور داد احمدبن‌خلیل را براستری بنشانند برپالانــی بی‌روپوش ودر منزلگاه درآفتابش بیندازند و هرروز یك نــانش بدهند، عجیف‌بــن‌عنبسه را جزو دیگر سرداران گرفته شده، گرفت ویادیگــر سرداران به ایتاخ داد. ابن‌خــلیل را به اشناس داد، عجیف و یــارانش را در راه بر استــران می‌بــردند، بر پالانهای بی‌ــ روپوش.

شادپسرسهل راکه نامش سربود، پسر سر، از مردم دهکده‌ای از خراسان به نام سیستان، گرفتند، معتصم اورا پیش خواند به وقتی که عباس‌نیز پیش روی‌او بود، بدو گفت: «ای روسپی‌زاده، با تونیکی کردم اما سپاس نداشتی.»

شاه‌پسرسهل‌گفت: «روسپی‌زاده این است که پیش روی تواستــ مقصودش عباس بود- اگر این مرا گذاشته بود، اکنون در این مجلس نمی‌توانستی نشست که به من بگویی روسپی زاده.»

معتصم بگفت تا گردنش را زدند واو نخستین کس از سرداران بود که کشته شد ویارانش نیز.

عجیف را به ایتاخ داد که آهن بسیار بر او آویخت وبراستری برداشت در کجاوه‌ای بی‌فرش.

عباس در دست افشین بود، وقتی معتصم در منبج فرود آمد عباس گرسنه بود و غذا خواست. غذای بسیار به او دادند که بخورد و چون آب خواست ندادند و اورا در پشمینه‌ای پیچیدند که هم در منبج بمرد، ویکی از برادرانش براو نماز کرد.

اما عمروفرغانی، وقتی معتصم در نصیبین فرود آمد دربستانی بود، صاحب بستان را پیش خواند و گفت: «چاهی بکن-درجایی که بدونموده بود-به‌اندازهٔ یك قامت.» صاحب‌بستان آغاز کرد وآن را بکند. آنگاه عمرورا پیش خواند، معتصم در بستان نشسته بود وچند جام نبیذ نوشیده بود، معتصم با اوسخن نکرد، عمرو نیز با معتصم‌سخن‌نکرد، تاپیش‌روی او رسید، گفت: «برهنه‌اش کنید» برهنه‌اش کردندو تازیانه زدند، ترکان اورا زدند، چاه‌همچنان کنده می‌شد تا وقتی که کندن آن بسر رفت. صاحب بستان گفت: «چاه را کندم.» دراین وقت معتصم بگفت تاصورت و پیکر عمرورا با چوب زدند وهمچنان زدند تا بیفتاد. آنگاه گفت به طرف چاهش بکشانید ودرآنش بیندازید.

عمرودرآن روزسخن نکرد وزبان نگشود تا جان داد ودر چاه افکنده شدو خاك براوریختند.

اما عجیف‌بن‌عنبسه، وقتی به‌باعینا ثا رسید، کمی بالاتر ازبلد، درکجاوه‌بمرد. وی را پیش سالار پادگان افکندند ودستور دادند درآنجا به‌گور شود، وی رابه کنار دیوار ویرانی برد ودیوار را براوافکند وآنجا دفن‌شد.

از علی‌بن‌حسن ریدانی آورده‌اند که گوید: عجیف به دست محمدبن ابراهیم

بود. معتصم دربارهٔ اواز محمدپرسید و گفت: «محمد،عجیف نمرده؟»

محمد گفت: «سرورمن امروز می‌میرد.» آنگاه‌محمد به خیمه گاه خویش‌رفت و به عجیف گفت: «ای ابوصالح، چه میل‌داری؟»

گفت: «سپید با[1] وحلوای پالوده.»

پس بگفت تا برای وی همه جور خوراکی آماده کردند که بخورد و آب خواست اماندادند، همچنان‌آب می‌خواست وجان می کند، تا جان داد ودرباعیناثا به گور شد.

راوی گوید: اما آن‌شخص ترك که‌برای‌عباس تعهد کرده‌بود که‌هروقت‌دستور داد اشناس را بکشد، به نزد اشناس عزیز بود، همدم وی بود وبه شب یا به روز روی از اونهان نمی‌داشت. معتصم بگفت تا اورا بدارد. اشناس اورا به‌نزدخویش در اطاقی بداشت ودر را گل گرفت. هرروزنانی و کوزه‌آبی بنزد وی‌می‌انداختند. یکی از روزها پسرش سوی وی رفت واز پشت دیوار با وی سخن کرد که بدو گفت: «پسرکم، اگر می‌توانستی کاردی به من برسانی، می‌توانستم از اینجاکه هستم خلاصی یابم.» پسرش همچنان در این کار تدبیر می کرد تاکاردی به‌وی رسانید که باآن خویشتن راکشت.

اما سندی پسربختاشه،معتصم بگفت‌تااورا به پدرش بختاشه ببخشند که‌بختاشه به چیزی ازکارعباس آلودگی نمی گرفته بود. معتصم گفت: «این پیر دچارمصیبت پسرش‌نشود.» وبگفت تا وی را رها کردند.

اما احمدبن‌خلیل، اشناس اورا به محمدبن‌سعید سعدی داد که در سامرا، در جزیره، چاهی برای وی‌بکند. یکی ازروزها معتصم دربارهٔاوپرسش کرد وبه‌اشناس گفت: «احمدبن‌خلیل چه شد؟»

اشناس گفت: «به نزد محمدبن‌سعیدسعدی است که چاهی برای وی کنده و

۱ــ کلمهٔ متن، اسفیدواج، معرب‌سپیدبا، به‌گفتهٔ برهان، آش ماست.

سر آنرا پوشانیده وسوراخی نهاده که آب و نان پیش‌وی‌اندازد.»

معتصم گفت: «پندارم که بدین ترتیب‌چاق شده.»

پس اشناس به محمدبن‌سعید گفت آب به چاه ریزد تا بمیرد و چاه پرشود. محمد همچنان‌آب بروی می‌ریخت اما ریگ آب را فرومی‌برد که غرق نشد و چاه پرنشد. اشناس بگفت تااورا به غطریف‌خجندی دهند، که بدادند.چندروزی‌پیش‌وی ببود سپس بمرد و به گورش کردند.

اما هرثمة‌بن‌نضرختلی، وی‌ولایتدارمراغه بود ودر شمار کسانی بود که‌عباس نام برده بود که از یاران اوست-معتصم نوشت که اورا دربندآهنین بیارند. افشین دربارهٔ اوسخن‌کرد واز معتصم بخشش وی را خواست که اورا به افشین ببخشید. افشین نامه‌ای به هرثمه نوشت وخبرداد کــه امیرمــؤمنانش به وی بخشیده و او را ولایتدار شهری‌کرد،که درآنجا بدورسد. وی را شبانگاه به دینور رسانیدند که در بند بود وبا بندآهنین درکاروانسرا افکندند،هنگام شب نامه بدورسید وصبحگاهان ولایتدار دینور بود.

باقی سرداران‌کشته شدند، باکسانی از ترکان وفرغانیان ودیگران که‌نامشان محفوظ نمانده،همگی‌کشته شدنــد. معتصم به سلامــت ونیکوترین حالت به سامرا رسید و آنروز عباس،لعین نامیده شد. پسران سندس راکه‌ازفرزندان‌مأمون‌بودند به ایتاخ دادکه در زیر زمینی از خانهٔ وی بداشته شدند وپس ازآن بمردند.

در این سال، در شوال، اسحاق‌بن‌ابراهیم زخمی شد، یکی از خادمانش او را زخمدارکرد.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج‌بود.

آنگاه سال دویست و بیست‌وچهارم‌درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و بیست‌وچهارم بود

از جمله آنکه مازیار پسر قارن پسروندا هرمز در طبرستان مخالفت معتصم آشکار کرد وبا مردم دامنه وشهرهای آنجا نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا مازیار
با معتصم مخالفت آشکار کرد
وبه مردم دامنه هجوم برد؟

گویند: سبب آن بود که مازیار پسر قارن با خاندان طاهر رقابت داشت و خراج به نزد ایشان نمی‌فرستاد. معتصم بدومی‌نوشت ودستور می‌دادخراج رابنزد عبدالله‌بن طاهر فرستد، اما می‌گفت: «نزد او نمی‌فرستم، بلکه نزد امیرمؤمنان می‌فرستم.»

وچنان بود که وقتی مازیار خراج را سوی معتصم می‌فرستاد ومال به همدان می‌رسید، معتصم یکی را از جانب خویش دستور می‌داد که آن را بگیرد و به‌یار عبدالله‌بن‌طاهر تسلیم کند که به خراسان باز فرستد. در همه سالها کار چنین بود و مازیار با خاندان طاهر همچشمی کرد تا کارشان به سختی کشید.

وچنان بود که افشین گاهی از معتصم سخنی می‌شنید که معلوم می‌داشت که وی می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند. وقتی افشین بربابك ظفر یافت وبه نزد معتصم منزلتی یافت که هیچکس براومقدم نبود درولایتداری‌خراسان طمع آورد وچون از رقابت مازیار با خاندان طاهر خبر یافت امیدوار شد که این، سبب عزل‌عبدالله‌بن‌طاهرشود. پس افشین نهانی نامه‌ها سوی مازیار می‌فرستاد واورا به دهقان مآبی استمالت می‌کرد ومی گفت که با وی برسر مودت است‌واورا وعدهٔ

ولایتداری خراسان داده‌اند و این محرك مازیار شد که از فرستادن خراج برای عبدالله ابن طاهر خودداری کند. عبدالله‌بن‌طـاهر دربارهٔ مازیار نامه‌های مکرر سوی معتصـم فرستاد، چندان که معتصم را از او بددل کرد و نسبت به وی خشمگین کرد.

و این مازیار را بر آن داشت کـه بپاخاست و مخالفت آورد و خـراج نداد و جبال طبرستان و اطراف آن را گرفت و این از جمله چیزها بود که افشین را خرسند می‌کرد و به‌کار ولایتداری امید می‌داد.

معتصم به عبدالله‌بن‌طاهر نوشت و دستور می‌داد که با مازیار نبرد کند. افشین نیز به مازیار نـوشت و دستـور می‌داد که با عبـدالله‌بن‌طاهر نبرد کـند و بدو خبـر می‌داد کـه به نزد معتصم دربـارهٔ وی چنانکه دلخواه اوست عمل می‌کند. مازیار نیز به افشین نامه می‌نوشت و او تردید نداشت که مازیار با عبدالله بن طاهر مقـابله می‌کند و با او مقاومت می‌کند چندان که معتصم را نیازمند کند که او را و غیر او را سوی مازیار فرستد.

از محمدبن‌حفص ثقفی طبری[1] آورده‌اند که گوید: وقتی مازیار معصم مخالفت شد، مردم را به بیعت خواند که نابه دلخواه با وی بیعت کردند و از آنها گروگانها گرفت و در برج اسپهبد بداشت، کشاورزان املاك را بگفت تا بر ضد صاحبان املاك بپاخیزند و اموالشان را به‌غارت برند.

و چنان بود که مازیار به بابك نامه می‌نوشته بود و او را ترغیب می‌کرده بود

---

۱ ـ نظیر این نسبت مزدوج ومضاعف در این کتاب ودر همهٔ متون مربوط به‌تاریخ‌دوران اسلام به خصوص پس از صدر اول فراوان هست که معلوم می‌دارد یکی عرب‌نژاد با حفظ عنوان نسب قبایلی از اقامت در یکی از ولایات ایران عنوان آن ولایت را نیز می‌گرفته و این کلید فهم بسیاری مسایل ظاهراً آشفته است زیرا بیشتر تصادمها و تضادها و نبردها که در ولایتهای ظاهراً تابع بغداد رخ می‌داده، نه از عمل مردم بومی ومحلی، بلکه نتیجهٔ مواریث قبایلی عربان مقیم بوده است. (م)

و کمك بدوعرضه می کرده بود. وچون معتصم از کار بابك فراغت یافت، کسان شایع کردند که امیرمؤمنان آهنگ آن دارد که سوی قرماسین رود، وافشین را سوی ری روانه کند، برای نبرد مازیار.

گوید: چون مازیار از شایعه گویی کسان با خبر شدبگفت‌تاولایت رامساحی کنند، با آنها که ملك خویش را به ده سه مقاطعه[1]دادند کاری نبودهر که مقاطعه‌نداد به معرض محاسبه آمد، آنچه بیشتر بود از او گرفته شد، واگر کمتر بود به حساب نیامد.

آنگاه نامه‌ای سوی عامل خراج خویش نوشت، عامل خراج وی یکی بود به نام شاذان پسر فضل، متن نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم»

«مکرر خبر آمده وبه نزدما به صحت پیوسته که‌جاهلان‌خراسان «وطبرستان دربارهٔ ما شایعه گویی می کنند، وبرضد ما خبر می‌سازند و «بدان دل می‌دهند وبرضد دولت[2] ما تعصب می آورند واز تدبیرمان‌عیب «می گیرند ورسولان به نزد دشمنانمان می‌فرستند وبرای ما انتظار فتنه و «حادثه می‌برند که نعمتها را منکرند وامنیت وآرامش ورفاه‌و گشایشی «راکه خداوند خاص آنها کرده ناچیز می‌شمارند؛ همین که سرداری یا «ناظری به ری می‌رسد، یا فرستاده‌ای کوچك یا بزرگ به نزدما می آید «گویند، فلان وبهمان، ، گردن سوی اومی کشند وبه گفتگوها می‌روند «که خدای بارها افسانه‌شان را در موردآن دروغ کرده وآرزوهاشان‌رابه «نومیدی کشانیده، اما رخداد نخستین از تکرار آن منعشان نمی کند و «ظاهرنمایی وبیم از آن بازشان نمی‌دارد. همه این را تحمل می کنیم و

۱ــ کلمهٔ متن: قاطع. به‌صیغهٔ فعل ماضی.

۲ــ کلمهٔ متن.

«ناخوشایندی آن را فرو می‌خوریم که بقای همگیشان‌را می‌خواهیم، و «طالب صلاح وسلامتشان هستیم، اما علاقهٔ ما به بقایشان لجاجشان را «فزون‌می‌کند وخودداری ما ازتأدیبشان، مایهٔ ترغیبشان می‌شود. اگر از «روی رعایت ومرافقت‌آغاز خراج را ازآنها مؤخر داریم‌گویند معزول «است واگر پیش اندازیم‌گوید حادثه‌ای رخ داده، اگر خشونت‌کنیم «یا نرمی‌کنیم، از این باز نمی‌مانند، خدای مارا بس است، براوتکیه «می‌کنیم وسوی اوباز می‌رویم.

«دستور داده‌ایم به‌بندار[1] آمل ورویان بنویسند که خراج قلمرو «خویش را ببندد ودر این‌باره تا سلخ تیرماه[2] مهلتشان داده‌ایم، این را «بدان وخراجگیری را تمام‌کن وآنچه را مردم ناحیهٔ توبه عهده‌دارند به «تمام وصول‌کن‌که پس از ختم تیرماه یك درم برتوباقی نباشد. اگر «خلاف این‌کردی، سزای توبه نزد ما به جزآویختن نباشد. مراقب «خویش باش واز جان خویش دفاع‌کن ودرکار خویش بکوش. نوشتن «به عباس را دنبال‌کن، مبادا‌که عذرآوری. کوشش وجدیتی راکه از «تورخ می‌نماید به من بنویس‌که امیدواریم این از شایعات مشغولشان «کند واز تعلل بازشان دارد. دراین روزها شایع‌کرده‌اندکه امیرمؤمنان، «که خدایش‌گرامی بدارد، سوی قرماسین می‌شود وافشین را به ری «می‌فرستد. به‌دینم قسم اگر او، که‌خدایش‌مؤید بدارد، چنین‌کند خدای، «ما را به وجود وی خرسند می‌کند وبه جوار اودلگرمی می‌دهد و «امیدوارمان می‌کند ـ که به فایدتها وتفضلهای وی‌خو کرده‌ام ـ ودشمنان «وی ودشمنان ما سر کوفته می‌شوند. وی، که خدایش گرامی بدارد، به

۱ـ کلمهٔ متن.
۲ـ کلمهٔ متن.

«سبب شایعه گویی که دربارهٔ عاملانش شایعه می‌گوید یا سخن کسی که «دربارهٔ خاصانش یاوه می‌گوید، کارهای خویش را یاوه نمی‌نهد و مرزهای «خویش و تصرف در اطراف ملك خویش را رها نمی‌کند. وی، که خدایش «گرامی بدارد، اگر سپاه فرستد و سردار روانه کند، جز سوی مخالف «نمی‌فرستد و روانه نمی‌کند.

«این نامه ما را بر خراجگزارانی که به نزد تواند بخوان که حاضر-«شان به غایب برساند. و در کار وصول با آنها خشونت کن، هر که بخواهد «آنرا بکاهد سیرت خویش را بنمایدتا که خدای آنچه را بر امثال وی «فرود می‌آورد، بر او فرود آرد، که آنها در کار تکالیف[1] وغیره از مردم «گرگان وری و ولایتهای مجاور آن سرمشق گرفته‌اند، اما خلیفگان «خراج آنها را تخفیف دادند و بدهیها را از آنها برداشتند، از آنرو که در «نبرد مردم جبال و پیکار دیلمان گمراه به آنها نیاز بود، اما خدا این همه «را از امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد بس کرد و مردم جبال و دیلمان «را سپاهیان و یاران کرد و خدارا ستایش.»

گوید: وچون نامه مازیار به نزد شاذان پسر فضل رسید که عامل خراج وی بود، مردم را به خراج دادن گرفت وهمه خراج را در دوماه گرفت و چنان بود که خراج در دوازده ماه گرفته می‌شد در هرچهارماه یك سوم.

یکی که نام علی داشت پسر یزداد عطار و از جمله کسانی بود که از وی گروگان گرفته شده بود گریزان شد و از قلمرو مازیار بیرون شد، ابوصالح سرخاستان را از این خبر دادند که جانشین مازیار بود برساریه. ابوصالح همهٔ مردم شهرساریه را فراهم آورد و توبیخشان کردن گرفت. می‌گفت: «چگونه شاه به شما اطمینان کند و چگونه به شما اعتماد کند! اینك علی پسر یزداد از جمله کسانی است که قسم‌یاد

۱ ــ کلمهٔ متن: وظایف.

کرده‌اند وبیعت کرده‌اند وگروگان داده‌اند، آنگاه پیمان شکسته وبرون شده و گروگان خویش را به جای نهاده. شما به قسم وفانمی کنید وتخلف کردن‌وشکستن قسم را ناخوش ندارید، پس چگونه شاه به شما اعتماد کند وچگونه به رفتاری که دلخواه شماست بازگردد.»

بعضیشان گفتند: «گروکان را می کشیم تا دیگری نگریزد.»

گفت: «چنین می کنید؟»

گفتند: «آری.»

پس به گروگان‌دار نوشت وبه‌اودستور دادکه حسن‌پسرعلی پسر یزداد راکه گروگان پدرش‌بود بفرستد. چون اورا به‌ساریه آوردندمردم‌از آنچه‌به‌ابوصالح گفته بودند پشیمان شدند وکسی‌راکه به‌کشتن‌وی مشورت‌داده بود ملامت کردن گرفتند.

پس از آن سرخاستان آنها را فراهم‌آورد، گروگان نیز حاضر شده بود به آنها گفت: «شما چیزی را تعهد کرده‌اید، اینك گروگان اورا بکشید.»

عبدالکریم پسر عبدالرحمان دبیر بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تو کسی راکه از این‌ولایت برون شود دوماه مهلت‌داده‌ای. این گروگان به نزدتوهست، از تو می‌خواهیم که دوماه مهلتش دهی، اگر پدرش باز نیامد رای خویش رادربارهٔ وی روان می کنی.»

گوید: پس او برجماعت خشم آورد وسالارکشیکبانان خویش را که نامش رستم بود پسر بازویه پیش خواند وبدودستور دادکه پسر را بیاویزد. پسر از او خواست که اجازه‌دهد دو رکعت نمازکندکه بدو اجازه داد. وی نماز خویش را درازکرد وسخت‌می‌لرزیدکه داری برای او افراشته‌بودند. پس پسررا ازنمازش کشیدند وبالای دارکشانیدند وگلوی وی راباآن‌فشردند تا خفه شد وبالای‌دار بمرد.

آنگاه سرخاستان به مردم ساریه دستور دادکه سوی‌آمل روند، به مردم پادگانها بگفت تا خندقیان را از ابنا وعربان حاضرکنندکه حاضرشان

کردند. سرخاستان با مردم ساریه سوی آمل رفت و به آنها گفت: «می‌خواهم شما را شاهد مردم آمل کنم و مردم آمل را شاهد شما کنم و املاك و اموالتان را پس‌دهم، اگر پای‌بند اطاعت و نیکخواهی شدید، دوبرابر آنچه راکه از شما گرفته‌ایم از خویشتن می‌دهیم.»

وقتی به آمل رسیدند آنها را در قصر خلیل پسر ونداسنجان فراهم آورد و مردم ساریه را به یکسو جدا از دیگران نهاد و مردم لوزجان را به آنها گماشت و نام همه مردم آمل را نوشت تا آنجا که یکی از آنها از وی نهان نماند. آنگاه با نامها تطبیقشان کرد تا فراهم آمدند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود و مردان مسلح آنها را در میان گرفتند و همه را بصف کردند و به هریك از آنها دو مرد مسلح گماشت و گماشتگان را دستور داد که هر که در رفتن سستی کند، سرش را بردارند، سپس آنهارا با بازوهای بسته براند تا به کوهی رسانید به نام هرمزدآباد که با آمل و با شهر ساریه هشت فرسخ فاصله داشت و آنهارا به بند آهنین نهاد و بداشت، شمارشان به بیست‌هزار رسید. و این، چنانکه از محمدبن‌حفص آورده‌اند به سال دویست‌وبیست وپنجم بود. اما غیر وی از اهل خبر وجماعتی که این را دریافته‌اند گفته‌اند به سال دویست و بیست‌وچهارم بود و این گفتار به نزد من به صواب نزدیکتر است، از آن‌رو که کشته‌شدن مازیار به‌سال دویست وبیست‌وپنجم بود، و آنچه با مردم طبرستان کرد یکسال پیش از آن بود.

اکنون به‌خبر قصهٔ مازیار ورفتار وی با مردم آمل برمی‌گردیم به ترتیبی که از محمدبن‌حفص آورده‌اند.

گوید: به درّی نیز نوشت که با سران عرب وابناکه با وی به‌مرو بوده بودند چنین کند که بند آهنینشان نهاد و بداشت و در زندانشان مردان بر آنها گماشت.

گوید: وچون مازیار قدرت یافت وکار وی با قوم به نظام آمد یاران خویش

رافراهم آورد و به سرخاستان دستور داد که دیوار شهر آمل را ویـران کند و او با نواختن طبلها و کرناها دیوار راویران کرد[۱] آنگاه سوی شهرساریه رفـت ودر آنجا نیزچنین کرد.

پس از آن مازیار برادر خویش کوهیار را سوی شهرطـمیس فرستادکـه در مرز گرگان بودوازولایت طبرستان بود که دیوار را وشهررا ویران کرد،ومردم آنجا را به‌قتل عام‌داد هر که گریخت،گریخت وهر که به بلیه افتاد،افتاد. آنگاه سرخاستان سوی طمیس رفت و کوهیار از آنجا برفت وبـه بـرادر خـویش مازیار پیـوست خسروان این دیوار رامیان‌خودشان و ترکان ساخته بسودند که ترکان به‌روزگار آنها به مردم طبرستان هجوم می‌برده‌بودند. سرخاستان درطمیس بماند و اردو زدوبه‌دور آن خندقی استوار زد با برجهابرای کشیکبانی، ودژی محکم برای آن‌نهاد ومردانی معتمد بر آن گماشت.

مردم‌گرگان هراسان شدند وبراموال وبرشهر خویش بیمناك شدند،کـانـی از آنها سوی‌نیشابورگریختند. خبر به عبدالله بن‌طاهر ونیز به معتصم رسید،عبدالله ابن‌طاهرعموی خویش حسن‌بن‌حسین را سوی مازیار فرستاد وسپـاهی بزرگ‌بـدو پیوست که گرگان را حفاظت کند و بدودستور داد مقابل‌خندق‌اردو زند. حـسن‌بن‌ـ حسین به مقابل خندقی که سرخاستان کنده بود فرودآمد و اردو زدکه‌پهنای خندق میان دواردوگاه فاصله بود. عبدالله‌بن‌طاهرحیان‌بن‌جبله را نیز با چهارهزار کس به قومس‌فرستاد که کنار کوههای شروین اردو زد. معتصم نیز از جانب خویش محمد

۱ ـ عبارت متن: فخربه بالطبول والمزامیر. توان‌پنداشت که ضمـن ویران‌کردن دیوار طبل‌وکرنامی‌زاده‌اند، اما عبارت بی‌اشکال تحمل این احتمال‌را ندارد. جالب آنکه درصحیفهٔ یوشع، از متون عهد عتیق، باب‌ششم آیهٔ بیستم در بارهٔ محاصرهٔ آریحا چنین‌آمده: «آنگاه قوم صدا زدند وکرناها را نواختند وچون قوم‌آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند حصارشهر بزمین افتاد.» که مقارنهٔ آن باعبارت‌طبری موجب اندیشه و تأمل است. (م)

ابن‌ابراهیم برادراسحاق‌بن‌ابراهیم را با جمعی انبوه روانه کرد، حسن‌بن‌قارن‌طبری سردار را نیز با طبریانی، که بـدر خلافت بودند بدو پیوست. منصوربن‌حسن‌هار، فرمانروای دنباوند را به شهر ری فرستاد که از جـانب ری وارد طبرستان شـود، ابوالساح را نیز به‌لازر دنباوند فرستاد.

وقتی سپاهها از هرسومازیار را در میان گرفت،ابراهیم پسر مهران،سالار نگهبانان خویش وعلی‌بن ربن‌دبیر نصرانی را با جانشین‌سالارکشیکبانان‌سوی‌مردم شهرها که به نزدوی محبوس بودندفرستاد که:«سپاه ازهرسوی به من‌هجوم آورده، من شمارا به زندان‌کردم‌که این مرد ـ یعنی معتصم ـ دربارهٔ شما کس به نزد من فرستد، اما نکرد. شنیده‌ام‌که حجاج‌بن‌یوسف دربارهٔ زنی از مسلمانان که اسیرش کرده‌بودند وبه دیارسند برده بودند به فرمانروای سند خشم‌آوردچندان که به‌غزای سند رفت و گنجینه‌های مال خرج‌کرد تا زن راپس گرفت وسوی شهرش فرستاد،اما این مرد به‌بیست‌هزار کس اهمیت نمی‌دهد وکس به نزدمن نمی‌فرستدکه دربارهٔ شما پرسش کند. من تاوقتی شما پشت سرمنید به پیکار اونمی‌پردازم.خراج دوسال را به من بدهید ومن آزادتان می‌کنم، هـرکس از شما جوان ونیرومند باشد اورا برای پیکار می‌برم، هرکس از شما با من وفا کرد مالـش را پس می‌دهم، هـرکه وفانکردخونبهای‌اوراگرفته‌ام، هرکه پیریا ناتوان باشد وی‌را جزومحافظان‌ودربانان می‌کنم.»

یکی‌که موسی نام‌داشت‌پسر زاهد ومی گفتند از بیست سال‌پیش آب‌ننوشیده گفت: «من خراج دوسال را به تومی‌پردازم وبدین‌عمل می‌کنم.»

جانشین سالارکشیکبانان به احمد پسرصقیرگفت: «چرا توسخن نمی‌کنی که به نزد سپهبد از همه‌قوم‌خوش اقبالتر بوده‌ای ودیده بودمت‌که با وی‌غذا می‌خوری وبرمتکای وی تکیه می‌دهی واین‌کاری است‌که شاه برای هیچکس جزتونکرده و تواز موسی بدین‌کار شایسته‌تری.»

احمد گفت: «موسی نمی‌تواند برای وصول یك درم عمل کند، پاسخ شما را ازروی غفلت از وضع خویش وهمهٔمردم گفت، اگر یار شما می‌دانست که درمی به نزد ما هست ما را محبوس نمی‌کرد پیش از آنکه محبوسمان کند هرچه مال و ذخیره داشتیم تصفیه کرد، اگر در مقابل این مال ملك بخواهد به او می‌دهیم.»

علی‌پسرربن دبیر گفت:«املاك از آن شاه است‌نه از آن شما.»

ابراهیم‌بن‌مهران گفت: «ترا به‌خدا ای ابومحمد از این سخن خاموش‌باش.»

احمد بدو گفت: «خاموش بودم تاوقتی‌که این، سخنی بامن‌گفت که‌شنیدی.»

آنگاه‌فرستادگان‌باتعهد موسی‌زاهد برفتند وتعهد وی را با مازیار بگفتند، گروهی از سعایتگران به موسی زاهد پیوستند وگفتند: «فلان ده‌هزارتواندداد،فلان بیست‌هزار تواند داد یاکمتر یا بیشتر» از مردم خراجگزار وغیرخراجگزار مال می‌خواستند.

وقتی‌روزی چندازاین‌گذشت،مازیارفرستادگان‌رابازفرستاد ومال‌می‌خواست واینکه‌تعهدموسی زاهدراانجام کنند،اما‌اثری‌ازآن‌ندیدوکاری انجام‌نشده‌بود. گفتار احمد محقق شد و گناه براو بار شد ومازیار بدانست که‌قوم‌چیزی‌ندارندکه‌بپردازند وموسی‌می‌خواسته‌میان‌خراجگزاران وغیر خراجگزاران‌یعنی‌بازرگانان‌وصنعتگران، شرپدیدآرد.

گوید: از مردم‌آمل، از ابنای‌سرداران و دیگران، جوانانی به‌نزدسرخاستان بودندکه‌آنهارابرگزیده بود ودلیری وشجاعت‌داشتند. دویست وشصت‌کس از این جوانان‌راکه‌ازآنها بیمناك‌بوددرخانهٔ‌خویش‌فراهم‌آوردوچنان وانمودکه‌برای گفتگو فراهمشان‌می‌آرد. آنگاه‌کس‌بنزدکشتکاران‌برگزیدهٔ دهقانان فرستاد وبه‌آنهاگفت‌که ابنا،دل‌با عربان‌وسیاهپوشان‌دارند ومن‌ازخیانت ومکاریشان‌ایمن‌نیستم.مشکوکانشان راکه از جانب‌آنها بیمناکم فراهم‌آورده‌ام. آنها رابکشیدتا ایمن‌شویدودرسپاهیانتان

کس نباشد که میل وی با میل شما مخالف باشد، آنگاه بگفت تا بازوهای جوانان‌را ببندند و شبانگاه به کشتکاران تسلیمشان کنند که به آنها تسلیمشان کردند، کشتکاران جوانان را سوی قناتی که آنجا بود بردند و آنها را بکشتند ودرچاههای قنات افکندند وباز گشتند وچون عقل کشتکاران باز آمد از کار خویش ندامت آوردند و از آن‌هراسان شدند.

وچون مازیار بدانست که قوم چیزی‌ندارند که بدو بدهند کس‌بنزد کشتکاران بر گزیده فرستاد. ازهمانها که‌دویست‌وشصت جوان را کشته بودند و گفت: «خانه‌ها و حرمتهای ملکداران را به شما واگذاشتم مگر دختران‌زیبایشان که‌از آن شاه‌می‌شود.» به‌آنها‌گفت: «سوی محبس شوید ونخست همهٔ ملکداران را بکشید پس از آن‌منزلها وحرمتها راکه به شما بخشیده‌ام تصرف کنید.» اما آن قوم جرئت این کار نیاوردند وبترسیدند وحذر کردند، وآنچه را دستورشان داده بود نکردند.

گوید: یاران سرخاستان که بردیوار گماشته بودند هنگام شب با کشیکبانان حسن گفتگو می کردند- که‌تنها‌پهنای خندق در میانشان بود- چندان که با همدیگر مأنوس شدند وبا کشیکبانان سرخاستان اتفاق کردند که دیوار را به کشیکبانان حسن تسلیم کنند وتسلیم کردند. یاراز حسن‌پسر حسین بیخبرحسن وسرخاستان، از آن محل به اردوگاه سرخاستان وارد شدند. (دیگر)یاران حسن جمعی را دیدند که از دیوار درون می‌شدند و باآنهادرون شدند وچون کسان به همدیگر نگریستند بشوریدند.

این خبر به حسن‌بن‌حسین رسید که بنا کرد قوم را بانگ می زد ومنعشان می کرد ومی گفت: «ای‌قوم بیم‌دارم مانند قوم راوندان شوید.»

یاران قیس پسر رنجویه که از یاران حسن‌بن‌حسین بود، برفتند وپرچم را در اردوگاه سرخاستان به دیوار نصب کردند. خبربه سرخاستان رسید که عربان‌دیوار را شکستند و ناگهان به درون شدندواو جز گریختن اندیشه‌ای نداشت.

سرخاستان در حمام بود، بانگها را شنیدو بازیرپوش به‌گریز برون شد. حسن ابن‌حسین‌وقتی یاران خویش را باز نتوانست برد. گفت: «خدایا عصیان من کردند و اطاعت تو آوردندمحفوظشان دارو نصر تشان‌ده.»

یاران حسن همچنان قوم را دنبال می‌کردند تا به در حصار رسیدند و آنرا شکستند و کسان بی‌مانع درون شدند و برهرچه در اردو گاه بود تسلط‌یافتند، جمعی نیز به تعاقب رفتند.

از زرارةبن‌یوسف‌سگزی آورده‌اند که گوید: به تعاقب رفتم، در آن اثنا به جایی‌رسیدم برچپ راه، که ازگذردر آن بیمناك شدم، سپس با نیزه در آن دویدم‌و بی‌آنکه‌کسی را ببینم بانگ زدم: «وای تو کیستی؟» پیری تنومند آنجا بود که بانگ‌زد: «زینهار»[1]

گوید: بدوحمله بردم و بگرفتمش وبازوهایش را بستم، معلوم شد شهریار برادر ابوصالح سرخاستان سالار اردوگاه بود.

گوید: پس اورا به‌سردار خویش‌یعقوب‌بن‌منصور دادم. شب،میان‌ماو تعاقب حایل شد،کسان به اردوگاه باز گشتند، شهریار را به نزد حسن‌بن‌حسین بردند که گردنش را زد.

اما ابوصالح برفت تا به‌پنج فرسخی اردوی خویش رسید، وی بیمار بود واز تشنگی وهراس به محنت افتاد.دربیشه‌زاری‌که برراست راه بود فرود آمد و به‌دامنهٔ‌کوهی رفت واسب خویش را بست وبرپشت‌بیفتاد. یکی ازغلامانش بایکی از یارانش به نام جعفر پسر وندامید او را بدیدند. جعفر در او نظر کرد که خفته بود. سرخاستان‌گفت: «ای جعفر، جرعهٔ آبی،که ازتشنگی به محنت افتاده‌ام.»

گوید:گفتم: «ظرفی همراه ندارم که باآن‌از اینجاآب برگیرم.»

۱ــ کلمهٔ‌متن.

سرخاستان گفت: «سرجعبهٔ[1] مرا برگیرو با آن آبم ده.»

جعفر گوید: به طرف تنی چند از یارانم رفتم و به آنها گفتم: «این شیطان ما را به هلاکت داد. چرا به سبب وی به سلطان تقرب نجوییم و برای خویشتن امان نگیریم.»

به جعفر گفتند: «اورا چگونه به‌دست آریم؟»

گوید: جعفر آنها را بالای سر سرخاستان برد و گفت: «لختی مرا یاری کنید و من به وی می‌تازم.» سرخاستان به پشت افتاده بود. جعفر چوبی بزرگ برگرفت وخویشتن را بر او افکند که بر او تسلط یافتند و بازوهای وی‌را باچوب به هم بستند.

ابوصالح به‌آنها گفت: «صدهزار درم از من بگیرید و رهایم کنید که عربان چیزی به شما نمی‌دهند.»

گفتند: «بیار.»

گفت: «ترازویی بیارید.»

گفتند: «اینجا ترازو کجا توان یافت؟»

گفت: «اینجا ازکجا چیزی توان یافت که به شما بدهم، با من به منزل بیایید، پیمان وقرار می‌دهم که آنرا بدهم وبیشترتان دهم.»

اما اورا به‌سوی حسن‌بن‌حسین بردند. سواران حسن پیش روی آنها آمدند و به‌سرهاشان تازیانه زدندوسرخاستان را گرفتند، وآنها همه در اندیشهٔ جان‌های خویش بودند.

یاران حسن، ابوصالح را به نزد وی بردند وچون اورا پیش روی حسن بپا- داشتند، وی سرداران طبرستان چون محمدبن مغیرهٔ ازدی و عبدالله‌بن‌محمد قطقطی‌ضبی و فتح بن‌قراط ودیگران را خواست واز آنها پرسید: «این سرخاستان

۱- کلمهٔ متن.

است؟»

گفتند: «آری.»

به محمدبن‌مغیره گفت: «برخیز واورا به‌عوض پسرت وبرادرت‌بکش.»

محمد برخاست، به‌طرف وی رفت وبا شمشیر به اوضربت زد وشمشیرها بر اوافتاد و کشته شد.

سخن از خبر ابوشاس شاعر

ابوشاس شاعر، غطریف‌بن‌حسین، جوانی بود از مردم عراق، پرورده به خراسان، ادیب و فهیم. سرخاستان وی را ملازم خویشتن‌کرده بود که اخلاق‌و روشهای عربان را از او می‌آموخت. وقتی برسرخاستان چنان رخ دادکه داد، ابوشاس در اردوگاه وی بود و اسبان و بارهایی همراه داشت، گروهی ازبخاریان از یاران حسن براوهجوم بردند وهرچه راکه با وی بود به غارت‌بردندوچند زخم برداشت. ابوشاس با شتاب برفت وکوزه‌ای راکه با خویشتن داشت برگرفت و بردوش نهادوجامی به دست‌گرفت وبانگ زد:«آب‌در راه خدا.»ودرفرصتی‌ازغفلت قوم زخمدار از خیمه‌گاه خویش گریخت وپسری‌که از خیمه‌گاه عبداللهبن‌محمد قطقطی طبری می‌گذشت،او را بدید. عبدالله،دبیر حسن‌بن‌حسین بود. شاعر را شناختند، خادمان عبدالله اورا شناختند. کوزه‌ای به دوش داشت وآب می‌داد. وی را به خیمهٔ خویش بردند ویارشان را از حضور وی خبر دادندکه پیش وی برده شدکه اسبش داد وجامه پوشانید وحرمت به تمام‌کرد و وصف وی را باحسن ابن‌حسین‌بگفت وبدوگفت: «قصیده‌ای دربارهٔ امیر بگوی.»

ابوشاس‌گفت: «به خدا از هول،آنچه ازکتاب خدای‌در سینه‌ام‌بود محوشد چگونه شعر بدانم.»

حسن‌سرابوصالح، سرخاستان، را پیش عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد و همچنان در اردوگاه خویش ببود.

ازمحمدبن‌حفص آورده‌اندکه حیان‌بن‌جبله وابستهٔ عبدالله‌بن‌طاهر، باحسن‌بن‌حسین سوی طمیس آمده بود وبه قارن پسر شهریار نامه نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهدکردکه او را برکوهستان پدر وجدش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود و پسر برادر وی بود. مازیار وی را بابرادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سرداران معتمد واقربای خویش را به‌آنها پیوسته بود و چون حیان میل او را برانگیخت، قارن تعهدکردکه کوهستان و شهرساریه را تاحدگرگان تسلیم وی‌کند به‌شرط آنکه وقتی به‌تعهد خویش وفاکرد او را شاه کوهستان پدروجدش کنند.

گوید: حیان این را به‌عبدالله‌بن‌طاهر نوشت و عبدالله‌بن طاهر هرچه را خواسته بود به‌نوشته آورد و به‌حیان نوشت‌که بماند و واردکوهستان نشود وپیش نرود تاعملی ازقارن سرزندکه‌آن رانشان وفای وی توان دانست، مبادا از جانب وی خدعه‌ای باشد.

حیان این را به‌قارن نوشت، قارن عبدالله پسرقارن راکه برادر مازیار بود باهمه سرداران‌خویش‌به‌غذای‌خویش‌دعوت کردوچون بخوردند وسلاح‌فروگذاشتند وآرام‌گرفتند، یارانش تمام‌مسلح، آنها را درمیان‌گرفتندکه بازوهایشان را ببست و بنزد حیان‌بن‌جبله فرستادکه چون به‌نزد وی شدند به‌بندشان‌کرد. آنگاه حیان باجمع خویش برنشست و واردکوهستان قارن شد. خبر به‌مازیار رسید و ازاین غمین شد. کوهیاربرادرش بدوگفت: «بیست هزارازمسلمانان، ازکفاش وخیاط درحبس تواند، اما خلل از ایمنی‌گاه و مردم خاندان و خویشاوندانت آید، با اینان‌که به‌نزد تو به محبسند چه‌میکنی؟»

گوید: پس مازیاربگفت تا همه‌کسانی راکه درحبس وی بودندرهاکنند.

آنگاه ابـراهیم،پسرمهران سالار نگهبانان خویش را پیش خواند بـاعلی پسرربن‌ـ نصرانـی،دبیرخویش و شاذان پسرفضل عامل خراج خویش و یحیی پسرروزبهار جهبذ، کـه از مـردم دشت بود و به‌نزد وی بود به‌آنها گفت: «حرمتها و منزلهـا و املاك شما بدشت است وعربان واردآن شده‌اند، نمی‌خواهم شما را بشئامت‌اندازم به‌منزلهای خویش روید و برای خویشتن امان‌بگیرید.» آنگاه چیزشان داد و اجازه رفتنشان داد که سوی‌منزلهای‌خویش رفتند و برای خویشتن امان‌گرفتند.

وقتی مردم ساریه از دستگیر شدن سرخاستان وغـارت اردو گاه‌وی و ورود حیان‌بن‌جبله به‌کوهستان شروین خبر یافتند به‌کسی که درساریه عامل مازیار بود، به نام مهربستانی پسرشهریز، تاختند که ازآنهاگریخت وجان خویش را بدربرد. مردم در زندان راگشودند و هر که راآنجا بود برون‌آوردند. حیان ازپی این رخداد بـه ساریه رسید. کـوهیار برادر مازیـار از ورود حیان به‌ساری خبر یافت و محمدبن‌ـ موسی راکه عامل طبرستان بوده بود از محبس خویش رهاکرد و او را بـراستری نشانید که زین داشت و سوی حیان فرستادکه بـرای وی امان بگیرد و کـوهستان پدروجدش را ازآن وی‌کند، به‌شرط‌آنکه مازیـار را تسلیم حیان‌کند و این را بـه ضمانت محمدبن موسی و احمدبن صقیر مؤکد می‌کرد.

وقتی محمدبن موسی به‌نزدحیان رسید و پیام‌کوهیار را بـاوی بگفت، حیان گفت: «این‌کیست؟» مقصودش احمد بود.

گفت: «پیرولایت است‌که خلیفگان و امیرعبدالله‌بن طاهر او رامی‌شناسند.»

حیان‌کس پیش احمد فرستادکه بیامد، بدودستور دادکه بـا محمدبن موسی سوی‌پادگان خرماباذ[1] رود. احمد پسری داشت به نام اسحاق‌که از مازیارگـریخته بود، روزها به‌جنگل‌هاپناه‌می‌برد وهنگام شب به‌ملکی می‌رفت به‌نام ساراشریان‌که بر راه قدح اسپهبد بودکه قصر مازیارآنجا بود.

۱ــ املای متن چنین است، ظاهرآخرم‌آباذ.

اسحاق گوید: در آن ملك بودم گروهی از یاران مازیار برمن گذشتند اسبانی همراه داشتند که یدك بود باچیزهای دیگر.

گوید: من بریکی از اسبان که دورگه‌ای درشت پیکر بود جستم و برهنه بر آن نشستم، اسب را به‌شهر ساریه بردم و به‌پدرم دادم. وقتی احمد می‌خواست سوی خرماباذ رود بر آن اسب نشست، حیان آنرا بدیدو پسندید. آنگاه حیان به لوزگان نگریست که ازیاران قارن بود و گفت: «این پیررا براسبی دیدم نجیب که همانند آن کمتر دیده‌ام. لوزگان بدو گفت: «این اسب از آن مازیار بوده.»

حیان کس بنزد احمد فرستاد و از اوخواست اسب را به‌نزد وی فرستد که در آن بنگرد.

احمد اسب را بنزد وی فرستاد وچون به‌دقت در آن نگریست و آنرا تفتیش[1] کرد دستان آن راآسیب‌دیده یافت و بدان بی‌رغبت شد وآن را به‌لوزگان داد و به فرستادهٔ احمد گفت: «این ازآن مازیار است ومال مازیار ازآن امیرمؤمنان‌است.»

فرستاده‌بازگشت و به‌احمدخبر داد که‌به‌سبب آن‌برلوزگان خشم آوردآنگاه احمد کس فرستاد و او را دشنام داد.

لوزگان گفت: «مرا دراین کارگناهی نیست.» واسب را به‌احمدپس‌داد، بایك یابو و یك اسب شهاری. احمد به‌فرستادهٔ خویش گفت که هر دو را به‌وی‌پس‌داد.

گوید: احمدازرفتاری که‌حیان‌باوی کرده‌بود خشمگین شد و گفت: «این‌جولا کس به‌نزد پیری همانند من می‌فرستد و باوی چنان می‌کند که کرد.» و به کوهیار نوشت: «وای تو، چرا در کار خویش به‌غلط[2] افتاده‌ای، کسی همانند حسن‌بن‌حسین عموی امیرعبدالله رارها می‌کنی و به‌امان این بردهٔ جولا می‌روی، برادر خویش را تسلیم می‌کنی و منزلت خویش را فرو می‌بری و حسن‌بن‌حسین راکینه توز خویش می‌کنی که وی را رها کرده‌ای و به‌یکی از بندگان خویش پرداخته‌ای.»

۱ــ کلمهٔ متن: فتشه. ۲ــ کلمهٔ‌متن.

کوهیاربدو نوشت:«در آغاز کاربه‌غلط افتادم، بااین‌مرد وعده نهاده‌ام که پس‌فردا به‌نزد وی شوم، بیم دارم که اگر تخلف کنم مخالف من شود وبامن‌نبرد کند و خانه‌هایم‌را با اموالم‌به‌غارت دهد. اگر باوی‌نبرد کنم واز یارانش‌بکشم و خونها در میانمان روان شود دشمنی افتد و این کار که طالب آنم باطل شود.»

احمد بدونوشت: «وقتی روز وعده رسید یکی از مـردم خاندان خویش را بنزد وی‌فرست و به‌او بنویس که بیماری‌ای به‌تورسیده که از حرکت بازت‌داشته و سه‌روز معالجه می‌کنی که اگربهی نیافتی درمحملی پیش وی می‌روی، ما وادارش میکنیم که این‌را بپذیرد ووقت بگذرد.»

احمدبن‌صقیرومحمدبن‌موسی که‌به‌حسن‌بن‌حسین‌نامه‌نوشتند. (وی‌دراردوگاه خویش به‌طمیس درانتظار دستور عبدالله‌بن‌طاهربود و جواب نامهٔ خویش دربـارهٔ کشته شدن سر خاستان و فتح‌طمیس) بدو نوشتند: «برنشین و به‌نزد مابیاکه مازیار و کوهستان را تسلیم‌تو کنیم وگرنه‌از دست‌تومی‌رود. توقف‌میار.»

نامه‌را همراه شاذان دبیر، پسر فضل، فرستادند ودستور دادند که دررهسپردن شتاب کند. وقتی نامه به‌حسن رسید همانـدم بـرنشست و سه‌روز راه را همان شب سپرد تا به‌ساریه‌رسید. همینکه صبح شد سوی خرماباذ رفت. آنـروز، روزوعـدهٔ کوهیار بود. حیان صدای طبلهای حسن را شنید و دریك فرسخی به‌اورسید. حسن بدوگفت: «اینجاچه‌می کنی؟ وچرابدینجاپرداخته‌ای؟کوهستان شروین راگشوده‌ای وآنرا رهاکرده‌ای و اینجاآمده‌ای چه‌اطمینان داری که رای قوم دیگر شود و با تو خیانت کنند و هرچه کرده‌ای درهم شکنند. به‌کوهستان بازگرد و پادگانهای خویش را در اطراف بنه و مراقب قوم باش که اگر آهنگ خیانت کردند ممکنشان‌نشود.»

حیان گفت: «درکار بازگشتم می‌خواهم بنه‌هایم را بار کنم وبه‌مردانم دستور حرکت‌دهم.»

حسن بدوگفت: «توبرو، من بنه‌هایت را و مـردانت را از پی تو می‌فـرستم

امشب را در شهر ساریه بسر بر تا به‌تو برسند. آنگاه فردا صبحگاه حرکت کن.»

حیان چنان که حسن دستور داده بود هماندم سوی ساریه حرکت کرد. آنگاه نامهٔ عبدالله‌بن‌طاهر بدو رسید که لبوره را اردوگاه کند. لبوره از کوهستان وندا هرمز بود و استوارترین جای کوهستان بود و بیشتر مال مازیار آنجا بود. عبدالله بدو دستور داده بود که قارن را از آنچه دربارهٔ آن کوهستان و آن اموال می‌خواهد کرد بازندارد. قارن اموالی را که مازیار آنجا داشت ببرد و نیز ذخایر مازیار را که در اسپاندره بود با آنچه سرخاستان در قدح سلطان داشت ببرد و این همه را به‌تصرف آورد و همهٔ آنچه که به‌سبب آن اسب در خاطر حیان افتاده بود ازمیان رفت.

پس از آن حیان‌بن‌جبله درگذشت و عبدالله به‌جای او محمدبن‌حسین را به سالاری یاران خویش فرستاد وبدو دستور داد که دست قارن را درهرچه می‌خواهد بازگذارد.

حسن‌بن‌حسین سوی خرماباذ رفت. محمدبن موسی واحمدبن‌صقیر بنزد وی رفتند و نهانی با او گفتگو کردند که برای آنها پاداش خیر مسئلت کرد و به کوهیار نوشت که به‌خرماباذ رفت و بنزد حسن رفت که باوی نیکی کرد و حرمت کرد و هر چه راکه خواست پذیرفت و روزی را وعده نهاد آنگاه وی را پس فرستاد.

کوهیار پیش مازیار رفت و بدوخبر داد که برایش امان گرفته و آنرا مؤکد کرده است.

و چنان بود که حسن پسر قارن از جانب محمدبن‌ابراهیم به کوهیار نامه نوشته بود و از جانب امیرمؤمنان خواستنیها را تعهدکرده بود، کوهیار بدو پاسخ داد و آنچه را برای دیگران تعهد کرده بود برای وی نیز تعهد کرد و این همه برای آن بود که از نبرد بازشان دارد وسوی او متمایل شد. پس از آن محمدبن‌ابراهیم ازشهر آمل برنشست و خبر به‌حسن‌بن‌حسین رسید.

از ابراهیم پسر مهران آورده‌اند که وی به‌نزد ابوالسعدی به‌گفتگو بوده بود،

وقتی نیمروز نزدیك شد به‌آهنگ منزل خویش برون شد، راه وی از در خیمه‌گاه حسن بود.

گوید: وقتی مقابل خیمه‌گاه وی رسیدم حسن را دیدم که تنها برنشسته بود و جز سه‌غلام ترکش کسی همراه وی نبود.

گوید: خویشتن را در میانه انداختم و بدوسلام گفتم.

گفت:«برنشین.» و چون برنشستم گفت: «راه آرم کجاست؟»

گفتم: «ازاین‌دره.»

گفت: «پیش روی من برو.»

گوید: برفتم تابه تنگه‌ای رسیدم به‌دو میلی آرم.

گوید: هراسان شدم و گفتم: «خدای امیر راقرین صلاح بدارد، این، جایی هول انگیز است که هزار سوار کمتر ازآن عبورنمی‌کند. رای من این است که باز گردی ودرون نشوی.»

گوید: به‌من بانگ زدکه برو، که برفتم و عقلم آشفته بود. در راه خویش هیچکس‌را ندیدیم تا به‌آرم رسیدیم. آنگاه به‌من گفت: «راه هرمزدآباذ کجاست؟»

گفتم: «براین کوه است و در این نعل.»

گفت: «به‌طرف آن‌رهسپارشو.»

گفتم: «خدای امیررا عزیز بدارد، خدارا، دربارۀجان خویش وجان ما و این مخلوق که باتواند رعایت کن.»

گوید: به‌من‌بانگ زد:«برو،ای‌پسرزن بوگندو.»

گوید: گفتمش:«خدایت عزیز بدارد توگردنم را بزن‌که این را خوشتر دارم از اینکه‌مازیارم بکشد، یا امیرعبدالله گناه برمن‌نهد.»

گوید: بامن تندی‌کرد چندان که پنداشتم عقوبتم خواهدکرد، روان شدم اما دلم به‌جای نبود،باخویشتن‌گفتم: «همیندم همگیمان رامی گیرند و مرا به‌نزد مازیار

می‌دارند که سرزنشم می کند و می گوید: به رهنمایی برضد من آمده‌ای؟ براینحال بودیم و با زرد شدن خورشید به هرمزدآباذ رسیدیم به من گفت: «دراینجا زندان مسلمانان کجا بود؟»

گفتم: «در این محل.»

گوید: پس پیاده شد، ما روزه‌داربودیم، سواران پاره‌پاره به ما می‌رسیدند از آنرو که بیخبر کسان برنشسته بود ووقتی رفته بود دانسته بودند.

گوید: پس حسن، یعقوب بن منصور را پیش خواند وبدو گفت: «ای ابوطلحه می‌خواهم به طالقانیه شوی و سپاه ابوعبدالله محمد بن ابراهیم را دوساعت یا سه ساعت یا بیشتر، چندان که توانی با حیله های خویش مشغول داری.»

گوید: میان وی و طالقانیه دو یا سه فرسنگ بود.

ابراهیم گوید: هنگامی که روبه‌روی حسین ایستاده بودیم، قیس بن زنجویه را پیش خواند وگفت: «به تنگهٔ لبوره روکه تا اینجا کمتر از یك فرسخ است و با یاران خویش برتنگه موضع بگیر.»

گوید: وقتی نماز مغرب را بکردیم و شب درآمد سوارانی را دیدم که شمع پیش رویشان می‌سوخت و از راه لبوره می‌آمدند، به من گفت: «ای ابراهیم، راه لبوره کجاست؟»

گفتم: «سواران و شعله‌هایی می‌بینم که از آن راه می‌آیند.»

گوید: من حیرت زده بودم ونمی‌دانستم در چه کاریم تا شعله ها نزدیك ما شد. نظر کردم مازیار بود با کوهیار. بی‌درنگ پیاده شدند. مازیار پیش آمد و به حسن سلام امارت گفت، اما جوابش نداد و به طاهربن‌ابراهیم اوس بلخی گفت: «ببریدش پیش خودتان.»

از برادرم ومیدوار پسر خواست گیلان آورده‌اند که آن‌شب وی باچند کس دیگر بنزد کوهیار رفتند و گفتند: «از خدای بترس که تو جانشین سروران مایی.

به من اجازه بده همه این عربان‌را درچهار دیواری بدارم که این سپاهیان حیرت‌ـ زده‌اند وگرسنه وراهی‌برای فرار ندارند که‌این‌حرمت به روزگاران برای توبماند . به آنچه عربان می‌دهندت اعتماد مکن که آنها را وفا نیست.»

کوهیار گفت : «نکنید.»معلوم شد که کوهیار عربان را برضد ما مرتب کرده و مازیار و مردم خاندان وی را به حسن تسلیم‌کرده تا در کار شاهی تنها باشد وکسی نباشد که با وی منازعه و مخالفت کند.

وقتی سحر آمد ، حسن مازیاررا همراه طاهربن ابراهیم و اوس بلخی‌سوی خرماباذ فرستاد و دستورشان داد که وی را از شهر ساریه گذر دهند .آنگاه حسن برنشست و از راه دره بابك سوی کانیه روان شد که به محمد بن ابراهیم رسد وقتی به هم رسیدند محمد می‌خواست سوی هرمزدآباذ شودبرای گرفتن مازیار . حسن بدو گفت : «ای ابوعبدالله آهنگ کجا داری؟»

گفت :«آهنگ مازیار دارم.»

گفت : «مازیار در ساریه است پیش من شد ووی را آنجافرستادم.»

محمد بن ابراهیم حیرت‌زده بماند وچنان بود که کوهیار می‌خواسته بود به حسن خیانت آرد و مازیار را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند. اما حسن در این باب پیشدستی کرد و کوهیار وقتی در دل‌کوهستان با وی روبه‌رو شد از نبرد وی بیمناك شد . احمد بن صقیر به‌کوهیار نوشت : « مصلحت ترا نمی‌بینم که‌باعبدالله ابن‌طاهر اختلاف و دشمنی کنی خبر ترا با تعهدی که کرده‌ای برای‌وی نوشته‌اند دو دل‌مباش.» از اینرو بیم کرد و مازیار را به حسن‌تسلیم کرد.

پس از آن حسن بن‌حسین و محمدبن‌ابراهیم به هرمزدآباذ رفتند و درقصر مازیار را که آنجا بود بسوزانیدند و مال وی را غارت کردند. آنگاه به‌اردوگاه حسن رفتند به خرماباذ و کس از پی برادران مازیار فرستادند که آنجا درخانهٔ مازیار بداشته شدند و کسان برآنها گماشتند . آنگاه حسن سوی شهر ساریه

رفت وآنجا ببود. مازیار را نزدیك خیمهٔ حسن بداشتند . حسن کس به نزد محمد ابن موسی فرستاد ودر بارهٔ قیدی که مازیار بر او نهاده بود از وی پرسش کرد . محمد قید را برای حسن فرستاد که مازیار را با آن مقید کرد .

محمد بن ابراهیم به شهر ساریه به‌نزد حسن رفت که دربارهٔ مال مازیار و مردم خاندانش با وی سخن کند ، این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و در انتظار دستور وی بماندند ، نامهٔ عبدالله به نزد حسن آمد که مازیار و برادران و مردم خاندانش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند که آنها را به نزد امیرمؤمنان معتصم ببرد . در نامهٔ عبدالله به اموال کسان مازیار اشارتی نرفته بود . به حسن دستور می‌داد که همه اموال وی را مصادره کند و به تصرف آرد .

حسن کس فرستاد و مازیار را احضار کرد و دربارهٔ اموالش از او پرسش کرد . گفت که مالش به نزد گروهی است که نامشان برد و ده کس از سران و پارسایان مردم‌ساریه‌بودند. کوهیاررا احضارکرد ومکتوبی نوشت ووصول‌مالهایی را که مازیار گفته بود به نزدخزانه داران و گنجینه‌داران اوست به عهدهٔ وی نهاد ، کوهیار آن را تعهد کرد و برخویشتن شاهد گرفت .

آنگاه حسن شاهدانی را که حاضر کرده بود بگفت تا بنزد مازیار شوندو بر او شاهد شوند .

از یکی از شاهدان آورده‌اند که گوید : وقتی به نزد مازیار رفتیم بیم‌کردم که احمد بن صقیر وی را باسخن آزرده کند ، بدو گفتم : « خوش دارم ازاودست بداری و آنچه را به اشاره گفتی یاد نکنی.» در این هنگام احمد خاموش ماند . مازیار گفت: «شاهد باشید که‌آنچه از اموالم برداشته‌ام وهمراه دارم‌نود وششهزار دینار است و هفده پاره زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ وهشت بارسبدهای‌پوست گرفته که درآن‌اقسام‌جامه‌است وتاجی وشمشیری‌از طلا و گوهر وخنجری ازطلای گوهرنشان و جعبه‌ای بزرگ پراز گوهر (وآن را پیش روی ما نهاد) و این را به

محمدبن‌صباح (وی خزانه‌دار عبدالله‌بن‌طاهر ومأمور خبراردوگاه بود) وبه‌کوهیار تسلیم کردم.»

گوید: آنگاه به نزد حسن‌بن‌حسین‌رفتیم که‌گفت: «براین مرد شاهدشدید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «من این ترتیب را برای‌خویشتن برگزیدم وخواستم دانسته‌شود که‌به نظرمن اندك وناچیز است.»

ازعلی‌پسرربن‌نصرانی دبیرآورده‌اند که خرید گوهرهای آن‌جعبه برای‌مازیار وجد وی‌وشروین‌وشهریار هیجده‌هزار هزار درم تمام شده بود. مازیار این همه را پیش حسن‌بن‌حسین‌آورده بود تا بگوید که با امان به نزد وی‌آمده واورا به‌جان و مال وفرزندان ایمنی داده و کوهستان پدرش را به اوداده، اما حسن‌بن‌حسین ازاین خودداری کرد وازآن چشم پوشید که از همهٔ‌کسان درگرفتن درم‌یادینار خوددارتر بود.

وچون صبح شد حسن، مازیار را همراه طاهربن‌ابراهیم وعلی‌بن‌ابراهیم حربی‌روانه کرد.

سپس نامهٔ عبدالله‌بن‌طاهر رسید که وی را همراه یعقوب‌بن‌منصور بفرستند، مازیار را سه منزل برده بودند. حسن‌کس فرستاد و اورا پس‌آورد و بایعقوب‌بن منصور روانه کرد.

آنگاه‌حسن‌بن‌حسین به‌کوهیار برادر مازیار دستور داد اموالی را که تعهد کرده بود بیارد، چند استراز اردوگاه بدو داد و دستور داد سپاهی[1] همراه وی بفرستند.

کوهیارنپذیرفت وگفت: «به‌آنها نیاز ندارم.» وی‌وغلامانش با استران‌برفتند

۱ــ ازخلال این تفصیل دقیق وجالب این نکته را نیز می‌توان دریافت که سپاه، به تعبیرآنزمان وبه‌تعبیرطبری‌احیاناً یك دسته وچیزی همانندآن‌بوده است.(م)

وچون وارد کوهستان شد وخزینه‌ها را بگشود ومالها را برون‌آورد و مرتب‌کرد که بارکند، مملوکان مازیار از مردم دیلم، کـه هزارودویست‌کس بودند براو تاختند وگفتند: «با صاحب ما خیانت‌آوردی و اورا تسلیم عربان‌کردی، اکنون‌آمده‌ای که مالهایش را ببری.» پس اورا بگرفتند وبندآهنین نهادند وچون شب در آمد او را بکشتند وآن مالها را واستران را به‌غارت بردند.

وقتی خبر به حسن رسید، سپاهی سوی قاتلان‌کوهیار فـرستاد، قارن نیـز سپاهی از جانب خویش فرستاد که آنها را بگیرند. فرستادهٔ قارن، تعدادی از آنـها راگرفت که یکی از عموزادگان مازیار به نام شهریار پسر مصمغان از آن جمله بود که سرغلامان ومحرکشان بوده بود. قارن اورا به نزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد که چون به قومس رسید بمرد.

جمع این دیلمیان را در دامنه و در جنگل یافتند کـه آهنـگ دیلم داشتـند، محمدبن‌ابراهیم را از محلشان خبر دادند که از جانب خویش طبریان‌و دیگران را فرستاد که به‌آنها رسیدند وراهشان را بگرفتند ودستگیرشان‌کردند که آنها را همراه علی‌بن‌ابراهیم به شهرساریه فرستاد.

و رودمحمدبن‌ابراهیم، به وقتی که‌آمده بود، از شلنبه بود از راه روذبار به رویان.

به قولی، تباهی کار مازیار و هلاکت وی از طرف یکی از عموزادگان وی بود به نام...[1] که همه‌کوهستان طبرستان را به دست داشت و دشت به دست مازیار بود واین درمیان‌آنها همانند تقسیم موروث‌بود.

از محمدبن‌حفص‌طبری‌آورده‌اند که کوهستان طبرستان سه تاست: کوهستان ونداهرمز درمیان‌کوهستان طبرستان. دوم کوهستان برادرش ونداسنجـان پسرانداد پسر قارن. سوم‌کوهستان شروین پسرخاب پسرباب.

---

۱ ــ متن افتاده‌دارد.

وقتی کارمازیار قوت‌گرفته بود کس پیش این‌عموزاده خویش و به‌قولی برادرش کوهیار فرستاد واورا ملازم در خویش‌کرد و ولایتداری از جانب خویش به‌کوهستان‌گماشت به نام دری. وقتی مازیار را برای نبرد عبدالله‌بن‌طاهر به مردان نیاز افتاد، عموزاده یا برادر خویش‌کوهیار را پیش خواند وگفت: « توکوهستان خویش را ازدیگری نیکترمی‌شناسی.»وکار افشین ونامه‌هایی راکه بدو نوشته بود براو آشکارکرد وگفت: «به طرف کوهستان‌شووکوهستان را برای من‌محفوظ‌دار.» آنگاه مازیار به دری نوشت ودستورش دادکه پیش وی‌رود و چون برفت سپاهیان بدوپیوست واورا مقابل عبدالله‌بن‌طاهرفرستاد وپنداشت به وسیلهٔ‌پسرعموی‌خویش یا برادرش کوهیارکارکوهستان را استوارکرده است، زیرا گمان نداشت ازجانب کوهستان خللی پدیدآیدکه درآنجا برای سپاهها ونبرد راه نبود، از بس تنگه و درخت‌که درآن بود. جاهایی را نیزکه مایهٔ خطر بود به وسیلهٔ‌دری ویارانش‌محکم کرد ومردان جنگی ومردم اردوگاه خویش را بدوپیوست.

عبدالله‌بن‌طاهر عموی خویش حسن‌بن‌حسین را با سپاهی انبوه از مردم خراسان سوی مازیار فرستاد. معتصم نیز محمدبن‌ابراهیم‌را روانه‌کرد. یك مأمور خبررا نیز همراه‌وی فرستاد به نام یعقوب‌پسر ابراهیم پوشنگی وابستهٔ هادی‌معروف به قوصره‌که اخبارسپاه را بنویسد.

محمدبن‌ابراهیم بنزد حسن‌بن‌حسین رسید و سپاهها به طرف مازیار پیشروی آغاز کردند تا بدونزدیك شدند. مازیار تردید نداشت‌که محلی را که ازآنجا به کوهستان‌می‌رسند استوارکرده است. مازیار در شهر خویش باگروهی اندك بود. عموزادهٔ مازیار به سبب رفتاری‌که مازیار با وی‌کرده بود و او را ازکوهستانش دورکرده بودکینهٔ اورا به دل داشت، از اینرو به‌حسن‌بن‌حسین نامه نوشت و هرچه راکه در سپاهها بود واینکه افشین به مازیار نامه نوشته بدوخبر داد. حسن‌نامهٔ عموزاده مازیار رابنزد عبدالله‌بن‌طاهرفرستاد وعبدالله‌آنرا همراه مردی‌به‌نزدمعتصم

فرستاد.

آنگاه عبدالله وحسن‌بن‌حسین به‌عموزادهٔ مازیار و به قولی کوهیار نامه نوشتند و آنچه را می‌خواست برای وی تعهد کردند. وچنان بود که عموزادهٔ‌مازیار به عبدالله‌بن‌طاهر خبر داده بود که کوهستانی که اکنون در آن است، پیش از مازیار از آن او و پدرش ونیاکانش بوده و وقتی مازیار از جانب‌فضل‌بن‌سهل به‌ولایتداری طبرستان گماشته شد،آن‌کوهستان را از دست وی گرفت و او را ملازم در خویش کرد و تحقیر کرد.

پس به نزد عبدالله‌بن‌طاهر برای عموزادهٔ مازیار شرط‌شد که اگر اوبه‌مازیار تاخت ودربارهٔ اوتدبیر کرد، کوهستان چنانکه بوده بود به تصرف وی‌آید و دربارهٔ آن متعرض وی نشوند وبا وی نبرد نکنند. عموزادهٔ مازیار به این رضا داد.عبدالله ابن‌طاهر دراین باب نامه‌ای برای وی نوشت وآنرا مؤکد کرد. عموزادهٔ مازیار با حسن‌بن‌حسین ومردانشان وعده نهاد که آنها را وارد کوهستان کند.

وقتی‌هنگام وعده رسید عبدالله‌بن‌طاهر به حسن‌بن‌حسین دستور داد که برای مقابله با دری پیشروی کند ودر دل شب سپاهی انبوه به سالاری یکی از سرداران خویش روانه کرد که در کوهستان به عموزادهٔ مازیار رسیدند واو کوهستان را به آنها تسلیم کرد وبدرون آنشان برد.

دری با سپاهی که مقابل وی بود پیکار کرد. مازیار که در قصر خویش بود ناگهان متوجه شد که پیادگان وسواران بردر قصرش توقف کرده‌اند ودری‌باسپاه دیگر پیکار می‌کند. پس‌مازیار را محاصره کردند و وی راواداشتند که به حکم امیرمؤمنان معتصم تسلیم شود.

عمروبن‌سعیدطبری گوید: مازیار به شکار مشغول بود، سواران درشکارگاه بدورسیدند که اسیرشد، به زور وارد قصر وی شدند وهرچه را درآن بودگرفتند. حسن‌بن‌حسین،مازیار رابرد، دری با سپاهی که مقابل وی بود نبرد می‌کرد، وی

از دستگیری مازیار بیخبر بود، ناگهان متوجه شد که سپاه عبدالله‌بن‌طاهر پشت‌سر او است. سپاهیان وی پراکنده شدند و اوهزیمت شد و برفت که‌می‌خواست وارد ولایت دیلم شود، یاران وی‌کشته شدند. حریفان به تعقیب وی رفتند و بدو رسیدند که با تنی چند از یاران خویش بود، که بازگشت وبا آنها به نبرد پرداخت وکشته شد، سرش را برگرفتند وبنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستادند، مازیارنیز به دست وی افتاد، عبدالله‌بن‌طاهر بدو وعده داد که اگر نامه‌های افشین را به وی بنماید از امیرمؤمنان بخواهد که از اودرگذرد. عبدالله بدوگفت که می‌داند که نامه‌ها به نزد اوست.

مازیار بدین اقرار کرد، نامه‌ها را جستند ویافتند که چندنامه بود. عبدالله‌بن‌طاهر نامه‌ها راگرفت وبا مازیار بنزد اسحاق‌بن‌ابراهیم فرستاد ودستورش دادکه‌نه نامه‌ها ونه مازیار را از دست ندهد، مگر به دست امیرمؤمنان که دربارهٔنامه‌ها و مازیارحیله‌نکنند. اسحاق‌چنین کرد وآن رابادست‌خویش‌به‌دست‌امیرمؤمنان‌رسانید. معتصم از مازیار دربارهٔنامه‌هاپرسش کردکه‌بدان مقرنشد، بگفت تا مازیار را تازیانه زدند چندان‌که جان داد وپهلوی بابك‌آویخته شد.

وچنان بودکه مأمون به مازیار می‌نوشته بود: «از عبدالله مأمون به‌گیل‌گیلان، اسپهبد اسپهبدان، بشوار خرشاد محمد، پسر قارن وابستهٔ امیرمؤمنان.»

گویند: آغاز سستی‌کار دری ازآنجا بودکه ازآن پس‌که مازیار سپاه رابدو پیوست، وقتی شنیدکه سپاه محمدبن ابراهیم به دنباوندفرودآمده برادر خویش بزرجشنس را روانه‌کرد ومحمد و جعفر پسران رستم‌کلاری را باکسانی از مردم مرز ومردم رویان بدوپیوست ودستورشان دادکه برای جلوگیری ازآن سپاه‌به مرز رویان و ری‌شوند.

وچنان بودکه حسن‌بن‌قارن به محمد وجعفر پسران رستم‌که از یاران دری بودند نامه نوشته بود ومیلشان را برانگیخته بود. وقتی سپاه دری‌باسپاه محمد بن‌

ابراهیم تلاقی کرد پسران رستم و مردم دو مرز و مردم رویان برضد بـزرجشنس برادر دری برخاستند و او را اسیر گرفتند وبا محمد بن‌ابراهیم شدند، برمقدمهٔوی. دری باکسانش در قصرخویش بود درمحلی به‌نام مـرو و چون ازخیانت محمد و جعفر پسران رستم و پیروی کردن مردم دومرز ورویان ازآنها و اسیرشدن برادرش بزرجشنس‌خبر یافت، ازاین‌بابت سخت غمین شد. یارانش سستی گرفتند وبه‌اندیشهٔ جانهای خویش افتادند وبیشترشان پراکنده شدند که‌امان می‌خواستند وبرای‌خویش تدبیر می‌کردند.

دری ازپی دیلمیان فرستاد که به‌اندازهٔ چهارهزار کس ازآنها به‌در وی‌شدنـد که میشان را برانگیخت وآرزومندشان کـرد و چیزشان داد. آنگاه برنشست و بـا خویشتن مال برداشت و برفت، گویی می‌خواست بـرادر خویش را نجات دهد و بامحمدبن‌ابراهیم‌پیکار کند، اما آهنگ آن داشت که بنزد دیلمان شود و ازآنها برضد محمدابن ابراهیم کمك جوید. محمدبن ابراهیم با سپاه خویش سوی وی رفت و میانشان‌پیکاری سخت بود.

وقتی دری برفت مراقبان زندان گریزان شدند و زندانیان بندهای خویش را شکستند و به‌فرار برون شدند و هرکس به‌شهر خویش پیوست. برون شدن‌آن‌گروه از مردم ساریه که‌درزندان مازیار بوده بودند و اینان که درزندان دری بودند بـه‌یك روز اتفاق افتاد، و این، به‌گفتهٔ محمدبن‌حفص بدماه شعبان بود، سیزده روز رفته از آن ماه به‌سال دویست وبیست وپنجم. اما دیگری‌گوید که‌این به‌سال‌دویست وبیست و چهارم بود.

ازداودبن‌قحذم آورده‌اند که‌گوید: در آنوقت که دری‌ومحمدبن ابراهیم بـر کنار دریا، مابین‌کوه و جنگل و دریا به‌هم رسیدند ــ و دریا و جنگل به‌دیلم پیوسته بود ــ دری که مردی شجاع و دلیر بود بـه‌خویشتن بـه‌یاران محمد هجوم می‌برد تاپسشان می‌راند. سپس حمله می‌برد و هزیمت نمی‌شد، که می‌خواست وارد جنگل

شود. یکی ازیاران محمدبن‌ابراهیم به‌نام فند پسرجاجبه بدو حمله برد و اسیرش کرد و بازپس برد، سپاهیان یارانش را تعقیب کردند و هرچه اثاث و مال و اسب باوی بود بگرفتند. محمدبن ابراهیم‌دستورداد بزرجشنس برادردری‌رابکشند. دری را پیش خواندند. دست خویش را دراز کرد که ازمرفق قطع شد، پایش‌را دراز کردند که از ران‌قطع شد، و نیز دست دیگر و پای دیگر. پس دری برته‌خویش نشست و سخن نکرد و اضطراب نیاورد محمد دستور داد گردنش را بزنند. محمدبن‌ابراهیم به‌یاران دری ظفر یافت و آنها را دربند ببرد.

در این سال جعفربن‌دینارولایتدار یمن شد.

و هم در این سال حسن، پسرافشین، اترنجه دختراشناس را به‌زنی گرفت و در قصرمعتصم، عمری، باوی زفاف کرد. درماه جمادی‌الاخر. بیشتر مردم سامرا در عروسی وی حضور یافتند. به‌من گفتند که عامه را از یك تغار[1] نقره بوی خوش می‌مالیدند و معتصم به‌خویشتن حاضران را تفقد می‌کرد.

دراین سال عبدالله ورثانی درورثان به‌مقاومت برخاست.

در همین‌سال منکجوراشروسنی خویشاوند افشین‌درآذربایجان مخالفت آورد.

سخن از اینکه چرا منکجور اشروسنی‌درآذربایجان‌مخالفت آورد؟

گویند: وقتی افشین ازکار بابك فراغت یافت و از جبال بازگشت، این منکجور را بر آذربایجان گماشت که جزو عمل افشین بود و به‌دست‌وی‌بود. منکجور در شهر بابك دریکی ازمنزلهای وی، مالی گزاف به‌دست‌آورد و آنرا برای خویش نگهداشت که‌نه‌افشین و نه‌معتصم را از آن واقف نکرد. متصدی‌برید‌آذربایجان مردی

---

۱ ــ کلمهٔ متن.

بود شیعه بنام‌عبدالله پسر عبدالرحمان که به‌معتصم نوشت و این را به‌او خبر داد، منکجور نیز نوشت و این را دروغ شمرد. میان منکجور و عبدالله‌بن‌عبدالرحمان گفتگو افتاد چندان که منکجور آهنگ کشتن عبدالله‌بن‌عبدالرحمان کرد وعبدالله از مردم اردبیل کمك خواست که وی را از آنچه منکجور دربارهٔ وی می‌خواست کرد، حفظ کردند و منکجور با آنها نبرد کرد.

این خبر به‌معتصم رسید و به‌افشین دستور داد یکی را بفرستد که منکجور را معزول کند. افشین یکی از سرداران معتبر سپاه خویش را فرستاد و چون منکجور از این خبر یافت خلع کرد واوباش‌را بنزد خویش فراهم آورد و از اردبیل برون شد که‌این‌سردار او را بدید و باوی نبرد کرد.

منکجور هزیمت شد و سوی یکی از قلعه‌های آذربایجان شد که بابك آن را ویران کرده‌بود. قلعه‌ای‌بوده بود استوار بر کوهی دست نیافتنی، که آن‌را بنیان کرد و مرمت کرد ودر آن‌حصاری شدو بیشتر ازیکماه‌در آنجا بماند. یاران منکجور که‌با اودر قلعه‌بودندبراو تاختندو تسلیمش کردند و به سرداری دادند که باوی به‌نبرد بودکه وی رابه‌سامرا برد و معتصم بگفت تا او را بداشتند ر دربارهٔ کار وی ازافشین بد گمان شد.

به قولی سرداری که برای نبرد منکجور فرستاده شده بود بغای‌بزرگ بود. و به‌قولی وقتی بغا با منکجور روبرو شد منکجور باامان به نزد وی شد.

دراین سال یاطس رومی‌بمرد و درسامرا پهلوی بابك آویخته شد.

و هم دراین‌سال، به‌ماه رمضان، ابراهیم‌بن‌مهدی درگذشت و معتصم براو نماز کرد.

در این سال‌محمدبن‌داود سالارحج بود.

آنگاه سال دویست‌وبیست وپنجم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و پنجم بود

از جمله آن بود که ورثانی درماه محرم با امان بنزدمعتصم شد.

و هم دراین سال بغای بزرگ بامنکجور به‌سامرا رسید.

و هم دراین سال معتصم سوی سن رفت و اشناس را جانشین کرد.

و هم دراین سال، درماه ربیع‌الاول،معتصم، اشناس را بر کرسی‌ای نشانید و تاج بوی‌داد وطوق داد.

و هم دراین سال غنام مرتد سوخته شد.

وهم دراین سال معتصم برجعفربن دینار خشم‌آورد به‌سبب آنکه به‌شاکریانی که نزد وی بودند تاخته بود و پانزده روز وی را به نزد اشناس بداشت و از یمن برداشت و ایتاخ راولایتدار آنجاکرد، پس ازآن از جعفر رضایت آورد.

دراین‌سال‌افشین ازکشیکبانان‌معزول‌شدواسحاق‌بن‌یحیی‌سالارکشیکبانان‌شد.

دراین سال عبدالله‌بن‌طاهر مازیار را روانه کرد و اسحاق‌بن‌ابراهیم سوی دسکره رفت و او را وارد سامره کرد، به‌ماه شوال ومحمدبن‌عبدالملك زیات شعری گفت‌به‌این‌مضمون[1]:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده‌اند؛ وشیطان خراسان را داشته؛ اعضای فیل رارنگ نمی‌کنند؛ مگر برای حادثه‌ای‌مهم.»

مازیاراز نشستن برفیل خودداری کرد ، او را براستری پالاندار واردکردند.

معتصم دردارالعامه نشست به‌روزپنجم ذی‌قعده ودستورداد تاوی راباافشین بیاوردند.

و چنان بودکه یك‌روز پیش ازآن افشین را بداشته بودند. مازیار مقرشدکه افشین به‌او نامه می‌نوشته بود و مخالفت و عصیان وی را صواب می‌شمرده بود،آنگاه

1ــ این شعر را دربارهٔ بابك نیز گفته بود

بگفت تا افشین را به‌محبسش بردند و بگفت تا مازیار را تازیانه زدند که چهارصد تازیانه و پنجاه تازیانه به‌او زدند، آب خواست که به‌او دادند و در دم بمرد.

در این سال معتصم برافشین خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا معتصم برافشین خشم آورد و او را بداشت؟

گویند: افشین به‌روزگار نبرد بابک که به‌سرزمین خرمیان مقیم بود وقتی هدیه‌ای ازمردم ارمینیه به‌نزد وی می‌رسید آنرا به‌اشروسنه می‌فرستاد واین ازقلمرو عبدالله‌بن طاهر می گذشت و عبدالله خبر آن را برای معتصم می‌نوشت. معتصم به عبدالله بن‌طاهرمی‌نوشت ودستور می‌داد همه هدیه‌هایی راکه افشین سوی اشروسنه می‌فرستد مشخص کند و عبدالله‌بن‌طاهر چنان کرد.

و چنان بودکه وقتی مالی از دینارو درم به‌نزد افشین آماده می‌شدآنرا در کمربند یاران خویش حمل میکرد به‌اندازهٔ‌توانشان که‌یك مرداز هزار وبیشتر دینار درکمربند خویش می‌برد. این را به‌عبدالله‌بن‌طاهر خبر دادند. یکی از روزها که فرستادگان‌افشین که‌هدیه‌ها را همراه داشتند درنیشابور فرودآمده بودندعبدالله‌بن‌ـ طاهر کس فرستاد و آنها راگرفت و بکاوید و درکمربندهایشان کیسه‌ها یافت که‌آن را از ایشان‌گرفت وگفتشان که این مال[1] را ازکجاآورده‌اید؟

گفتند: «این هدیه‌های افشین است واین مالهای اوست.»

گفت: «دروغ آوردید، اگر برادرم افشین می‌خواست چنین مالهایی بفرستد به من می‌نوشت واین را به من خبر می‌داد تا دستور دهم آنرا حراست و بدرقه[2] کنندکه این مالی گزاف است، شما دزدانید.»

پس عبدالله‌بن‌طاهر مال را بگرفت وبه سپاهیان خویش‌داد وبه افشین‌نوشت

۱ـ در همه‌جای این‌کتاب‌کلمهٔ مال عموماً به‌معنی پول و نقد آمده است.(م)
۲ـ کلمهٔ متن: بذرقه

و گفتار آن قوم را برای وی یاد کرد و گفت: «باور ندارم که چنین مالی سوی اشروسنه فرستاده باشی و به من ننویسی و خبرم ندهی که آن را بدرقه کنم. اگر این مال از آن تو نبوده، من آنرا به سپاه خویش دادم، به جای مالی که امیرمؤمنان هرسال به نزد من می‌فرستد. و اگر مال چنانکه این قوم گفته‌اند از آن تو باشد، وقتی مال از جانب امیرمؤمنان آمد به تو پس می‌دهم و اگر جز این باشد امیرمؤمنان بدین مال شایسته‌تر است که من آنرا به سپاه دادم از آنرو که می‌خواهم روانه‌دیار ترکانشان کنم.

افشین بدو نوشت وخبرداد که مال وی ومال امیرمؤمنان یکی است و از او خواست که آن قوم را رها کند که سوی اشروسنه روند. عبدالله‌بن‌طاهر آنها را رها کرد که برفتند و این سبب اختلاف میان عبدالله‌بن‌طاهر وافشین شد.

پس ازآن عبدالله مراقب وی بود. و چنان بود که افشین گاه به گاه از معتصم سخنی می‌شنید که نشان می‌داد که می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند، افشین در ولایتداری آنجا طمع آورد وبنا کرد به مازیارنامه نویسد و وی را به مخالفت برانگیزد وتعهد کند که به نزد سلطان به دفاع از اومی‌پردازد، به این گمان که اگر مازیار مخالف شود، معتصم محتاج می‌شود که اورا برای نبرد مازیار بفرستد وعبدالله‌بن‌طاهر را معزول می‌کند واورا ولایتدار خراسان می‌کند و کار مازیار چنان شد که یاد آن گذشت.

کارمنکجور نیز درآذربیجان چنان بود که از پیش حکایت کردیم و از کار افشین و نامه نوشتن وی به مازیار بدگمانی‌ای که معتصم از اودرکار منکجور داشت بنزدوی محقق‌شد که‌این بانظرافشین ودستور وی به‌منکجور بوده‌پس‌به‌این‌سبب، معتصم از افشین متغیر شد، افشین این را دریافت وتغییر وضع خویش را به نزد معتصم بدانست وندانست چه کند وچنانکه گویندمصمم شد در قصر خویش‌مشکهایی فراهم‌آرد و به روزپرکاری معتصم وسرداران وی به حیله راه موصل‌گیرد وبر آن

مشکها از زاب بگذرد و سوی ولایت ارمینیه شود واز آنجا سوی دیار خزر رود. اما این‌کار دشوار شد. پس زهر بسیار آماده کرد ومصمم شد غذایی بسازدو معتصم وسردارانش را بخواند وبه‌آنها بنوشاند اگر معتصم دعوت وی را نپذیرفت به‌روز پرکاری‌امیرمؤمنان دربارهٔ(مهمان‌کردن) سرداران‌ترك چون‌اشناس‌وایتاخ و دیگران از اواجازه بخواهد و چون به نزد وی شدند غذایشان دهد و می بنوشاند و مسمومشان‌کند وچون از نزدوی برون شدنـدآغاز شب برون شود و آن مشکها و لوازم عبور را برپشت اسبان ببرد تا به زاب رسد و بابنه‌های خویش بر مشکها بگذرد واسبان را چندان‌که میسر شود به شنا عبور دهد، آنـگاه مشکها را بردجله رهاکند و وارد ولایت ارمینیه شود–ولایت ارمینیه جزوقلمرو وی بود–آنگاه‌سوی ولایت خزر رود وامان خواهد، آنگاه از ولایـت خزر به ولایـت ترکان رود واز ولایت ترك سوی ولایت اشروسنه باز رود وخزران را برضد مردم اسلام‌برانگیزد. در تهیهٔ این بود اماکارش به درازاکشید واینش میسر نشد.

وچنان بودکه سرداران افشین نیز در خانه امیرمؤمنان چون دیگر سرداران به نوبت بودند، وچنان شدکه میان واجن اشروسنی و یکی‌که ازکار افشین واقف شده بود گفتگویی رفت و واجن بدو گفت: «این کار را شدنی نمی‌بینم و انـجام نمی‌گیرد.» کسی‌که سخن واجن را شنیده بود برفت وآن را برای افشین حکایت کرد. یکی از خادمان وخاصان افشین‌که دل باواجن‌داشت. آنچه را افشین دربارهٔ وی گفت‌بشنیدوشبانگاه وقتی واجن از نوبت بازگشت پیش وی رفت وبدو خبرداد که گفتهٔ اورا به افشین رسانیده‌اند. واجن از جان خویش بیمناك شد وهماندم‌در دل شب برنشست وبه خانه امیرمؤمنان رفت. معتصم خفته بود. بنزد ایتاخ‌رفت‌و گفت: «برای امیرمؤمنان اندرزی دارم.»

ایتاخ گفت: «مگر هم‌اکنون اینجا نبودی؟ امیرمؤمنان بخفت.»

واجن بدوگفت: «میسرم نیست‌که تا فردا صبرکنم.»

ایتاخ در یکی را زد که گفتهٔ واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت: «بگو امشب به منزل خویش باز رود وفردا زود به نزد من آید.»

واجن گفت: «اگر امشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که امشب اورا به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را به نزد خویش نگهداشت وچون صبح شد، زود او را ببرد وبا نماز صبحدم به‌نزد معتصمش رسانید که هرچه را می‌دانست با وی بگفت.

معتصم، محمدبن‌حمادبن‌دنقش دبیر را پیش خواند و اورا فرستاد وافشین را پیش خواند. افشین بیامد با جامهٔ سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه‌او رابر گیرند و بدارندش، که‌در قصر بداشته شد. پس از آن در داخل قصر بداشتنگاهی بلند برای وی ساخت وآن را لولوه نام کرد وبنام‌افشین شهره شد. آنگاه معتصم به عبداللهبن‌طاهر نوشت که با حسن‌بن‌افشین حیله کند.

وچنان بود که‌حسن دربارهٔ نوح‌بن‌اسدنامه‌های مکرر به‌عبداللهبن‌طاهر نوشته بودوخبرداده‌بود که‌نوح به املاك‌وی وحدودوی‌تجاوز می کند، عبداللهبن‌طاهر به‌نوح ابن‌اسدنوشت و وی را ازآنچه امیرمؤمنان دربارهٔ حسن نوشته بود خبردار کرد و دستور داد یاران خویش را فراهم کند وبرای‌وی‌مهیا باشد وهمینکه حسن بن‌ـ افشین با نامهٔ ولایتداری خویش به نزد وی رسید وی را به بند کند و بنزد عبدالله فرستد.

آنگاه عبداللهبن‌طاهر به‌حسن‌بن‌افشین نوشت وبدوخبر داد که نوح‌بن‌اسدرا معزول کرده و او را ولایتدارآن ناحیه کرده ونامهٔ عزل نوح را به نزد وی‌فرستاد. حسن‌بن‌افشین‌با اندکی‌یار و سلاح‌روان‌شد تا به نزدنوح‌بن‌اسد رسید که گمان‌داشت ولایتدارآن ناحیه است. نوح‌بن‌اسد اورا بگرفت وبه بند کرد وبنزدعبداللهبن‌طاهر فرستاد، عبداللهنیزاورا به‌نزدمعتصم‌فرستاد. وچنان‌بودکه بداشتنگاهی که‌برای‌افشین ساخته شده بود همانند مناره بود ومیان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان

زیر آن به نوبت بودند.

از هارون‌بن‌عیسی آورده‌اند که گوید: در خانهٔ معتصم‌بودم، احمدبن‌ابی‌دواد آنجا بود، با اسحاق‌بن‌ابراهیم ومحمدبن‌عبدالملك زیات. افشین را بیاوردند،هنوز در بداشتگی سخت نبود، گروهی از سران احضار شده بودند که‌افشین را ازوضعی که داشت سرکوفت دهند. درخانه از مرتبه‌داران کسی را نگذاشتند، بجز فرزندان منصور ودیگر کسان را روانه کردند. طرف گفتگوی اومحمدبن‌عبدالملك‌زیات بود کسانی که احضار شده بودند مازیار فرمانروای طبرستان بود وموبد ومرزبان پسر ترکش که یکی از شاهان سغد بود ودو کس از مردم سغد.

گوید: محمدبن‌عبدالملك آن دو کس‌را پیش‌خواند که‌جامه‌های ژنده‌داشتند. محمدبن‌عبدالملك به‌آنها گفت: «قضیهٔ شما چیست؟»پشتهای خویش را بنمودند که گوشت‌آن ریخته بود. محمد به افشین گفت:«این دورا می‌شناسی؟»

گفت: «آری، این اذانگوی است وآن پیشوای نماز که‌در اشروسنه‌مسجدی بنیاد کردند ومن به هر کدامشان هزارتازیانه زدم، زیرا میان من و شاهان سغد پیمان وشرطنامه‌ای هست که هرقوم را به دین خودشان ورسومشان وا گـذارم. ایـنان به خانه‌ای که بتان قوم یعنی‌مردم اشروسنه‌درآن بودتاختندوبتان را بیرون‌ریختند و آن را مسجد کردند ومن به سبب این به هرکدامشان هزار تازیانه زدم که تعدی کرده بودند وآن قوم را از معبدشان ممنوع داشته‌بودند.»

محمد گفت: «آن‌کتاب چیست که به نزد توهست و آن را با طلا و گوهر و ابریشم آراسته‌ای که درآن کفر خداهست.»

گفت: «این کتابی است که از پدرم به ارث برده‌ام ودرآن چیزی از نوشته‌های عجم‌هست وکفری که یاد کردی. من از نوشته بهره‌می‌گرفته‌ام وجـزآن را رها می‌کرده‌ام، کتاب‌راآراسته یافتم وحاجتم وادار نکرد که زیور ازآن برگیرم وآنرا

چنانکه بود واگذاشتم، چون کتاب کلیله و دمنه و کتاب مزدك که در منزل توهست. گمان نداشتم که این از اسلام برون می‌برد.»

گوید: آنگاه موبد پیش آمد و گفت: «این، خفه شده را مـی‌خورد و مرا به خوردن آن وامی‌داشت و پنداشت که گوشت آن از ذبیحه آبدارتر است. هرروز چهارشنبه یك گوسفند سیاه می کشت، وسط آن را باشمشیر می‌زد آنگاه از میان دو نیمهٔ گوسفند می‌گذشت و گوشت آن را می‌خورد. یك روز به من گفت: با این قوم در همه چیزها که ناخوشایند داشتم همراه شدم، چندان که به خاطر آنها روغن خوردم و برشتر نشستم و نعلین به‌پا کردم اما تاکنون یك موی از من نیفتاده، یعنی نوره نکشیده وختنه نکرده.»

افشین گفت: «به من بگوی این که این سخن می‌گوید در دین خویش معتمد است؟» موبد مجوسی‌ای بود که به دست متوکل مسلمان شده بود و با وی همدمی می کرد.

گفتند: «نه.»

گفت: «پس به‌چه‌منظور شهادت کسی را که بدو اعتماد ندارید و عادلش نمی‌دانید می‌پذیرید؟»

آنگاه روی به موبد کرد و گفت: «آیا میان منزل من و منزل تو دری یا روزنی بود که از آن به من بنگری و خبرهای مرا از آنجا بدانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر نبود که ترا به نزد خویش می‌پذیرفتم و راز خویش را با تو می‌گفتم و از عجم بودن و رغبتم به‌آن و به مردمش با تو سخن می کردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بنابراین نه در دین خویش معتمدی و نه در پیمان خویش بزرگوار. که رازی را که با تو گفته بودم فاش کردی.»

گوید: پس موبد به کنار رفت و مرزبان پسر ترکش پیش آمد، به مرزبان گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «بله این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مرزبان است؟»

گفت: «این مرزبان است.»

مرزبان بدو گفت: «ابله، تا کی شاخ به شاخ می‌پری و تو در تو می‌کنی؟»

افشین گفت: «ریش دراز چه می گویی؟»

گفت: «مردم مملکتت[1] به تو چگونه می‌نویسند.»

گفت: «همانگونه که به پدرم و جدم می‌نوشته‌اند.»

گفت: «بگو.»

گفت: «نمی گویم.»

مرزبان گفت: «مگر به اشروسنی به تو چنین و چنین نمی‌نویسند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر تفسیر آن به عربی این نیست که به خدای خداوندان از بندهٔ وی فلان پسر فلان؟»

گفت: «چرا»

محمد بن عبدالملک گفت: «و مسلمانان تحمل می کنند که به آنها چنین گفته شود، پس برای فرعون چه ماند که به قوم خویش می‌گفت: من خدای والای شمایم.»[2]

گفت: «دربارهٔ پدر من و جد من این عادت قوم بود و دربارهٔ من نیز، از آن پیش که به اسلام درآیم. خوش نداشتم که خویشتن را پایین‌تر از آنها نهم که اطاعت

۱ــ کلمهٔ متن

۲ــ انا ربکم الاعلی سوره ۷۹ آیه ۲۴

قوم نسبت به من تباهی گیرد.»

اسحاق بن ابراهیم گفت: «وای تو،ای حیدر، چگونه به نزد ما به‌نام خداقسم یاد می کنی وما قسم ترا باور می‌داریم وترا به جای مسلمان می‌بریم‌اما همان‌دعوی داری که فرعون داشت؟»

گفت: «ای ابوالحسین، این سوره‌ای است که عجیف برعلی‌بن‌هشام خواند وتوبرمن می‌خوانی. منتظرباش که فرداکی آنرا برتومی‌خواند؟»

گوید: آنگاه مازیار فرمانروای طبرستان را پیش‌آوردند. به افشین گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری،این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مازیاراست»

گفت: «آری،اکنون اورا شناختم.»

گفتند: «آیا به اونامه نوشتی؟»

گفت: «نه»

به‌مازیار گفتند: «به تونامه نوشت؟»

گفت: «آری برادرش خاش به برادر من کوهیار نوشت که این دین‌سپید را کسی جز من وتوو جز بابك یاری نمی کرد، بابك به سبب حمقش خودش را به کشتن داد ومن کوشیدم که مرگ را از اوبگردانم اما حمقش وی را به جایی کشانید که درآن افتاد. اگر تومخالفت کنی، این قوم جز من کسی را ندارند که به مقابلهٔ توفرستند که سواران ودلیران وجنگاوران بامنند. اگر من سوی تو آیم کسی نماند که با ما نبرد کند. جز سه‌تا، عربان ومغربیان وترکان. عرب همسنگ سگ‌است. پاره‌ای پیش وی انداز وسرش‌را باچماق بزن. این‌مگسان، یعنی‌مغربیان،خورندگان

یك سرند. اولاد شیطانها یعنی ترکان در مدت یك ساعت تیرهایشان تمام می‌شود، آنگاه سواران به‌آنها می‌تازند وهمگیشان را نابود می‌کنند واین‌چنان می‌شود که‌به روزگار عجم بوده بود.»

افشین گفت: «این، برضدبرادرخویش‌و برضدبرادرمن‌دعوی‌ای‌می‌کند که‌مرا ملزم‌نمیکند، اگر این نامه رانوشته‌باشم که اورا سوی خویش‌کشانم واز جانب من اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خلیفه را به دست خویش یاری می‌کنم حق دارم اورا به‌حیله نیز یاری دهم که پشت‌گردن این را بگیرم وپیش‌خلیفه آرم که‌به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله‌بن‌طاهر به سبب وی‌به‌نزدخلیفه‌منزلت یافته است.»

آنگاه مازیار را به‌کنار بردند.

وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن‌کرد وبا اسحاق‌بن‌ابراهیم چنان سخن‌کرد، ابن‌ابی‌دواد افشین را سرزنش‌کرد. افشین بدو گفت: «توای ابوعبدالله با دست خویش عبایت‌را بلند می‌کنی وبه‌شانهٔ‌خویش‌نمی‌نهی‌تا وقتی که‌به‌وسیلهٔ آن جمعی‌را به‌کشتن دهی.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «توپاکیزه‌شده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از این بازماندی که سبب کمال اسلام است و پاکی از آن نجاست؟»

گفت: «مگر در دین اسلام احتیاط نیست؟»

گفت: «چرا!».

گفت: «بیم داشتم‌اگر این عضوپیکرم را ببرم‌بمیرم.»

گفت: «ترا با نیزه وشمشیر ضربت می‌زنند و این از حضور در نبرد بازت نمی‌دارد، اما از بریدن پوستی‌هراس‌داری!»

گفت: «آن ضرورتی است که پیش می‌آید و وقتی رخ دهد بر آن صبوری می‌کنم، اما این چیزی است که سوی خویش می‌کشم و ایمن نیستم که به سبب آن، جانم درآید. نمی‌دانستم که ترك آن موجب برون شدن از اسلام است.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «کار وی برشما عیان شد، ای بغا: (به بغای بزرگ پدر موسای ترك) بگیرش.»

گوید: بغادست به کمربندافشین انداخت واورا کشید. گفت: «من این‌را زودتر از امروز از شما انتظار می‌بردم.» بغا دامن قبارا روی سرش برگردانید آنگاه بنزد گردنش اطراف قباراگرفت واز دروزیری سوی بداشتنگاهش برد.

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر، حسن‌بن‌افشین واترنجه دختر اشناس رابه‌سامرا فرستاد.

در این سال، سالارحج محمدبن‌داودبود.

پس ازآن سال دویست وبیست وششم درآمد.

پایان جلدسیزدهم



انتشارات اساطیر

